



# دروغ گوپی روی مبیل

اروین د. یالوم

مترجم: بهاره نوبهار

ویراستار علمی:

دکتر محمدرضا فیاضی بردبار



# دروغ‌گویی روی مبل

اروین دیالوم

مترجم: بهاره نوبهار



نشر قطره



حق انتشار الکترونیک برای فیدیو محفوظ است

سرشناسه:	یالوم، اروین د. ۱۹۳۱ - م	Yalom, Irvin D
عنوان و نام پدید آور:	دروغ‌گویی روی مبل / اروین د. یالوم؛ ترجمه‌ی بهاره نوبهار	
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۵	
مشخصات ظاهری:	۵۴۸ ص	
فروست:	سلسله انتشارات - ۱۹۳۶. رمان - داستان خارجی - ۲۰۵	
شابک:	۹ - ۹۳۴ - ۱۱۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸	
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبا	
یادداشت:	عنوان اصلی: Lying on the Couch: a novel	
موضوع:	داستان‌های کوتاه آمریکایی - قرن ۲۰ م	
موضوع:	Short Stories, American-20th Century	
موضوع:	داستان‌های روان‌شناختی	
موضوع:	Psychological Fiction	
شناسه‌ی افزوده:	نوبهار، بهاره، ۱۳۶۰ - ، مترجم	
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ الف ۴ د ۷ الف / PS ۳۵۷۳	
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴	
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۴۵۸۱۹۵۲	

این کتاب ترجمه‌ای است از:  
Lying on the Couch  
Irvin D. Yalom

## مقدمه

کتاب حاضر مولودی از علم و هنر است. علم استادی فرزانه که بارها درمان‌هایش را در بهبود بیماران خوانده‌ایم و این بار هنر ادبی و داستان‌گویی‌اش را هم کاملاً به عرصه‌ی ظهور رسانده است.

در تاریخ ادبیات جهان، هرگاه پزشکان جامعه به سراغ ادبیات رفته‌اند، داستان‌ها عمق بیش‌تری گرفته، چرا که آن‌ها برای مخاطب عمق رفتارها و اخلاقیات را می‌شکافند. نمونه‌ی بارز این گشایش چخوف بزرگ است که در ظاهر برای ما داستانی پرفراز و نشیب را روایت می‌کند، اما در پایان داستان، ما به ویژگی‌هایی از شخصیت‌ها پی می‌بریم که در بسیاری از انسان‌ها وجود دارد ولی دیده نمی‌شود.

یالوم پیر نویدبخش آگاهی‌های عمیق‌تری در ذهن بشر است. چون نه‌تنها پزشک، بلکه بسی بیش‌تر از آن، پیر روان‌پزشک ادبیات است، و ما را به تخیلی عمیق فرومی‌برد. در این جلسه‌ی شیرین که بشر اولیه آن را داستان نامید، ما چیزهایی را تجربه می‌کنیم که شاید در عالم واقع، عرف و قانون به ما اجازه‌ی چنین تجربه‌ای را ندهند. همان‌طور که چای‌مان را می‌نوشیم، همراه قهرمان یالوم روی مبل روان‌کاوی دراز می‌کشیم و همراه شخصیت یالوم دروغ می‌گوییم، بدون این‌که وجدان‌مان دردی بگیرد و نگران بازخوردش باشیم.

... و اما کتاب دروغ‌گویی روی مبل، این رمان جذاب، قبل از این‌که تجربیات یالوم در روان‌کاوی باشد، یک رمان است. رمانی کامل با همه‌ی جدال‌ها و کشش‌های انسانی. یالوم انسان‌هایی را به چالش می‌کشد که خودشان از پس خودشان برنیامده‌اند و نیازشان به شخص درمان‌گر، آن‌ها را روی مبل روان‌کاوی کشانده است.

نقبی که یالوم به افکار و واکنش‌های این انسان‌ها که بسیار شبیه مخاطبان کتاب هستند، می‌زند، لایه‌های شخصیتی آن‌ها را باز می‌کند. چالش و درگیری آن‌ها با وجدان‌ها و باید و نبایدها، داستان بشر مدرن است.

آدم‌های این کتاب وقت و هزینه می‌کنند تا روان‌کاوی شوند و کلافگی و بلا تکلیفی دست از سرشان بردارد؛ البته این‌ها پوسته‌ی داستان است. جالب زمانی است که درمان‌گر متوجه می‌شود آدم‌ها روی مبل شروع به دروغ‌گویی می‌کنند، بدون هیچ اجبار و تهدید و شاید نفعی...

این‌جاست که ما به لایه‌ی بعدی افکار انسان آشنا و به آن خیره می‌شویم. لایه‌ای که شاید تا به حال ندیده‌ایم، اما وجود دارد. مخاطب این‌جاست که شاید لحظه‌ای انگشتش را لای صفحه‌ی کتاب بگذارد و بپرسد: «چرا؟!...» و بعد به خودش فکر کند و مودیانة لبخند بزند: «آره خوب، می‌شه...»

مخاطب‌ها خودشان را در آینده‌ی یالوم می‌بینند. آن‌ها دوست دارند در جدال درمان‌گر و بیمار، درمان‌گری را که به‌سان فرماندهی شبیخون‌خورده، بین راست و دروغ گیر افتاده است، به چالش بکشند.

حالا دیگر بیمار قهرمان داستان نیست، بار جدل با درمان‌گر است؛ و این دیالکتیک روایتی، تا آخر ماجرا بارها اتفاق می‌افتد.

درمان‌گر از مرحله‌ی درمان‌های سنتی گذر می‌کند و با تنها شمشیری که برایش مانده به سراغ

دروغ می‌رود. پادزهر دروغ را برای بیمارش تجویز می‌کند: صداقت... شاید حتی افراطی‌اش. نقابش را پایین می‌کشد و دوئل با دروغ را شروع می‌کند. در چکاچک شمشیر صداقت افراطی درمان‌گر و شمشیر دو لبه‌ی دروغ بیمار، ما وجهه‌های زیبای اخلاقیات بشری را مزمره می‌کنیم و داستان را قورت می‌دهیم و طعم ملسش تا مدت‌ها در ذهن‌مان باقی می‌ماند.

یالوم به این هم بسنده نمی‌کند و پا را فراتر می‌گذارد. برخی از درمان‌گران خسته‌ی ما که همیشه مبارزه را برده‌اند، شمشیرشان را کنار می‌گذارند و نقاب‌شان را برمی‌دارند. آن‌ها هم درگیر مختصات خودشان هستند. یالوم پوست دیگری از بشر را هم کنده و حالا به هسته نزدیک شده است.

ابرقهرمان داستان حالا با خودش به چالش رسیده است و باید به جنگ خودش برود. ولی هرچه به هسته نزدیک می‌شویم داغی‌اش هم مانعی می‌شود برای دیدن و شدن...

و این لایه‌برداری‌های یالوم آن‌قدر ادامه می‌یابد تا به انرژی واقعی هسته‌اش دست پیدا می‌کند: احساسات ناب بشری...

و وقتی کتاب را می‌بندیم، فقط یک حس خوب نیست، دوست داریم گریبان هرکس را که می‌بینیم، بگیریم و کتاب را به دستش بدهیم و این هرم انسانی را به قاعده بزرگتر کنیم.

دکتر محمدرضا فیاضی بردبار

## پیش درآمد

ارنست (۱) به روان‌درمان‌گر بودنش، عشق می‌ورزید. بیمارانش هر روز او را به خصوصی‌ترین بخش زندگی‌شان راه می‌دادند. هر روز بیمارانش را آسوده می‌کرد، مراقب‌شان بود و از غم‌های‌شان می‌کاست. در عوض مورد تحسین و احترام واقع می‌شد، و البته پولی هم دریافت می‌کرد. با این همه ارنست همیشه فکر می‌کرد اگر نیازی به پول هم نداشت، باز هم روان‌درمانی می‌کرد.

او خوش‌شانس است که کارش را دوست دارد. ارنست احساس می‌کرد که همه چیز درست و موفقیت‌آمیز است، چیزی بیش از خوش‌شانسی. نعمتی بر او ارزانی شده بود. او رسالتش را یافته بود - می‌توانست بگوید من دقیقاً جایی هستم که باید باشم، در کنه استعدادها، علایق و آرزوی قلبی‌ام.

ارنست مردی مذهبی نبود، ولی وقتی هر روز صبح دفتر قرار ملاقات‌هایش را باز می‌کرد و اسامی هشت یا نه نفری را می‌دید که باید روزش را با آن‌ها سپری می‌کرد، احساسی به او غالب می‌شد که تنها از زاویه‌ی دین می‌توانست آن را توصیف کند. در چنین مواقعی او تمایل شدید به ابراز تشکر از کسی یا چیزی داشت که او را به سمت شغلش سوق داده بود.

صبح‌هایی بودند که او از پنجره‌ی سقفی خانه‌ی خود واقع در ساکرامنتو استریت ویکتورین (۲) به مه صبحگاهی نگاه می‌کرد و تصور می‌نمود اجداد روان‌درمان‌گرش در سپیده‌دم معلق هستند.

او با ترنم می‌گفت: «ممنونم، ممنونم.» از همه‌ی آن‌ها تشکر می‌کرد - آن‌هایی که شفا دهنده‌ی ناامیدی بودند. اول نیاکان بسیار دور که شمای ملکوتی‌شان به سختی قابل‌مشاهده است: عیسی مسیح، بودا (۳)، سقراط (۴). پایین‌تر از آن‌ها و کمی متمایزتر بنیان‌گذاران بزرگ: نیچه (۵)، کیرکگارد (۶)، فروید (۷)، یونگ (۸). کمی نزدیک‌تر پدربزرگ‌های درمان‌گر: آدلر (۹)، هورنای (۱۰)، سولیوان (۱۱)، فروم (۱۲) و چهره‌ی متبسم ساندور فرنزی... (۱۳)

چند سال قبل، زمانی که دوره‌ی تخصصی دستیاری روان‌پزشکی خود را طی کرد و با جاه‌طلبی یک متخصص اعصاب و روان خودش را درگیر پروژه‌ی پژوهشی در مورد شیمی اعصاب (۱۴) کرد که آینده‌اش را برایش رقم زد و عصر طلایی فرصت فردی برایش فراهم شد، آن‌ها به تضرع جواب داده بودند. نیاکانش می‌دانستند که او راهش را گم کرده بود. او نه به هیچ آزمایشگاه علمی‌ای تعلق داشت و نه به هیچ مرکز داروشناسی روانی و تجویز نسخه.

آن‌ها پیکی برایش فرستادند - پیکی مفرح که پیک قدرت بود - تا او را به سوی سرنوشتش سوق دهد. هنوز هم نمی‌داند چه‌طور تصمیم گرفت درمان‌گر شود، ولی به یاد دارد که چه وقت این تصمیم را گرفت. او آن روز را به وضوح به یاد دارد. پیام‌سان را نیز به یاد دارد: سیمور تروتر (۱۵)، مردی که فقط یک‌بار او را دید، ولی زندگی‌اش را برای همیشه تغییر داد.

شش سال پیش رئیس دپارتمان ارنست، او را جهت گذراندن دوره‌ای در کمیته‌ی اخلاق پزشکی بیمارستان استنفورد (۱۶) اعزام کرد، و اولین کار انضباطی او مورد دکتر تروتر بود. سیمور تروتر هفتاد و یک ساله، بزرگ جامعه‌ی روان‌پزشکان و رئیس پیشین انجمن روان‌پزشکان آمریکا بود. اتهام او سوءرفتار جنسی نسبت به یک خانم بیمار سی و دو ساله بود.

در آن هنگام ارنست تازه چهار سال بود که دوره‌ی رزیدنتی را گذرانده و استادیار (۱۷) شده بود.

به عنوان محقق تمام وقت شیمی اعصاب کاملاً در دنیای روان‌درمانی مبتدی بود، آن‌قدر مبتدی که حتی نمی‌دانست به این دلیل چنین موردی را به او محول کرده‌اند که کس دیگری به سمت چنین کاری نمی‌رفت. تمامی روان‌پزشکان مسن در کالیفرنیا شمالی برای سیمور تروتر احترام قایل بودند و از او می‌ترسیدند.

ارنست یکی از دفترهای ساده‌ی بیمارستان را برای مصاحبه انتخاب کرد و سعی کرد که رسمی به نظر بیاید. درحالی‌که منتظر دکتر تروتر بود به ساعت نگاه می‌کرد و پرونده‌ی شکایت از او جلویش باز بود. ارنست برای این‌که بی‌طرف بماند، تصمیم گرفت با متهم بدون هیچ دانش قبلی مصاحبه کند و داستان او را بدون هرگونه پیش‌زمینه‌ی ذهنی بشنود. بعداً پرونده را می‌خواند و در صورت لزوم ملاقات بعدی را برنامه‌ریزی می‌کرد.

خیلی زود پژواک صدای ضرباتی در راهرو طنین‌انداز شد. آیا دکتر تروتر نابیناست؟ اصلاً برای چنین چیزی خود را آماده نکرده بود. صدای ضربه با صدای لخلخی همراه و نزدیک‌تر شد. ارنست از جا برخاست و در راهرو ایستاد.

نه، نابینا نبود، اما می‌لنگید. دکتر تروتر در راهرو سکندری می‌خورد و با ناراحتی تعادل خود را توسط دو عصا حفظ می‌کرد. او از کمر خم شده بود و عصاها را به اندازه‌ی طول یک بازو از هم دور نگه داشته بود. وضع استخوان‌گونه و چانه‌اش خوب بود، ولی پوست صورتش چروک خورده و لک آورده بود. غبغبش آویزان بود و موهای سفیدی از گوشش بیرون زده بود. در هر صورت سن و سال این مرد را مغلوب نکرده بود - چیزی حاکی از جوانی و حتی تا حدودی کودکی در او زنده بود. آن چه بود؟ شاید موهایش، که خاکستری و پرپشت با مدل آلمانی زده شده بود. شاید هم لباس‌هایش، یک ژاکت لی آبی که روی بلوز یقه‌اسکی سفید پوشیده بود.

آن‌ها خود را در آستانه‌ی در به هم معرفی کردند. دکتر تروتر تلو تلو خوران چند قدم به درون اتاق برداشت، ناگهان عصاهایش را بلند کرد، با شدت چرخ‌زد و انگار به صورت شانسی روی لبه‌ی صندلی نشست.

«زدم تو خال! تعجب کردی، ها؟»

ارنست حواسش پرت نشده بود. «دکتر تروتر شما هدف از این مصاحبه رو می‌دونید و می‌دونید که چرا ضبطش می‌کنم؟»

«شنیدم که بخش اجرایی بیمارستان در حال بررسی من برای انتخاب به عنوان بهترین کارگر ماهه.»

ارنست بدون این‌که پلکی بزند و چیزی بگوید از ورای شیشه‌های بزرگ عینک خود، خیره او را می‌نگریست.

«ببخشید، می‌دونم که تو هم باید کارت رو انجام بدی، ولی وقتی هفتاد سال رو پشت سر بذاری، به لطیفه‌هایی از این دست می‌خندی! بله، هفته‌ی گذشته هفتاد و یک ساله شدم. و شما چند سال‌تونه دکتر...؟ اسمت رو فراموش کردم. هر دقیقه...» همان‌طور که به شقیقه‌اش ضربه می‌زد گفت: «یک دوجین سلول عصبی قشر مغز مثل مگس‌های رو به مرگ وزوز می‌کنن و خاموش می‌شن. مسخرگیش به اینه که من چهار مقاله در مورد آلزایمر چاپ کرده‌م، و البته فراموش کردم کجا، ولی مجلات خوبی بودن. اینو می‌دونستی؟»

ارنست سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

«پس تو نمی‌دونی و من هم فراموش کردم. حالا بی‌حساب شدیم. می‌دونی دو نکته‌ی مثبت آلزایمر



چیة؟ دوستان قدیمیت دوستان جدیدت می‌شن و تو می‌تونی تخم‌مرغ‌های رنگی عیدت رو مخفی کنی.»

ارنست با وجود دلخوری نتوانست جلو لبخندش را بگیرد.

«اسمت، سنّت و مکتبی که باور داری؟»

«من دکتر ارنست لَش (۱۸) هستم، و شاید بقیه‌ش الان نامربوطه دکتر تروتر. امروز باید به موارد زیادی بپردازیم.»

«پسر من چهل سالشه. مطمئناً سنت بیش‌تر از او نیست. می‌دونم که فارغ‌التحصیل استنفورد هستی. شنیدم که پارسال در سمینارهای تشخیصی (۱۹) سخنرانی داشتی. کارت خوب بود. ارائه‌ی روشن و صریحی بود. در مورد داروهای روان‌پزشکی بود نه؟ الان برنامه‌ی آموزشی روان‌درمانی شماها چه‌طوره؟ اصلاً همچین دوره‌ای هست؟»

ارنست ساعتش را از دور مچش باز کرد و روی میز گذاشت: «خوشحال می‌شم که یه وقت دیگه یه کپی از برنامه‌ی درسی دوره‌ی تخصص استنفورد رو بهتون بدم، ولی الان بهتره به موضوعی که براتش این‌جاییم بپردازیم، دکتر تروتر. شایدم بهتر باشه که به شیوه‌ی خودتون به من در مورد خانم فلینی (۲۰) بگید.»

«باشه، باشه، تو از من می‌خوای که جدی باشم. می‌خوای که داستاتم رو بهت بگم. تکیه بده مرد جوون تا داستاتم رو برات تعریف کنم. از اول شروع می‌کنم. حدود چهار سال پیش بود... حداقل چهار سال پیش... تمام بایگانی‌هام رو در مورد این بیمار گم کردم... تاریخش کی بود؟ طبق برگه‌ای که دستته؟ چی؟ نخوندیش؟ از رو تنبلی؟ شایدم داری از تعصب غیر علمی دوری می‌کنی؟»

«دکتر تروتر، لطفاً ادامه بدید.»

«اولین اصل مصاحبه ایجاد محیطی گرم و قابل اعتماد. حالا که این کار رو هنرمندانه انجام دادی، احساس راحتی بیش‌تری برای صحبت در مورد مسائل دردناک و خجالت‌آور دارم. اوه، این حرف تو رو اذیت کرد. باید مراقب من باشی دکتر لَش، یک سابقه‌ی چهل ساله در خوندن چهره‌ها دارم. تو این کار خبرم. اما اگه وقفه انداختن‌هات به آخر رسیده، شروع کنم. آماده‌ای؟ سال‌ها پیش - بذار بگیم حدود چهار سال پیش - زنی، به نام بل (۲۱)، وارد مطبم شد، یا بهتره بگم خودشو به مطبم رسوند - یا خودشو خاک‌آلود و گلی کشوند - آره کشوند، این بهتره. فعلش همینه دیگه؟ اواسط دهه‌ی سی عمرش بود و از خانواده‌ی سوئیسی - ایتالیایی ثروتمند. افسرده بود و تو تابستون بلوز آستین بلند پوشیده بود. خودزنی کرده بود و برای پوشاندن اثر بریدگی روی مچش، لباس آستین بلند پوشیده بود. دکتر لَش اگه تو تابستون لباس آستین بلند به تن یک بیمار سردرگم دیدی، همیشه به بریدن مچ یا تزریق دارو فکر کن. او ظاهر خوبی داشت، پوستش خوب بود، چشمان اغواگر داشت و آراسته و شیک لباس پوشیده بود، ولی در آستانه‌ی فروپاشی بود.

تاریخچه‌ی بلندی از خود تخریب‌گری داشت. از مواد مخدر، همه نوعش رو امتحان کرده بود و حتی یکی رو هم جا ننداخته بود. وقتی برای اولین بار دیدمش دوباره رفته بود سراغ الکل و کمی هم هرویین مصرف می‌کرد. ولی معتاد نبود. یک جورهایی استعدادش رو نداشت - بعضی‌ها این‌طوری هستند - ولی داشت سعیش رو می‌کرد. اختلال در تغذیه هم داشت، عمدتاً بی‌اشتهایی، اما گاهی پراشتهایی روانی هم داشت. گفتم که اثر بریدگی داشت، خیلی زیاد، بالا و پایین هر دو بازو و مچش؛ درد و خون رو دوست داشت، فقط تو اون لحظه احساس زنده بودن می‌کرد. اینو

همیشه از بیماران می‌شنوی. چند دفعه کوتاه‌مدت بستری شده بود. همیشه یکی دو روزه مرخص می‌شد. وقتی از بیمارستان می‌رفت کارکنان جشن می‌گرفتند. او در داد و بیداد کردن خوب بود. یعنی استاد قیل و قال بود. کتاب بازی‌هایی که مردم انجام می‌دهند (۲۲) اریک برن (۲۳) رو یادت می‌آد؟

نه؟ فکر کنم قبل از دوره‌ی تو بوده. خدایا احساس پیری می‌کنم. چیز خوبی بود، برن احمق نبود. بخونش، یادت نره.

از دواج کرده بود. بچه‌ای نداشت. از داشتن بچه امتناع کرده بود. گفته بود دنیا وحشتناک‌تر از اونه که بشه به بچه‌ها تحمیلش کرد. شوهر خوبی داشت، ولی رابطه‌شون افتضاح بود. شوهرش شدیداً بچه می‌خواست و سر این مسئله خیلی دعوا کرده بودن. همسرش مثل پدرش سرمایه‌گذار بانکی بود و همیشه در سفر. چند سال بعد از ازدواج، میل جنسی شوهرش خاموش شده بود. شاید هم به سمت پول درآوردن تغییر کرده بود؛ خوب پول درمی‌آورد، ولی هرگز مثل پدر بل موفق نشد. سرش حسابی شلوغ بود، با کامپیوتر می‌خوابید. شاید هم با کامپیوترش رابطه داشت! کسی چه می‌دونه؟ واضح بود که با بل رابطه نداشت. طبق گفته‌ی بل او سال‌ها از رابطه با بل امتناع کرده بود، شاید به خاطر این‌که از نداشتن بچه عصبانی بود. سخت می‌شه گفت که چی باعث شده بود اون‌ها زن و شوهر باقی بمونن. شوهرش در خانه‌ای با آموزه‌های مسیحی بزرگ شده بود و همیشه زوج‌درمانی یا هر نوع روان‌درمانی رو رد می‌کرد. البته بل پذیرفت که هیچ وقت در این باره خیلی اصرار نکرده بود. بذار ببینیم. دیگه چی؟ یه راهنمایی بکن دکتر لاش.

درمان قبلیش؟ خوبه. سؤال مهمیه. من همیشه اینو توی نیم ساعت اول می‌پرسم. از زمان نوجوانی مدام تحت درمان بود یا می‌خواست که تحت درمان باشه. به همه‌ی درمان‌گران ژنو مراجعه کرده بود و یک مدت هم برای معاینه به زوریخ رفته بود. به دانشکده‌ی پومونا (۲۴) در آمریکا اومد و یک درمان‌گر رو بعد از درمان‌گر دیگه ملاقات می‌کرد، بیش‌ترشون فقط برای یک جلسه بودن. البته با سه یا چهار نفرشون چند ماه بود، ولی واقعاً با هیچ‌کس طولانی‌مدت نبود. بل خیلی بی‌اعتنا بود - و هست. هیچ‌کس به اندازه‌ی کافی برای او خوب یا مناسب نبود. هر درمان‌گری یک اشکال داشت: یکی خیلی رسمی بود، یکی خیلی خودپسند، یکی خیلی منتقد، یکی خیلی متکبر، یکی دیگه خیلی کسب و کار محور، اون یکی خیلی سرد، یکی دیگه خیلی سرگرم تشخیص بیماری و یکی خیلی ضابطه‌مند. داروهای روان‌پزشکی؟ آزمایشات روان‌شناختی؟ پروتکل‌های رفتاری؟ فراموشش کن. هرکسی اون‌ها رو پیشنهاد می‌کرد، کنار گذاشته می‌شد. دیگه چی؟

چطور منو انتخاب کرد؟ سؤال خوبیه دکتر لاش، باعث تمرکز و افزایش سرعت حرکت‌مون می‌شه. حالا می‌تونیم از تو یک روان‌درمان‌گر بسازیم. وقتی در مورد سمینارها شنیدم این احساس بهم دست داد. خوبه ذهن تیزی داری. وقتی داشتی داده‌ها رو ارائه می‌دادی، ذهنت خودشو نشون داد. ولی چیزی که من دوست داشتم نحوه‌ی ارائه‌ت بود، به خصوص روشی که اجازه می‌دادی بیماران روی تو اثر بذارن. متوجه شدم که تو استعداد و غریزه‌شو داری. کارل راجرز (۲۵) می‌گفت: "وقتن رو برای آموزش درمان‌گران به هدر نده، بهتره که زمان رو صرف انتخاب اون‌ها کنی." همیشه فکر می‌کردم حرفش معنای زیادی داره.

بذار ببینم کجا بودم؟ آها، چه‌طور پیش من اومد. دکتر زنان او، که خیلی دوستش داشت، بیمار سابق من بود. او به بل گفت من فردی قابل اعتمادم، نه یک آدم مزخرف! و دوست دارم که این

کار رو انجام بدم. او در کتابخونه در مورد من تحقیق کرده بود و از مقاله‌ای که پونزده سال پیش در مورد نظر یونگ و ابداع زبان درمانی جدید برای هر بیمار نوشته بودم خوشش آمده بود. تو در موردش می‌دونی؟ نه؟ مجله‌ی ارتوسایکیاتری (۲۶). یک جلد برات می‌فرستم. من حتی اونو بیش‌تر از یونگ پیش بردم. پیشنهاد کردم که برای هر بیمار یک درمان ابداع کنیم، و عقیده‌ی منحصربه‌فرد بودن هر بیمار رو جدی بگیریم و برای هرکدوم روان‌درمانی منحصر به خودش رو ایجاد کنیم.

قهوه؟ بله کمی می‌خورم. تلخ. ممنون. خب این‌طوری بود که او پیش من اومد. و سؤال بعدی که باید بررسی دکتر لث؟ چرا؟ دقیقاً. همین. همیشه باید سؤال پر بار از بیمار جدید پرسید. جواب: نمایش جنسی خطرناک. حتی خودش هم این رو می‌دونست. او همیشه از این قبیل کارها انجام می‌داد، ولی داشت خیلی جدی می‌شد. تصور کن که کنار وانت یا کامیون‌ها در بزرگراه با سرعت رانندگی می‌کرد. سرعت اون قدر بود که راننده بتونه داخل ماشین اونو ببینه. سرعتش به هشتاد مایل در ساعت می‌رسید. بعد از خروجی بزرگراه بیرون می‌رفت و آگه راننده دنبالش می‌کرد سوار کامیونش می‌شد و... کارهای وحشتناک و کشنده. و خیلی از این کارها می‌کرد. اون قدر از کنترل خارج بود که وقتی حوصله‌ش سر می‌رفت به میکرده‌های ناجور سن‌خوزه می‌رفت و گاهی هم به میکرده‌ی مکزیکی، گاهی هم به میکرده‌ی سیاه‌پوستان و خلاصه یک نفر رو انتخاب می‌کرد. گاهی در موقعیت‌های خطرناکی گیر می‌کرد و توسط مردان ناشناس و اغلب خشن احاطه می‌شد. و نه تنها از طرف مردان خطر متوجهش بود، از طرف فاحشه‌هایی که از دستش عصبانی بودن هم در امان نبود. چون کسب و کارشون رو به هم ریخته بود. اون‌ها زندگی رو تهدید کرده بودن و مجبور بود از یک مکان به مکان دیگه جابه‌جا بشه. و ایدز، تبخال جنسی، مقاربت ایمن، کاندوم؟ انگار هیچ وقت در مورد این‌ها چیزی نشنیده بود.

وضعیت بل کمابیش چنین بود که درمان رو با هم شروع کردیم. تصویر کلی دستت اومد؟ سؤالی داری یا ادامه بدم؟ تا حدی تو جلسه‌ی اول تمام آزمایشات رو انجام دادم. برای بار دوم و همچنین نوبت سوم اومد و ما درمان رو شروع کردیم. دو بار، گاهی هم سه مرتبه در هفته می‌اومد. یک ساعت تمام، وقت گذاشتم و تاریخچه‌ی دقیق کارش رو با درمان‌گرهای قبلیش درآوردم. وقتی با یک بیمار سخت سروکار داری، این همیشه یک راهبرد خوبه، دکتر لث. بدون که اون‌ها چه‌طور درمانش کردن و سعی کن از اشتباه اون‌ها پرهیز کنی. این مزخرفاتو در مورد آماده نبودن بیمار برای درمان فراموش کن! این درمانه که برای بیمار آماده نیست. باید جسور و خلاق باشی تا یک درمان جدید برای هر بیمار بسازی.

بل فلینی بیماری نبود که روش‌های سنتی در موردش جواب بدن. آگه در نقش حرفه‌ای معمول خودم می‌موندم - یعنی درآوردن تاریخچه، فکر کردن، همدلی کردن، تشخیص گذاشتن - اون وقت او می‌رفت. بهم اعتماد کن. خداحافظ. این برخوردی بود که او با هر درمان‌گری که تابه‌حال دیده تکرار کرده بود و خیلی‌هاشون شهرت و اعتبار خوبی دارن. این داستان قدیمی رو می‌دونی: عمل موفقیت‌آمیز بود، ولی بیمار مرد.

چه روشی به کار بردم؟ متأسفم که متوجه منظورم نشدی. تکنیک من کنار گذاشتن تمام تکنیک‌هاست! و من فقط باهوش نیستم دکتر لث - این اولین قانون یک درمان خوبه! و آگه تو هم درمان‌گر شدی باید قانون تو هم باشه. سعی کردم بیش‌تر انسانی باشم و کمتر ماشینی. من یک برنامه‌ی درمانی نظام‌مند نمی‌سازم - تو هم بعد از چهل سال طبابت این کار رو نمی‌کنی. من فقط

به شهودم اکتفا می‌کنم. ولی این در حق تو به عنوان یک تازه‌کار، منصفانه نیست. با نگاه به گذشته، حدس می‌زنم جالب‌ترین جنبه‌ی آسیب‌شناسی بل تکانشی بودنش. او به چیزی تمایل داره - هورا، باید حتماً دست به اقدام بزنه. یادم می‌آد می‌خواستم تحملش رو در مورد ناکامی بالا ببرم. این نقطه‌ی آغاز، اولین و مهم‌ترین هدفم در درمان بود. بذار ببینم چه‌طور شروع کردیم... به یاد آوردن شروع سخت، خیلی وقت پیش بوده و یادداشت‌هام هم نیستن.

بهت گفتم که اون‌ها رو گم کردم. تو صورتت شک می‌بینم. یادداشت‌هامو از دست دادم. وقتی دو سال پیش مطبم رو جابه‌جا کردم، ناپدید شدن. چاره‌ای نداری جز این‌که حرفمو باور کنی.

عمده‌ی خاطراتی که دارم اینه که در ابتدا همه چیز بهتر از تصوراتم پیش رفت. مطمئن نیستم چرا، ولی بل فوراً به من علاقه پیدا کرد. نمی‌تونسته ظاهر خوب من باشه. تازه عمل آب‌مروارید انجام داده بودم و چشم‌هام جهنمی بودن. اختلال حرکتیم هم جاذبه‌ی جنسی نداشت... اگه کنجکاوی باید بگم که این اختلال حرکتی مربوط به مخچه و ارثیه و کاملاً پیش‌رونده... یک یا دو سال دیگه باید با واکر حرکت کنم و سه یا چهار سال دیگه با ویلچر. چاره‌ای نیست، همینه که هست.

فکر می‌کنم بل منو دوست داشت، چون مثل یک انسان باهوش رفتار می‌کردم. من دقیقاً همون کاری رو می‌کردم که تو الان داری می‌کنی. و می‌خوام بگم دکتر لَش، از کاری که می‌کنی قردانی می‌کنم. هیچ‌یک از گزارش‌هایی رو که به او مربوط می‌شد نخوندم. کاملاً با ذهن پاک باهوش برخورد کردم. می‌خواستم ذهنم کاملاً تازه باشه. من فقط به دنبال تشخیص بیماری بل نبودم، او برای من حکم یک بیمار مرزی یا دارای اختلال خوردن یا اختلال وسواس جبری یا اختلال رفتار ضداجتماعی رو نداشت. من این‌طوری با بیمارام برخورد می‌کنم. و امیدوارم هیچ وقت برای تو حکم تشخیص رو نداشته باشم و فقط به دنبال تشخیص بیماری در من نباشی.

چی، فکر می‌کنم که جایی هم برای تشخیص وجود داره؟ خوب می‌دونم که تازه فارغ‌التحصیل‌ها و کل صنعت دارویی روان‌پزشکی، با تشخیص‌ها فعال و زنده‌ست. مجلات روان‌پزشکی پر از بحث‌های بی‌معنی در مورد اختلاف‌های جزئی تشخیصیه - دورنمای دربه‌دری. می‌دونم در بعضی از روان‌پریشی‌ها مهمه، ولی در روان‌درمانی روزمره نقش کمی بازی می‌کنه - در حقیقت نقش منفی بازی می‌کنه. تا حالا به این حقیقت فکر کردی که وقتی برای اولین بار یک بیمار رو می‌بینی گذاشتن تشخیص براش راحت‌تره و هرچی بهتر می‌شناسیش تشخیص سخت‌تر می‌شه؟ از هر درمان‌گر با تجربه‌ای که می‌خوای خصوصی بپرس، همه‌شون همینو می‌گن! به عبارت دیگه اطمینان با میزان شناخت نسبت عکس داره. به نوع علمه، نه؟

چیزی که دارم بهت می‌گم دکتر لَش، این نیست که من روی بل تشخیص نداشتم؛ من به تشخیص فکر هم نکردم. هنوزم نمی‌کنم! با وجود اتفاقی که افتاده، با وجود کاری که با من کرده، هنوزم به تشخیص فکر نمی‌کنم. و فکر کنم اینو می‌دونه. ما فقط دو نفر بودیم که با هم ارتباط داشتیم. و من بل رو دوست داشتم. همیشه دوستش داشتم. خیلی دوستش داشتم! و او این رو هم می‌دونست. شاید این موضوع اصلیه.

طبق استانداردهای دیگران، بل بیمار خوبی برای گفت‌وگو درمانی نبود. تکانشی (۲۷)، عمل‌گرا (۲۸)، بدون داشتن حس کنجکاوی در مورد خودش، بدون هیچ خودکاوی، و ناتوان در برقراری معاشرت آزاد. او همیشه در وظایف سنتی درمان مثل خودآزمایی و شناخت خود درمی‌موند و بعد در مورد خودش احساس بدی پیدا می‌کرد. به همین دلیل درمانش همیشه شکست می‌خورد. واسه همین هم باید درمان جدیدی برای بل ابداع می‌کردم.

مثل چی؟ خب بذار یک مثال از درمان اولین روزها بزنم. شاید ماه سوم یا چهارم. من روی رفتار جنسی خودپیران‌گرش تمرکز کرده بودم و ازش پرسیدم از مردها چی می‌خواد. همین‌طور از اولین مرد زندگیش، یعنی پدرش چی می‌خواد. ولی راه به جایی نمی‌بردم. کاملاً در برابر صحبت در مورد گذشته مقاومت می‌کرد. او گفت که با روان‌پزشک‌های دیگه خیلی از این کارها کرده. عقیده داشت که هم زدن خاکستر گذشته تنها بهانه‌ایه تا از زیر مسئولیت کارهامون دربریم. کتاب من در مورد روان‌درمانی رو خونده بود و برای گفتن این مطلب به کتاب من استناد می‌کرد. از این کارش متنفر بودم. وقتی یک بیمار از کتابت نقل‌قول می‌کنه، انگاری رو اعصابت رفته.

یک جلسه ازش خواستم تا از رویاها یا تخیلات جنسیش بگه، او هم برای این‌که منو دست بندازه یک رویای تکراری رو از زمانی‌که هشت یا نه ساله بود، تعریف کرد: بیرون طوفانی بوده، وارد اتاقی سرد شده و خیس آب بوده، و یک پیرمرد منتظرش بوده. پیرمرد بغلش می‌کنه، لباس‌های خیسش رو درمی‌آره، اونو با یک حوله‌ی بزرگ گرم خشک می‌کنه و بهش شکلات داغ می‌ده.

بهش پیشنهاد کردم که نقش بازی کنیم: بهش گفتم از مطبم بیرون بره و دوباره درحالی‌که تظاهر می‌کنه خیس و سردشه بیاد داخل. البته از بخش درآوردن لباس گذشتم. حوله‌ای با اندازه‌ی مناسب از دست‌شویی برداشتم و خشکش کردم - هیچ فکر جنسی نداشتم، مثل همیشه. من پشتش و موهاشو خشک کردم و بعد توی حوله پیچوندمش و نشوندمش و براش یک شکلات داغ فوری درست کردم.

ازم نپرس که چرا یا چه‌طور اون موقع این کار رو کردم. وقتی به اندازه‌ی من طبابت کنی، یاد می‌گیری که به شهودت اعتماد کنی. و این مداخله همه‌چیز رو تغییر داد. بل برای مدتی ساکت بود، اشک از چشمانش سرازیر شد، و بعد مثل یک بچه فریاد کشید. بل هرگز، هرگز در جلسه‌ی درمان گریه نکرده بود. مقاومت او از بین رفته بود.

منظورم چیه که مقاومتش از بین رفته بود؟ منظورم اینه که او به من اعتماد کرد، او باور کرد که ما در کنار همیم. در اصطلاح پزشکی بهش می‌گن "اتحاد درمانی" (۲۹) دکتر لاش. بل بعد از اون، یک بیمار واقعی شد. مطالب مهمی از درونش می‌جوشید. بین هر جلسه به امید جلسه‌ی بعد زندگی می‌کرد. درمان مرکز زندگیش شد. بارها و بارها به من گفت که چه‌قدر براش مهم بودم. و این فقط بعد از سه ماه اتفاق افتاد.

آیا بیش از حد مهم بودم؟ نه دکتر لاش، درمان‌گر نمی‌تونه در اوایل درمان بیش از حد مهم باشه. حتی فروید از راهبرد جایگزین کردن یک روان‌رنجوری (۳۰) با روان‌رنجوری انتقال (۳۱) استفاده کرد. این شیوه‌ی قدرتمندی برای در دست گرفتن کنترل علائم تخریبیه.

به نظر سردرگم می‌آی. خب چیزی که اتفاق می‌افته، اینه که ذهن بیمار با درمان‌گر مشغول می‌شه - در مورد هر جلسه به فکر فرومی‌ره، در خلال جلسات گفت‌وگوهای تخیلی با درمان‌گر داره. سرانجام علائم توسط روان‌درمانی مهار می‌شه. به عبارت دیگه، به‌جای این‌که علائم از فاکتورهای روان‌رنجوری درونی مشتق بشن، طبق مقتضیات رابطه‌ی درمانی شروع به تغییر می‌کنن.

نه ممنون، دیگه قهوه نمی‌خورم، ارنست. ولی تو بخور. ناراحت نمی‌شی اگه ارنست صدات کنم؟ خوبه. خب ادامه می‌دم، من از این پیشرفت به نفع خودم استفاده کردم. هر کاری می‌تونستم کردم

تا برای بل مهمتر باشم. به تمام سوالاتی که در مورد زندگیم می‌پرسید جواب دادم، از جنبه‌های مثبت وجودش حمایت می‌کردم. بهش گفتم که چه زن باهوش و خوش‌سیماییه. از کاری که با خودش می‌کرد متنفر بودم و این رو مستقیم به خودش گفتم. هیچ‌کدوم از این‌ها سخت نبودن. تنها کاری که باید می‌کردم گفتن حقیقت بود.

قبل‌تر پرسیدی که تکنیک من چی بود! شاید بهترین جوابم این باشه: فقط حقیقت رو گفتم. به تدریج نقش بزرگتری توی زندگی تخیلیش بازی کردم. وارد عالم رؤیا در مورد خودمون دوتا می‌شد. با هم بودن، نگاه‌داشتن دست هم‌دیگه، انجام بازی‌های بچگونه، و غذا دادن به او. یک بار قوطی ژله و قاشق به مطبم آورد و ازم خواست تا بهش ژله بدم، من هم برای خوشحالی‌اش این کار رو کردم.

به نظر معصومانه می‌آد، نه؟ ولی از همون اول می‌دونستم که سایه‌ای در حال ظاهر شدن. بعدش فهمیدم. وقتی که گفت موقع غذا دادن بهش تحریک شده. وقتی فهمیدم اوضاع از چه قراره، برای مدت‌های طولانی دو یا سه روز در هفته می‌ره قایق‌سواری، گفت فقط برای این می‌رفته که بتونه تنها باشه، روی آب شناور باشه و از رؤیای با من بودنش لذت ببره. می‌دونم که رویکردم مخاطره‌آمیز بوده، ولی اون خطر محاسبه شده بود. من اجازه دادم تا انتقال مثبت ایجاد شه و بتونم از اون برای مقابله با خودویران‌گری بل استفاده کنم.

و بعد از چند ماه اون قدر براش مهم شده بودم که تونستم روی آسیب‌شناسیش کار کنم. اول روی مسائل مرگ و زندگی تمرکز کردم: ایدز، مسائل توی میکده‌ها و بزرگراه. او آزمایش ایدز داد و شکر خدا منفی بود. یادم نمی‌ره که چه‌طور دو هفته برای نتیجه‌ی آزمایش ایدز صبر کردم. بذار بهت بگم که به اندازه‌ی بل نگران بودم و انتظار کشیدم.

تا حالا با بیماری کار کردی که منتظر جواب آزمایش ایدزش باشه؟ نه؟ خب ارنست، زمان انتظار، درچه‌ای از فرصت‌هاست. می‌تونی از اون برای انجام دادن کارهای واقعی استفاده بکنی. این چند روز باعث می‌شه بیمار احتمالاً برای اولین بار با مرگ خودش مواجه بشه. اون موقع می‌تونی به بیمار در بررسی و جابه‌جایی اولویت‌هاشون کمک کنی تا زندگی و رفتاراشون رو روی چیزهایی واقعاً حسابی پایه‌گذاری کنی. من گاهی اون رو درمان شوک وجودی (۳۲) می‌نامم. ولی در مورد بل این‌طور نبود. آرامشش رو برهم نزد. خیلی انکار می‌کرد. مثل خیلی از بیماران خودویران‌گر، پیش هر کس دیگه‌ای به‌جز خودش احساس مصونیت داشت.

من به او در مورد ایدز و تبخال جنسی که به‌طور معجزه‌آسایی به اون‌ها هم مبتلا نبود و روش‌های ایمن رابطه‌ی جنسی آموزش دادم. بهش یاد دادم که اگه مجبور شد، برای انتخاب مردان به مکان‌های امن‌تری مثل باشگاه‌های تنیس، انجمن اولیا و مربیان، یا جلسات کتاب‌خونی بره. بل یک‌جوری بود. خیلی کلک بود! او می‌تونست ظرف پنج یا شش دقیقه با یک مرد خوش‌تیپ کاملاً غریبه قرار ملاقات بذاره، گاهی همسر مرد چند قدم دورتر از او بود و شکی هم نمی‌کرد. باید اعتراف کنم که بهش غبطه می‌خوردم. خیلی از زن‌ها قدر خوش‌شانسی‌شون رو تو این زمینه نمی‌دونن. می‌تونی مردی رو ببینی که به دلخواه خودش این کار رو بکنه؟ به خصوص آدم درب و داغونی مثل من؟

با وجود همه‌ی چیزهایی که تا به حال بهت گفتم، یک موضوع جالب در مورد بل صداقت محضش بود. چند جلسه‌ی اول، وقتی در حال تصمیم‌گیری بودیم که با هم کار کنیم، من شرط اساسی درمانم رو گفتم: صداقت محض. او باید خودش رو متعهد می‌کرد که هر اتفاق مهم زندگیش رو با

من درمیون بذاره: استفاده از مواد، اقدام جنسی تکانه‌ای، رگ زدن‌ها، تخیلات، هر چیز. بهش گفتم در غیر این صورت داریم وقت تلف می‌کنیم. ولی اگه او در مورد همه چیز صادق باشه، می‌تونه کاملاً رو من حساب کنه و تا آخر باهاشم. او قول داد و ما به صورت جدی برای قرار دادمون با هم دست دادیم.

و تا جایی که می‌دونم او سر قولش موند. در حقیقت این بخشی از فشار من بود، چون اگه لغزش‌های مهمی در طول هفته داشت - مثلاً اگه روی مچش خراش انداخته یا به بار رفته بود - تا حد مرگ موشکافی می‌کردم. اصرار داشتم اون‌چه رو قبل از لغزش رخ داده، عمیق و طولانی بررسی کنم. می‌گفتم "بل لطفاً، من باید تمام اتفاقاتی رو که قبل از این ماجرا رخ داده بدونم، هر چیزی که ممکنه به ما در فهمش کمک کنه: اولین اتفاقات روز، افکار، احساسات، تخیلات." این موضوع او رو عصبانی می‌کرد - چیزهای دیگه‌ای بود که دوست داشت در موردشون حرف بزنه و متنفر بود که بخش عمده‌ای از وقت درمانش به این موضوع اختصاص پیدا کنه. همین به تنهایی بهش کمک کرد تا تکانش‌گریش رو کنترل کنه.

بینش؟ نقش مهمی در درمان بل نداشت. اوه، او تشخیص داد که اغلب اوقات قبل از انجام رفتار تکانه‌ای، احساس مردگی یا تهی بودن داشته و رگ زدن‌ها، رفتار پرخطر، روابط جنسی، عیش و نوش، تمام این‌ها برای این بوده که خودش رو کامل کنه و به زندگی برگردونه.

البته چیزی که بل متوجه نشد این بود که این اقدامات پوچ و عبثن. اگه یکی‌شون جواب نمی‌داد، اون وقت تمام تلاش‌ها به شرمی عمیق و بعد از اون اقدامات جنون‌آمیز - و خودویران‌گرتتر - برای احساس زنده بودن منجر می‌شد. بل همیشه به‌طور عجیبی در درک این‌که رفتارش پیامدهایی در پی داره کندذهن بود.

بنابراین شناخت و بینش کمکی نمی‌کرد، باید کار دیگه‌ای می‌کردم. تمام ابزارهای کتاب رو به‌کار گرفتم تا به او در کنترل تکانش‌گریش کمک کنم. ما لیستی از رفتارهای تکانه‌ای خودویران‌گر او تهیه کردیم و او موافقت کرد که دست به انجام هیچ‌کدوم از اون‌ها نزنه و قبلش به من زنگ بزنه و به من اجازه بده تا منصرفش کنم. ولی او به ندرت زنگ می‌زد - او نمی‌خواست مزاحم وقت من بشه. در اعماق قلبش احساس می‌کرد که تعهد من نسبت به او گذراست و خیلی زود از دستش خسته می‌شم و رهانش می‌کنم. من نتونستم او رو منصرف کنم. او از من چندتا یادگاری خواست که با خودش داشته باشه. این باعث می‌شد خودشو بیش‌تر کنترل کنه. بهش گفتم از وسایل درون مطبم یک چیزی انتخاب کنه. او دستمال رو از جیب کتَم بیرون کشید. من اونو بهش دادم، ولی قبلش چند جمله‌ی مهم که به او مربوط می‌شد روش نوشتم.

من احساس می‌کنم که مردهم و به خودم آسیب می‌رسونم تا بدونم زندهم.

فکر می‌کنم به آخر خط رسیدم و باید ریسک‌های خطرناکی رو بپذیرم تا حس کنم زندهم.

احساس خلاً می‌کنم و با مواد مخدر، غذا و رابطه‌ی جنسی خودم رو پر می‌کنم.

ولی این‌ها راحل‌های موقتی هستن. در نهایت احساس شرمندگی می‌کنم و حتی حس مردگی و خلاً بیش‌تر.

به او گفتم هر زمان که احساس تکانش‌گری داشت به پیام‌های روی دستمال فکر کنه.

چهره‌ت سؤالیه ارنست. رد می‌کنی؟ چرا؟ خیلی فریبنده‌ست؟ این‌طور نیست. موافقم فریبنده‌ست، ولی درمان از سر استیصال مختص شرایط مایوس‌کننده‌ست. من فهمیدم برای بیمارهایی که به نظر می‌آد هیچ وقت به حس قطعی ثبات نرسیدن، بعضی چیزها مثل یک یادگاری خیلی مفیده.

لوئیس هیل(۳۳)، یکی از استادان من که در درمان شیزوفرنی شدید نابغه بود، وقتی می‌خواست به مسافرت بره، تو یک بطری کوچک فوت می‌کرد و اون رو به بیماراش می‌داد تا به گردنش بندازه.

فکر می‌کنی این هم فریبده‌ست ارنست؟ بذار یه لغت مناسب‌تر جایگزین کنم: خلاقانه. یادت می‌آد که قبل‌تر در مورد ابداع درمان برای هر بیمار چی گفتیم؟ دقیقاً منظورم همین بود. به‌علاوه تو مهم‌ترین سؤالو نپرسیدی.

مؤثر هم بود؟ دقیقاً، دقیقاً. این سؤال به‌جاییه. تنها سؤاله. قاعده‌ها رو فراموش کن. بله مؤثر بود! هم برای بیمارانش دکترو هیلز و هم برای بل که دستمال منو با خودش داشت و به تدریج روی رفتار تکانه‌اش کنترل بیش‌تری پیدا کرد. تعداد لغزش‌هاش کم‌تر شد و خیلی زود تونستیم در جلسات درمان تمرکزمون رو روی چیزهای دیگه بذاریم.

چی؟ فقط استفاده از تکنیک انتقال(۳۴)؟ انگار چیزی در این مورد تو رو عصبانی می‌کنه، ارنست. این خوبه، سؤال خوبیه. معلومه برای مسائل واقعی درایت داری. بذار بهت بگم که در جای اشتباهی در زندگیت ایستادی، تو نباید در حوزه‌ی شیمی اعصاب باشی. تقریباً یک قرنه که از خرده‌گیری نامنصفانه به نظریه‌ی انتقال فروید می‌گذره. برخی از اون‌ها می‌تونه درست باشه، ولی بنیاداً غلطه.

به من اعتماد کن. اگه تو بتونی چرخه‌ی خودپیران‌گر رفتارت رو به‌هم بزنی - مهم نیست که چه‌طور این‌کار رو می‌کنی - کار مهمی رو انجام دادی. اولین قدم باید این باشه که جلو چرخه‌ی شوم تنفر از خود و خودپیران‌گری رو بگیری؛ همین‌طور جلو تنفر از خودی رو که به خاطر شرمندگی از رفتار فرد حاصل می‌شه، باید گرفت. شرمندگی و انزجاری رو که بل احتمالاً از رفتار فاسدش حس کرده، تصور کن. هرچند خودش هیچ وقت این رو ابراز نکرد. این وظیفه‌ی درمان‌گره که این فرآیند رو معکوس کنه. کارن هورنای(۳۵) گفت... با آثار کارن هورنای آشنا هستی ارنست؟

چه حیف، ولی به نظر می‌رسه این سرنوشت نظریه‌پردازهای پیشروی ماست. آموزه‌هاشون حدود یک نسل پایدار می‌مونه. هورنای یکی از افراد موردعلاقه‌ی من بود. زمان تحصیلم تمام آثارش رو خوندم. بهترین کتابش، روان‌رنجوری و رشد انسان(۳۶)، بیش از پنجاه سال قدمت داره و کتاب خوبی در مورد درمانه که می‌تونی بخونی و یک کلمه‌ی نامفهوم هم توش نیست. من نسخه‌ی خودم رو برات می‌فرستم. یک جایی، شاید تو اون کتاب بوده که نکته‌ی ساده ولی مؤثری گفته: "اگر می‌خواهید به خودتان افتخار کنید، کارهایی را انجام دهید که می‌توانید به آن بی‌الید."

یادم رفت کجای داستان بودم. بهم کمک کن تا دوباره شروع کنم ارنست. رابطه‌م با بل؟ البته، به همین دلیل که این‌جاییم، نه؟ در اون جبهه، پیشرفت‌های جالب زیادی انجام شد. می‌دونم که مرتب‌ترین پیشرفت برای کمیته‌ی شما تماس فیزیکیه. بل تقریباً از اول این کار رو انجام داد. حالا عادت کردم که با تمام بیمارام، چه مرد و چه زن، هر جلسه تماس فیزیکی داشته باشم - معمولاً موقع رفتن دست دادن و ضربه زدن روی شونه‌ست. خوب بل چندان توجهی به این نمی‌کرد: او دست دادن با منو رد می‌کرد و جملات تمسخرآمیزی می‌گفت. مثلاً: "این دست دادن مورد تأیید انجمن روان‌پزشکان آمریکاست؟" یا "نمی‌تونی سعی کنی کمی رسمی‌تر باشی؟"

گاهی جلسه رو با در آغوش گرفتن من تمام می‌کرد - همیشه دوستانه بود، نه با نیت جنسی. جلسه‌ی بعد به خاطر رسمی بودنم یا این‌که بدنم موقع بغل کردنش بدون انعطاف بوده ملامت



می‌کرد. ارنست، متوجه اون نگاهت شدم. اصلاً پوکر باز خوبی نیستی. هنوز به بخش شهوانی ماچرا نرسیدیم. وقتی رسیدیم خبرت می‌کنم.

او می‌گفت اگه پیر و فرتوت بود، از در آغوش کشیدنش امتناع نمی‌کردم. شاید در این مورد حق با او بود. تماس فیزیکی برای بل خیلی مهم بود. او همیشه اصرار داشت که ما رابطه‌ی فیزیکی داشته باشیم و هیچ وقت دست از اصرار برنداشت. اصرار، اصرار و اصرار. بی‌وقفه. ولی من می‌تونستم درکش کنم. بل با محرومیت تماس فیزیکی بزرگ شده بود. وقتی یک نوزاد بود، مادرش مرد و معلم‌های خصوصی سوئیسی بزرگش کرده بودن. و پدرش! تصور کن که با پدری زندگی می‌کرده که فوبیای میکروب داشته و هرگز لمسش نکرده. همیشه داخل و بیرون خونه دستکش دستش می‌کرده. از خدمه می‌خواسته که پول‌ها رو بشورن و اتو کنن!

به تدریج، بعد از یک سال، به خاطر فشارهای سرسختانه‌ی بل یا خجالت‌م ریخت یا نرم شدم، چون به‌طور منظم آخر جلسات بل رو مثل یک عمو بغل می‌کردم. ولی هرچی بیش‌تر خواسته‌ش رو برآورده می‌کردم، بیش‌تر می‌خواست. همیشه سعی می‌کرد وقتی بغلم کرده گونه‌م رو ببوسه. همیشه از او می‌خواستم که به مرزها احترام بذاره، و او همیشه اصرار داشت خلاف این کار رو انجام بده. نمی‌تونم بگم چند بار براش به صورت مختصر در این مورد سخنرانی کردم و چند کتاب و مقاله در این مورد بهش دادم تا بخونه.

ولی او شبیه یک کودک در کالبد یک زن بود - یک زن جذاب که عطشش برای تماس بی‌پایان بود. نمی‌تونست صندلیش رو نزدیک‌تر بیاره؟ نمی‌تونستم برای چند دقیقه دست‌شو بگیرم؟ نمی‌تونستیم روی مبل کنار هم بشینیم؟ نمی‌تونستم دستم رو دورش حلقه کنم و تو سکوت بشینیم، یا به جای صحبت قدم بزنیم؟

حرف‌های او خیلی متقاعدکننده بود. او می‌گفت: "سیمور، تو در مورد خلق درمان جدید برای هر بیمار صحبت می‌کنی، ولی چیزی که در مقاله‌هاست به‌جا مونده اینه: تا زمانی‌که در دستور کار رسمی هست. یا تا زمانی‌که مغل آرامش بورژوازی میان‌سال درمان‌گر نشود." او منو به خاطر پناه بردن به دستورالعمل‌های انجمن روان‌پزشکان آمریکا سرزنش می‌کرد، و منو متهم می‌کرد که زندانی قانون‌های خودم شده‌م. از من انتقاد می‌کرد که مقاله‌های خودمو نمی‌خونم. او می‌گفت: "تو روی احترام گذاشتن به منحصر به فرد بودن هر بیمار تأکید می‌کنی، و بعد خودت وانمود می‌کنی که یک سری قانون‌ها برای همه‌ی بیماران در همه‌ی شرایط مناسبه. همه با هم یکی می‌شیم، انگار که همه‌ی بیمارها شبیه همن و باید یکسان باهاشون رفتار کرد." و همیشه می‌گفت: "کدوم مهم‌تره: تبعیت از قوانین؟ موندن در صندلیت که منطقه‌ی امنته؟ یا انجام بهترین کار برای بیمار؟"

سایر مواقع به خاطر "درمان تدافعی" (۳۷) من بهم حمله می‌کرد: "خیلی می‌ترسی که ازت شکایت بشه. همه‌ی شما درمان‌گران انسان‌گرا جلو وکلا از ترس می‌لرزید، درحالی‌که همون موقع بیمارانتون رو که به لحاظ ذهنی بیمار هستن و ادار می‌کنید که آزادی‌شونو حفظ کنن. واقعاً فکر می‌کنی ازت شکایت می‌کنم؟ هنوز منو نشناختی سیمور؟ تو داری زندگی‌مو نجات می‌دی. و من دوستت دارم!"

و می‌دونی ارنست، حق با او بود. او منو شکست داد. من از ترس می‌لرزیدم. من از دستورالعمل‌ها دفاع می‌کردم، درحالی‌که می‌دونستم ضددرمانم هستن! ترس و بزدلیم رو مقدم بر حرفه‌ی کوچکم و علایق او قرار داده بودم. واقعاً وقتی از جایگاه بی‌طرفانه به امور نگاه می‌کنی، می‌بینی که هیچ عیبی نداره که کنارم بشینه و دستم رو بگیره. در حقیقت، هر بار که این کار رو کردم، باعث قوت درمان‌مون شد و حتی یک بار هم شکست نخورد. او کمتر تدافعی شد، به من بیش‌تر اعتماد کرد، و به زندگی درونیش بیش‌تر دسترسی پیدا کرد.

چی؟ اصلاً هیچ مرز قطعی برای درمان وجود نداره؟ البته که داره. گوش کن، ارنست! مشکل من این بود که بل به مرزها هجوم می‌برد، مثل حمله‌ی یک گاو وحشی به پرچم قرمز. هر جا، هر جا من مرزی قایل می‌شدم، او علیه اون‌ها فشار می‌آورد و فشار می‌آورد. لباس‌های تنگ یا نازک می‌پوشید. وقتی بهش متذکر می‌شدم، منو به باد تمسخر می‌گرفت و می‌گفت نگرش‌های سنت‌گرایانه دارم. او می‌گفت من می‌خوام هر خط از ذهنش رو بخونم، ولی پوستش رو نه. چند بار از غده‌ای که روی سینه‌ش بود شکایت کرد و از من خواست که معاینه‌ش کنم - البته من این کار رو نکردم. برای ساعت‌های طولانی به‌طور وسواس (۳۸) گونه‌ای به داشتن رابطه با من فکر می‌کرد و به من التماس می‌کرد که یک بار با هم رابطه داشته باشیم. یکی از استدلال‌هاش این بود که داشتن یک بار رابطه، این وسواس رو از بین می‌بره و او متوجه می‌شه که چیز خاص یا شگفت‌آوری وجود نداره و رها می‌شه و به چیزهای دیگه فکر می‌کنه.

اقداماتش برای رابطه‌ی جنسی چه حسی در من ایجاد کرد؟ سؤال خوبیه ارنست، ولی ربطی به این تحقیق داره؟

مطمئن نیستی؟ به نظر می‌رسه چیزی که مربوطه، اقدام منه - کاری که به خاطرش مورد قضاوت قرار گرفتم - نه چیزی که حس یا فکر کردم. موقعی که بدون محاکمه آدمو دار می‌زنن ذره‌ای هم ارزش برای فکر و احساسش قایل نیستن! ولی اگه ضبط رو برای چند دقیقه خاموش کنی، بهت می‌گم. این رو یک تعلیم فرض کن! کتاب نامه‌های ریک به شاعر جوان (۳۹) رو

خوندی، مگه نه؟ خب این رو به عنوان نامه‌ی من به درمان‌گر جوان فرض کن. خوبه. خودکارت هم همین‌طور ارنست. اون رو هم بذار کنار و چند دقیقه گوش کن. می‌خوای بدونی که این چه‌طور روم اثر گذاشت؟ زن زیبایی که دچار وسواس فکری نسبت به من، هر روز به من فکر می‌کنه و به من التماس می‌کنه که باهاش رابطه داشته باشم و دایم از خیال‌پردازی‌هاش در مورد من حرف می‌زنه. فکر می‌کنی چه حسی به من دست داد؟ به من نگاه کن! با دو عصا، و اوضاع رو به وخامتم! دارم زشت می‌شم، چهره‌م غرق در چین و چروک شده، عضلات بدنم شل و ول شدن و داره از هم می‌پاشه.

من پذیرفتم. من هم یک انسانم. کم‌کم روم اثر گذاشت. روزهایی که باهاش جلسه داشتیم، موقع لباس پوشیدن به او فکر می‌کردم. چه لباسی باید بپوشم؟ او از لباس‌های راه راه پهن بدش می‌اومد. می‌گفت از خودمتشکر به نظر می‌آم. و لوسیون بعد از اصلاحم چی باشه؟ او رویال لیم(۴۰) رو بیشتر از مین(۴۱) دوست داشت، و هر بار مردد بودم که کدام‌شونو استفاده کنم. معمولاً از رویال لیم استفاده می‌کردم. یک روز بل در باشگاه تنیس، یکی از همکاران منو ملاقات کرد - یک احمق و خودشیفته‌ی واقعی که همیشه با من حس رقابت داره - و به محض این‌که بل شنید که او با من یک جورهایی ارتباط داره، با او در مورد من صحبت کرد. ارتباط او با من باعث تحریک بل شده بود و بلافاصله با او به خونخوش رفته بود. تصورش رو بکن، این احمق با زنی به این زیبایی ارتباط داشته و نمی‌دونه به خاطر من بوده. و من هم نمی‌تونم بگم. حالم رو گرفت.

ولی داشتن احساس عمیق در مورد یک بیمار یک چیزه، و عمل کردن به اون چیز دیگه‌ای! و من علیه اون مبارزه کردم. مدام خودمو تحلیل می‌کردم؛ با چند دوست در مورد جریان پیش اومده صحبت کردم و سعی کردم در جلسات آن را در نظر بگیرم. دایم بهش می‌گفتم که به هیچ وجه باهاش رابطه نخواهم داشت و اگه این کار رو بکنم احساس خوبی نسبت به خودم نخواهم داشت. بهش گفتم به یک درمان‌گر دلسوز و خوب خیلی بیشتر از یک عاشق چلاق و پیر نیاز داره. ولی اقرار کردم که جذبش شدم. بهش گفتم که نمی‌خوام نزدیک من بشینه، چون تماس فیزیکی تحریک می‌کنه و باعث می‌شه به عنوان درمان‌گر، دیگه مؤثر نباشم. موضع اقتدار در پیش گرفتم، اصرار داشتم چشم‌انداز وسیع من بهتر از مال اونه، و من چیزهایی در مورد درمان او می‌دونم که او هنوز نمی‌دونه بدونه.

بله، بله، می‌تونن ضبط رو روشن کنی. فکر می‌کنم به سؤال‌هات در مورد احساسم جواب دادم. خب ما برای یک سال همین‌طوری ادامه دادیم و با طغیان تظاهرات بیماری در کشمکش بودیم. لغزش‌های زیادی داشت، ولی در کل خوب عمل می‌کردیم. می‌دونستم که علاجی در کار نیست. من فقط جلو او رو می‌گرفتم و محیطی محافظت شده براش فراهم می‌کردم و از یک جلسه تا جلسه‌ی دیگه او رو ایمن نگه می‌داشتیم، ولی صدای تیک تیک ساعتو می‌شنیدم؛ هر دفعه بی‌قرارتر و خسته‌تر می‌شد.

و یک روز درحالی‌که خیلی خسته بود به مطبم اومد. جنس‌های جدید و خیلی تمیزی توی خیابون‌ها بود، و او اعتراف کرد که نزدیک بود هروئین مصرف کنه. او گفت: "نمی‌تونم به یک زندگی پر از ناکامی ادامه بدم. خیلی دارم سعی می‌کنم که این کارها مؤثر باشن، ولی دیگه از پا افتادم. خودمو می‌شناسم، خودمو می‌شناسم. می‌دونم چه‌کار می‌کنم. تو منو زنده نگه‌می‌داری و من می‌خوام با تو کار کنم. فکر می‌کنم می‌تونم. ولی به یک انگیزه احتیاج دارم! بله، بله سیمور

می‌دونم چی می‌خوای بگی، که انگیزه‌ی من زندگی بهتره، اینه که سعی نکنم خودمو بکشم و به خودم احترام بذارم. ولی این چیزها کافی نیستن. این‌ها خیلی دور از دسترسن. من باید اونو حس کنم. باید بتونم لمسش کنم!"

شروع کردم چیزی بگم که آرومش کنه، ولی حرفمو قطع کرد. درموندگیش تشدید شده بود و به همین خاطر هم پیشنهادی از سر ناامیدی داشت. او گفت: "سیمور با من کار کن. به شیوه‌ی خودم. بهت التماس می‌کنم. اگه برای یک سال پاک بمونم - واقعاً پاک، می‌دونی منظورم چیه: نه دارویی، نه اتفاقات توی بار، نه رگ زنی‌ای، هیچی - بهم جایزه بده! به من انگیزه بده! قول بده که برای یک هفته منو به هاوایی می‌بری. منو مثل یک مرد که زنی رو می‌بره به اون‌جا ببر، نه مثل یک روان‌پزشک و بیماراش. نخند سیمور، من جدی‌ام، وحشتناک جدی‌ام. من به این احتیاج دارم. سیمور برای یک بار نیازهای منو مقدم به قوانین بدون. با من روی این کار کن."

او رو یک هفته به هاوایی ببرم! تو می‌خندی ارنست؛ منم خندیدم. مضحکه! همون‌کاری رو کردم که ممکنه تو بکنی، بهش خندیدم. سعی کردم نادیده بگیرمش، همون‌طور که تمام پیشنهادهای غیراخلاقیش رو نادیده گرفتم. ولی این یکی از بین نرفت. رفتاراش الزام‌آور و تهدیدآمیز بود. بیش‌تر پافشاری می‌کرد. نمی‌تونست ولس کنه. نمی‌تونستم کاری کنم که بی‌خیال شه. وقتی بهش گفتم که درخواستش جایز نیست، شروع به مذاکره کرد، بل یک سال خوب بودن رو یک سال و نیم کرد، هاوایی رو به سان‌فرانسیسکو تغییر داد و یک هفته رو اول پنج و بعد چهار روز کرد. در بین جلسات، علی‌رغم میل باطنیم، متوجه شدم که به پیشنهاد بل فکر می‌کنم. نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم. در ذهنم با این پیشنهاد بازی می‌کردم. یک سال و نیم، یعنی هجده ماه رفتار خوب؟ غیر ممکنه مزخرفه. او هرگز نمی‌تونه این کار رو بکنه. چرا اصلاً وقت‌مونو برای صحبت در مورد اون تلف کنیم؟

ولی فکرش رو بکن. به خودم گفتم فقط در حد یک تجربه‌ی ذهنی، فکرش رو بکن که او واقعاً می‌تونست برای هجده ماه رفتارشو تغییر بده؟ این ایده رو امتحان کن ارنست. بهش فکر کن. احتمالشو در نظر بگیر. موافق نیستی که اگه این زن تکانش‌گر و برون‌ریز (۴۲) بتونه خودشو کنترل کنه، و برای هجده ماه خودپذیرتر (۴۳) عمل کنه، بدون هیچ موادی، رگ زنی‌ای، بدون تمام اقدامات خودویران‌گر، اون‌وقت او دیگه همون آدم نیست؟

چی؟ بیماران مرزی (۴۴) بازی می‌کنن؟ تو اینو گفتی؟ ارنست اگه این‌طوری فکر کنی هرگز یک درمان‌گر واقعی نمی‌شی. وقتی قبل‌تر در مورد خطرات تشخیص گفتم، دقیقاً منظورم همین بود. بیماران مرزی وجود دارن و مرزهایی هم هست. برچسب‌ها (انگ‌ها) به آدم‌ها آسیب می‌زنن. تو نمی‌تونی انگ رو درمان کنی، تو باید انسان پشت برچسب رو درمان کنی. پس دوباره ازت می‌پرسم ارنست: موافق نیستی که این فرد، نه این انگ، این بل، فردی که پوست و خون داره، اگه برای هجده ماه به‌طور اساسی، ذاتاً جور دیگه‌ای رفتار می‌کرد و خیلی زیاد تغییر می‌کرد؟

خودتو درگیر نمی‌کنی؟ با توجه به جایگاهی که امروز داری سرزنشت نمی‌کنم. خب تو دلت جواب بده. نه، بذار من برات جواب بدم: باور ندارم درمان‌گری باشه که با این موضوع مخالفت کنه، که اگه بل تحت سلطه‌ی اختلال تکانشیش نباشه، به‌طور کل آدم دیگه‌ای می‌شه. او ارزش‌ها، اولویت‌ها و چشم‌انداز دیگه‌ای رو ایجاد می‌کنه. بیدار می‌شه، چشم‌هاش رو باز می‌کنه و واقعیت رو می‌بینه، شاید زیبایی و ارزشش رو ببینه و منو متفاوت ببینه، همون‌طور که تو می‌بینی: یک

پیرمرد لنگون رو به مرگ! به محض این‌که واقعیت خودشو نشون داد، انتقال شهوانیش (۴۵) و مرده‌گراییش به راحتی از بین می‌ره و البته به همراه اون تمام علاقه‌ش به انگیزه‌ی هاوایی. چیه ارنست؟ دلم برای انتقال شهوانی تنگ می‌شد؟ این منو غمگین می‌کرد؟ البته! البته! من عاشق اینم که کسی عاشقم باشه. کی نمی‌خواد؟ تو نمی‌خوای؟

بی‌خیال ارنست. تو نمی‌خوای؟ وقتی تو سمینار مطلب ارائه می‌دی نمی‌خوای تشویقت کنن؟ دوست نداری مردم، به‌خصوص زن‌ها، دورت حلقه بززن؟

خوبه! صداقتت رو تحسین می‌کنم. چیزی برای خجالت وجود نداره. کی این‌طوری نیست؟ ما این‌طوری ساخته شدیم. خب در ادامه باید بگم که دلم برای تحسین‌هاش تنگ می‌شد، احساس یأس می‌کردم، ولی این با حد و مرز همخونی داره. این کار منه: نشون دادن واقعیت به او، کمک کردن بهش تا از من دور شه. حتی محض رضای خدا فراموشم کنه.

خب، همون‌طور که روزها و هفته‌ها سپری می‌شدن، بیشتر و بیشتر توجهم به سمت شرط بل جلب می‌شد. او گفته بود هجده ماه پاک می‌مونه. و یادت باشه که اون پیشنهاد اولیه بود. من مذاکره‌کننده‌ی خوبی هستم و مطمئن بودم که احتمالاً چیز بیشتری دستگیرم می‌شه. با بالا بردن نرخ شرط‌بندی، فرصت بیشتری می‌خریدم. واقعاً باعث استحکام این تغییر می‌شدم. به شرایط دیگه‌ای که می‌تونستم روش پافشاری کنم، فکر کردم: شاید یک خورده گروه‌درمانی، و تلاش جدی برای این‌که همسرش رو به سمت زوج‌درمانی بکشونم.

روز و شب به پیشنهاد بل فکر می‌کردم. نمی‌تونستم از ذهنم خارجش کنم. من قماربازم و امتیازهای شرط‌بندی که به نفع من بود به نظر عالی می‌رسیدن. اگه بل شرط رو می‌باخت، اگه لغزشی داشت - مواد مصرف می‌کرد، به بار می‌رفت یا رگ‌زنی می‌کرد - چیزی از دست نداده بودم. تنها سر جای اول‌مون برمی‌گشتیم. حتی اگه تنها چند هفته یا چند ماه از کارهاش صرف‌نظر می‌کرد، می‌تونستم بهش تکیه کنم. و اگه بل برنده می‌شد، اون‌قدر تغییر می‌کرد که هیچ وقت سراغ اون پیشنهاد نمی‌رفت. خیلی ساده بود. ریسکش صفر بود و شانس خوبی هم داشتم تا این زن رو نجات بدم.

همیشه عاشق هیجان بودم، مسابقات رو دوست داشتم، شرط‌بندی روی همه چیز - مسابقات بیس‌بال، بسکتبال. بعد از دبیرستان به نیروی دریایی ملحق شدم و با پول‌هایی که از بردن بازی پوکر توی کشتی به دست آوردم به دانشگاه رفتم. بیشتر شب‌هایی که در دوران انترنی در مونت سینای (۴۶) نیویورک فرصت داشتم، در بخش مامایی با متخصصین زایمان شیفت شب پارک اونیو (۴۷) بازی می‌کردم. بازی بی‌وقفه در اتاق استراحت پزشکان نزدیک زایشگاه انجام می‌شد. وقتی دستی برآشون بد می‌اومد، به اپراتور می‌گفتن که دکتر

بلک وود (۴۸) رو از بلندگو صدا کن. هر وقت که می‌شنیدم بلندگو صدا می‌زنه "دکتر بلک وود به زایشگاه" با سرعت هرچه تمام‌تر قیمت رو بالا می‌بردم. همه‌شون دکترهای خوبی بودن، ولی از پوکر چیزی سرشون نمی‌شد. می‌دونی ارنست، اون روزها تقریباً پولی به انترن‌ها داده نمی‌شد و آخر سال تمام انترن‌ها زیر بار بدهی سنگینی بودن. من؟ به لطف متخصصین زایمان پارک اونیو دوره‌ی تخصصم رو در آن اربور (۴۹) در دو سوتو (۵۰) گذروندم.

برگردیم سراغ بل. هفته‌ها در مورد شرطش دو دل بودم و بعد، یک روز دلم رو به دریا زدم. به بل گفتم که نیازش به انگیزه رو درک می‌کنم و باهاش جدی مذاکره کردم. من روی دو سال پافشاری کردم. او اون‌قدر از این‌که حرفش رو جدی گرفته بودم خوشحال بود که تمام شرط‌های

منو پذیرفت و ما خیلی زود قراردادی شفاف و قطعی بستیم. تو این قرارداد او باید دو سال کاملاً پاک می‌موند: نه موادی (حتی الکل)، نه رگ زنی، نه بار رفتنی و نه هیچ رفتار جنسی خطرناک دیگه‌ای. یک سری روابط کنترل شده مجاز بودن و هیچ رفتار غیرقانونی‌ای نباید می‌کرد. فکر کردم که همه چیز رو گفتم. اوه بله، باید گروه‌درمانی رو هم شروع می‌کرد و قول داد که با شوهرش در زوج‌درمانی هم شرکت کنه. وظیفه‌ی من در قرارداد گذروندن یک آخر هفته در سان‌فرانسیسکو بود. ریز کارها و هتل‌ها طبق خواست او بود - اختیار تام. من باید در خدمت او می‌بودم.

بل خیلی جدی رفتار می‌کرد. در پایان مذاکرات او خواست که قسم رسمی بخوریم. او انجیلی به جلسه آورد و هر یک از ما قسم خوردیم که سر قول‌مون می‌مونیم. بعد از اون به خاطر بستن قرارداد فقط با هم دست دادیم.

درمان مثل قبل ادامه پیدا کرد. من و بل تقریباً دو بار در هفته هم‌دیگه رو ملاقات می‌کردیم - سه جلسه در هفته احتمالاً بهتر بود، ولی شوهرش شروع کرده بود به غر زدن برای صورت‌حساب‌های درمان. از اون‌جا که بل پاک مونده بود و لازم نبود که «لغزش‌هاش» رو بررسی کنیم، درمان سریع‌تر و عمیق‌تر پیش می‌رفت. رؤیاهای، تخیلات، همه‌چیز قابل دسترس‌تر به نظر می‌رسید. برای اولین بار دیدم که نسبت به خودش کنجکاو. او در دانشگاه در دوره‌ی روان‌شناسی نابهنجار ثبت‌نام کرد و شروع به نوشتن دوره‌ی اول زندگیش کرد. به تدریج جزئیات بیش‌تری از دوران کودکش یادش می‌اومد، جست‌وجوی غم‌انگیزش برای پیدا کردن مادر از بین معلمان خصوصی بی‌علاقه‌ش، اغلب‌شون هم ظرف چند ماه اون‌جا رو به خاطر تأکید تعصب‌آمیز پدرش به نظم و تمیزی ترک می‌کردن. ترس از میکروب پدرش تمام جنبه‌های زندگی اونو تحت کنترل قرار داده بود. تصورش رو بکن. تا چهارده سالگیش او از مدرسه دور بود و تو خونه آموزش می‌دید، چون پدرش می‌ترسید که او با خودش میکروب به خونه بیاره. در نتیجه دوستای صمیمی کمی داشت. حتی به ندرت با دوستانش غذا می‌خورد. بیرون از خونه غذا خوردن قدغن بود و به طور وحشتناکی خجالت می‌کشید که دوست‌هاش با رفتار عجیب و غریب پدرش موقع شام خوردن مواجه بشن: دستکش‌ها، شستن دست‌ها بین دو غذا، بازرسی دست خدمتکارها برای تمیز بودن. حتی اجازه نداشت کتابی قرض کنه. یکی از معلم‌هایی که دوستش داشت بلافاصله اخراج شده بود چون به بل و دوستش اجازه داده بود لباس‌هاشونو برای یک روز با هم عوض کنن. کودکی و دورانی که دختر پدرش بود، به سرعت در چهارده‌سالگی تموم شد، چرا که به مدرسه‌ی شبانه‌روزی در گرینویل (۵۱) فرستاده شد. از اون به بعد با پدرش که خیلی زود ازدواج کرد ارتباطی سطحی داشت. همسر جدیدش زن زیبایی بود که قبلاً فاحشه بود - طبق گفته‌ی یکی از عمه‌های پیردختر بل، زن جدیدش یکی از چند فاحشه‌ایه که پدرش در چهارده سال گذشته باهاشون ارتباط داشته. بل فکر کرد شاید او به خاطر این روابط احساس کثیفی می‌کرده و به همین دلیل همیشه در حال شست‌وشو بوده و از تماس با بل امتناع می‌کرده، و این اولین تشخیص بل در جلسه‌ی درمان بود.

در طول این ماه‌ها بل حرف شرط‌مون رو فقط برای قدردانی از من پیش کشید. او این شرط رو "قدرتمندترین تأیید"ی که تا حالا داشته عنوان کرد. او می‌دونست که شرط، یک هدیه به او بوده. برخلاف "هدایایی" که از روان‌پزشکان دیگه دریافت کرده - یعنی حرف، تفسیر، قول، "مراقبت درمانی" - این هدیه، واقعی و ملموس بود. مثل تماس پوستی. چنان مدرک قابل لمس بود که

خودمو کاملاً متعهد کردم تا بهش کمک کنم. عشق من به او هم اثبات می‌شد. او گفت هرگز کسی این‌طوری دوستش نداشته. هیچ‌کس تابه‌حال اونو بر علایق و قوانین خودش مقدم ندونسته. مطمئناً پدرش که این‌طور نبود، او هیچ وقت بدون دستکش بهش دست نداد و تا ده سال پیش که مرد، هر سال یک هدیه‌ی تولد براش می‌فرستاد: یک بسته اسکناس صد دلاری، برای هر سال از عمرش یک اسکناس بهش اضافه می‌شد و تمام اسکناس‌ها شسته و اتو شده بودن.

شرط یک معنای دیگه هم داشت. او از این‌که من با رضایت خودم قانون رو زیر پا گذاشته بودم خوشحال بود. او گفت چیزی که بیش از همه در من دوست داره تمایل من در بها دادن به شانسه. مسیر بازی برای قسمت تاریک وجودم. در ضمن گفت "یک چیز شیطنت‌آمیز و تاریک هم در تو وجود داره که منو خوب می‌فهمی. از یک جهاتی فکر می‌کنم که ما دوتا دوقلوی ذهنی هستیم."

می‌دونی ارنست، شاید به همین دلیل بوده که ما به این سرعت با هم جور شدیم، به همین دلیل او زود فهمید که من می‌تونم درمان‌گرش باشم - شاید چیزی شیطنت‌آمیز در صورتم، یا برق گستاخانه‌ای در چشم‌هام بود. حق با بل بود. منو خوب می‌شناخت. خیلی باهوش بود.

و می‌دونی، من فهمیدم منظورش دقیقاً چیه - دقیقاً! خودم هم به همین ترتیب می‌تونستم در دیگران چنین چیزی رو تشخیص بدم. ارنست، فقط برای یک دقیقه ضبط رو خاموش کن. خوبه، ممنون. می‌خواستم بگم فکر می‌کنم اونو در تو هم می‌بینم. تو و من در دو طرف این سکو و این میز محاکمه نشستیم، ولی چیز مشترکی داریم. من بهت گفتم تو خوندن چهره‌ها خیلی خوبم. به ندرت در این مورد اشتباه می‌کنم.

نه؟ بی‌خیال! می‌دونی منظورم چیه! دقیقاً به همین خاطر نیست که با چنین علاقه‌ای به داستان من گوش می‌دی؟ بیش از علاقه! به نظرت زیاده‌روی می‌کنم اگه بگم شیفتگی؟ چشم‌هات درشت شدن. بله ارنست، تو و من. تو می‌تونستی در جایگاه من باشی. شرط‌بندی فاستی(۵۲) من می‌تونست مال تو باشه.

انکار می‌کنی. البته! ولی من با ذهنت کاری ندارم. روی صحبت من با قلبته، و زمان اون هم می‌رسه که پذیرای چیزی که گفتم باشی. به‌علاوه، شاید خودتو نه‌تنها در جایگاه من، بلکه در جایگاه بل هم ببینی! هر سه‌ی ما چندان تفاوتی با هم نداریم! خب هم‌هش همین بود، بذار به کارمون برگردیم.

صبر کن! ارنست بذار قبل از این‌که ضبط رو روشن کنی یک چیز دیگه بگم. فکر می‌کنی برای کمیته‌ی اخلاق پزشکی ارزش قایلیم؟ اون‌ها چی‌کار می‌تونن بکنن؟ امتیازات ورود به بیمارستان رو ازم بگیرن؟ من هفتاد سالمه، زندگی شغلی من تموم شده، اینو می‌دونم. خب چرا اینو به تو می‌گم؟ به امید این‌که ازش چیز خوبی عایدت بشه. به امید این‌که اجازه بدی ذره‌ای از من وارد تو بشه، به من اجازه بده در رگ‌هات جاری بشم، بذار بهت درس بدم. ارنست یادت می‌آد که بهت گفتم راهی برای سایه‌ت باز گذاشتی؟ منظورم بعد مثبتش بود، منظورم اینه که باید شجاعت و بزرگی روح داشته باشی تا یک درمان‌گر فوق‌العاده بشی. ضبط رو روشن کن ارنست. خواهش می‌کنم، لازم نیست جواب بدی. وقتی هفتاد سالت می‌شه به جواب احتیاج نداری.

خب، کجا بودیم؟ خب سال اول گذشت، درحالی‌که بل بهتر بود. هیچ لغزشی تا اون موقع نداشت. کاملاً پاک بود. تقاضاهای کمتری از من داشت. گه‌گاهی از من می‌خواست که کنارش بشینم و من دستم رو دورش حلقه می‌کردم و چند دقیقه این‌طوری می‌نشستیم. این همیشه باعث می‌شد که آروم‌تر باشه و در جلسه‌ی درمان موفق‌تر باشه. در پایان جلسات اونو مثل یک پدر بغل می‌کردم

و معمولاً بوسه‌ی کنترل شده و دخترونه‌ای به گونه‌ی می‌زد. همسرش از جلسات زوج‌درمانی امتناع کرد، ولی موافقت کرد که با مشاور علوم مذهبی چندین جلسه‌ی مشاوره داشته باشد. بل به من گفت که ارتباطشون بهتر شده و به نظر می‌رسه هر دوی اون‌ها از رابطه‌شون راضی‌ترن. در ماه شانزدهم هم همه چیز همچنان خوب بود. نه هرویینی، نه هیچ ماده‌ی مخدری، نه رگ زدنی، نه پراشتهایی یا هر نوع رفتار خودویران‌گری. وارد فعالیت‌های فرعی شده بود که بی‌خطر بودند. او و همسرش زندگی جنسی‌شون رو ادامه دادن. پیش اون همکارم هم می‌رفت. ولی به هر حال از رفتن به بار و بزرگراه بهتر بود.

شگفت‌آورترین تغییر در طی درمان بود که تا حالا دیده بودم. بل گفت که شادترین زمان زندگی‌ش بوده. تو رو به چالش می‌کشم ارنست. اونو با یکی از نتایج مطالعاتیت منطبق کن. او یک بیمار قهرمانه! بازده اونو با یکی از دارودرمانی‌ها مقایسه کن: ریسپریدون (۵۳)، پروزاک (۵۴)، پاکسیل (۵۵)، افکسور (۵۶)، ولبوترین (۵۷) - تو بگو - درمان من خیلی راحت بازی رو می‌بره. بهترین درمانی که تا به حال انجام دادم و با این حال نمی‌تونم منتشرش کنم. منتشرش کنم؟ حتی تا حالا نتونستم به کسی در موردش بگم. تو تنها شنونده‌ی واقعیش هستی.

حدود ماه هجدهم جلسات شروع به تغییر کردن. اول نامحسوس بود. اشاره‌ها به آخر هفته‌مون بیشتر و بیشتر شد و خیلی زود بل هر جلسه در مورد اون صحبت می‌کرد. هر روز صبح یک ساعت بیشتر در رختخواب می‌موند و در مورد این‌که آخر هفته‌مون ممکن بود چه‌طوری باشه رؤیایپردازی می‌کرد: صرف صبحانه در رختخواب، بعد یک چرخی با ماشین زدن و ناهار در سوسالیتو (۵۸) و بعدش هم یک چرت. او در مورد ازدواج با من و این‌که عصرها منتظر من بود رؤیایپردازی می‌کرد. او اصرار داشت که اگه می‌دونست من پیشش به خونه برمی‌گردم بقیه‌ی عمرش رو شاد زندگی می‌کرد. احتیاجی نداشت که وقت زیادی با من باشه، با اشتیاق قبول می‌کرد که زن دوم من باشه، فقط برای یک یا دو ساعت در هفته پیشش باشم، این‌طوری می‌تونست برای همیشه شاد و سلامت زندگی کنه.

خب می‌تونی تصورش رو بکنی که در این لحظه کمی احساس ناراحتی می‌کردم. و بعدش احساس معذب بودن زیادی کردم. شروع کردم به تقلا. تمام تلاشم رو کردم که با واقعیت روبه‌رو بشه. عملاً هر جلسه در مورد سنم باهاش حرف می‌زدم. گفتم که ظرف سه یا چهار سال تو ویلچر خواهم بود. ده سال دیگه هشتاد سالم می‌شه. ازش پرسیدم فکر می‌کنه تا چند سال دیگه زنده‌م. مردان خونواده‌ی من جوون می‌میرن. پدرم پانزده سال قبل از این‌که به سن الان من برسه توی تابوتش دراز کشیده بود! حداقل می‌تونست بیست و پنج سال بعد از من زنده بمونه. حتی وقتی با او بودم اختلال عصبیم رو اغراق می‌کردم. حتی یکبار عمداً خودم رو زمین زدم، به خاطر این‌که مستأصل شده بودم. و هی تکرار کردم که آدم‌های پیر انرژی زیادی ندارن. ساعت هشت و نیم می‌خوابم. پنج ساله که با اخبار ساعت ده از خواب پا می‌شم. و گفتم بیناییم رو به کاهشه، مفصل شونم ورم می‌کنه، سوءهاضمه دارم، پروستات دارم، نفخ دارم، بیوست دارم. حتی به فکر این افتادم که از سمعک استفاده کنم برای این‌که تأثیر بیشتری روش بذارم.

ولی همه‌ی این‌ها یک اشتباه وحشتناک بود. صد و هشتاد درجه اشتباه! این تنها اشتباهی او رو تحریک می‌کرد. او شیدایی لجوجانه‌ای با وضعیت علیل و درماندگی من داشت. او خیال‌پردازی‌هایی در مورد سخته کردن من، رفتن زخم، و اومدن خودش برای مراقبت از من داشت. یکی از رؤیاهای مورد علاقه‌ش پرستاری از من بود: درست کردن چای، شستیم، عوض



کردن ملحفه‌ها و پیژامه‌ها، این‌که بهم پودر بچه بزنه، و بعد لباس‌هاشو دربیاره و زیر ملحفه‌ی خنک کنار من بخزه.

ماه بیستم، بهبود بل بیشتر شد. خودش عضو انجمن معتادان گمنام (۵۹) شد و سه بار در هفته جلسه داشت. برای آموزش تنظیم خانواده و ایدز به دختران نوجوان در مدارس زاغه‌نشین داوطلب شده بود و در دوره‌ی MBA (کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی) در یک دانشگاه محلی پذیرفته شد.

چیہ ارنست؟ از کجا می‌دونستم که به من راست می‌گه؟ می‌دونی، هیچ وقت بهش شک نکردم. می‌دونم که عیب‌های شخصیتی خودشو داره، ولی راست می‌گفت، حداقل به من، انگار ناچار بود. اوایل درمان‌مون - فکر کنم اینو قبلاً گفتم - قرارداد دوجانبه‌ی حقیقت محض با هم بستیم. چندین بار در اولین هفته‌های درمان برخی از کارهای ناشایستش رو از من پنهان می‌کرد، ولی نمی‌تونست تحمل کنه. در موردش دچار نوعی جنون شده بود، متقاعد شده بود که من می‌تونم ذهنش رو بخونم و از درمان منعش کنم. در هیچ موردی نمی‌تونست تا جلسه‌ی بعدی صبر کنه و اعتراف می‌کرد. یکبار حتی بعد از نیمه‌شب زنگ زد.

ولی سؤال خوبی پرسیدی. چیزهایی که به این موضوع وابسته بودن، زیادتر از اونی بودن که فقط حرف بل رو در نظر بگیرم و من همون کاری رو کردم که تو هم انجام می‌دادی: تمام منابع احتمالی رو گشتم. در این مدت چند بار با همسرش ملاقات کردم. او درمان رو رد کرد، ولی موافقت کرد که به افزایش سرعت درمان بل کمک کنه و او همه‌ی حرف‌های بل رو تأیید کرد. نه فقط این، بلکه به من اجازه داد که با مشاور مذهبی‌ش ارتباط برقرار کنم. عجیب این‌که مشاور در حال گرفتن دکترای روان‌شناسی بالینی بود و آثار من رو می‌خوند. او هم داستان بل رو تأیید کرد: سخت کار کردن روی ازدواجش، نه رگ زدنی، نه ماده‌ی مخدری و کار داوطلبانه در انجمن. نه، بل روراست بود.

خب ارنست، تو در این موقعیت چی‌کار می‌کردی؟ چی؟ از همون اولش توی این موقعیت قرار نمی‌گرفتی؟ بله، بله می‌دونم. جواب راحتیه. ناامیدم کردی. بهم بگو ارنست، اگه اون‌جا قرار نمی‌گرفتی پس کجا قرار می‌گرفتی؟ تو آزمایشگاهت؟ یا تو کتابخونه؟ این‌جوری در امان بودی. مناسب و راحت. ولی بیمار کجا بود؟ خیلی وقت بود که رفته بود! دقیقاً مثل بیست درمان‌گر قبلی بل، همه‌ی اون‌ها هم راه امنو انتخاب کردن. ولی من یک درمان‌گر دیگم. ناجی ضمایر گم‌شده. تسلیم شدن در مورد بیمار رو رد می‌کنم. خودم رو می‌کشم، خودم رو به خطر میندازم، هر کاری می‌کنم تا بیمار رو نجات بدم. این در مورد کل طول حرفه‌م صادق. از شهرت من مطلعی؟ از اطرافیانت بی‌رس. از رئیس‌ت بی‌رس. اون مطلع. او ده‌ها بیمار رو پیش من فرستاده. من درمان‌گری‌ام که منو آخرین راه علاج می‌دونن. درمان‌گرها بیمارانی رو پیش من می‌فرستن که از درمان‌شون قطع امید کردن. داری تأیید می‌کنی؟ اینو در مورد من شنیدی؟ خوبه! خوبه که می‌دونی یک احمق فرتوت نیستم.

خب موقعیت منو در نظر بگیر! چه غلطی می‌تونستم بکنم؟ داشتم عصبی می‌شدم. خودمو به آب و آتیش زدم. شروع کردم مثل دیوونه‌ها تفسیر کردن، به حالت جنون این کار رو می‌کردم، انگار که زندگیم به این وابسته‌ست. من همه‌ی حرکت‌ها رو تفسیر می‌کردم. در مقابل خیال‌های باطل او صبرم رو از دست داده بودم.

برای مثال این تخیل دیوانه‌وار بل رو در نظر بگیر که ما با هم ازدواج کنیم و او در تمام زندگیش

یک هفته‌ی کامل منتظر باشه تا یکی دو ساعت منو ببینه. ازش پرسیدم: "این چه جور زندگی و رابطه‌ایه؟" این یک رابطه نبود. بهش گفتم از نقطه‌نظر من به اون نگاه کن. من می‌گم: او باید فکر کنه از چنین قراری چی به دست می‌آره؟ در یک ساعت از حضورم اونو شفا می‌دم - این غیر واقعیه. این یک رابطه بود؟ نه! ما واقعاً با هم نبودیم؛ او از من به عنوان یک سمبل استفاده می‌کرد. و وسواس فکری او نسبت به رابطه‌ش با من هم همین‌طور غیرواقعی بود. او احساس خلاً می‌کرد و از من می‌خواست تا اونو با ذات وجودیم پر کنم. نمی‌تونست ببینه که چی‌کار می‌کنه، نمی‌تونست متوجه بشه که رفتار با یک چیز نمادین و در نظر گرفتن اون به عنوان حقیقت عینی خطاست.

بل به طور جدی در برابر تشخیص‌های دیوانه‌وار من سرش رو به نشانه‌ی تأیید تکون می‌داد و بعد مشغول بافتنیش می‌شد. حامیش در انجمن معتادان گمنام به او بافتنی یاد داده بود، و در طول هفته‌های آخر دایم در حال بافت یک ژاکت چهارخونه برای من بود تا در طول اون آخر هفته بیوشم. هیچ کاری نتونستم بکنم که بترسونمش. بله، او تأیید کرد که ممکنه در حال بنا نهادن زندگیش بر پایه‌ی خیال‌پردازه. شاید او به دنبال کهن الگوی پیرمرد خردمند می‌گشت. ولی تا این حد بد بود؟ علاوه بر برنامه‌ی MBA که داشت، مستمع آزاد رشته‌ی مردم‌شناسی بود و کتاب شاخه‌ی زرین (۶۰) رو هم مطالعه می‌کرد. او به من یادآوری کرد که اکثر نوع بشر طبق مفاهیم غیرمنطقی مثل توت‌ها (۶۱)، تناسخ، بهشت، جهنم، انتقال درمان و خدانگاری فروید زندگی کردن. او گفت: "هر چیزی که کار می‌کنه، مؤثره، و فکر کردن به با هم بودن مون برای آخر هفته کار می‌کنه. این بهترین اوقات در زندگیمه، درست انگار دارم باهات ازدواج می‌کنم. مثل اینه که منتظرتم و می‌دونم که خیلی زود به خونه و پیش من می‌آی. باعث می‌شه ادامه بدم، منو راضی نگه‌می‌داره." و بعد اون رفت سراغ بافتنیش. اون ژاکت لعنتی! دوست داشتم از دستش بکشم و پاره پاره پاروش کنم.

ماه بیست و دوم دچار ترس شدم. خویشتن‌داریمو از دست دادم و شروع کردم به چرب‌زبونی، شونه خالی کردن و تمنا. در مورد عشق براش سخنرانی کردم. "تو می‌گی عاشقمی، ولی عشق یک ارتباطه، عشق نگران دیگری بودن، دلواپس رشد و وجود دیگری بودن. اصلاً نگران من هستی؟ من چه احساسی دارم؟ اصلاً به احساس گناه من، ترسم، تأثیر این رابطه روی عزت‌نفسم، با وجود آگاهی از این‌که دارم یک کار غیراخلاقی انجام می‌دم فکر کردی؟ تأثیرش روی شهرتم، خطری که باهات مواجهم، شغلم، زندگی زناشویییم؟"

بل در جواب گفت: "چه قدر بهم یادآوری می‌کنی که ما فقط دوتا آدم هستیم نه بیشتر، نه کمتر؟ تو ازم خواستی تا بهت اعتماد کنم و منم بهت اعتماد کردم، برای اولین بار در عمرم اعتماد کردم. حالا من از تو می‌خوام که اعتماد کنی. این راز ما می‌شه. من اونو با خودم به گور می‌برم. مهم نیست چه اتفاقی می‌افته. برای همیشه! و در مورد عزت نفس و حس گناهت و دغدغه‌های شغلیت، خب، چی از این مهم‌تر که تو یک شفا‌دهنده‌ای و داری منو شفا می‌دی؟ آیا اجازه می‌دی که شهرت، اخلاق و قوانین بر اون مقدم بشه؟" تو جواب خوبی براش داری ارنست؟ من نداشتم. او خیلی با ظرافت ولی تهدیدآمیز، بهم کنایه زد که دارم می‌زنم زیر شرطمون. او دو سال رو به خاطر این آخر هفته با من زندگی کرده بود. آیا دوباره به هیچ درمان‌گری اعتماد می‌کرد؟ یا در مورد اون موضوع به کس دیگه‌ای اعتماد می‌کرد؟ او به من آگاهی داد که باید در مورد اون احساس گناه کنم. لازم نبود چیز زیادی بگم. می‌دونستم که بی‌وفایی من واسه‌ش چه معنایی داشت.

او برای دو سال کارهای خودپیران‌گری نکرده بود، ولی شکی نداشتم که مهارتش رو از دست نداده بود. رک بگم، متقاعد شده بودم که آگه از زیرش درمی‌رفتم، بل خودشو می‌کشت. همچنان سعی کردم از این دام فرار کنم، ولی توان بال‌هام کمتر شده بود. بهش گفتم: "من هفتاد سالمه، تو سی و چهار سال. ارتباطمون با هم غیرطبیعیه."

بل بدون این‌که به خودش زحمت بده و سرش رو از رو بافتنیش بلند کنه گفت: "چاپلین (۶۲)، کیسینجر (۶۳)، پیکاسو (۶۴)، هامبرت (۶۵) و لولیتا (۶۶)".  
من گفتم: "تو اینو به سطوح عجیب و غریبی کشوندی. این خیلی بزرگ جلوه داده شده، خیلی اغراق‌آمیزه، از واقعیت دوره. کل این آخر هفته برات یک حال‌گیری می‌شه."  
او گفت: "حال‌گیری بهترین چیزیه که می‌تونه اتفاق بیفته تا وسواس فکریمو نسبت به تو از دست بدم، چیزی که تو دوست داری بهش بگی انتقال شهوانی و تو اینو می‌دونی. این برای درمان‌مون شکست محسوب نمی‌شه."

همچنان به شونه خالی کردن ادامه می‌دادم. گفتم: "تازه در سن من توانایی جنسی کم می‌شه." با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: "سیمور، ازت تعجب می‌کنم. تو هنوز متوجه نشدی که مسئله اصلاً توان جنسی یا رابطه‌ی جنسی نیست. چیزی که می‌خوام اینه که تو با من باشی و منو در آغوش بگیری، به عنوان یک انسان، یک زن. نه به عنوان یک بیمار." علاوه بر این، در این‌جا او ژاکت نیمه بافته شده‌ش رو جلو صورتش گرفت، محجوبانه و زیرچشمی نگاهی کرد و گفت: "من می‌خوام یه هدیه‌ی عالی بهت بدم!"

و وقتش رسید. ماه بیست و چهارم رسید و هیچ چاره‌ای نداشتم جز این‌که انصاف رو رعایت کنم. آگه از زیرش درمی‌رفتم، می‌دونستم که پیامدش فاجعه‌آمیز بود. از طرف دیگه آگه سر حرفم می‌موندم چی؟ کی می‌دونه؟ شاید حق با اون بود، شاید وسواسش از بین می‌رفت. شاید بدون انتقال شهوانی، انرژی‌هاش صرف همسرش می‌شد. او در درمان سر قولش وایساده بود. من چند سال دیگه بازنشسته می‌شم و او پیش درمان‌گرای دیگه می‌ره. شاید یک آخر هفته با بل تو سان‌فرانسیسکو عمل درمانی شگفت‌آوری می‌شد.

چی ارنست؟ ضد انتقال (۶۷) من؟ همون‌طور که مال تو می‌تونست باشه: چرخش وحشیانه. سعی کردم اونو از تصمیم‌گیری‌هام خارج کنم. من مطابق ضد انتقال کار نکردم، متقاعد شده بودم که انتخاب عاقلانه‌ی دیگه‌ای ندارم. با این‌که می‌دونم چه اتفاقی افتاده، باز می‌گم که انتخاب دیگه‌ای نداشتم. ولی این دفعه سعی می‌کنم کمی بیش‌تر از یک‌کم خوشحال باشم. من پیرمردی بودم که به آخر خط نزدیکه، با مخرجه‌ای که نوروهای قشریش نفس آخر رو می‌کشن. بینایی در حال از دست رفتن، زندگی جنسی که به آخر رسیده. یعنی همسرم که توی تسلیم شدن ماهره، خیلی وقت پیش بود که زندگی جنسی رو کنار گذاشته بود. و کشش من نسبت به بل؟ اینو انکار نمی‌کنم. من تحسینش می‌کردم. وقتی او به من می‌گفت که می‌خواد یه هدیه‌ی عالی بهم بده خوشحال شدم. ولی بذار بهت بگم - و به این ضبط بذار با قوت بگم - این کاری نیست که من کردم! ممکنه این برای تو یا تیم اخلاقی مهم نباشه، ولی موضوع مرگ و زندگیه که برام مهمه. من هرگز پیمانم با بل رو زیر پا نداشتم. هیچ وقت نیاز هامو مقدم بر نیازهای بیمار انم نمی‌ذارم.

فکر می‌کنم بقیه‌ی داستان رو می‌دونی. همش تو پرونده‌ت هست. من و بل، صبح شنبه در سان‌فرانسیسکو هم‌دیگه رو توی رستوران ماما (۶۸) در ساحل نورث (۶۹) برای صبحانه ملاقات کردیم و تا غروب یک‌شنبه موندیم. ما تصمیم گرفتیم که به همسران‌مون بگیم که من یک جلسه‌ی

طولانی در آخر هفته برای بیمارام برنامه‌ریزی کردم. من برای ده تا دوازده نفر از بیمارهام دو بار در سال چنین گروه‌هایی رو ترتیب می‌دم. در حقیقت بل سال اول درمانش تو چنین آخر هفته‌ای حضور داشت.

تا حالا چنین گروه‌هایی برپا کردی ارنست؟ نه؟ خب بذار بهت بگم که اون‌ها خیلی تأثیرگذارن... درمان رو تا حد وحشتناکی سرعت می‌دن. باید در موردشون بدونی. وقتی دوباره هم‌دیگه رو دیدیم - و مطمئنم که تحت شرایط دیگه‌ای می‌بینیم - در مورد این گروه‌ها بهت می‌گم؛ من سی و پنج ساله که دارم این کار رو می‌کنم.

برگردیم به آخر هفته. منصفانه نیست که تا این‌جا برات تعریف کرده باشم و اوج ماجرا رو برات تعریف نکنم. بذار ببینم، چی می‌تونم بهت بگم؟ چی می‌خوام بهت بگم؟ سعی کردم شأن خودم رو حفظ کنم و در غالب درمان‌گر باقی بمونم، ولی خیلی دووم نیاورد، به محض این‌که وارد هتل فیرمونت (۷۰) شدیم، بل ترتیب همه‌ی کارها رو داد و همه چیز طبق پیش‌بینی بل پیش رفت! من بهت دروغ نمی‌گم، ارنست. من عاشق تکتک دقیقه‌هایی هستم که آخر هفته گذروندیم.

سه سال بود که بل رو برای زندگی در توهمات سرزنش می‌کردم و واقعیت رو بهش تحمیل کرده بودم. حالا برای یک آخر هفته وارد دنیاش شدم و فهمیدم که زندگی در دنیای افسانه‌ای هم چندان بد نبوده. هر ساعت جوون‌تر و قوی‌تر می‌شدم. بهتر راه می‌رفتم. شکم رو تو می‌دادم و بلند به نظر می‌رسیدم. ارنست، بهت می‌گم حس کردم می‌خوام فریاد بزنم. و بل متوجه این شد. "این چیزی بود که احتیاج داشتی، سیمور. می‌فهمی که اولین بار تو زندگی‌مه که محبتم رو ابراز می‌کنم؟ خیلی وحشتناکه؟"

او خیلی گریه کرد. من هم همراهش گریه کردم. اون آخر هفته چیزهایی زیادی به من داد. اولین بار بود که در طول زندگی شغلیم دستاورد متقابلی داشتم.

ولی بعد زندگی واقعی ادامه پیدا کرد. آخر هفته تموم شد. بل و من به دو جلسه در هفته‌مون برگشتیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون شرط رو ببازم. بنابراین، هیچ برنامه‌ی درمانی‌ای برای بعد از آخر هفته نداشتم. سعی کردم طبق معمول سر کارم برگردم، ولی بعد از یک یا دو جلسه متوجه شدم که مشکلی دارم. یک مشکل بزرگ. در چنین وضعی برگشتن به رابطه‌ی رسمی تقریباً غیرممکنه. شیطنت جای کار جدی درمان رو گرفته بود. سعی می‌کردم او رو پس بزنم، سعی کردم اخلاق کاری جدی رو در پیش بگیرم، ولی باید قبول کرد، اون دیگه درمان نبود.

این کار رو متوقف کردم و خیلی جدی گفتم که دو گزینه داریم: یا به کار جدی‌مون برگردیم، که به معنای برگشتن به رابطه‌ی سنتی بود، یا دست از تظاهر به درمان برداریم و رابطه‌ی "اجتماعی" معمولی داشته باشیم. من نمی‌خواستم مشکل رو پیچیده کنم. قبلاً بهت گفتم، من در نوشتن دستورالعملی کمک کرده بودم که درمان‌گر رو به خاطر داشتن درمان بعد از چنین وضعیتی محکوم می‌کنه و براش روشن کردم که چون دیگه درمانی انجام نمی‌دیم، پولی ازش دریافت نمی‌کنم.

هیچ‌کدوم از اون گزینه‌ها برای بل قابل قبول نبود. برگشتن به حالت رسمی درمان براش مسخره‌بازی بود. پول نگرفتن هم غیرممکن بود. شوهرش دفتر کاری در خونه برپا کرده بود و بیش‌تر وقتش رو تو خونه می‌گذروند. اگه مرتباً چک‌های درمان رو نمی‌نوشت، بل چطور می‌تونست توضیح بده دو روز تو هفته در ساعات مشخصی کجاست؟

بل من رو به خاطر تعریف محدودم از درمان سرزنش کرد. او گفت: "این یعنی درمان. چرا

نمی‌تونی اینو ببینی، سیمور؟ درمان من دیگه مؤثر نیست؟ من به خوب بودنم ادامه نمی‌دم؟ من پاک موندم. هیچ نشونه‌ای نیست. دارم فوق‌لیسانسمو می‌گیرم. زندگی جدیدی رو شروع می‌کنم. باید طوری رفتار کنی که این تغییرات باثبات باشه."

بل خیلی ناقلا و تیز بود. و باهوش‌تر هم می‌شد. نمی‌تونستم خلاف بحثش دلیلی بیارم که این درمان خوبی نیست.

با این حال، می‌دونستم که نمی‌تونست این‌طور باشه. به‌تدریج، خیلی آهسته‌آهسته، فهمیدم که تو در دسر بزرگی افتادم هرکسی که به ما دو نفر نگاه می‌کرد، متوجه می‌شد که من انتقال رو به‌کار گرفتم و از این بیمار برای خشنودی خودم استفاده می‌کنم. یا پزشک پیر پولکی و فاسقی هستم. نمی‌دونستم چی‌کار باید بکنم. واضح بود که نمی‌تونستم با هیچ‌کس مشورت کنم - می‌دونستم که چی می‌گن و آمادگیشو نداشتم که تحمل کنم و دم نزنم. به هیچ درمان‌گر دیگه‌ای هم نمی‌تونستم ارجاعش بدم - او نمی‌رفت. صادقانه بگم، روی اون گزینه پافشاری هم نکردم. در این مورد نگرانم. کاری که باهاتش کردم، درسته؟ چند شب به این فکر می‌کردم که او به یک درمان‌گر دیگه در مورد من بگه و به همین خاطر نتونستم بخوابم. می‌دونی که درمان‌گران چه‌طور بین خودشون از لودگی‌های درمان‌گرهای قبلی شایعه می‌سازن - و اون‌ها عاشق یک شایعه‌ی درست و حسابی در مورد سیمور تروتر بودن. با این‌حال نتونستم ازش بخوام که منو حمایت کنه - نگه داشتن اون راز، درمانش رو خراب می‌کرد.

بنابراین پرچم‌های کوچک قرمز اخطار بالا رفته بود، با این حال، وقتی طوفان برپا شد، اصلاً آمادگیشو نداشتم. یک عصر به خونه برگشتم و دیدم خونه تاریکه، همسرم رفته بود و چهار عکس از من و بل روی در نصب شده بود: یکی از اون‌ها من و بل رو مقابل میز پذیرش هتل فریمونت نشون می‌داد، یکی دیگه ما رو چمدون به دست و درحالی‌که به اتاق‌مون وارد می‌شدیم نشون می‌داد، سومی نمای نزدیک از فرم پذیرش هتل بود، بل نقد پرداخت کرده و اسم ما رو به عنوان دکتر و خانم سیمور ثبت کرده بود. چهارمی ما رو درحالی‌که نشون می‌داد که رو به صحنه‌ی دیدنی پل گلدن گیت (۷۱) هم‌دیگه رو بغل کرده بودیم.

روی میز آشپزخونه دوتا نامه پیدا کردم: یکی از شوهر بل به همسرم که نوشته بود ممکنه همسرم با توجه به عکس‌های پیوست علاقه‌مند باشه بدونه که شوهرش چه درمانی رو برای زن او در پیش گرفته. او گفت که نامه‌ی مشابهی رو به کمیته‌ی ایالتی اخلاق پزشکی فرستاده و نامه‌ش رو با یک تهدید جدی تموم کرده بود که اگه من دوباره بل رو ببینم، اقامه‌ی دعوی بی‌اهمیت‌ترین چیزی خواهد بود که خونواده‌ی تروتر باید نگرانش باشن. دومین نامه از طرف زنم بود - خلاصه و موجز - از من خواسته بود زحمت توضیح دادن رو به خودم ندم. می‌تونم صحبت‌هام رو با وکیلش در میون بذارم. به من بیست و چهار ساعت وقت داده بود تا وسایلم رو جمع کنم و از خونه برم.

خب ارنست، اینم همه‌ی ماجرا. دیگه چی می‌تونم بهت بگم؟ عکس‌ها رو از کجا آورده بود؟ حتماً کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود تا ما رو تعقیب کنه. بازی روزگار - همسر بل درست وقتی بل بهبود پیدا کرد تصمیم به ترکش گرفت! ولی کسی چه می‌دونه؟ شاید مدت‌ها بوده که به دنبال راه گریز می‌گشته. شاید بل او رو خرد و خمیر کرده بود. دیگه هرگز بل رو ندیدم. تنها شایعه‌ای که از یک دوست قدیمی تو بیمارستان پسیفیک ردوود (۷۲) به دستم رسیده - شایعه‌ی جالبی هم نیست - اینکه که شوهرش طلاقش داده و با

دارایی‌های خونادگی از کشور رفته. او چندین ماه به بل ظنین بوده، او توی کیفش چند وسیله‌ی پیشگیری از بارداری دیده. این هم البته یک چیز مسخره‌ی دیگه‌ست: به خاطر این‌که درمان اقدامات خودیران‌گر او رو مهار کرده بودم و بل در معاشقه‌هاش از وسایل جلوگیری از بارداری استفاده می‌کرد.

آخرین چیزی که شنیدم این بود که شرایط بل وحشتناکه. دوباره به وضعیت صفر رسیده بود. تمام آسیب‌های قدیمی برگشته بود: دو بار به خاطر اقدام به خودکشی به بیمارستان رفته بود، یک بار رگش رو زده بود و یک بار هم خوردن دارو که خطرناک بوده. او می‌خواد خودشو بکشه. اینو می‌دونم. از قرار معلوم پیش سه درمان‌گر رفته، هر سه رو رد کرده و از درمان بیش‌تر هم امتناع می‌کنه و دوباره مواد سنگین استفاده می‌کنه.

می‌دونی بدترین چیز چیه؟ می‌دونم که می‌تونم بهش کمک کنم، حتی حالا. من مطمئنم، ولی دادگاه با تهدید به جریمه‌ی سنگین منو قدغن کرده که ببینمش یا باهاش صحبت کنم. چندین بار پیام تلفنی ازش داشتم، ولی وکیلیم بهم اخطار داده که من در خطر بزرگی‌ام و بهم دستور داد اگه می‌خوام خارج از زندان باشم جوابشو ندم. او با بل ارتباط برقرار کرد و بهش اطلاع داد که طبق حکم رسمی دادگاه من اجازه ندارم باهاش ارتباط داشته باشم. در نهایت او تلفن‌هاشو قطع کرد.

چی‌کار می‌خوام بکنم؟ منظورت در مورد بله؟ سؤال سختیه. این‌که نمی‌تونم جواب تلفن‌هاشو بدم برام کشنده‌ست، ولی زندانو دوست ندارم. می‌دونم که با ده دقیقه صحبت با او کار زیادی می‌تونستم براش انجام بدم. حتی الان. نمی‌خوام ضبط بشه - ارنست ضبط رو خاموش کن. فکر نمی‌کنم بتونم ببینم که داره غرق می‌شه. فکر نمی‌کنم بتونم تنهایی خودمو تحمل کنم.

خب ارنست هم‌مش همین بود. آخر داستان من. تمام. بذار بهت بگم دوست نداشتم زندگی حرفه‌ایم این‌طوری تموم شه. در این داستان غمانگیز، بل شخصیت اصلیه، ولی شرایط برای من هم فاجعه‌آمیزه. وکیل‌هاش دارن مجبورش می‌کنن که ادعای خسارت بکنه و تا جایی که می‌تونه از من خسارت بگیره. اون‌ها جنون خوردن دارن. ظرف چند ماه دیگه دعوی طبابت نادرست هم از راه می‌رسه.

افسرده! البته که افسرده‌م. کی می‌تونه نباشه؟ من اسمشو افسردگی مناسب می‌ذارم: من یک پیرمرد غمگین بدبختم. مایوس، تنها، بی‌اعتماد به نفس و زندگی‌م رو با بی‌آبرویی تموم می‌کنم. نه ارنست، افسردگی‌ای نیست که بشه با دارو درمانش کرد. از این نوع افسردگی‌ها نیست. نشانه‌های بیولوژیکی نداره. نشانه‌های روانی - حرکتی، بی‌خوابی، از دست دادن وزن، هیچ‌کدوم از این‌ها رو نداره. از پیشنهادت ممنونم.

نه، نه فکر خودکشی ندارم، هرچند می‌پذیرم که در تاریکی غرق می‌شم. ولی من نجات یافته‌م. من به زیرزمین می‌خزم و روی جراحی‌هام رو می‌لیسم.

بله خیلی تنهام. من و زخم از روی عادت برای سال‌ها با هم زندگی کرده بودیم. من همیشه برای کارم زندگی می‌کردم. ازدواج همیشه در حاشیه‌ی زندگی‌م بود. هم‌سرم همیشه به من می‌گفت تمام علایقم با نزدیکی به بیماران ارضا می‌شه. و درست می‌گفت. ولی او به این خاطر نرفت. ناهماهنگی حرکتی من به سرعت رو به پیش‌رفته و فکر نمی‌کنم دوست داشته باشه که پرستار تمام وقت من باشه. حسم بهم می‌گه این بهانه‌ای بود تا خودشو از اون کار خلاص کنه. نمی‌تونم سرزنش کنم.

نه، احتیاجی ندارم کسی رو برای درمان ببینم. بهت گفتم افسردگی بالینی ندارم. از درخواستت

ممنونم ارنست، من بیمار تندخویی‌ام. همون‌طور که گفتم، تا حالا زخم‌هام رو خودم لیس زدم و تو این کار ماهرم.

برام اشکالی نداره که زنگ بزنی و احوالم رو بررسی. از پیشنهادت تحت تأثیر قرار گرفتم. ولی ذهنت رو درگیر نکن ارنست. من پسر سرسختی‌ام. حال خوب می‌شه.»  
و بعد، سیمور تروتر عصاهایش را برداشت و لنگان لنگان از اتاق خارج شد. ارنست همچنان نشسته بود و به ضربه‌هایی که ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد گوش می‌کرد.

وقتی ارنست چند هفته بعد زنگ زد، دکتر تروتر دوباره درخواست کمک را رد کرد. ظرف چند دقیقه او مکالمه را به سمت آینده‌ی ارنست برد و دوباره اعتقادش را بیان کرد که هر چه‌قدر هم کار ارنست به عنوان یک داروشناس در زمینه‌ی روان خوب باشد، هنوز راه اشتباهی می‌رود: او درمان‌گر به دنیا آمده و این را به خودش و سرنوشتش مدیون است. او از ارنست دعوت کرد تا در این مورد سر ناهار صحبت کنند، ولی ارنست رد کرد.

دکتر تروتر بدون این‌که در جوابش طعنه‌ای باشد گفت: «بی‌فکری منو ببخش. به تو پیشنهاد می‌کنم که شغلت رو عوض کنی و هم‌زمان ازت می‌خوام تا حرفت رو با بودن در انظار عموم در کنار من به خطر بندازی.»

برای اولین بار بود که ارنست او را با نام کوچک صدا می‌کرد: «نه سیمور، مطمئناً این دلیلش نیست. حقیقت اینه، خجالت می‌کشم بهت بگم، من متعهد شدم که در محاکمه‌ی مدنیت برای طبابت نادرست به عنوان شاهد کارشناس باشم.»

«خجالتت موجه نیست، ارنست. شهادت وظیفه‌ی توئه. من هم اگه جای تو بودم همین‌کار رو می‌کردم. دقیقاً همین‌کار. حرفه‌ی ما آسیب‌پذیره، از همه طرف در خطر. این وظیفه‌ی ماست که حمایتش کنیم و استانداردهاشو حفظ کنیم. حتی اگه چیز دیگه‌ای رو در مورد من باور نداری، قبول کن که برای این کار ارزش زیادی قایلیم. من کل زندگیم رو وقف اون کردم. به همین دلیل داستاتم رو با اون جزئیات برات گفتم، می‌خواستم بدونی که داستان خیانت نبوده. با حسن نیت این کار رو کردم. می‌دونم که مسخره به نظر می‌رسه، ولی حتی تا همین الان هم فکر می‌کنم کار درست رو انجام دادم. گاهی اوقات سرنوشت ما رو وارد موقعیت‌هایی می‌کنه که کار درست در مقابل کار اشتباهه. من هیچ وقت به رستم خیانت نکردم، به هیچ بیماری هم خیانت نکردم. آینده هرچی که باشه ارنست، باورم کن. من به کاری که کردم باور دارم: هرگز به یک بیمار خیانت نمی‌کنم.»

ارنست در محاکمه‌ی مدنی شهادت داد. وکیل سیمور، به سن او، قضاوت ضعیف، و ناتوانی او اشاره کرد. دفاع بدیع و یأس‌آوری انجام داد: او ادعا کرد که قربانی سیمور بوده نه بل. ولی دفاعیه‌اش ناامیدکننده بود و قرار شد به بل دو میلیون دلار داده شود. بالاترین حد غرامت برای طبابت اشتباه سیمور. وکیلان بل می‌خواستند که پیش‌تر بروند، ولی به نظر راهی نداشتند. بعد از طلاقش و پرداخت مخارج قانونی، جیب‌های سیمور خالی بود.

این پایان داستان علنی سیمور تروتر بود. مدت کوتاهی بعد از محاکمه، او ساکت شهر را ترک کرد و هرگز چیزی در موردش نشنیدند به‌جز یک نامه که آدرس فرستنده نداشت و ارنست یک سال بعد دریافت کرد.

ارنست قبل از اولین بیمارش فقط چند لحظه وقت داشت. او نتوانست تاب بیاورد و نامه را نخواند، آخرین نشانه از سیمور تروتر.

ارنست عزیز

تنها تو در آن روزهای شیطانی و بد، نگران سلامت من بودی. ازت متشکرم، مایه‌ی قوت دلم بود. من خوبم. گم شده‌م، ولی دوست ندارم پیدا بشم. من بهت خیلی مدیونم، یعنی این نامه و این عکس از بل و من رو به تو مدیونم. در ضمن در پس‌زمینه‌ی عکس خانه‌ی اوست: بل پول خوبی به دست آورده.

سیمور تروتر

ارنست مثل چندین دفعه‌ی قبل به عکس تار خیره شد. روی چمن‌زاری که درخت خرما‌ی تزئینی داشت، سیمور روی ویلچر نشسته بود. بل پشت سرش ایستاده بود، غمگین و نحیف، مشت‌هایش دسته‌های ویلچر را گرفته بودند. نگاهش غمگین بود. پشت او خانه‌ی زیبای مستعمراتی بود و پشت آن درخشش آب سبز - شیری‌رنگ دریای گرمسیری بود. سیمور لبخند می‌زد، احمقانه و تقلبی. با یک دستش ویلچر را گرفته بود و با دست دیگر عصایش را با شادی به سمت آسمان نشانه گرفته بود.

ارنست مثل همیشه که عکس را بررسی می‌کرد، دچار دل‌آشوبه شد. با دقت بیشتری از نزدیک نگاه کرد، سعی کرد به درون عکس بخزد، سعی داشت سر نخی پیدا کند، جواب مشخص‌تری برای سرنوشت واقعی سیمور و بل. او فکر می‌کرد کلیدش در چشمان بل بود. آن‌ها اندوهگین و حتی افسرده بودند. چرا؟ او به چیزی که می‌خواست رسیده بود، مگر نه؟ او بیشتر به بل نزدیک شد و سعی کرد نگاه خیره‌اش را درک کند. ولی بل همیشه روی خود را برمی‌گرداند.



## فصل ۱

پنج سال بود که جاستین آسترید (۷۳) سه روز در هفته نزد دکتر ارنست لش می‌آمد. ملاقات امروزش همانند تمام هفتصد جلسه‌ی درمانی قبلی‌اش شروع شده بود: ساعت هفت و پنجاه دقیقه از پله‌های بیرونی ساکرامنتو استریت ویکتورین (۷۴) که به زیبایی ارغوانی و ماهگونی رنگ شده بود، بالا رفت، از راهرو گذشت و به طبقه‌ی دوم رسید و وارد اتاق انتظار کم‌نور مطب ارنست شد. در فضا رایحه‌ی غلیظ قهوه‌ی ایتالیایی پیچیده بود. جاستین نفس عمیقی کشید، سپس در لیوان ژاپنی که رویش طرح درخت خرمالو با دست کشیده شده بود قهوه ریخت و روی مبل چرمی سبز سفتی نشست و قسمت ورزشی مجله‌ی سان فرانسیسکو کرونیکل (۷۵) را باز کرد.

ولی جاستین نتوانست چیزی در مورد بازی بیس‌بال دیروز بخواند. اتفاق بسیار مهمی افتاده بود - اتفاقی که نیازمند جشن گرفتن بود. او روزنامه را تا کرد و به در اتاق ارنست خیره شد.

ساعت هشت ارنست پوشه‌ی سیمور تروتر را داخل کتو گذاشت، نگاهی سریع به پرونده‌ی جاستین انداخت، میزش را مرتب کرد، روزنامه‌اش را در کتو گذاشت، فنجان قهوه‌اش را از جلو چشم دور کرد و بلند شد؛ درست قبل از باز کردن در اتاقش، برگشت و مطبش را از نظر گذراند، هیچ نشانه‌ای از سکونت در آن قابل مشاهده نبود. خوب است.

او در اتاقش را باز کرد و برای لحظه‌ای هر دو مرد به هم‌دیگر نگاه کردند. درمان‌گر و بیمار. روزنامه‌ی کرونیکل جاستین در دستش بود و مال ارنست در میزش مخفی شده بود. جاستین کت آبی سیر و کراوات ابریشمی راه راه ایتالیایی پوشیده بود. ارنست کت بلیزر سورمه‌ای و کراوات گل‌گلی زده بود. هر دو پانزده پوند اضافه‌وزن داشتند، گوشت جاستین در چانه و فکش جمع شده بود و شکم ارنست از کمر بندش بیرون افتاده بود. سبیل جاستین به سمت بالا تاب خورده بود و به سمت بینی‌اش رفته بود. ریش آراسته‌ی ارنست تمیزترین ویژگی‌اش بود. صورت جاستین متغیر و ناآرام و چشمانش عصبی بود. ارنست عینکی با شیشه‌ی بزرگ زده بود و می‌توانست مدت طولانی پلک نزنند.

بعد از این‌که جاستین در مطب نشست، شروع کرد: «زنم رو ترک کردم، دیروز عصر. از خونه نقل مکان کردم. شب رو با لورا گذروندم.» او این کلمات را با آرامش و بدون هیجان گفت، بعد مکث کرد و به ارنست خیره شد.

ارنست با ملایمت پرسید: «همین‌طوری؟» پلک نزد.

جاستین لبخند زد: «همین‌طوری. وقتی می‌بینم که کاری باید انجام بشه، وقتم رو تلف نمی‌کنم.» از چند ماه گذشته اندکی شوخی وارد تعاملاتشان شده بود. ارنست از آن استقبال کرد. سرپرستش (۷۶)، مارشال اشتریدر (۷۷) گفته بود ظهور شوخی‌های فرعی در درمان اغلب نشانه‌ی خوبی است.

ولی گفتن «همین‌طوری» توسط ارنست شوخی فرعی با ماهیت خوب نبود. او از خبر جاستین ناراحت شده بود. اذیت شده بود! پنج سال بود که جاستین را درمان می‌کرد. پنج سال سختی کشیده و سعی کرده بود به او کمک کند تا از همسرش جدا شود! و امروز جاستین با بی‌اعتنایی به او اطلاع داد که همسرش را ترک کرده است.

ارنست به اولین جلسه‌شان فکر کرد، به حرف‌های آغازین جاستین: «من برای تموم کردن زندگی

زناشوییم احتیاج به کمک داریم!» برای ماه‌ها ارنست با زحمت زیاد موقعیت را بررسی کرده بود. سرانجام موافقت کرد: جاستین باید به ازدواجش پایان دهد - یکی از بدترین ازدواج‌هایی بود که ارنست تا به حال دیده بود. و برای پنج سال ارنست هر ابزار روان‌درمانی را استفاده کرده بود تا جاستین قادر به ترک همسرش شود و تمام آن‌ها با شکست مواجه شده بود.

ارنست یک درمان‌گر سرسخت بود. هیچ‌کس تا به حال او را متهم نکرده بود که چرا به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده. اغلب همکارانش او را درمان‌گر بسیار فعال و بلندپروازی می‌دانستند. سرپرستش همیشه اعتراض می‌کرد: «او، کابوی، سرعتت رو کم کن! خاک رو آماده کن. نمی‌تونی مردم رو مجبور کنی که تغییر کنن.» ولی سرانجام، حتی ارنست هم مجبور شد تا امید را کنار بگذارد. با این‌که او همیشه جاستین را دوست داشت و هیچ وقت دست از امید برای چیزهای بهتر برای او برنداشت، به تدریج متقاعد شد که جاستین هرگز زنش را ترک نخواهد کرد، و نمی‌تواند تغییر کند چرا که در رابطه‌اش ریشه دوانده و در ازدواجی زجرآور گیر افتاده است.

سپس ارنست، اهداف محدودی برای جاستین وضع کرد تا بهترین استفاده را از این ازدواج بد داشته باشه، تا در کارش خودمختارتر باشد، و مهارت‌های اجتماعی‌اش را بهتر گسترش بدهد. ارنست و یا درمان‌گران بعدی می‌توانستند این کار را به خوبی انجام دهند. ولی این حوصله سر بر بود. درمان بیش‌تر و بیش‌تر قابل پیش‌بینی شده بود، هیچ چیز غیرمنتظره‌ای رخ نداد. ارنست جلو خمیازه‌ها را می‌گرفت و عینکش را تا بینی بالا می‌آورد تا خودش را بیدار نگه دارد. دیگر در مورد جاستین با سرپرستش صحبت نکرد. او مکالماتی را با جاستین تصور می‌کرد که از او در مورد ارجاعش به یک درمان‌گر دیگر می‌پرسید.

و حالا امروز، بی‌خیال وارد می‌شود و با بی‌تفاوتی اعلام می‌کند که زنش را ترک کرده است! ارنست سعی کرد با تمیز کردن شیشه‌های عینکش با دستمالی که ناگهان از جعبه بیرون کشید، احساساتش را مخفی نگه دارد.

«در موردش بهم بگو جاستین.» تکنیک بدی بود! این را زود فهمید. او عینکش را به چشمش زد و فوراً در دفترش یادداشت کرد: «اشتباه - درخواست اطلاعات - ضد انتقال؟»

بعداً در جلسه‌ی مشاوره، او این یادداشت‌ها را با مارشال مرور می‌کرد. ولی او خودش می‌دانست که بیرون کشیدن اطلاعات برایش راحت بود. چرا او باید جاستین را مجبور کند که ادامه بدهد؟ او نباید غرق در حس کنجکاوی‌اش می‌شد. فاقد خویشن‌داری. مارشال چند هفته پیش به او گفته بود که فاقد خویشن‌داری است. مارشال گفته بود: «یاد بگیر منتظر باشی، مهم‌تر اینه که جاستین به تو بگه تا این‌که تو بشنوی. و اگه او انتخاب کنه که به تو نگه، باید روی این تمرکز کنی که چرا به دیدن تو می‌آد، بهت پول پرداخت می‌کنه و با این‌حال اطلاعات رو از تو دریغ می‌کنه.»

ارنست می‌دانست که حق با مارشال بود. با این حال توجهی به تصحیح فنی نکرد - این یک جلسه‌ی معمولی نبود. جاستین خواب‌آلود بیدار شده بود و همسرش را ترک کرده بود! ارنست به بیمارش نگاه کرد؛ این تصورش بود یا جاستین امروز قدرتمندتر ظاهر شده بود؟ نه سرش را به خاطر چابک‌پلوسی پایین انداخته بود، نه قوز کرده بود، نه در صندلی‌اش بی‌قراری می‌کرد تا لباس زیرش را درست کند، نه تردیدی، نه عذرخواهی‌ای برای انداختن روزنامه روی زمین کنار صندلی.

«خب، ای‌کاش چیز بیش‌تری برای گفتن داشتم. همه چیز به راحتی پیش رفت. انگار که تو

هواپیمایی نشسته بودم که خلبان اتوماتیک اون رو می‌روند. من فقط از خونه بیرون اومدم.» جاستین سکوت کرد.

دوباره ارنست نتوانست منتظر بماند: «بیش‌تر بگو جاستین.»

«همه‌ش برمی‌گرده به دوست جوونم لورا.»

جاستین به ندرت از لورا حرف زده بود، ولی هر وقت حرف زده بود، او همیشه فقط «دوست جوون من» بود. این برای ارنست اذیت‌کننده بود. ولی چیزی نگفت و ساکت ماند.

«می‌دونی، من او رو زیاد می‌بینم، شاید کمی برای تو کوچک جلوه‌ش دادم. نمی‌دونم چرا باهات درمیون نداشتم. ولی تقریباً هر روز می‌بینمش، برای ناهار یا پیاده‌روی و یا به خونه‌ش می‌رم برای یک رابطه‌ی همین‌جوری. تو خونه با او خیلی احساس نزدیکی می‌کردم. و بعد دیروز لورا با بی‌اعتنایی گفت: "جاستین وقتشه بیای و با من زندگی کنی."»

جاستین درحالی‌که موهای سیلش را که بینی‌اش را قفلک می‌داد صاف کرد، ادامه داد: «و می‌دونی، فکر کردم حق با اونه، وقتش رسیده.»

لورا به او می‌گوید که همسرش را ترک کند و او همسرش را ترک می‌کند. برای یک لحظه ارنست به مقاله‌ای که یک بار خوانده بود فکر کرد. مقاله در مورد رفتار جفت‌گیری ماهی‌های صخره‌ی مرجانی بود. ظاهراً بیولوژیست‌های دریایی می‌توانستند به راحتی ماهی نر و ماده‌ی غالب را شناسایی کنند: آن‌ها ماهی ماده را می‌بینند که شنا می‌کند و مشاهده می‌کنند که او چگونه به طور آشکاری الگوی شنای اغلب ماهی‌های نر را برهم می‌زند - تمام نرها به جز نرهای غالب. قدرت جنس ماده‌ی زیبا، ماهی یا انسان، شگفت‌آور است! لورا که تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده، به راحتی به جاستین گفت که وقتش رسیده زنش را ترک کند و او اطاعت کرده بود. درحالی‌که او، ارنست لش، یک درمان‌گر با استعداد، در واقع خیلی با استعداد، پنج سال را هدر داده بود و سعی کرده بود تا به‌زور جاستین را مجبور به فسخ ازدواجش کند.

جاستین ادامه داد: «و بعد، دیشب کارول با رفتار زنده‌ی همیشگی‌ش کار رو برای من راحت کرد. او شدیداً از من انتقاد می‌کرد که حضور ندارم. او گفت: "حتی وقتی حاضری باز هم غایبی. صندلیت رو به سمت میز بیار! چرا همیشه این‌قدر دوری؟ صحبت کن! بهمون نگاه کن! آخرین باری که بدون درخواست چیزی به من یا بچه‌ها گفتی کی بود؟ تو کجایی؟ بدنت این‌جاست، ولی خودت نیستی!" در پایان غذا، وقتی داشت می‌زود تمیز می‌کرد و ظرف‌ها رو به هم می‌کوبید، اضافه کرد: "اصلاً نمی‌دونم چرا به خودت زحمت می‌دی بدنت رو به خونه بیاری."

ارنست یک دفعه به ذهنم اومد: کارول درست می‌گه. او درست می‌گه. چرا به خودم زحمت بدم؟ دوباره به خودم گفتم چرا به خودم زحمت بدم؟ بعد همین‌طوری اونو بلند گفتم: "کارول تو راست می‌گی. در این مورد هم مثل بقیه‌ی موارد حق با تونه! من نمی‌دونم چرا باید به خودم زحمت بدم پیام خونه. کاملاً درست می‌گی."

و بدون هیچ کلمه‌ی دیگه‌ای رفته طبقه‌ی بالا و هر چیزی که می‌تونستم تو اولین چمدونی که پیدا کردم جا دادم و از خونه بیرون زدم. می‌خواستم چیزهای بیش‌تری بردارم، برگردم و چمدون دیگه‌ای ببرم. می‌دونی، کارول هرچیزی رو که بذارم بمونه پاره می‌کنه و می‌سوزونه. می‌خواستم برگردم و کامپیوترم رو بردارم، او با چکش داغونش می‌کرد. ولی می‌دونستم که باید تصمیم بگیرم یا الان یا هیچ وقت. با خودم گفتم برگردی به خونه باختی. خودم رو می‌شناختم. کارول رو می‌شناختم. به چپ و راست نگاه نکردم. من به راه رفتنم ادامه دادم و درست قبل از

این‌که در رو ببندم سرم رو داخل بردم و داد زدم: "بهت زنگ می‌زنم." نمی‌دونستم اون و بچه‌ها کجان. و بعد گورم رو گم کردم!»

جاستین در صندلی‌اش به سمت جلو خم شده بود. نفس عمیقی کشید و خسته تکیه داد و گفت: «این همه‌ی چیزی بود که می‌شد گفت.»

«و این اتفاق دیشب افتاد؟»

جاستین به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد: «من مستقیم پیش لورا رفتم و تمام شب هم‌دیگه رو بغل کردیم. خدای من امروز صبح جدا شدن ازش سخت بود. توصیفش خیلی سخته، جدا شدن ازش سخت بود.»

«سعی کن.» ارنست اصرار کرد.

«خب همین‌که شروع کردم لورا را ترک کنم، ناگهان تصویر آمیبی که به دو قسمت تقسیم می‌شه به ذهنم اومد - چیزی که از زمان کلاس زیست‌شناسی دبیرستان تا حالا بهش فکر نکرده بودم. ما شبیه دو نیمه از آمیب بودیم، ذره ذره جدا می‌شدیم تا این‌که فقط یک تار نازک ما رو به هم متصل نگه می‌داشت. بعد بنگ، یک بنگ دردناک و ما جدا شدیم. من بلند شدم، لباس پوشیدم، به ساعت نگاه کردم، و فکر کردم که فقط چهارده ساعت دیگه مونده تا دوباره پیش لورا برگردم و بعد به این‌جا اومدم.»

«صحنه‌ای که دیشب با کارول داشتی، صحنه‌ایه که سال‌ها ازش ترس داشتی. با این‌حال سرحال به نظر می‌رسی.»

«همون‌طور که بهت گفتم من و لورا با هم جوریم و متعلق به هم هستیم. او یک فرشته‌ست، برام بهشت می‌سازه. امروز بعدازظهر می‌ریم دنبال خونه می‌گردیم. او یک استودیوی کوچک تو راشن هیل (۷۸) داره. منظره‌ی خوبی از بی بریج (۷۹) داره، ولی برامون خیلی کوچکه.»

برام بهشت می‌سازه! به ارنست حالت تهوع دست داد.

جاستین ادامه داد: «چی می‌شد اگه لورا چند سال پیش می‌اومد! در مورد مبلغ اجاره‌ای که می‌تونیم بپردازیم صحبت کردیم. تو راه این‌جا که بودم شروع کردم به حساب کردن پولی که صرف درمان کردم. سه جلسه در هفته برای پنج سال، چه قدر می‌شه؟ هفتاد، هشتاد هزار دلار؟ به خودت نگیر ارنست، ولی نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم و نپرسم که اگه لورا پنج سال پیش بود چی می‌شد. شاید اون موقع کارول رو ترک می‌کردم و به درمانم خاتمه می‌دادم. شاید الان با هشتاد هزار دلار تو جیبم دنبال آپارتمانی می‌گشتم!»

ارنست حس کرد صورتش سرخ شد. حرف‌های جاستین مثل پتک در سرش صدا می‌کرد. هشتاد هزار دلار! به خودت نگیر، دلخور نشو!

ولی ارنست به روی خودش نیاورد. نه پلک زد، نه از خودش دفاع کرد. حتی به این هم اشاره نکرد که پنج سال پیش لورا چهارده سالش بوده و جاستین بدون اجازه‌ی کارول حتی آب هم نمی‌خورد، نمی‌توانست بدون تماس با درمان‌گرش صبحش را ظهر کند، بدون راهنمایی زنش نمی‌توانست از منوی غذا، غذایی سفارش بدهد، اگر زنش لباس‌هایش را بیرون نگذاشته بود، نمی‌توانست لباس بپوشد. و این پول زنش بود که با آن صورتحساب‌ها را پرداخت می‌کرد نه پول خودش. کارول سه برابر او پول درمی‌آورد. اگر این پنج سال درمان نبود، او الان هشتاد هزار دلار در جیبش داشت! لعنتی... پنج سال پیش جاستین نمی‌توانست بفهمد که پول را باید در کدام جیبش بگذارد!

ولی ارنست هیچ‌کدام از این چیزها را نگفت. به خاطر خویشتن‌داری‌اش، که نشانه‌ی بلوغش به عنوان یک درمان‌گر بود، به خودش می‌بالید. به جای آن حرف‌ها، معصومانه پرسید: «کاملاً سرحالی؟»

«منظورت چیه؟»

«موقعیت بسیار مهمیه. مطمئناً باید احساسات مختلفی داشته باشی؟»

ولی جاستین چیزی را که ارنست می‌خواست، نگفت. خیلی کم داوطلب می‌شد، به نظر می‌آمد از او فاصله گرفته و بی‌اعتماد شده است. سرانجام ارنست متوجه شد که او نه‌تنها باید روی محتوا تمرکز کند، بلکه روی فرایند هم باید تمرکز کند - یعنی ارتباط بین بیمار و درمان‌گر.

فرایند، طلسم جادویی درمان‌گر است که همیشه در زمان بن‌بست مؤثر واقع می‌شود. فرایند قوی‌ترین فوت و فن کار درمان‌گر است، رویکردی که اساساً صحبت با درمان‌گر را متفاوت و مؤثرتر از صحبت با دوست صمیمی می‌کند. یادگرفتن تمرکز روی فرایند - یعنی چیزی که بین بیمار و درمان‌گر رخ می‌دهد - با ارزش‌ترین چیزی بود که او از جلسات بازبینی با مارشال به دست آورده بود و به همین ترتیب، با ارزش‌ترین آموزشی بود که خودش به زیدنت‌های تحت سرپرستی‌اش داده بود. به تدریج با گذشت سال‌ها، فهمیده بود که فرایند نه‌تنها طلسمی برای مواقع مشکل، بلکه قلب درمان است. یکی از کاربردی‌ترین تمارین آموزشی که مارشال به او داد، این بود که حداقل سه زمان متفاوت در طول جلسه روی فرایند تمرکز کند.

ارنست به خود جرئت داد و پرسید: «جاستین می‌تونیم به اتفاقی که بین ما دوتا داره می‌افته یک نگاهی بکنیم؟»

«چی؟ منظورت چیه از "چیزی که داره اتفاق می‌افته؟"»

مقاومت بیش‌تر. جاستین خود را به نفهمی زده بود. ولی ارنست فکر کرد، شاید طغیان، حتی از نوع منفعل، چیز بدی نیست. او ساعت‌های زیادی را به خاطر آورد که آن‌ها روی تملق دیوانه‌وار جاستین کار می‌کردند - جلسات زیادی صرف تمایل جاستین به معذرت‌خواهی برای هر چیز و عدم درخواست چیزی شده بود. حتی از آفتاب صبحگاهی که به چشمانش می‌خورد شکایتی نداشت، یا نمی‌پرسید که می‌شود کرکره‌ها را پایین کشید. ارنست با در نظر گرفتن این پیش‌زمینه، می‌دانست که باید جاستین را تشویق کند و او را حمایت کند تا موضعی اتخاذ کند. کار امروز این بود که به او کمک کند تا این مقاومت را به اظهار نظری آشکارا تبدیل کند.

«منظورم اینه که حس امروزت نسبت به صحبت با من چیه؟ یک چیزی تغییر کرده. این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

جاستین پرسید: «تو چه حسی داری؟»

آه، یک پاسخ غیر جاستینی دیگر. تظاهر به استقلال. ارنست فکر کرد: خوشحال باش. شادی ژپتو (۸۰) را موقعی که پینوکیو برای اولین بار بدون عصا رقصید یادته؟

«بسیار خوب جاستین. خب من احساس دوری می‌کنم، احساس کنار گذاشته شدن. انگار اتفاق مهمی برای تو افتاده. نه این درست نیست. بذار این‌طوری بگم: انگار تو باعث شدی چیز مهمی اتفاق بیفته و تو می‌خوای اونو از من جدا نگهداری، انگار نمی‌خوای این‌جا باشی، انگار می‌خوای منو بیرون بذاری.»

جاستین به طور تحسین‌آمیزی به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد: «درسته، ارنست. کاملاً درسته. بله من چنین حسی دارم. من ازت جدا ایستادم. من می‌خوام به احساس خوب چنگ بزنم.

نمی‌خوام پایین کشیده بشم.»

«و من تو رو پایین می‌کشم؟ سعی می‌کنم اونو از تو بگیرم؟»  
جاستین درحالی‌که به طور غیرعادی مستقیماً به چشمان ارنست نگاه می‌کرد، گفت: «تو الان سعی کردی.»

ارنست به نشانه‌ی تعجب ابروهایش را بالا برد.

«خب وقتی ازم پرسیدی حالت کاملاً خوبه این کار رو نکردی؟»

ارنست نفشش را حبس کرد. واو! یک چالش واقعی از طرف جاستین. شاید بالاخره چیزی از درمان یاد گرفته! حالا ارنست خودش را به نفهمی زد. «منظورت چیه؟»

«البته که کاملاً احساس خوبی ندارم. احساس‌های زیادی در مورد ترک کارول و خونوادم برای همیشه دارم. اینو نمی‌دونی؟ چه‌طور می‌شه ندونی؟ من تازه همه‌چیز رو رها کردم. خونه‌مو، لپ‌تاپ توشیامو، بچه‌هامو، لباس‌هامو، دوچرخه‌مو، راکت‌بالمو (۸۱)، کراوات‌هامو، تلویزیون میتسویشیمو، نوارهای ویدیویی، سی‌دی‌هامو. تو کارول رو می‌شناسی، او به من هیچی نمی‌ده، هرچی رو به من تعلق داره از بین می‌بره. اوه...» جاستین صورت خود را درهم کشید، دست به سینه نشست و جوری قوز کرد که انگار کسی به شکمش ضربه زده.

«اون درد این‌جاست، می‌تونم لمسش کنم. می‌بینی چه‌قدر نزدیکه. ولی امروز، برای یک روز، می‌خواستم فراموش کنم، حتی برای چند ساعت. و تو نمی‌خوای من این‌کار رو بکنم. حتی از این‌که کارول رو ترک کردم خوشحال به نظر نمی‌رسی.»

ارنست بهت‌زده بود. آیا او زیاد خود را لو داده بود؟ مارشال در این لحظه چه می‌کرد؟ لعنت، مارشال هیچ وقت به این لحظه نمی‌رسد!

جاستین تکرار کرد: «هستی؟»

ارنست مانند بوکسوری گیج درحالی‌که در ذهنش چیزی نبود، با حریفش گلاویز شد: «چی هستم؟»

«راضی از کاری که انجام دادم؟»

ارنست از جواب دادن به سؤالش شانه خالی کرد و به شدت سعی کرد صدایش معمولی باشد: «تو فکر می‌کنی من از پیشرفتت راضی نیستم؟»

جاستین پاسخ داد: «خوشحالی؟ این‌طوری رفتار نمی‌کنی.»

ارنست دوباره شانه خالی کرد: «تو چی؟ تو خوشحالی؟»

جاستین وقفه انداخت و این دفعه شانه خالی کردن‌های ارنست را نادیده گرفت. دیگر بس است. او به ارنست احتیاج داشت و عقب‌نشینی کرد: «خوشحال؟ بله. و ترسیدم. و تصمیم رو گرفتیم. و مرددم. همه‌چی قاطی شده. الان مهم‌ترین چیز برای من اینه که برنگردم. من خودمو خلاص کردم و الان مهم‌ترین چیز اینه که دور بمونم، برای همیشه دور بمونم.»

ارنست بقیه‌ی جلسه سعی کرد با حمایت و نصیحت کردن بیمارش اصلاحاتی انجام بدهد: «موقعیت خودت رو حفظ کن... یادت باشه که چه‌قدر خواهان این حرکت بودی... به نفع خودت

کار کردی... این ممکنه مهم‌ترین کاری باشه که تا حالا انجام دادی.»

«باید برم و با کارول موضوع رو در میون بذارم؟ بعد از نه سال من اینو بهش مدیون نیستم؟»

ارنست پیشنهاد کرد: «بذار اجراش کنیم. اگه الان می‌رفتی و صحبت می‌کردی چی می‌شد؟»

«آشوب و بلوا. تو می‌دونی که او چی‌کار می‌تونه بکنه. با من، با خودش.»

لازم نبود که به یاد ارنست بیاورد. او به وضوح واقعه‌ای را که جاستین یک سال قبل توصیف کرده بود به یاد می‌آورد. چند تن از شرکای حقوقی کارول روز یکشنبه برای ناهار به خانه‌ی آن‌ها می‌آمدند و جاستین، کارول، و دو فرزندشان صبح زود برای خرید بیرون رفته بودند. جاستین که آشپزی کرده بود می‌خواست ماهی‌دودی، نان حلقه‌ای و لئو (ماهی سالمون دودی، تخم‌مرغ زده شده و پیاز) سرو کند. کارول گفت که او خیلی بی‌سلیقه است. با این‌که جاستین به او یادآوری کرده بود که نیمی از شرکا یهودی‌اند، کارول نشنید. جاستین تصمیم گرفت موضعی اتخاذ کند و بعد ماشین را به سمت فروشگاه‌های اغذیه راند. کارول فریاد می‌زد و فرمان را می‌چرخاند: «نه، تو این کار رو نمی‌کنی، لعنتی.» کشمکش بر سر حرکت ماشین وقتی تمام شد که کارول به یک موتورسیکلت پارک شده کوبید.

کارول گربه‌ای وحشی بود، یک ولورین (۸۲)، یک زن دیوانه که با غیرمنطقی بودنش ظلم می‌کرد. ارنست ماجرای ماشینی دیگری به یاد می‌آورد که جاستین چند سال پیش توصیف کرده بود. کارول و جاستین در حال رانندگی در یک شب گرم تابستان، بر سر انتخاب یک فیلم با هم مشاجره می‌کردند. او طرفدار جادوگران ایست‌ویک (۸۳) و جاستین خواهان ترمیناتور ۲ بود. صدایش بلند شد، ولی جاستین که در آن هفته توسط ارنست تشویق شده بود تا روی حرفش پافشاری کند، از تسلیم شدن امتناع کرد. سرانجام او در حال حرکت درب ماشین را باز کرد و گفت: «تو خیلی به‌دردنخوری، من یک دقیقه هم با تو نمی‌مونم.» جاستین او را گرفت، ولی او ناخن‌هایش را در بازوی جاستین فروکرد و از ماشین بیرون پرید و پوستش از چهار جا به شدت زخمی شد.

وقتی کارول از ماشینی که حدود بیست و چهار کیلومتر در ساعت در حال حرکت بود بیرون پرید، سه یا چهار قدم تلو تلو خورد و به یک ماشین پارک شده برخورد کرده و روی کاپوتش افتاد. جاستین ماشین را پارک کرد و به سمتش دوید و جمعیتی را که دورش جمع شده بودند کنار زد. او در خیابان دراز کشید، بهت‌زده ولی آرام. جورابش از قسمت زانو پاره و خونی شده بود، دستش، آرنجش و گونه‌هایش خراشیده شده بود و مچش شکسته بود. بقیه‌ی عصر یک کابوس بود: آمبولانس، اتاق اورژانس، بازجویی تحقیرآمیز پلیس و کادر پزشکی.

جاستین خیلی بد می‌لرزید. او فهمید که حتی با کمک ارنست هم نمی‌تواند روی دست کارول بلند شود. هیچ‌کدام از موضع‌های جاستین در برابر کارول موفق نبود. این بیرون پریدن از ماشین اتفاقی بود که جاستین را برای همیشه شکست داد. او نه می‌توانست با کارول مخالفت کند، نه او را ترک کند. کارول دیکتاتور بود، ولی او بود که به خودرأیی نیاز داشت. حتی یک شب دور بودن از کارول حس اضطراب برایش داشت. هرگاه ارنست از او خواسته بود که تصور کند کارول و زندگی زناشویی را ترک می‌کند، جاستین پر از وحشت شده بود. قطع ارتباطش با کارول به نظر غیرممکن می‌نمود. تا این‌که لورا، دختری نوزده ساله، زیبا، خلاق، جسور و نترس از دیکتاتورها، پیدایش شد.

جاستین تکرار کرد: «تو چی فکر می‌کنی؟ باید مثل یک مرد رفتار کنم و در این مورد با کارول صحبت کنم؟»

ارنست به گزینه‌هایی که داشت فکر کرد. جاستین به یک زن غالب احتیاج داشت: آیا او فقط داشت یکی را جایگزین دیگری می‌کرد؟ آیا رابطه‌ی جدیدش بعد از چند سال شبیه قبلی می‌شود؟ هنوز همه چیز در مورد کارول منجمد مانده بود. شاید جاستین همین‌که با زور از او جدا شده

بود، حتی برای مدت کوتاهی هم که شده پذیرای درمان می‌بود.

«من واقعاً الان به پیشنهاد احتیاج دارم.»

ارنست مثل همه‌ی درمان‌گران، از این‌که به طور مستقیم پیشنهاد دهد متنفر بود، موقعیت برنده‌ای نبود: اگر پیشنهاد مؤثر واقع شود، حس کودک به بیمار داده‌ای و اگر شکست بخورد، مثل یک آدم مزخرف به نظر می‌رسی. ولی در این مورد او چاره‌ی دیگری نداشت.

«جاستین، فکر نمی‌کنم که عاقلانه باشه حالا او رو ملاقات کنی. بذار زمان بگذره. بذار با خودش کنار بیاد. یا سعی کن او رو همراه با یک درمان‌گر تو مطب ببینی. من حاضرم، یا بهتر از اون، اسم یک مشاور ازدواج رو بهت می‌دم. منظورم افرادی که تا حالا پیش‌شون رفتی نیست، می‌دونم کاری از دست اون‌ها برنیومده. یک نفر جدید.»

ارنست می‌دانست که به این پیشنهاد عمل نمی‌شود: کارول همیشه درمان‌های زوج‌درمانی را خراب می‌کرد. ولی محتوا - یعنی پیشنهاد مشخصی که به او کرد - مسئله‌ی اصلی نیست. چیزی که این‌جا اهمیت دارد فرایند است: ارتباطی که پشت حرف‌ها نهفته، حمایتی که به جاستین ارائه می‌دهد، جبران شانه خالی کردن‌ها، پربار کردن دوباره‌ی ساعت درمان.

ارنست اضافه کرد: «و اگه احساس کردی تحت فشاری و احتیاج داری که قبل از جلسه‌ی بعدی با هم حرف بزنیم بهم زنگ بزن.»

تکنیک خوبی بود. جاستین آرام شده بود. ارنست تعادلش را بازیافته بود. او جلسه‌ی درمان را نجات داده بود. می‌دانست که مشاورش تکنیک او را تأیید می‌کند، ولی خودش تأیید نمی‌کرد. احساس می‌کرد کارش لکه‌دار شده است، آلوده شده. با جاستین صادق نبود. آن‌ها با هم حقیقی برخورد نکردند. و در این مورد برای سیمور تروتر ارزش قایل بود. هرچه می‌خواهی در مورد او بگو - خدا می‌داند که چیزهای زیادی درباره‌اش گفته شد - ولی سیمور می‌دانست که چه‌طور انسان صادقی باشد. هنوز جواب سیمور به سؤالش در مورد تکنیک را به یاد می‌آورد: «تکنیک من کنار گذاشتن تکنیکه. تکنیک من گفتن حقیقته.»

وقتی ساعت جلسه تمام شد، اتفاق غیرمعمولی رخ داد. ارنست در هر جلسه با تمام بیمارانش تماس فیزیکی برقرار می‌کرد. جاستین و او همیشه با دست دادن از هم جدا می‌شدند. ولی امروز نه: ارنست در را باز کرد و هنگام رفتن جاستین با اندوه سرش را به حالت تعظیم خم کرد.



## فصل ۲

نیمه‌شب بود و کمتر از چهار ساعت بود که جاستین آسترید از خانه‌ی کارول رفته بود، کارول تصمیم گرفته بود او را به طور کامل از زندگی بعدی‌اش بیرون کند. کارول از کف کمد و با بند کفش‌های جاستین و یک قیچی دالبری شروع کرد و چهار ساعت بعد در اتاق زیرشیروانی با بریدن حرف آر بزرگ روی کاپشن تنیس جاستین که مربوط به دبیرستان روزولت می‌شد، کارش را تمام کرد. در این مدت او به طور منظم از اتاقی به اتاقی دیگر رفت و لباس‌ها، ملحفه‌های فلافل، کفش‌های راحتی خردارش، مجموعه‌ی بیتل‌ها که در قاب شیشه‌ای بود، دیپلم دانشکده و دانشگاهش و نوارهای ویدیویی‌اش را منهدم کرد. عکس‌های اردوی تابستانی که او و مشاور همکارش برای بچه‌های هشت ساله راه انداخته بودند، عکس‌های تیم تنیس دبیرستان، عکس میهمانی سال آخری‌ها که ماسک صورتش شبیه اسب بود، همه ریز ریز شدند. بعد به سراغ آلبوم عروسی‌شان رفت. با کمک یک چاقوی لبه تیز که پسرش برای ساخت ماکت هواپیما استفاده می‌کرد، خیلی زود حضور جاستین را از محل سنت مارکز (۸۴)، پرترفدارترین محل عروسی‌های مد روز در شیکاگو، حذف کرد.

در همان هنگام، صورت مادر و پدرشوهرش را هم از عکس‌های عروسی محو کرد. اگر به خاطر آن‌ها و قول‌های‌شان نبود، قول‌های تو خالی‌شان در مورد پول، پول زیاد، احتمالاً هیچ وقت با جاستین ازدواج نمی‌کرد. آن‌ها هرگز روی نوه‌های‌شان را نمی‌دیدند. و برادر خودش جب (۸۵) هم همین‌طور. عکس او این جا چه‌کار می‌کرد؟ آن را پاره پاره کرد. دیگر کاری با او نداشت. و تمام عکس‌های خانواده‌ی عقب‌مانده‌ی جاستین که پشت میزها نشسته بودند: چاق بودند و نیش‌شان تا بناگوش باز شده و جام‌های‌شان را بلند کرده بودند تا آرزوی احمقانه‌ای بکنند و در مقابل دوربین به بچه‌های دست و پا چلفتی‌شان اشاره می‌کردند که روی سکوی رقص بودند. همه‌شان بروند به جهنم! خیلی زود تمام ردپای جاستین و خانواده‌اش راهی شومینه شدند. حالا عکس‌های عروسی‌اش هم‌چون زندگی زناشویی‌اش به خاکستر تبدیل شده بود.

آن چه در آلبوم مانده بود، تعدادی از عکس‌های خودش، مادرش، دوستانش، شرکای حقوقی‌اش و نورما و هیتر (۸۶) بود که صبح برای کمک به آن‌ها زنگ می‌زد. او به عکس مادرش خیره شد، به شدت آرزوی دریافت کمک از سوی او را داشت. ولی مادرش مرده بود، پانزده سال بود که رفته بود. حتی قبل‌تر از آن رفته بود. وقتی سرطان سینه به تدریج تمام بدنش را دربرگرفت، مادرش غرق در وحشت شد، و برای سال‌ها کارول مادر مادرش شد. کارول صفحاتی را که عکس‌های مورد دلخواهش در آن‌ها بود، جدا کرد، مابقی آلبوم را پاره پاره کرد و به درون شومینه انداخت. یک دقیقه بعد، از این کارش منصرف شد. جلد سفید پلاستیکی آلبوم ممکن بود گازهایی تولید کند که برای دوقلوهای هشت ساله‌اش مضر باشد. آن را از توی آتش در آورد و به پارکینگ رفت. بعداً می‌توانست با بقیه‌ی آت و آشغال‌ها بسته‌ای درست کند و برای جاستین بفرستد.

بعدی، میز جاستین بود. شانس با او بود: آخر ماه بود و جاستین که به عنوان حسابدار برای مغازه‌های زنجیره‌ای کفش پدرش کار می‌کرد، کارش را به خانه آورده بود. تمام پرونده‌های کاغذی - دفتر کل و فیش‌های حقوقی - همه به دست قیچی سپرده شدند. کارول می‌دانست که

موارد مهم در لپتاپش است. می‌خواست با چکش به جانش بیفتد، ولی از این کار منصرف شد - می‌توانست از این کامپیوتر پنج هزار دلاری استفاده کند. پاک کردن فایل‌ها تکنیک مناسبی بود. سعی کرد به اسنادش دسترسی پیدا کند، ولی جاستین برای‌شان قفل گذاشته بود. لعنتی بدگمان! بعداً در این مورد از کسی کمک می‌گرفت. فعلاً کامپیوتر را داخل صندوقش گذاشت و به ذهن سپرد که قفل‌های خانه را عوض کند.

قبل از سپیده‌دم و بعد از چک کردن دوقلوها برای سومین بار، به رختخواب رفت. تخت‌شان پر بود از عروسک و حیوانات اسباب‌بازی. نفسی عمیق و با آرامش کشید. خوابی آرام داشتند. خدایا! او به آن‌ها حسودی کرد. برای سه ساعت خواب نامنظمی داشت و با درد فک از خواب بیدار شد. در خواب دندان‌هایش را به هم فشار داده بود. به آهستگی آرواره‌اش را باز و بسته کرد و صدای ترق تروقش را شنید.

او به قسمت خالی تخت و جای جاستین نگاه کرد و گفت: «لعنتی. تو به اندازه‌ی دندونم هم ارزش نداری!» بعد به لرزه افتاد و زانوانش را بغل کرد و در رختخواب نشست و فکر می‌کرد او الان کجاست. اشک‌ها به روی گونه‌اش سرازیر شدند و روی لباس‌خوابش ریختند و همه‌ی این‌ها باعث بهت‌ش شد. به آهستگی اشک‌ها را پاک کرد و به برق سر انگشتانش خیره شد. کارول زنی بود با انرژی فوق‌العاده و اقدام سریع و قاطع. هیچ وقت از این‌که به درون خودش نگاه کند احساس آرامش نکرد و به کسانی فکر کرد که از این کار احساس آرامش می‌کردند، همانند جاستین بزدل و ترسو.

ولی عمل دیگری ممکن نبود: او تمام چیزهایی را که از جاستین باقی مانده بود از بین برده بود، و حالا آن قدر احساس سنگینی می‌کرد که به سختی می‌توانست حرکت کند. ولی می‌توانست نفس بکشد و تمرین‌های تنفس را از کلاس یوگا به یاد آورد. او نفس عمیقی کشید و به آرامی نصف نفسش را بیرون داد، بعد نصف آن را و دوباره نصف آن را. مؤثر واقع شد. او ذهنش را همچون صحنه‌ی تئاتر در نظر گرفت و در قسمت تماشاچی‌ها نشست و با خونسردی رژه‌ی افکارش را مشاهده کرد. هیچ چیز نیامد، تنها پیشرفت احساسات خام و دردناک. ولی چه‌طور بین آن‌ها تمایز قایل شود و درک‌شان کند؟ به نظر می‌رسید همه‌چیز با هم درآمیخته است.

تصویری به ذهنش آمد. تصویر مردی که از او متنفر بود، مردی که خیانتش او را یک عمر ترسانده بود: دکتر رالف کوک (۸۷)، روان‌پزشکی که او در بخش بهداشت روانی دانشکده‌اش ملاقات کرده بود. چهره‌ی صورتی‌رنگ به گردی ماه با موهای طلایی کم‌پشت. او سال دوم که بود به خاطر راستی (۸۸) پیشش رفته بود، پسری که از چهارده سالگی با او دوست بود. راستی اولین دوستش بود و در این چهار سال خوب به کارول رسیده بود، و به کارول قول داده بود تمام روابط جنسی و حتی قول و قرارهای غیرجنسی خود با سایر دخترها را حذف کند. او به دنبال راستی در دانشگاه براون (۸۹) رفته بود و در هر کلاسی که او بود ثبت نام کرده بود، و اتاقی نزدیک اتاق او در خوابگاه گرفته بود، ولی شاید به او خیلی چسبیده بود: سرانجام راستی شروع به قرار گذاشتن با یک دختر فرانسوی - ویتنامی کرد.

کارول هرگز چنین دردی در خود احساس نکرده بود. اول همه چیز را درون خودش ریخت: هر شب گریه می‌کرد، چیزی نمی‌خورد، کلاس‌ها را غیبت می‌کرد. وابسته‌اش شده بود. بعد خشمش فوران کرد: او اتاق راستی را به هم ریخت، لاستیک دوچرخه‌اش را پاره کرد، و به آزار دوست جدید راستی پرداخت. یک بار آن دو را تا بار تعقیب کرد و پارچی از آبجو را روی‌شان خالی

کرد.

اول دکتر کوک به او کمک کرد. بعد از این که اعتماد به نفسش را به دست آورد، دکتر به او کمک کرد تا برای این فقدان سوگواری کند. دکتر توضیح داد، دلیل شدت رنجش این است که از دست دادن راستی باعث شده جراحی عمیق زندگی اش سر باز کند: این که پدرش او را ترک کرده بود. پدرش در کنسرت ووداستاک (۹۰) نقش داشت؛ یک بار وقتی او هشت سالش بود پدرش به کنسرت رفت و دیگر برنگشت. اوایل چند کارت پستال از ونکوور، سری لانکا و سان فرانسیسکو آمد، ولی بعداً او تماس را قطع کرد. او مادرش را در حال اشک ریختن و پاره کردن عکس‌ها و لباس‌های پدرش به یاد می‌آورد. بعد از آن مادرش هیچ وقت دیگر در مورد او صحبت نکرد.

دکتر کوک اصرار داشت که سوگ کارول بر سر راستی از فرار پدرش نشئت می‌گیرد. کارول مخالفت می‌کرد و می‌گفت که هیچ خاطره‌ی مثبتی از پدرش نداشته است. دکتر پاسخ داد شاید خاطره‌ی خودآگاهی نداشته، ولی آیا ممکن نیست در طول بزرگ شدنش، بخش‌های فراموش شده‌ای وجود داشته باشند؟ و پدر رؤیاهای و آرزوهایش چه‌طور؟ پدری مراقبت‌کننده، عشق ورزنده و حامی، پدری که هرگز نداشته؟ او برای آن پدر هم سوگواری می‌کرده و ترک راستی آن زخم را هم باز کرده است.

دکتر کوک همچنان با کمک به او برای در نظر گرفتن چشم‌اندازی متفاوت و این که از دست دادن راستی جزئی از مسیر کلی زندگی اش است، وی را تسلی داد. او گفت کارول فقط نوزده ساله است و خاطرات راستی خیلی زود از بین خواهد رفت. بنابراین چند ماه به ندرت به او فکر خواهد کرد و ظرف چند سال خاطرات مبهمی از پسر جوانی به نام راستی خواهد داشت. مردان دیگری سر راهش می‌آمدند.

در حقیقت، مرد دیگری داشت نزدیک می‌شد، زیرا دکتر کوک همان‌طور که صحبت می‌کرد پنهانی صندلی اش را نزدیک‌تر می‌کرد. او به کارول اطمینان داد که زنی زیباست، خیلی زیبا. وقتی گریه می‌کرد دستش را می‌گرفت، او را در آخر جلسات محکم بغل می‌کرد و به او اطمینان می‌داد که زنی به جذابیت او در جذب مردان دیگر مشکلی نخواهد داشت. او گفت حرف خودش را زده و گفت که به او علاقه‌مند شده است.

دکتر کوک اعمالش را با ارائه‌ی یک تئوری توجیه کرد. «این تماس‌ها برای خوب شدن تو لازمه کارول. از دست دادن راستی به خاکستر کمبودهای غیرکلامی و اولیه‌ی تو آتش زده و رویکرد درمانیت هم باید غیرکلامی باشه. تو نمی‌تونی در مورد این خاطره‌های جسمی صحبت کنی، اون‌ها باید با تسلی فیزیکی و بغل کردن تسکین پیدا کنن.»

همه چیز روی قالبیچه‌ی نخ‌نمای کاشانی که دو صندلی را از هم جدا می‌کرد اتفاق افتاد. بعد از آن برنامه‌شان به شکل زیر ادامه داشت: چند دقیقه پرداختن به اتفاقات هفته، چند «نچ‌نچ» از سر همدلی از طرف دکتر کوک (او هیچ وقت دکتر کوک را به اسم کوچک صدا نکرد)، سپس بررسی علایمش - تفکر و سواسی در مورد راستی، بی‌خوابی، بی‌اشتهایی، مشکل تمرکز - و در آخر تکرار تشخیصش که عکس‌العمل فاجعه‌آمیز او در برابر راستی، به خاطر این است که پدرش خانواده را ترک کرده.

او ماهر بود. کارول احساس آرامش بیش‌تری کرد، احساس کرد که کسی مراقبش است و احساس خوشایندی داشت. و سپس حدود نیمی از ساعت گذشته، دکتر کوک از حرف به سمت عمل

می‌رفت. ممکن بود این عمل در غالب فانتزی‌های جنسی کارول رخ دهد: او می‌گفت که خیلی مهم است که بعضی از آن فانتزی‌ها اتفاق بیفتند؛ یا نسبت به خشم کارول به مردان عکس‌العمل نشان داده شود، او می‌گفت این عمل ثابت می‌کند که همه‌ی مردان بدطینت نیستند؛ یا وقتی کارول در مورد این‌که احساس می‌کند زشت است و برای مردان جذابیت ندارد صحبت می‌کرد؛ او می‌گفت که شخصاً می‌تواند ثابت کند که این فرضیه غلط است و این‌که کارول واقعاً برای او جذابیت فوق‌العاده‌ای دارد. بعد وقتی کارول گریه می‌کرد، او می‌گفت: «خوبه که بذاریم برون‌ریزی داشته باشی، ولی باید کمی در آغوش بگیرم.»

اوضاع هر جور که پیش می‌رفت، بقیه‌ی جلسه همین‌طور بود. از روی صندلی پایین می‌آمد و روی فرش ایرانی نخ‌نما شده می‌نشست، با انگشت اشاره می‌کرد که کارول هم همین کار را بکند. بعد از این‌که برای چند دقیقه او را با محبت دربرمی‌گرفت، دستانش را باز می‌کرد و به ظاهر همه چیز را به کارول می‌سپرد. شاید این‌گونه کارول فکر می‌کرد که خودش مسئول اتفاق‌هایی است که می‌افتد.

این جلسات مفید بودند؟ کارول این‌طور فکر می‌کرد. برای پنج ماه هر هفته کارول مطب دکتر کوک را در حالی ترک می‌کرد که فکر می‌کرد تحت حمایت قرار گرفته است و دقیقاً همان‌طور که دکتر کوک پیش‌بینی کرده بود، فکر راستی از ذهنش پاک شده بود، حس آرامش برگشته بود و او به شرکت در کلاس‌ها ادامه داده بود. همه‌چیز به نظر خوب می‌رسید تا این‌که یک روز حول و حوش جلسه‌ی بیستم دکتر کوک گفت که او حالش خوب شده است، کار او تمام است و وقتش است که جلسات درمان متوقف شوند.

توقف درمان! ترک او کارول را سر پله‌ی اول برگرداند. با این‌که او حتی برای یک لحظه هم رابطه‌شان را دایمی تلقی نکرده بود، پیش‌بینی نمی‌کرد این‌گونه کنار گذاشته شود. کارول هر روز به دکتر کوک زنگ می‌زد. او که در ابتدا دوستانه و آرام بود، با ادامه‌ی تماس‌ها بی‌قرار و تندتر شد. او به کارول یادآوری کرد که بخش سلامت دانشجویان دوره‌ی درمانی کوتاه‌مدت را پوشش می‌دهند و کارول را از تماس مجدد با او منع کرد. کارول متقاعد شد که او بیمار دیگری پیدا کرده تا مشکل جنسی‌اش را حل کند. پس همه چیز یک دروغ بود؟ توجهش، نگرانی‌اش، جذاب خطاب قرار دادنش. همه چیز ملعبه بوده، همه چیز برای رضایت خاطر خودش بوده، نه به نفع کارول. کارول دیگر نمی‌دانست به چه چیز یا به چه کسی اعتماد کند.

هفته‌های بعد مثل کابوس بودند. او به حالت استیصال دکتر کوک را می‌خواست و بیرون مطبش به امید نگاهی گذرا یا ذره‌ای توجه منتظر می‌ماند. بعد از ظهرها با گرفتن شماره‌اش یا تلاش برای دیدن او از میان حصار فرفورژهی خانه‌ی بزرگش در خیابان پراسپکت (۹۱) می‌گذشت. حتی حالا بعد از گذشت بیست سال، می‌توانست اثر میله‌های آهن سرد را بر روی گونه‌اش حس کند که سایه‌های او و خانواده‌اش را که در اتاق‌ها جابه‌جا می‌شدند، تماشا می‌کرد. خیلی زود قلبش آکنده از خشم و افکار تلافی‌جویانه شد. دکتر کوک به او تجاوز کرده بود - تجاوزی عاری از خشونت، ولی به هر حال تجاوز بود. او به سراغ یکی از استادان زن خود رفت و درخواست کمک کرد. استاد به وی نصیحت کرد که موضوع را رها کند. او به کارول گفت: «تو مدرکی نداری، کسی حرفت رو جدی نمی‌گیره. حتی اگه جدی هم بگیرن به مسخره شدن فکر کن: تشریح تجاوز، به خصوص مشارکت خودت در اون و این‌که چرا به سمت تجاوز بیشتر برگشتی، هفته‌ای بعد از هفته‌ی دیگه.»

پانزده سال پیش، در چنین لحظاتی کارول تصمیم گرفت وکیل بشود. در سال آخر، کارول در علوم سیاسی از همه برتر بود و استادش موافقت کرد که توصیه‌نامه‌ی تحسین برانگیزی به دانشکده‌ی حقوق بنویسد - ولی به صورت تلویحی به او فهماند که در عوض انتظار رابطه‌ی جنسی با او را دارد. کارول به سختی بر خشمش غلبه کرد. یک بار دیگر خود را در شرایط درماندگی و افسردگی دید، او از دکتر زویی زانگ (۹۲)، روان‌شناس بخش خصوصی کمک خواست. برای دو جلسه‌ی اول دکتر زویی زانگ مفید بود، ولی بعد شباهت تنفرآمیزی به دکتر کوک پیدا کرد، او هم صندلی‌اش را نزدیک‌تر آورد و اصرار داشت در مورد این مسئله صحبت کند که او تا چه حد جذاب است. این دفعه کارول می‌دانست که چه باید بکند و بلافاصله با عصبانیت از مطب بیرون رفت و با صدای بلند فریاد زد: «کثافت!» آن آخرین باری بود که کارول درخواست کمک کرده بود.

او محکم سرش را تکان می‌داد تا تصویر را از ذهنش بیرون کند. چرا الان باید به این حرامزاده‌ها فکر کند؟ به‌خصوص به آدم گندی به نام رالف کوک؟ به همین دلیل او سعی داشت که احساسات در همش را منظم کند. رالف کوک راه خوبی به او نشان داده بود - نوعی یادآوری که به او کمک کند احساساتش را بشناسد که با چهار احساس اولیه‌ی بدی، خشم، خوشحالی و غم شروع می‌شود. این کار بیش از یک بار مؤثر واقع شد.

بالشی را پشت سرش گذاشت و تمرکز کرد. «خوشحالی»: او می‌توانست فوراً چنین احساسی را حذف کند. خیلی وقت بود که خوشحال نبود. به سراغ سه احساس دیگر رفت: «خشم»، این آسان بود، خشم را خوب می‌شناخت: او با آن زندگی می‌کرد. او دستش را مشت کرد و واضح احساس کرد که خشم در سراسر وجودش در خروش بود: ساده، طبیعی. او به سمت بالش جاستین رفت و به آن ضربه زد و زیر لب غر زد: «لعنتی، لعنتی، لعنتی! شب رو کدوم گوری گذروندی؟» کارول «غم» را هم می‌شناخت. نه خوب، نه به وضوح، بلکه به عنوان همراهی در سایه و مبهم. امروز غم با غیبتش، به وضوح حضور پیشینش را به او فهماند. برای ماه‌ها، از صبح شدن متنفر بود: ناله‌های زمان بیداری‌اش هنگامی که در مورد برنامه‌ی روزانه فکر می‌کرد، ضعف و بی‌حالی‌اش، حالت تهوعش، خشکی مفاصلش. اگر این «غم» بود، امروز ناپدید شده بود؛ او امروز حال متفاوتی داشت - پرانرژی، عصبانی و خشمگین!

«بد»؟ کارول چندان با «بد» آشنا نبود. جاستین معمولاً از حال بد صحبت می‌کرد و به سینه‌اش می‌کوبید، و فشار سنگین گناه و اضطراب را احساس می‌کرد. ولی او تجربه‌ی کمی در مورد حس «بد» داشت - و از کسانی مثل جاستین که از آن می‌نالیدند، نرمشی نشان نمی‌داد.

اتاق هنوز تاریک بود. کارول به سمت دست‌شویی رفت و پایش به توده‌ی نرمی برخورد کرد. تلنگری به او یادآوری کرد که دیشب لباس‌ها را تارومار کرده بود. تکه‌های کراوات‌های جاستین و شلوارش روی کف اتاق پخش بود. او پنجه‌ی پایش را داخل تکه‌ای از شلوار کرد و آن را به هوا پرتاب کرد، احساس خوبی به او دست داد. ولی این کراوات‌ها پاره کردنشان احمقانه بود. جاستین پنج کراوات با ارزش داشت. به آن‌ها می‌گفت کلکسیون هنری و هر یک از آن‌ها را در جعبه‌ی زیپ‌دار جیری که کارول روز تولدش به او داده بود، نگهداری می‌کرد. کراوات‌های کلکسیون هنری‌اش را به ندرت می‌پوشید، فقط در مراسم بسیار خاص، بنابراین نو مانده بودند. دوتا از کراوات‌ها را قبل از ازدواج‌شان، نه سال قبل خریده بود. دیشب کارول تمام کراوات‌های روزانه‌اش را پاره کرده بود و بعد به سراغ کلکسیون هنری‌اش رفته بود. ولی بعد از پاره کردن

دوتا از آن‌ها، او مکث کرد و به کراوات مورد علاقه‌ی جاستین خیره شد: طراحی ظریف ژاپنی که دور تا دورش شکوفه‌ی سبز زیبا و برجسته‌ای بود. او فکر کرد این احمقانه است. باید با این کراوات‌ها بشود کاری کرد که بیش‌تر به جاستین لطمه بخورد. او جعبه را بست و دوتای باقی‌مانده را روی لپ‌تاپ، داخل صندوق چوبی‌اش گذاشت.

او به نورما و هیئر زنگ زد و از آن‌ها خواست برای یک جلسه‌ی فوری به خانه‌اش بروند. با این‌که این سه نفر معمولاً رفت و آمد نمی‌کردند - کارول دوست صمیمی نداشت - آن‌ها خود را انجمن جنگ دایمی می‌نامیدند و اغلب در زمان نیاز دور هم جمع می‌شدند. معمولاً بحث‌شان در مورد بحران تبعیض جنسیتی در قانون کاپلان(۹۳)، جارندایس(۹۴)، و توتل(۹۵) بود که برای هشت سال رویش کار کرده بودند.

نورما و هیئر بعد از شام رسیدند، و هر سه زن در اتاقی هم‌دیگر را ملاقات کردند که ستون‌های بدون سقف داشت و صندلی‌های دوره‌ی انسان نئاندرتال(۹۶)، که از تنه‌های بزرگ درخت ساخته شده و با پوست ضخیم حیوانات پوشیده شده بودند. کارول با هیئر درخت کاج و اکالیپتوس، آتشی برپا کرد و به نورما و هیئر گفت که با آبجو و شراب داخل یخچال از خودشان پذیرایی کنند. کارول آن‌قدر سرآسیمه بود که وقتی داشت در قوطی آبجو را باز می‌کرد، آن را روی آستینش ریخت. هیئر که هفت‌ماهه باردار بود، به سمت آشپزخانه دوید و با دستمالی مرطوب برگشت و بازوی کارول را پاک کرد. کارول کنار آتش نشست و سعی کرد ژاکتش را خشک کند و به تفصیل رفتن جاستین را توضیح داد.

نورما درحالی‌که برای خودش شراب سفید می‌ریخت، گفت: «کارول این یک نعمته. بهش به چشم یک میتزوا(۹۷) نگاه کن.» نورما، ریزه و پرشور بود و موهای چتری سیاهش صورت کوچک و متناسبش را پوشانده بود. با این‌که نیاکانش کاتولیک ایرلندی معمولی بودند - پدرش پلیس ایرلندی در جنوب بوستون بود - شوهر سابقش برای هر مناسبت، اصطلاحی یهودی به او یاد داده بود. «از وقتی تو رو می‌شناسیم، جاستین وبال گردن تو بود.»

هیئر، اهل سوئد، با صورتی کشیده و چهل پوند اضافه‌وزن بعد از حاملگی، موافقت کرد: «درسته کارول. او رفته. تو آزادی. خونه متعلق به توئه. الان وقته ناامیدی نیست. الان وقتشه که قفل‌ها رو عوض کنی. مواظب آستینت باش کارول! بوی سوختن می‌آد.» کارول از آتش دور شد و خود را در یکی از صندلی‌های خزپوش ول کرد.

نورما یک جرعه‌ی عمیق از شراب نوشید: «برای زندگی، کارول و برای آزادی. می‌دونم که الان شوکه‌ای، ولی یادت باشه، این چیزیه که تو می‌خواستی. در تموم این سال‌هایی که می‌شناسمت، یادم نمی‌آد که در مورد جاستین یا ازدواج‌تون یک کلمه‌ی مثبت گفته باشی.»

کارول سکوت کرده، کفش‌هایش را درآورده و زانوانش را بغل کرده بود. او زنی لاغر با گردنی کشیده و موهای مجعد پرپشت کوتاه بود و آرواره و استخوان گونه‌ی برجسته‌ای داشت و چشمانش همچون آتش می‌درخشید. شلوار لی‌وایز تنگ و ژاکت بزرگی پوشیده بود. نورما و هیئر به دنبال لحن مناسب بودند. با تأمل پیش می‌رفتند و بارها برای کمک به هم‌دیگر خیره شدند.

نورما خم شده بود و پشت کارول را دست می‌کشید و گفت: «کارول این‌طوری بهش نگاه کن: تو از طاعون شفا پیدا کردی. شاد باش!»

ولی کارول خود را از نوازش دست نورما رها کرد و پاهایش را محکمتر بغل گرفت: «بله، بله. می‌دونم. همه‌ی این‌ها رو می‌دونم. این کمکی نمی‌کنه. می‌دونم جاستین کیه. می‌دونم که نه سال از زندگیمو هدر داد. ولی او قرار نیست قسر در بره.»

هیتر گفت: «از چی قسر در بره؟ فراموش نکن که تو می‌خواستی او بره. تو نمی‌خوای او برگرده. این اتفاق خوبیه که برات افتاده.»

کارول گفت: «موضوع این نیست.»

نورما گفت: «تو الان یک جوش چرکی رو ترکوندی. می‌خوای که این عفونت برگرده؟ بذار بره.»

کارول گفت: «موضوع این هم نیست.»

نورما پرسید: «موضوع چیه؟»

«موضوع انتقامه!»

هیتر و نورما گفتند: «چی؟! او ارزش این رو نداره که براش وقت صرف کنی! او رفته، بذار بره. نذار او به زندگیت جهت بده.»

درست همان موقع جیمی (۹۸)، یکی از دوقلوهای کارول، صدایش کرد. او بلند شد که به سراغ جیمی برود و زیر لب گفت: «من عاشق بچه‌هامم، ولی وقتی فکرش رو می‌کنم که باید برای ده سال دیگه بیست و چهار ساعته مراقبشون باشم... اوه خدای من!»

نورما و هیتر وقتی کارول نبود معذب بودند. هرکدام فکر می‌کردند که بهترین کار این است که از پرحرفی توطنه‌آمیز اجتناب کنند. نورما مقداری هیزم اوکالیپتوس به آتش اضافه کرد و تا آمدن کارول به سوختن آن نگاه کردند. کارول بلافاصله ادامه داد: «البته که من می‌ذارم او بره. شما هنوز متوجه نکته نمی‌شید. من از این‌که رفته خوشحالم، نمی‌خوام برگرده، ولی می‌خوام تاوان این‌جوری ترک کردن منو بده.»

هیتر از زمان دانشکده‌ی حقوق کارول را می‌شناخت و به شیوه‌های ستیزه‌جویی او عادت داشت. او گفت: «بذار بفهمیم. من می‌خوام یک نکته رو درک کنم. تو از این‌که جاستین رفته عصبانی هستی؟ یا تو از ایده‌ی رفتنش عصبانی هستی؟»

قبل از این‌که کارول بتواند جوابی بدهد، نورما اضافه کرد: «بیشتر به نظر می‌آد تو از خودت عصبانی هستی که او رو بیرون ننداختی!»

کارول به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد. «نورما تو جواب این رو می‌دونی. سال‌هاست که او سعی کرده مجبورم کنه که بیرونش کنم، ولی او ضعیف‌تر از اون بود که بره، ضعیف‌تر از اون بود که گناه خراب کردن خونواده رو تحمل کنه. حاضر نبودم با بیرون انداختنش حس خشنودی رو بهش بدم.»

نورما پرسید: «خب، تو می‌گی به زندگی زناشوییت ادامه دادی تا او رو تنبیه کنی؟»

کارول با شدت سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «من مدت‌ها قبل، خیلی وقت پیش قسم خوردم که هیچ مردی دوباره ترکم نکنه. من بهش می‌فهمونم که کی باید بره. من تصمیم می‌گیرم! جاستین خونه رو ترک نکرده، جرئتش رو نداره، کسی او رو بیرون کشیده. من می‌خوام بفهمم اون زن کیه. ماه پیش منشیم به من گفت که او رو تو یانک سینگ (۹۹) دیده که همراه با یک زن خیلی جوان، حدود هجده سال، مشغول خوردن دیم سام (۱۰۰) بوده. می‌دونید چی بیش‌تر از همه کفرمو درآورد؟ دیم سام! من عاشق دیم سامم، ولی حتی یک بار هم منو بیرون نبرده تا دیم سام

بخوریم. اون آشغال وقتی با منه، هر وقت نقشه‌ی چین رو می‌بینه دچار لرزش ام اس جی(۱۰۱) و سردرد می‌شه.»

هیتر پرسید: «در مورد اون زن ازش پرسیدی؟»

«معلومه که ازش پرسیدم! چی فکر می‌کنی! نادیده می‌گیرمش؟ او دروغ گفت. ادعا کرد که یک مشتری بوده. عصر روز بعد با مردی در بار شرایتون بیرون رفتم و این‌جوری حال جاستین رو گرفتم. همه چیز رو در مورد زن و دیم سام فراموش کردم. ولی می‌فهمم اون کیه. می‌تونم حدس بزنم. احتمالاً کسیه که براش کار می‌کنه. کسی که خیلی فقیره. یک احمق یا اون‌قدر نزدیک‌بین و فاقد آینده‌نگری که اون آشغال رو تحسین می‌کنه! او اعتماد به نفس نزدیک شدن به یک زن واقعی رو نداره. پیداش می‌کنم.»

هیتر گفت: «می‌دونی کارول، جاستین شغل قانونی تو رو خراب کرد. چند بار شنیدم که تو این رو گفتی! این‌که ترس او از تنها موندن تو خونه تمام شغلت رو خراب کرد. پیشنهادهای جیمین(۱۰۲)، برمر(۱۰۳) و روبی(۱۰۴) که از شون چشم‌پوشی کردی رو یادت می‌آد؟»

«یادم می‌آد؟ البته که یادم می‌آد! اون شغل منو خراب کرد! شماها می‌دونید که وقتی فارغ‌التحصیل شدم چه پیشنهادهایی داشتم. می‌تونستم هر کاری بکنم. اون موقعیت یک پیشنهاد رؤیایی بود، ولی باید ردش می‌کردم! کی شنیده کسی که وکیل بین‌المللیه نتونه مسافرت بره؟ من باید یک پرستار بچه‌ی لعنتی براش استخدام می‌کردم. بعدش هم دوقلوها اومدن، و اون‌ها گور شغلمو کندن. اگه ده سال قبل به سی، بی و آر(۱۰۵) می‌رفتم، حتماً الان یکی از شرکا بودم. به اون مارشا(۱۰۶)ی احمق نگاه کن، او این کار رو کرد. شما فکر می‌کنید که من نمی‌تونستم شراکت داشته باشم؟ هی، بله! تا الان می‌تونستم شریکشون شده باشم!»

هیتر گفت: «ولی این عقیده‌ی منه! ضعف او زندگی‌ت رو کنترل کرد. اگه وقت و انرژی رو صرف انتقام کنی، او به کنترلش ادامه می‌ده.»

نورما میان حرفش پرید: «درسته، تو حالا شانس دوباره پیدا کردی. دنبال او نرو!»

کارول با تحکم گفت: «برو بابا، گفتنش راحت. ولی انجام دادنش چندان هم ساده نیست. او نه سال رو به گند کشید! به اندازه‌ی کافی احمق بودم که گول قول‌هایی رو که محقق نمی‌شن بخورم. وقتی ازدواج کردیم باباش مریض بود و قرار بود فروشگاه کفش زنجیره‌ایش رو به او بدن - میلیون‌ها دلار ارزش داشت. الان نه سال می‌گذره و بابای لعنتیش از همیشه سالم‌تره! حتی بازنشسته هم نشده. و جاستین هنوز برای شندرغاز به عنوان حسابدار باباش کار می‌کنه. حدس بزنید وقتی باباش نفس‌های آخرشو می‌کشه من چی به دست می‌آرم؟ بعد از تمام این همه سال انتظار؟ به عنوان عروس سابقش؟ هیچی! کاملاً هیچی. تو می‌گی "نرو دنبالش." بعد از نه سال پوست انداختن خودتم نمی‌ری دنبالش؟» کارول با عصبانیت کوسنی را روی زمین پرت کرد و بلند شد و شروع کرد پشت نورما و هیتر قدم زدن. «من به او همه‌چی دادم، لباس تنش کردم، لعنتی بیچاره، حتی نمی‌تونست به تنهایی لباس زیرش رو بخره، یا جوراب‌هاشو! او جوراب‌های سیاه می‌پوشه و من باید براش می‌خریدم، چون اون‌هایی که خودش می‌خرید نرم نبودن و همیشه هم از پاش می‌افتادن. من براش مادر بودم، زن بودم و براش از خودگذشتگی کردم. به خاطرش از مردای دیگه چشم‌پوشی کردم. وقتی فکرشو می‌کنم که با چه مردایی می‌تونستم باشم، حالم بد می‌شه. حالا هم افسارش افتاده دست یک آدم احمق و او فقط بی‌خیال می‌چرخه.»

هیتر صندلی‌اش را رو به کارول چرخاند و پرسید: «مطمئنی؟ منظورم اون زنه‌ست. او در این



مورد چیزی گفته؟»

«شرط می‌بندم. اون آشغال رو می‌شناسم. اصلاً امکان نداشته که خودش به تنهایی خونه رو ترک کرده باشه؟ با من شرط ببندید: هزار به پونصد دلار شرط می‌بندم که دیشب با تحریک کس دیگه‌ای اقدام کرده.»

هیچکس داوطلب نشد. کارول معمولاً شرط‌ها را می‌برد. اگر هم می‌باخت ارزشش را نداشت، او بازنده‌ی بدجنسی بود.

نورما هم صندلی‌اش را برگرداند و گفت: «می‌دونی، وقتی اولین همسرم منو ترک کرد، من شش ماه در هراس بودم. اگه برای درمان اقدام نمی‌کردم، همچنان همون وضعیت رو داشتم. به دکتر ست پاند(۱۰۷)، روان‌پزشکی در سان‌فرانسیسکو، مراجعه کردم، او یک روان‌کاو بود. او برای من خیلی خوب بود. بعد شلی(۱۰۸) رو ملاقات کردم. ما با هم خیلی خوب بودیم، به ویژه شب‌ها، ولی شلی مشکل قماربازی داشت و من ازش خواستم قبل از ازدواج روی عادتش با کمک دکتر پاند کار کنه. پاند محشر بود. شلی رو تغییر داد. عادت داشت که کل حقوقش رو روی هر چیزی که حرکت می‌کرد، شرط‌بندی کنه: اسب‌ها، سگ تازی، فوتبال. حالا یک بازی معمولی دورهمی پوکر راضیش می‌کنه. شلی روی سر پاند قسم می‌خوره. بذار شماره‌شو بهت بدم.»

همین‌که بلند شد و به پشت سرشان رفت، کارول گفت: «نه! خدای من نه! روان‌پزشک آخرین چیزیه که می‌خوام، می‌دونم که سعی می‌کنید کمک کنید نورما - هر دوی شما - ولی بهم اعتماد کنید، این کمک نیست! درمان کمک نیست. او چه‌قدر به تو و شلی کمک کرد؟ تکلیف داستانت رو مشخص کن. تا حالا چند بار گفتی که شلی وبال گردنته؟ که او بیش‌تر از گذشته قمار می‌کنه؟ باید یک حساب بانکی جدا داشته باشی تا جلو دستبردهاشو بگیری؟» هر وقت که نورما از شلی تعریف می‌کرد، کارول بی‌قرار می‌شد. او در مورد شخصیت شلی خیلی چیزها می‌دانست - و در مورد تبحر جنسی او. با او بود که حساب دیم سام را با جاستین صاف کرد. ولی کارول راز نگه‌دار خوبی بود.

نورما گفت: «قبول دارم که معالجه‌ش دایمی نبود، ولی پاند کمک کرد. شلی برای سال‌ها دست از این کار برداشته بود. همه چیز خوب بود تا زمانی‌که از کارش برکنار شد و بعضی چیزها برگشت. وقتی کار پیدا کنه همه‌چی درست می‌شه. ولی کارول چرا تو نسبت به درمان‌گرا این‌قدر سخت می‌گیری؟»

«یک روز در مورد لیست مزخرف درمان‌گرهام بهت می‌گم. من از تجربه‌ای که باهاشون داشتم یک چیزو یاد گرفتم: خشمت رو قورت نده. باور کنید، این اشتباهیه که دوباره تکرارش نمی‌کنم.» کارول نشست و به نورما نگاه کرد: «وقتی ملوین(۱۰۹) ترک کرد، شاید هنوز دوستش داشتی، شاید سردرگم بودی یا می‌خواستی برگرده یا عزت نفست جریحه‌دار شده بود. شاید روان‌پزشکت توی این مورد بهت کمک کرد، ولی اون تو بودی. و من تو اون موقعیت نیستم. من سردرگم نیستم. جاستین تقریباً ده سال رو از من دزدیده، بهترین دهه‌ی زندگیمو، دهه‌ی حرفه‌ایم رو که می‌تونستم بسازم یا خرابش کنم. دوقلوها رو برام به‌جا گذاشته، مجبورم کرد تا حمایتش کنم، شب و روز در مورد شغل حسابداری بی‌ارزشش که برای باباش انجام می‌داد بهم غر زد و کلی از پول‌مون رو خرج کرد - پول منو - خرج روان‌پزشک عوضیش کرد. می‌تونی باور کنی سه جلسه و گاهی هم چهار جلسه در هفته؟ و حالا همین‌که از یکی خوشش اومده، گذاشته رفته. بهم بگید اغراق می‌کنم؟»

هیتر گفت: «خب، شاید بشه یک جور دیگه بهش نگاه کرد...» کارول به میان حرفش آمد: «باور کنید، من گیج نشدم. می‌دونم که دوستش ندارم. و نمی‌خوام که برگرده. نه، این درست نیست. من می‌خوام که اون برگرده، تا من بتونم با لگد بیرونش کنم! من دقیقاً می‌دونم که کجای کارم هستم و چی می‌خوام. می‌خوام بهش صدمه بزنم و به اون دختره‌ی احمق هم همین‌طور! وقتی پیداش کردم بهش آسیب می‌رسونم. شما می‌خواید به من کمک کنید؟ به من بگید چه‌طور اذیتش کنم. حسابی اذیتش کنم.»

نورما، عروسک راگدی اندی (۱۱۰) را که کنار صندوقچه‌ی چوبی افتاده بود، برداشت (دیگر خیلی از اسباب‌بازی‌ها به درد آلیس و جیمی، دوقلوهای کارول که الان هشت سال‌شان بود، نمی‌خورد.) و آن را روی پیش‌بخاری گذاشت و گفت: «کسی پونز داره؟» کارول گفت: «حالا شما بگید.»

آن‌ها چندین ساعت با هم همفکری کردند. اول پول بود - چاره‌ای قدیمی - او را وادار به پرداخت پول کنند. تا آخر عمر بدهکارش کنند، آن بی‌ام‌دبلیو و کت و شلوارهای ایتالیایی و کراوات‌ها را از چنگش درآورند. نابودش کنند - حساب‌های کاری‌اش را به‌هم بریزند تا پدرش به خاطر فرار از مالیات گیر بیفتد و به همین دلیل بیمه‌ی ماشین و بیمه‌ی درمانی‌اش فسخ شود.

«کنسل کردن بیمه‌ی درمانیش. هوم، این جالبه. بیمه فقط سی درصد از هزینه‌ی روان‌پزشکش رو پرداخت می‌کنه، ولی مبلغ قابل توجهیه. چی می‌شه اگه دیگه نتونه روان‌پزشکشو ببینه. این مستأصلش می‌کنه. اون همیشه می‌گه که لش بهترین دوستشه. دوست دارم ببینم وقتی جاستین نمی‌تونه ویزیتش رو پرداخت کنه، چه‌قدر دوست خوبیه!»

ولی همه‌ی این‌ها یک جور نمایش بود. آن‌ها زنان حرفه‌ای و آگاهی بودند و می‌دانستند که پول قرار بود بخشی از مسئله باشد، نه بخشی از انتقام. سرانجام قرعه به نام هیتر که وکیل طلاق بود افتاد تا به کارول به آرامی یادآوری کند که خیلی بیش‌تر از جاستین درآمد داشته و هرگونه درخواست طلاق در کالیفرنیا بدون شک او را موظف می‌کند که خرجی جاستین را بدهد. و البته کارول به‌شخصه هیچ ادعایی در رابطه با میلیون‌ها دلاری که قرار بود به جاستین ارث برسد نمی‌توانست داشته باشد. حقیقت غم‌انگیز این بود که هر نقشه‌ای که برای نابود کردن جاستین به لحاظ مالی می‌کشیدند، منجر به این می‌شد که کارول پول بیش‌تری به او بدهد.

نورما گفت: «می‌دونی کارول، تو در این مورد تنها نیستی؛ من هم ممکنه به‌زودی با مشکلات مشابهی مواجه بشم. بذار در مورد شلی باهات روراست باشم. شش ماهه که او شغلش رو از دست داده، من واقعاً حس می‌کنم که او وبال گردن منه. این‌که خودشو برای پیدا کردن کار جدید به آب و آتیش نمی‌زنه، خیلی بده. تو درست می‌گی، او دوباره قمار می‌کنه، پول ناپدید می‌شه. او تا حد مرگ از من پول می‌گیره. هر وقت هم باهات مقابله می‌کنم، شروع می‌کنه به چرب‌زبونی و توجیه عقلانی آوردن. خدا می‌دونه چه چیزها از دست‌مون رفته، می‌ترسم صورت اثاث‌مون رو بگیرم. ای‌کاش می‌تونستم اتمام‌حجت کنم و بگم: "دنبال کار بگرد و دیگه قمار نکن، وگرنه این ازدواج فسخ می‌شه." من باید این کار رو بکنم. ولی نمی‌تونم. خدایا ای‌کاش می‌تونستم این کار رو انجام بدم.»

هیتر گفت: «شاید به خاطر اینه که تو دوستش داری. بر کسی پوشیده نیست، او سرگرم‌کننده و زیباست. تو می‌گی او خوب ارتباط برقرار می‌کنه.»

«نمی‌تونم انکار کنم خیلی خوبه! ولی خیلی گرونه. اما طلاق گرون‌تره. پولش خیلی زیاد می‌شه،

می‌دونم پولی که باید بهش بدم بیشتر از پولیه که او برای پوکر دور می‌ریزه. و احتمال زیادی هم وجود داره، همون‌طوری که ماه گذشته تو دادگاه سونوما کانتری (۱۱۱) اتفاق افتاد، که سهم من در شرکت - مال تو هم همین‌طور کارول - علنی بشه و به عنوان دارایی‌های مشهود و مشترک خیلی با ارزش در نظر گرفته بشه.»

«وضعیت تو فرق می‌کنه نورما. تو یک چیزی از ازدواج نصیبت می‌شه. حداقل شوهرت رو دوست داری. من از شغلم استعفا می‌دم و قبل از این‌که به اون کثافت خرجی بدم به یک ایالت دیگه می‌رم.»

نورما گفت: «از خونه‌ت دست می‌کشی، از سان‌فرانسیسکو، از ما، از منو هیتر دست می‌کشی، و در بویس (۱۱۲) و آیداهو (۱۱۳) توی رخت‌شورخونه کار می‌کنی. فکر خوبیه! این‌جوری ازش انتقام می‌گیری!»

کارول با عصبانیت مقداری آتش زنه درون آتش ریخت و شعله‌ها را تماشا کرد. او گفت: «حالم بدتره. این عصر حال منو بدتر کرده. شماها متوجه نیستید، نمی‌دونید که تا چه حد جدی‌ام. مخصوصاً تو هیتر، تو با آرامش در مورد شرایط قانون طلاق صحبت می‌کنی و من تمام روز به افرادی که پول می‌گیرن و دیگران رو کتک می‌زنن فکر کردم. خیلی از اون‌ها اون بیرونن. و در مورد چه قدر پول حرف می‌زنیم؟ بیست، بیست و پنج هزار؟ من دارم. این همه پول در خارج از کشور دارم و غیرقابل ردیابیم هست! فکر نمی‌کنم بهتر از این بتونم این پولو خرج کنم. می‌خوام که مرده باشه؟ شرط می‌بندید!»

هیتر و نورما ساکت بودند. آن‌ها از برقراری تماس چشمی با هم‌دیگر و کارول اجتناب می‌کردند. کارول مشتاقانه صورت‌های آن‌ها را می‌کاوید. «شوکه‌تون کردم؟»

دوستانش به نشانه‌ی نفی سرشان را تکان دادند. آن‌ها شوکه شدن را انکار کردند. در دل نگران بودند. این برای هیتر خیلی سنگین بود. او ایستاد، کش و قوسی آمد، برای چند دقیقه به آشپزخانه رفت و با بستنی گیلز و سه چنگال برگشت. بقیه پیشنهادش را رد کردند و او خوردن بستنی را شروع کرد، و گیلز‌ها را از داخلش سوا می‌کرد.

کارول ناگهان یک چنگال گرفت و هلش داد. «بذار قبل از این‌که خیلی دیر بشه یک‌کم بخورم. از این کارت متفرم هیتر. گیلز‌ها تنها چیزهای خوب بستنی هستن.»

نورما به آشپزخانه رفت تا شراب بیش‌تری بریزد، تظاهر می‌کرد که خشنود است و لیوانش را بلند کرد. «به سلامتی مزدوران تو. من برای این می‌نوشم! وقتی ویلیامز (۱۱۴) خلاف شراکت من رأی داد، باید به این موضوع فکر می‌کردم.»

نورما ادامه داد: «اگه قتلی نیوده، حسابی کتک زدن که بوده! من یک مراجع سیسیلی دارم که پیشنهاد ویژه‌ای داشت: تکه و پاره کردن با زنجیر چرخ به ازای پنج هزارتا.»

کارول گفت: «زنجیر چرخ در ازای پنج هزارتا؟ به نظر جذاب می‌آد. تو به این آدم اعتماد داری؟»

نورما با نگاه خشن و قاطع هیتر مواجه شد.

کارول گفت: «من متوجه اون نگاه شدم. این‌جا چه خبره؟»

هیتر گفت: «ما باید تعادل خودمونو حفظ کنیم. نورما من فکر نمی‌کنم تو با آتیش زدن به خشم کارول کمکی کنی، حتی اگه شوخی باشه. اگه بشه اسمشو شوخی گذاشت. کارول به زمان فکر کن. هر چیز غیرقانونی - هر چیز - که ظرف چند ماه آینده برای جاستین اتفاق بیفته پای تو رو به

میون می‌کشه. خود به خود. انگیزه‌های تو، خلقت...»

«چیه من؟»

هیتر ادامه داد: «خب این‌طوری در نظر بگیر، تمایل تو به رفتار تکانشی.»

کارول ناگهان سرش را تکان داد و رویش را برگرداند.

«کارول بذار منصف باشیم. تو بدخلق و کم‌حوصله‌ای، خودت این رو می‌دونی، ما هم می‌دونیم،

همه این رو می‌دونن. برای وکیل جاستین کار سختی نیست که این رو تو دادگاه ثابت کنه.»

کارول جوابی نداد. هیتر ادامه داد: «می‌خوام بگم تو در موضع بی‌دفاعی هستی، و اگه عمل غیر

ارادی‌ای ازت سر بزنه، ممکنه ممنوع‌الوکالت بشی.»

باز هم سکوت. آتش کم‌مایه شده بود و هیزم‌ها با سر و صدا به وضعیت جدید و درهمی افتادند.

هیچ‌کس بلند نشد تا چوبی اضافه کند.

نورما راگدی اندی را نگه داشت. «کسی پونز داره؟ پونز قانونی و امن؟»

کارول پرسید: «کسی یک کتاب خوب در مورد انتقام سراغ داره؟ یک کتاب عملی از نحوه‌ی

انجام کار؟»

نورما و هیتر به نشانه‌ی نفی سر تکان دادند. کارول گفت: «خب، براش بازار هست. شاید مجبور

باشم یکی بنویسم، با دستورالعمل‌هایی که شخصاً انجام دادم.»

نورما گفت: «به این ترتیب می‌تونی دستمزد مزدور رو به عنوان هزینه‌ی یک کسب و کار

واقعی، در نظر بگیری.»

هیتر گفت: «من یک بار بیوگرافی دی. اچ. لورنس (۱۱۵) رو خوندم و تا حدی داستان خوفناک

در مورد بیوهش فریدا (۱۱۶) رو یادم می‌آد که آخرین خواسته‌هاشو نادیده گرفت و جسدش رو

سوزوند و بعد خاکسترش رو با بلوک سیمانی مخلوط کرد.»

کارول به حالت تحسین با سر تأیید کرد. «روح آزاد لورنس برای همیشه در سیمان محبوس شد.

آفرین فریدا! این چیزیه که من بهش می‌گم انتقام! انتقام خلاقانه!»

هیتر به ساعتش نگاه کرد. «کارول بیا واقع‌بین باشیم، راه‌های امن و قانونی برای تنبیه جاستین

وجود داره. او عاشق چیه؟ بیش‌تر از همه به چی توجه داره؟ ما می‌تونیم از این‌جا شروع کنیم.»

کارول گفت: «تقریباً هیچی، این مشکلیه که با او داریم. راحتیش، لباس‌هاش، او عاشق

لباس‌هاشه. من برای پاره کردن روبدوشامبرش نیازی به کمک تو نداشتم. من خودم بهش

رسیدگی کردم، ولی فکر نکنم اثری روش داشته باشه. او با پول من به خرید می‌ره و یک خانم

جدید مطابق سلیقه‌ی خودش برایش یک روبدوشامبر جدید انتخاب می‌کنه. من باید کار دیگه‌ای با

لباس‌هاش بکنم، مثلاً اون‌ها رو برای بدترین دشمنش بفرستم. مشکل اینه که اون قدر حقیر و احمق

که دشمنی نداره. یا اون‌ها رو به مردی که قراره وارد زندگیم بشه بدم. کراوات‌های

موردعلاقه‌شو نگه داشتم. اگه رئیسی داشت با رئیسیش قرار می‌ذاشتم و کراوات‌ها رو به او

می‌دادم.

دیگه چی دوست داره؟ بی ام دبلیوشو. بچه‌ها رو نه، به صورت غیر قابل باوری نسبت به اون‌ها

بی‌توجهه. اگه بخوام مانع دیدن بچه‌ها بشم براش یه لطفه نه تنبیه. لازم به گفتن نیست که ذهن

بچه‌ها رو نسبت به اون خراب می‌کنم، ولی فکر نکنم توجهی بکنه. می‌تونم از خودم دربیارم که

سوءاستفاده‌ی جنسی کرده و جریمه‌ش کنم، ولی بچه‌ها بزرگ‌تر از اون‌ی هستن که بشه ذهن‌شونو

شست‌وشو داد. به علاوه، این‌طوری مراقبت اون از بچه‌ها و دادن وقت آزاد به من غیرممکن

می‌شه.»

نورما پرسید: «دیگه چی؟ حتماً باید یک چیزی وجود داشته باشه.»  
«نه زیاد! اون یک آدم خودمخوره. اوه بازی راکت‌بالش هم هست، دو تا سه بار در هفته می‌ره. به این فکر کردم که راکت‌هاشو با اره از وسط نصف کنم، ولی اون‌ها رو تو ورزشگاه نگه‌می‌داره. می‌تونه زنه رو توی سالن ورزش دیده باشه، شاید یکی از مربیان کلاس ایروبیک باشه. و با تموم اون ورزش‌ها هنوزم خیکیه. فکر کنم آجو هم هست. اوه بله، او عاشق آجونه.»  
نورما پرسید: «مردم چی؟ باید کسایی باشن!»  
«پنجاه درصد مکالماتش اینه که بشینه و شکایت کنه. نورما اصطلاح یهودی که تو داری چیه؟»  
«کوچ(۱۱۷)!»

«آره، می‌شینه و در مورد کم بودن دوست‌هاش وچ می‌کنه. دوست نزدیکی نداره، البته به جز دختری که باهاش دیم سام می‌خوره. او بهترین فردیه که می‌شه از طریقش جاستین رو عصبانی کرد.»

هیتر گفت: «اگه او به این بدیه که تو فکر می‌کنی، ممکنه بهتر باشه کاری نکنیم و بذاریم تا کاملاً گرفتار بشن. هیچ راه خروجی نخواهد بود و خودشون گورشون رو می‌کنن.»  
«تو هنوز متوجه نشدی هیتر. من نمی‌خوام که او فقط بدبخت شه، این انتقام نیست. من می‌خوام او بدون این کار من بوده.»

نورما گفت: «خب قدم اول اینه: بفهمی اون دختره کیه.»  
کارول با سر تأیید کرد. «درسته! و بعد راهی پیدا می‌کنم که از طریق اون دختره بهش حالی کنم. کله رو بکن تا دُم هم بمیره. هیتر تو کارآگاه خصوصی خوب سراغ داری که تو پرونده‌های طلاق ازش استفاده کرده باشی؟»

«بت توماس(۱۱۸). او عالیه. او جاستین رو تعقیب می‌کنه و بیست و چهار ساعته دختره رو شناسایی می‌کنه.»

نورما اضافه کرد: «بت بامزه هم هست. ممکنه بدون این‌که ازت پول اضافی بگیره بخواد باهات عشق‌بازی کنه.»

کارول جواب داد: «بیست و چهار ساعت؟ اگه اون قدر خوب باشه که بتونه تو مبل روان‌پزشک جاستین میکروفن مخفی کار بذاره می‌تونه ظرف یک ساعت اسمشو دربیاره. احتمالاً جاستین همش در مورد او صحبت می‌کنه.»

نورما گفت: «روان‌پزشک جاستین، روان‌پزشک جاستین. می‌دونی باعث کنجکاویمه که چه‌طور از روان‌پزشک جاستین غافل شدیم. گفتم چند وقته که جاستین پیشش می‌ره؟»  
«پنج سال!»

نورما ادامه داد: «پنج سال، سه بار در هفته. بذار ببینیم... با احتساب تعطیلی‌ها، حدود صد و چهل ساعت در ساله، ضربدر پنج، کلاً حدود هفتصد ساعته.»

هیتر فریاد زد: «هفتصد ساعت! اون‌ها تو این هفتصد ساعت چی داشتن که بگن؟»

نورما گفت: «می‌تونم حدس بزنم اخیراً در مورد چی حرف می‌زدن.»

در چند دقیقه‌ی آخر، کارول که تلاش می‌کرد ناراحت شدنش از هیتر و نورما را مخفی کند، چنان در ژاکت خود فرورفت که فقط چشمانش معلوم بود. بیش از هر وقت دیگر احساس تنهایی کرد. این تعجب‌آور نبود - بارها دوستانش بخشی از مسیر همراهش بودند، بارها قول وفاداری دادند؛

ولی در آخر همیشه دچار اشتباه می‌شدند و او را درک نمی‌کردند. عقیده‌ی روان‌پزشک جاستین بود که توجهش را جلب کرد. حالا مثل لاکپستی که از لاکش بیرون می‌آید، آهسته سرش را بیرون آورد. «منظورت چیه؟ اون‌ها در مورد چی صحبت می‌کردن؟»

نورما گفت: «مهاجرت کبری. دیگه چی می‌تونسته باشه؟ به نظر می‌آد سورپرایز شدی کارول.» «نه! یعنی بله. من می‌دونم که جاستین باید در مورد من با روان‌پزشکش صحبت کرده باشه. مسخره‌ست که فراموش کرده بودم. شاید باید فراموش می‌کردم. ترسناکه که فکر کنم دایماً جاستین تمام مکالماتش با منو به روان‌پزشک می‌گه. اما البته! البته! اون دوتا تمام مراحل این کار رو با هم‌دیگه طراحی کردن. بهتون گفتم! بهتون گفتم جاستین هرگز نمی‌تونست تنهایی پاشو از این خونه بیرون بذاره.»

نورما پرسید: «اون تا حالا بهت گفته که در مورد چی صحبت می‌کنه؟» «هرگز! لش بهش گفته که به من نگه، او گفته من همه چیز رو خیلی کنترل می‌کنم و او به حریم خصوصی احتیاج داره که من اجازه‌ی ورود ندارم. خیلی وقته که دیگه نمی‌پرسم. ولی می‌دونید، یک زمانی بود، دو یا سه سال پیش، دلش از روان‌پزشکش پر بود و چند هفته بهش بد و بیراه می‌گفت. او می‌گفت لش در اشتباه بود که او رو وادار به طلاق می‌کرد. اون موقع، نمی‌دونم چرا، شاید به خاطر این‌که جاستین خیلی بدبخت بود، فکر کردم لش طرف منه، شاید سعی داشت به جاستین نشون بده که اگه از من دور باشه، می‌فهمه که من چه‌قدر به دردش می‌خورم. ولی حالا همه چیز رو متفاوت می‌بینم. لعنت، سال‌ها یک جاسوس تو خونم داشتم.»

هیتر گفت: «پنج سال. این مدت زیادیه. کسی رو نمی‌شناسم که این مدت طولانی تحت درمان بوده باشه. چرا پنج سال؟»

کارول جواب داد: «تو چیز زیادی در مورد صنعت درمان نمی‌دونی، بعضی روان‌پزشکان برای همیشه شما رو به مطبشون می‌کشونن. و بله من بهتون نگفتم، پنج سال با این درمان‌گر بوده. درمان‌گرای دیگه هم قبل از این بودن. جاستین همیشه مشکل داشت. مرده، وسواسی، باید هر چیزی رو بیست بار چک می‌کرد. وقتی ما از خونه بیرون می‌اومدیم، او هزار بار می‌رفت و برمی‌گشت تا ببینه در قفله یا نه. و وقتی برمی‌گشت به ماشین، دوباره فراموش کرده بود که چک کرده یا نه و دوباره می‌رفت تا چک کنه. لعنتی! می‌تونید یه حسابدار این‌طوری رو تصور کنید؟ مضحکه. او معتاد به قرص بود، بدون اون‌ها نمی‌تونست بخوابه، سوار هواپیما بشه، و یا با یک حسابرس ملاقات داشته باشه.»

هیتر پرسید: «هنوزم؟» «او از معتاد به دارو به معتاد به روان‌پزشک تبدیل شده. لش پستونکشه. او بدجوری خاطر لش رو می‌خواد. حتی با سه جلسه در هفته، نمی‌تونه هفته رو تموم کنه اگه به لش زنگ نزنه. اگه یک نفر سر کار ازش انتقاد کنه، پنج دقیقه بعد تلفنی داره در موردش به لش غر می‌زنه. تهوع‌آور.»

هیتر گفت: «حتی فکر کردن به استفاده از خدمات پزشکی با این همه وابستگی هم تهوع‌آور.»

خوش به حال حساب بانکی روان‌پزشک. چه انگیزه‌ای داره که به بیماری کمک کنه تا متکی به خودش کاری رو انجام بده؟ یک دسیسه‌ی سوءطیابت نیست؟»

«هیتر تو گوش نمی‌دی. بهت گفتم که این صنعت پنج سال رو عادی می‌دونه. بعضی روان‌کاوی‌ها هشت یا نه سال طول می‌کشن و چهار یا پنج بار در هفته. تا حالا سعی کردی از

یکی از این افراد بخوای علیه اون یکی شهادت بده؟ این یک سیستم بسته‌ست.»  
نورما گفت: «می‌دونی، فکر می‌کنم ما داریم پیشرفت می‌کنیم.» او عروسک دوم را برداشت و روی پیش‌بخاری، کنار آن یکی گذاشت و دور هر دوشان نخ پیچید. «اون‌ها دوقلوهای به هم چسبیده‌ن. یکی رو به چنگ بیاری، اون یکی هم به چنگ می‌آد. به دکتر آسیب بزن تا جاستین آسیب ببینه.»

کارول که حالا گردن کشیده‌اش کاملاً از زیر ژاکت بیرون زده بود با صدایی خشن و بی‌تاب گفت: «نه کاملاً، تنها صدمه زدن به لَش، کاری از پیش نمی‌بره. حتی ممکنه باعث نزدیکی‌شون بشه. نه، هدف اصلی رابطه‌ی اوناست. من اون رو خراب می‌کنم، و جاستین رو عصبانی می‌کنم.»

هیتر پرسید: «تا حالا لَش رو ملاقات کردی کارول؟»

«نه. چندین بار جاستین به من گفت که لَش از من خواسته برای جلسه‌ی زوجین برم، ولی من با روان‌پزشک‌های دیگه از این جلسات داشتم. یک بار، حدود یک سال پیش، کنجکاویم خیلی زیاد شد و به یکی از سخنرانی‌هاش رفتم. پرافاده و مغرور. یادم می‌آد فکر می‌کردم چه‌قدر دلم می‌خواست یک بمب زیر صندلی‌ش بندازم یا با مشت، صاف برم تو اون صورت زاهدما‌بَش. این‌جوری یه زره حسابمو با قدیمی‌ها و جدیدها صاف می‌کردم.»

همان‌طور که هیتر و نورما در مورد چگونگی به صلابه کشیدن روان‌پزشک همفکری می‌کردند، کارول ساکت‌تر شد. او به آتش خیره شد و به دکتر ارنست لَش فکر کرد، گونه‌هایش برق می‌زد و سرخی هیزم اکالیپتوس را منعکس می‌کرد. بعد فکری به ذهنش رسید. دریچه‌ای در ذهنش باز شد. یک ایده، ایده‌ای شگفت‌آور. کارول دقیقاً می‌دانست که چه باید بکند! او بلند شد، عروسک‌ها را از روی پیش‌بخاری برداشت و آن‌ها را به درون آتش پرت کرد. عروسک‌های دوقلو که به هم چسبیده و شکننده بودند، زبانه‌ی مختصری کشیدند و بعد، قبل از این‌که به خاکستر تبدیل شوند، به گلوله‌ی نخی برافروخته‌ای تبدیل شدند. آن‌ها دود به راه انداختند و بر اثر گرما سیاه و زود شعله‌ور شدند. کارول روی خاکسترها هیزم گذاشت و اعلام کرد: «ازتون ممنونم دوستان من. حالا راهمو پیدا کردم. بذارید ببینیم جاستین با روان‌پزشک بی‌کار شده‌ش چه‌کار می‌کنه. کنفرانس تموم شد خانم‌ها.»

هیتر و نورما از جای خود حرکت نکردند.

کارول که حفاظ آتش را می‌بست گفت: «بهم اعتماد کنید. بهتره که بیش‌تر ندونید. اگه ندونید، هیچ وقت لازم نمی‌شه شهادت دروغ بدید.»

## فصل ۳

ارنست وارد کتاب‌فروشی انتشارات پرینترز (۱۱۹) در پالو آلتو (۱۲۰) شد و به پوستر روی دیوار خیره شد.

دکتر ارنست لاش  
استادیار بالینی روان‌پزشکی دانشگاه سان‌فرانسیسکو  
در مورد کتاب جدیدش سخنرانی می‌کند:

داغ‌دیدگی: حقایق، گرایشات، و افکار غلط  
۱۹ فوریه، ۸ تا ۹ بعد از ظهر، به همراه امضای کتاب

ارنست به لیست سخنرانان هفته‌ی گذشته نگاه کرد. چشمگیر است! او در جای خوبی قرار داشت: آلیس واکر (۱۲۱)، ایمی تن (۱۲۲)، جیمز هیلمن (۱۲۳)، دیوید لاج (۱۲۴). دیوید لاج از انگلیس؟ چه‌طور او را راضی کرده بودند؟

همین‌که وارد شد با خودش فکر کرد این جمعیت که در هم می‌لولند، می‌دانند که او سخنران عصر است. او خود را به سوزان (۱۲۵)، مالک آن‌جا معرفی کرد و پیشنهاد او را برای یک فنجان قهوه در کافی‌شاپ کتاب‌فروشی پذیرفت. ارنست همان‌طور که به سمت اتاق مطالعه می‌رفت، به اسم کتاب‌های جدید نویسندگان مورد علاقه‌اش نگاهی انداخت. اغلب کتاب‌فروشی‌ها به سخنرانان اجازه می‌دهند که به خاطر زحمتی که کشیده‌اند کتابی رایگان انتخاب کنند. آه، یک کتاب جدید از پاول آستر (۱۲۶)!

ظرف چند دقیقه محو کتاب‌فروشی شد. کتاب‌ها همه‌جا بودند، روی میزهای بزرگ فریاد می‌کشیدند تا توجه‌ها را به سمت خود جلب کنند، با کمال پررویی جلد‌های سبز و رنگارنگ خود را نمایش می‌دادند، برخی با صبوری روی زمین انباشته شده و منتظر جا دادن در قفسه‌ها بودند، و برخی از روی میزها به روی زمین افتاده بودند. در مقابل دیوار عقبی مغازه، انبوهی از کتاب‌ها با اندوه منتظر بودند تا به خالق‌شان پس فرستاده شوند. پهلوی آن‌ها جعبه‌های باز نشده‌ی کتاب‌های نویی بود که مشتاق تجربه‌ی نور خورشید بودند.

قلب ارنست به سمت نوزاد کوچکش (کتابش) پر کشید. روح کوچک شکننده‌ی آن، با شنا برای زندگی‌اش در این دریای کتاب چه شانسی داشت؟

او به سمت اتاق مطالعه رفت، که پانزده ردیف از صندلی‌های فلزی باز شده بودند. سخنرانی داغ‌دیدگی: حقایق، گرایشات و افکار غلط در این‌جا به نحو بارزی نمایش داده شده بود؛ چندین قفسه، شاید تعداد شصت کتاب، کنار سکو منتظر امضا شدن و خرید بودند. خوب است، خوب است. ولی آینده‌ی کتابش چه می‌شد؟ دو یا سه ماه دیگر چه‌طور؟ شاید یک یا دو نسخه از آن در قفسه‌ای در بخش روان‌شناسی یا در قسمت خودیاری گذاشته می‌شد. شش ماه بعد چه‌طور؟ ناپدید می‌شد! «تنها در صورت سفارش خاص، ظرف سه یا چهار هفته آماده و تحویل می‌شد.»

ارنست متوجه شد که هیچ فروشگاه‌های فضای کافی برای نمایش همه‌ی کتاب‌ها را ندارد، حتی



آن‌هایی که ارزش زیادی دارند. حداقل این را در مورد کتاب‌های سایر نویسندگان فهمید. ولی مطمئناً منطقی نبود که کتابش نابود شود - کتابی که برای سه سال رویش کار کرده بود، جملاتی که به‌طور عالی انتخاب شده بودند و شیوه‌ی عالی‌ای که دست خوانندگان را می‌گرفت و آن‌ها را از تاریک‌ترین عرصه‌ی زندگی به آرامی راهنمایی می‌کرد. سال بعد، ده سال بعدتر، مردان و زنان بیوه، خیلی از آن‌ها، هستند و به کتابش احتیاج دارند. حقایقی که نوشته است، آن موقع هم به اندازه‌ی همین الان تازه و پرمحتواست.

ارنست همان‌طور که سعی می‌کرد خود را از شر غم‌هایش خلاص کند، زیر لب گفت: «ارزش رو با ماندگاری قاطی نکن؛ این راه، پوچ‌گراییه.» او متوسل به سؤال و جواب آشنایش شد: او به خود یادآوری کرد: «همه چیز رنگ می‌بازد، این ماهیت تجربه‌ست. هیچ چیز دوام نداره. استمرار توهمه، و روزی منظومه‌ی شمسی می‌میره.» و بله این حس بهتری ایجاد کرد! و وقتی به سیزیف (۱۲۷) توسل جست، بهتر هم شد: یک کتاب از بین می‌رود؟ خیلی خوب، یک کتاب جدید بنویس! و بعد یک کتاب دیگر و کتاب بعدی.

پانزده دقیقه مانده بود و صندلی‌ها داشتند پر می‌شدند. ارنست در صندلی آخر نشست تا به یادداشت‌هایش نگاهی بیندازد و چک کند که آیا آن‌ها را بعد از مطالعه‌ی هفته‌ی پیش در برکلی (۱۲۸) به ترتیب سر جای‌شان گذاشته است. زنی که لیوان قهوه در دستش بود، چند صندلی دورتر نشست. نیرویی باعث شد تا ارنست بالا را نگاه کند و وقتی این کار را کرد، مشاهده نمود که آن زن به او خیره شده است.

ارنست به او توجه کرد و آنچه دید دوست‌داشتنی بود: زنی خوش‌ترکیب با چشم‌های درشت، حدوداً چهل ساله، با موهای بلند طلایی، گوشواره‌های آویزی سنگین، گردنبند ماری نقره‌ای، جوراب‌های توری مشکی و ژاکتی به رنگ نارنجی سوخته از پارچه‌ی آفوره. زنی جذاب بود! ضربان نبض ارنست بالا رفت؛ باید چشم از زن برمی‌داشت.

نگاه خیره‌ی زن عمیق بود. ارنست به ندرت به راث (۱۲۹)، زنی که شش سال قبل در تصادف اتومبیل کشته شده بود، فکر می‌کرد. ولی با حسی از قدردانی هدیه‌ای را که به او داده بود به یاد می‌آورد. یک بار در روزهای اول زندگی‌شان، قبل از این‌که دست از نوازش و دوست داشتن یکدیگر بردارند، راث راز زنان را در مورد این‌که چه‌طور یک مرد را به چنگ می‌آورند، برای او فاش کرد. او گفته بود: «موضوع ساده‌ایه، زن باید به چشمان مرد نگاه کنه و برای چند دقیقه خیره بمونه. هم‌همین!» درستی راث ثابت شده بود. بارها و بارها او متوجه زنانی شده بود که قصد به چنگ آوردنش را داشتند. این زن امتحانش را قبول شده بود. ارنست دوباره به بالا نگاه کرد. او هنوز خیره بود. مطمئناً هیچ شکی نبود، این زن به او تمایل داشت! و خیلی به موقع بود. رابطه‌اش با زنی که در حال حاضر در زندگی‌اش بود داشت از هم می‌پاشید و ارنست به شدت هیجان‌زده شده بود. او هیجانش را فروخورد و با جسارت به زن خیره شد.

زن به سمتش خم شد و دستش را دراز کرد: «دکتر لث؟» او دستش را گرفت. زن دست ارنست را دو یا سه ثانیه بیش از حد انتظار نگه داشت. «اسم من نان سوانسنه (۱۳۰).» ارنست سعی کرد صدایش را تنظیم کند: «ارنست لث.» قلبش تند می‌زد. او تعقیب و گریز جنسی را دوست داشت، ولی از مرحله‌ی اولش متنفر بود - آداب و رسوم و خطرانش. چه‌قدر به رفتار نان سوانسن غبطه می‌خورد، تسلط کامل و اعتماد به نفسش. او فکر کرد چه‌قدر این زنان خوش‌شانسند. هیچ لزومی ندارد که صحبت کنند، لازم نیست برای گفتن چیزهای بامزه کلنجار

بروند، هیچ دعوت معذب‌کننده‌ای به صرف نوشیدنی، رقص یا گفت‌وگویی را پیش ببرند. تمام کاری که باید می‌کردند این بود که به زیبایی‌شان اجازه‌ی صحبت بدهند. او گفت: «من می‌دونم شما کی هستید، سؤال اینه که شما می‌دونید من کی هستم؟» «باید بدونم؟»

«اگه شناسین داغون می‌شم.»

ارنست گیج شده بود. او از بالا تا پایین براندازش کرد، سعی کرد نگاهش به سینه‌ی او نیفتد. لبخندی زد و به حضاری که زیاد می‌شدند خیره شد. به زودی اسمش را صدا می‌کردند، بنابراین گفت: «فکر می‌کنم به نگاه دقیق‌تر و طولانی‌تری احتیاج دارم.» «شاید اسم نان کارلین (۱۳۱) بهتون کمک کنه.»

«نان کارلین! نان کارلین! البته!» ارنست با هیجان شانه‌اش را تکان داد و باعث شد دستش تکان بخورد و قهوه روی دامن و کیفش بریزد. ارنست از جا پرید و با دستپاچگی در اتاق به دنبال دستمال بود و سرانجام با چندتا دستمال‌کاغذی برگشت.

درحالی‌که نان داشت قهوه را از روی دامنش پاک می‌کرد، به مرور خاطراتش از نان کارلین پرداخت. او ده سال قبل، یکی از اولین بیمارانش بود، اوایل دوره‌ی تخصصش. رئیس آموزش دکتر مولی (۱۳۲) که روی گروه‌درمانی تعصب داشت، مصر بود که همه‌ی دانشجویان دوره‌ی تخصص در سال اول تحصیل‌شان یک گروه‌درمانی انجام دهند. نان کارلین یکی از اعضای آن گروه بود. با این‌که این جریان مربوط به سال‌ها قبل بود، ولی همه چیز واضح به یادش آمد. نان آن موقع تا حدی چاق بود - به همین دلیل الان او را نشناخته بود. او همچنین نان را خجالتی و با حس حقارت به یاد می‌آورد و باز هم با زن خویشتن‌دار و متینی که به او خیره شده بود شباهتی نداشت. اگر درست به یادش بیاید، نان در میان ازدواجی در حال فروپاشی بود. بله درست است. در حقیقت همسرش به او گفته بود که به خاطر این‌که خیلی چاق است ترکش می‌کند. همسرش گفته بود که نان وعده‌های ازدواج‌شان را زیر پا گذاشته و عمداً با نفرت‌انگیز کردن خودش از او سرپیچی کرده است و می‌خواهد آبرویش را ببرد.

ارنست جواب داد: «یادمه؟ یادم می‌آد که چه‌قدر تو گروه خجالتی بودی، چه‌قدر طول می‌کشید تا حرفی بزنی و یادم می‌آد که چه‌طور تغییر کردی، چه‌قدر از دست یکی از مردها عصبانی شدی - سائول (۱۳۳) - اگه اشتباه نکنم. با یک دلیل خوب اونو متهم کردی که پشت ریشش قایم شده و وسط گروه نارنجک پرتاب می‌کنه.»

ارنست داشت فخرفروشی می‌کرد. او حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت و همه چیز از جلسات روان‌درمانی گروهی و فردی به یادش می‌ماند، حتی سال‌ها بعد.

نان لبخند زد و با حرکت سر حرف او را تأیید کرد. «اون گروه رو هم یادمه: جی (۱۳۴)، مورت (۱۳۵)، بی (۱۳۶)، جرمانا (۱۳۷)، آیرینا (۱۳۸)، کلودیا (۱۳۹). من فقط دو تا سه ماه تو اون گروه بودم، قبل از این‌که به ایست کوست (۱۴۰) برم، ولی فکر کنم زندگیمو نجات داد. اون ازدواج منو نابود می‌کرد.»

«مایه‌ی خوشبختیه که می‌شنوم توی وضعیت بهتری هستی و اون گروه نقشی در اوضاع تو داشته. نان تو فوق‌العاده به نظر می‌رسی. واقعاً ده سال گذشته؟ صادقانه بگم، این مهملات یک درمان‌گر نیست. راستی مهملات یکی از لغات مورد علاقه‌ت نبود؟» دوباره فخرفروشی کرد. «تو جوون‌تر، با اعتماد به نفس‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌رسی. تو هم همین حس رو داری؟»

او با سر تأیید کرد و موقع صحبت دست ارنست را لمس کرد. «من توی وضعیت خیلی خوبی هستم. مجرد، سالم و لاغر.»

«یادم می‌آد همیشه با وزنت در حال جنگ بودی!»

«اون جنگ رو برنده شدم. من واقعاً یک زن جدیدم.»

«چه‌طور این‌کار رو کردی؟ شاید باید روش تو رو به‌کار بگیرم.» ارنست با انگشتانش شکمش را گرفت.

«تو احتیاجی نداری. مردها خوش‌شانسن. اون‌ها برای وزن مشکل ندارن، تازه با لغاتی مثل قدرتمند و تتومند از شون تعریف هم می‌کنن. ولی روش من؟ آگه می‌خوای بدونی، باید بگم از یک دکتر خوب کمک گرفتم!»

این خبر ناامیدکننده‌ای برای ارنست بود. «تو تمام این مدت تحت درمان بودی؟»

«نه، باهات صادق بودم، تو تنها روان‌پزشک من بودی!» او دست ارنست را نوازش کرد. «من در مورد یک پزشک صحبت می‌کنم، یک جراح پلاستیک که بینیم رو عمل و شکم رو لیبوساکشن کرد.»

اتاق پر شده بود و ارنست به مقدمه گوش کرد که با این جمله تمام شد: «لطفاً به من در خوش‌آمدگویی به دکتر ارنست بپیوندید.»

ارنست قبل از این‌که بلند شود، خم شد و شانهای نان را گرفت و نجواکنان گفت: «واقعاً از دیدنت خوشحالم. بذار بعداً بیشتر با هم صحبت کنیم.»

او با تکان دادن سر به سمت سکو رفت. نان زیبا بود. بسیار جذاب. هیچ‌کس تا به حال خودش را در دسترس او قرار نداده بود. مسئله فقط پیدا کردن یک جای مناسب بود، مثلاً میل.

میل. بله دقیقاً! و این‌جا مشکلی وجود دارد، ارنست به خودش یادآوری کرد: ده سال قبل یا هرچی، او هنوز بیمار تو محسوب می‌شه و بودن باهانش قدغنه. در منطقه‌ی ممنوعه‌ست! نه، نه.

ارنست با خودش فکر کرد: او بیمار بود، برای چند هفته یکی از هشت عضو گروه‌درمانی به‌جز جلسه‌ی معاینه‌ی قبل از گروه‌درمانی، فکر نمی‌کنم هیچ وقت در جلسه‌ی انفرادی دیده باشمش.

چه فرقی می‌کنه؟ یک بیمار بیمار.

برای همیشه؟ بعد از ده سال؟ دیر یا زود بیماران با تمام امتیازات لازمه بالغ می‌شوند. ارنست از حرف زدن با خود دست کشید و به حضار توجه کرد.

«چرا؟ خانم‌ها، آقایون. چرا کتابی در مورد داغ‌دیدگی باید نوشت؟ به بخش داغ‌دیدگی این فروشگاه نگاهی بندازید. قفسه‌ها پر از کتاب هستن. با این حال چرا کتاب دیگه‌ای باید باشه؟»

حتی با این‌که صحبت می‌کرد، به گفت‌وگو با خودش ادامه داد. او می‌گه تا حالا بهتر از این نبوده.

او دیگر بیمار روان‌پزشکی نیست. او برای نه سال تحت درمان نبوده! این خیلی خوبه. محض رضای خدا چرا که نه؟ دو بزرگسال که راضین.

«داغ‌دیدگی به عنوان بیماری روان‌شناختی، جایگاه ویژه‌ای رو اشغال می‌کنه. اول از همه، اون جهانیه. هیچ‌کس در عصر ما...»

ارنست لبخند زد و با بسیاری از حضار تماس چشمی برقرار کرد. او به نان در ردیف آخر توجه کرد که سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد. درست کنار نان زنی بسیار جذاب با موهای مجعد مشکی کوتاه نشسته بود که انگار با اشتیاق در حال کاوش ارنست بود. این هم یک زن دیگر بود

که قصد برقراری رابطه داشت؟ با او برای یک لحظه چشم در چشم شد و زن به سرعت رویش را برگرداند.

ارنست ادامه داد: «هیچکس در دوران ما از داغدیدگی مصون نیست. این یک بیماری روان‌شناختی جهانیه.»

ارنست به خودش یادآوری کرد: نه مشکل این‌جاست: نان و من دو آدم بالغ مشتاق نیستیم. من در مورد او خیلی چیزها می‌دونم. او خیلی چیزها رو با من در میون گذاشته، او به‌طور غیر معمولی احساس می‌کنه رابطه‌ی نزدیکی با من داره. یادم می‌آد وقتی نوجوون بود پدرش مرد، من جای پدرش رو برایش پر کردم. اگه باهانش رابطه‌ی جنسی داشته باشم، بهش خیانت کردم.

«خیلی‌ها باور دارند که سخنرانی در مورد داغدیدگی برای دانشجویان پزشکی راحت‌تر از سایر سندرم‌های روان‌شناختیه. دانشجویهای پزشکی اون رو درک می‌کنن. نسبت به همه‌ی شرایط روان‌پزشکی، خیلی به سایر بیماری‌های پزشکی شبیهه، مثل بیماری‌های عفونی یا ضایعات جسمی. هیچ بیماری روان‌شناختی دیگه‌ای چنین علایمی نداره: دلیل ویژه‌ی قابل تشخیص، سیر قابل پیش‌بینی منطقی بیماری، درمان مؤثر و در محدوده‌ی زمانی کم، و نقطه‌ی پایانی مشخص.» «نه.» ارنست با خودش جدل می‌کرد. بعد از ده سال تمام شرط‌ها از بین می‌ره. شاید روزی منو جای پدرش گرفته بود. که چی؟ این برای اون موقع بود، الان الانه. او منو به عنوان مرد باهوش و حساس می‌بینه. نگاهش کن، او کلمات منو می‌بلعه. کاملاً جذب من شده. باهانش روبه‌رو شو. من حساسم. من تو دارم. چند بار اتفاق می‌افته که زنی به سن او، یا هر سن دیگه‌ای، مردی مثل منو ملاقات کنه؟

«ولی خانم‌ها و آقایون، این حقیقت که دانشجویان پزشکی، اطبا یا روان‌درمان‌گران خواهان تشخیص سرراست و ساده و درمان داغدیدگی هستن، باعث نمی‌شه که اون ساده باشه. اقدام به درک داغدیدگی با استفاده از نمونه‌ی بیماری جسمی یعنی حذف کردن انسانی‌ترین جنبه‌ی وجودمون. غم فقدان مثل هجوم باکتریایی نیست، شبیه به آسیب جسمانی هم نیست؛ درد روانی قابل قیاس با اختلالات جسمانی نیست؛ ذهن، جسم نیست. مقدار ماهیت اضطرابی که تجربه می‌کنیم با ماهیت ضایعه مشخص نمی‌شه (یعنی فقط با اون مشخص نمی‌شه)، بلکه با معنی ضایعه مشخص می‌شه. و معنی، دقیقاً فرق بین جسم و روانه.»

ارنست روی غلتک افتاده بود. او صورت شنوندگان را چک کرد تا مطمئن شود که توجه می‌کنند.

ارنست با خودش گفت: یادت می‌آد چه‌قدر به خاطر تجارب گذشته‌ش با مردها از طلاق می‌ترسید؟ مردهایی که اونو فقط به خاطر رابطه‌ی جنسی می‌خواستن و بعد به راه خودشون رفتن؟ یادت می‌آد چه‌قدر احساس پوچی می‌کرد؟ اگه من هم باهانش امشب برم خونه، منم همون کار رو باهانش کردم، من هم در زنجیره‌ی طویل مردان استثمارگر قرار می‌گیرم!

«بذارید مثالی از تحقیقم در مورد اهمیت "معنی" بگم. این معما رو در نظر بگیرید: دو بیوه، به تازگی داغ‌دیده شدن، هر کدوم چهل سال پیش ازدواج کردن. یکی از بیوه‌ها رنج بسیاری تجربه می‌کنه، ولی به تدریج زندگیش رو بازیافته و از بخش‌هایی از آرامش و گه‌گاه خوشی بسیار، لذت می‌بره. اون یکی دیگه وضعش بدتره، یک سال بعد او در افسردگی عمیقی فرو می‌ره، گاهی افکار و اقدام به خودکشی رو تجربه می‌کنه و نیازمند مراقبت روان‌پزشکی می‌شه. چه‌طور می‌تونیم برای این تفاوت در برون‌داد توضیح ارائه بدیم؟ این یک معماست. حالا بذارید یک راهنمایی بکنم.

با این‌که این دو زن از خیلی جهات به هم شبیهن، در یک مورد مشخص با هم تفاوت اساسی

دارن: ماهیت ازدواجشون. یکی از زنان، زندگی زناشویی پر آشوب و همراه با تعارض داشته، و دیگری رابطه‌ای عاشقانه، با احترام متقابل و فزاینده داشته. حالا سؤال اینه: کدوم یکی از اون‌ها چه رابطه‌ای داشتن؟»

درحالی‌که ارنست منتظر جواب شنوندگان بود، او دوباره به چشمان نان نگاه کرده و فکر کرد: چه‌طور بدونم که احساس تهی بودن می‌کنه؟ یا احساس استثمار شدن؟ یا احساس خوشایند؟ شاید رابطه‌مون به جای دیگه‌ای ختم بشه. اصلاً من نباید زمانی هم دست از کار بکشم؟ باید بیست و چهار ساعت در روز روان‌پزشک باشم؟ اگه من قرار باشه در مورد جزئیات هر عملی، هر رابطه‌ای نگران باشم، هیچ وقت نمی‌تونم رابطه داشته باشم!

او به خودش گفت: زنان، اندامشون، رابطه داشتن باهاشون... تو منزجرکننده‌ای. کار مهم‌تری نداری که انجام بدی؟ چیز متعالی‌تری نداری که بهش فکر کنی؟

ارنست به زنی که در ردیف سوم نشسته بود و به خود جرئت داد که جواب دهد، گفت: «بله دقیقاً! شما درست می‌گید: زنی که زندگی زناشویی پرتعارضی داشت، بدترین برون‌داد رو هم داشت. خیلی خوبه. من شرط می‌بندم که شما کتاب منو خوندید؛ شایدم نیاز نداشته باشید که بخونیدش.» حضار لبخندهای تحسین‌برانگیزی زدند. ارنست با ولع به لبخند آن‌ها نگاه کرد و ادامه داد: «ولی این خلاف انتظار نیست؟ ممکنه کسی فکر کنه که بیوه‌ای که رابطه‌ی رضایت‌مند و با عشق برای چهل سال داشته حال خوبی نداشته باشه. هرچی باشه او با فقدان بزرگ‌تری مواجه شده؟

با این حال همون‌طور که گفتید همیشه عکسشه. چندین توضیح وجود داره. فکر می‌کنم "پشیمونی" مفهوم کلیدی. به اضطراب بیوه‌ای فکر کنید که عمیقاً حس می‌کنه چهل سال از زندگیش رو با مرد اشتباهی زندگی کرده. بنابراین سوگش به خاطر همسرش یا حداقل فقط به خاطر اون نیست. او برای زندگی خودش سوگواری می‌کنه.»

ارنست به خود هشدار داد: میلیون‌ها، میلیاردها زن در جهان هستن. شاید چندین زن در بین حضار امشب باشن که دوست داشته باشن با تو عشق‌بازی کنن، اگه تو جرئتشو داشته باشی بهشون نزدیک بشی. فقط از بیمارها دوری کن! از بیمارها دوری کن!

ولی او بیمار نیست. او یک زن آزاده. او به طرز باورنکردنی‌ای تو رو دید، هنوز تو رو می‌بینه، تو بهش کمک کردی؛ او به تو اعتماد کرده. انتقال (۱۴۱) قدرتمند بود. و تو سعی داری استمارش کنی!

ده سال! مگه انتقال جاودانه‌ست؟ کجا اونو نوشته؟

بهش نگاه کن! او فوق‌العاده‌ست. او تو رو تحسین می‌کنه. تا حالا کدوم زن از بین جمعیت تو رو انتخاب کرده و این‌طوری به سمت او مده؟ به خودت نگاه کن. به شکم گندهت نگاه کن. اگه چند کیلو بیش‌تر چاق بشی دیگه پایین‌تنهت رو نمی‌بینی. مدرک می‌خوای؟ مدرکت این‌جاست!

توجه ارنست آن‌قدر پرت شد که احساس سرگیجه کرد. این حواس‌پرتی برایش آشنا بود. از یک طرف صادقانه نگران بیماران، دانش‌جویان و خوانندگانش بود، همین‌طور نگرانی صادقانه برای موضوعات واقعی زندگی‌اش: رشد، پشیمانی، زندگی، مرگ و معنی‌داری، از طرف دیگر نقاط تاریک وجودش: خودخواهی و نفسانیتش. اوه، در کمک به بیمارانش در اصلاح نقاط تاریک وجودشان، و بیرون کشیدن نقطه‌ی قوت از آن‌ها (قدرت، انرژی حیاتی، انگیزه‌ی خلاق) خبره بود. او تمام حرف‌ها را می‌دانست؛ او عاشق بیانی‌هی نیچه بود که نیرومندترین درختان باید ریشه‌های عمیقی داشته باشند که ریشه‌های‌شان به اعماق تاریکی برود، به سمت اهریمن.

با این حال کلمات پایانی او، معنای چندانی برایش نداشت. ارنست از بخش تیره‌ی خودش بدش می‌آمد، از سلطه‌اش بر خودش متنفر بود. او از بردگی متنفر بود، از این‌که به سمت غرایز حیوانی کشیده شود، متنفر بود. و امروز بهترین مثال بود: در حیاط طویل‌ه‌اش بو می‌کشید و بانگ می‌زد - عطشش برای اغوا و پیروزی - اگر آن‌ها فسیل‌هایی از اعماق تاریخ نبودند، پس چه بودند؟ علاقه‌ی نوزاد به شیر خوردن از سینه‌ی مادر که تا آخر عمر با او می‌ماند تأسف‌آور است! علاقه‌ی بازمانده از دوران شیرخوارگی!

ارنست دستش را مشت کرد و به شدت ناخن‌هایش را وارد کف دستش کرد! توجه کن! صد نفر این‌جا هستن! تا جایی که می‌تونی بهشون توجه کن.

«و یک چیز دیگه در مورد روابط زناشویی ناسازگار: مرگ این روابط رو به موقع به پایان می‌رساند. یعنی برای همیشه ناسازگار می‌مونه، برای همیشه ناتوموم، ناخوشایند. به احساس گناه فکر کنید! به اوقاتی فکر کنید که مرد یا زن بیوه می‌گه "اگه فقط من..." من فکر می‌کنم این یکی از دلایلیه که داغ‌دیدگی در نتیجه‌ی یک مرگ ناگهانی، مثلاً تصادف ماشین، خیلی سخته. در این شرایط زن و شوهر وقتی برای خداحافظی ندارن، زمانی برای آماده شدن ندارن - کارهای ناتمام زیادی هست، اختلافات حل نشده‌ی زیادی هست.»

همه‌ی حضار با توجه و ساکت گوش می‌کردند. او دیگه به نان نگاه نکرد.

«بذارید قبل از این‌که بریم سراغ سوالات، نکته‌ای رو بهترتون بگم. برای یک لحظه به این فکر کنید که متخصصین سلامت روان فرایند داغ همسر رو چه‌طور ارزیابی می‌کنن. سوگواری موفق چیه؟ کی تموم می‌شه؟ یک سال؟ دو سال؟ عقل سلیم می‌گه که کار سوگواری وقتی تمومه که شخص داغ‌دیده به اندازه‌ی کافی از همسر فوت شده‌ش جدا بشه که بتونه به زندگی کاربردیش ادامه بده. ولی واقعیت پیچیده‌تر از اینه! خیلی پیچیده‌تر!

یکی از یافته‌های جالب تحقیق من اینه که تعداد قابل ملاحظه‌ای از همسران داغ‌دیده - شاید بیست و پنج درصد - مثل قبل زندگی نمی‌کنن یا به سطح عملکردی قبلی‌شون بر نمی‌گردن، بلکه در حد قابل ملاحظه‌ای به رشد شخصی می‌رسن.»

ارنست این بخش را دوست داشت؛ مخاطبان همیشه آن را معنادار می‌دانستند.

«رشد شخصی اصطلاح خوبی نیست. من نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم، شاید ارتقای آگاهی اگزیزستانسیال بهتر باشه. من فقط می‌دونم که بخش مشخصی از زنان بیوه و گاهی مردان بیوه، یاد می‌گیرن که زندگی رو به شیوه‌ای متفاوت زندگی کنن. اون‌ها در شیوه‌ی جدید زندگی به ارزشمندی زندگی ارج می‌ذارن. و اولویت‌های جدید. چه‌طور اون رو ترسیم کنن؟ شاید یکی بگه اون‌ها یاد می‌گیرن که مسائل پیش‌پاافتاده رو کم‌اهمیت جلوه بدن. اون‌ها یاد می‌گیرن به کارهایی که نمی‌خوان انجام بدن نه بگن، خودشون رو وقف اون جنبه‌هایی از زندگی بکنن که برایشون معنی داره: مثلاً عشق به دوست نزدیک و خانواده. اون‌ها همچنین یاد می‌گیرن تا زیبایی بهارهای زندگی‌شون رو حس و تغییر فصل‌ها و زیبایی طبیعی اطراف‌شون رو تجربه کنن. شاید مهم‌تر از همه حس کنن که زندگی اون‌ها هم رو به پایانه و در نتیجه یاد بگیرن که در لحظه‌ی حال زندگی کنن، به‌جای این‌که زندگی رو به لحظه‌ای در آینده به تعویق بندازن، مثلاً به آخر هفته، تعطیلات تابستون، بازنشستگی. من تمام این‌ها رو به تفصیل در کتابم شرح دادم و همچنین به دلایل و سوابق این آگاهی اگزیزستانسیال پرداختم. حالا بپردازیم به سؤال‌ها.»

ارنست از پاسخ به سوالات لذت می‌برد: «چه‌قدر وقت صرف نوشتن کتاب کردید؟»، «آیا

تاریخچه‌ی این افراد واقعی بوده و اگر بله پس قضیه‌ی محرمانه بودن چی؟» «کتاب بعدی‌تون چیه؟» «فایده‌ی درمان در داغ‌دیدگی چیه؟» سوالات در مورد درمان همیشه توسط شخصی پرسیده می‌شود که درگیر داغ‌دیدگی است و ارنست کاملاً مراقب بود که این سوالات را با ملاحظه جواب دهد. بنابراین او اشاره کرد که داغ‌دیدگی منحصر به فرد است - افراد داغ‌دیده اغلب با یا بدون درمان بهبود پیدا می‌کنند - و هیچ مدرکی وجود ندارد که ثابت کند افراد داغ‌دیده‌ای که تحت درمان بودند در آخر سال از آن‌هایی که تحت درمان نبودند بهتر شده‌اند. ولی از ترس این‌که درمان را کم‌اهمیت جلوه دهد با عجله اضافه کرد: «مدارکی وجود داره که نشون می‌ده درد در سال اول کمتر خواهد بود و شواهد غیر قابل انکاری هست که درمان برای افراد داغ‌دیده که از احساس گناه شدید یا خشم رنج می‌برن، مؤثر بوده.»

سؤال‌ها عادی و سطح بالا بودند - کمتر از این از مخاطبان پالو آلتو انتظار نداشت - شبیه سوالات آزاددهنده و فتنه‌جویانه‌ی جمعیت برکلی نبود. ارنست به ساعتش نگاه کرد و به میزبان‌ش علامت داد که کارش تمام شده است. پوشه‌ی یادداشت‌هایش را بست و نشست. بعد از جمله‌ی تشکر از طرف مالک کتاب‌فروشی، صدای تشویق حاضرین بلند شد. جمعیت خریداران کتاب، ارنست را احاطه کردند. هنگامی‌که کتاب‌ها را امضا می‌کرد با وقار لبخند می‌زد. شاید خیال محض بود، ولی به نظرش آمد که چند زن جذاب با علاقه به او نگاه کردند و برای یکی دو ثانیه بیش‌تر به او خیره ماندند. او پاسخی نداد. نان کارلین منتظرش بود.

جمعیت آهسته متفرق شد. سرانجام آزاد بود تا به او بپیوندد. چه‌طور باید از پشش برمی‌آمد؟ نوشیدن کاپوچینویی در کافی‌شاپ کتاب‌فروشی؟ جایی که چندان شلوغ نباشد؟ شاید هم چند دقیقه مکالمه در کتاب‌فروشی و بعد اجازه دهد که تمام این موضوع گیج‌کننده از بین برود چه‌کار بکند؟ ضربان قلب ارنست دوباره بالا رفت و به اطراف سالن نگاه کرد. او کجا بود؟ ارنست کیفش را بست و با عجله در کتاب‌فروشی به جست‌وجو پرداخت. هیچ اثری از نان نبود. او سرش را به سمت سالن مطالعه برگرداند تا یک بار دیگر نگاهی بیندازد. کاملاً خالی بود. به‌جز زنی با قامت کشیده و موهای سیاه کوتاه مجعد که ساکت در صندلی‌ای نشسته بود که قبلاً نان روی آن می‌نشست و هیچ‌کس دیگری در آن‌جا نبود. او چشمانی عصبانی و نافذ داشت. با این حال ارنست سعی کرد به چشمانش نگاه کند. او دوباره نگاهش را دزدید.



## فصل ۴

با به هم زدن جلسه‌ی بیمار در دقیقه‌ی نود، دکتر مارشال استریدر (۱۴۲) یک ساعت تا جلسه‌ی مشاوره با ارنست لُش وقت داشت. او احساس پیچیده‌ای در مورد این کنسل شدن جلسه داشت. احساس می‌کرد در مورد شدت مقاومت بیمار به در دسر افتاده است. حتی برای یک دقیقه هم عذر ضعیف او برای مسافرت کاری را باور نکرد، با این حال از وقت اضافی به دست آمده استقبال کرد. بهانه هرچه که بود، در هر صورت پول را از بیمار می‌گرفت.

مارشال بعد از تماس‌های تلفنی و پاسخ به نامه‌ها، به بالکن کوچکش رفت تا چهار گلدان را که روی قفسه‌ی چوبی پنجره گذاشته بود، آب دهد: یک رز برفی با ریشه‌های بیرون زده‌ی ظریف معجزه‌آسا (برخی باغبان‌های خارق‌العاده طوری آن را می‌کارند که روی یک تکه سنگ رشد می‌کند و چهار سال بعد با نهایت دقت سنگ را برمی‌دارند)؛ کاج پنج سوزنی گره‌دار، حداقل شصت ساله بود؛ بیشه‌ای از نه درخت افرا؛ و یک سرو کوهی. همسرش شرلی (۱۴۳) یک‌شنبه‌ی هفته‌ی گذشته به او کمک کرد تا سرو کوهی را هرس کنند و به نظر می‌رسید که عوض شده، شبیه بچه‌ی چهار ساله‌ای که برای اولین بار موهایش را می‌زند؛ آن‌ها تمام جوانه‌های رو به پایین دو شاخه‌ی اصلی روبه‌روی هم را قیچی کردند، شاخه‌ای که بی‌قواره رو به جلو رشد کرده بود را قطع کردند، و آن را به صورت یک مثلث مختلف‌الاضلاع اصلاح کردند.

بعد مارشال به خود چیزی را داد که خیلی از آن لذت می‌برد: به سوی جداول سهام مجله‌ی وال استریت رفت و وسیله‌ای را که دو برابر یک کارت اعتباری بود و به او اجازه می‌داد سودش را حساب کند، از کیف پولش بیرون آورد: یک صفحه‌ی بزرگ کننده برای خواندن چاپ ریز قیمت‌های بازار و ماشین حساب خورشیدی. بازار دیروز در سطح پایینی بود. چیزی تغییر نکرده بود به غیر از بزرگترین سهامش، سهام بانک سیلیکون ولی (۱۴۴) - که با انعام خوبی از بیمار سابقش خریده بود - یک و یک هشتم بالا رفته بود؛ به همراه هزار و پانصد سهم، که تقریباً به هزار و هفتصد دلار رسید. سر خود را از روی جداول سهام بالا آورد و لبخندی زد. زندگی خوب بود.

مارشال جدیدترین نسخه‌ی آمریکایی روان‌کاوی (۱۴۵) را برداشت و نگاهی به فهرست انداخت، ولی زود آن را بست. هزار و هفتصد دلار! خدای من چرا بیش‌تر خریده بود؟ به پشتی صندلی چرخان چرمی خود تکیه داد. او در مطبش این چشم‌انداز را از نظر گذراند: تابلوهای هاندرتواسر (۱۴۶) و شاگال (۱۴۷)، مجموعه گیلایس‌های قرن هجده که با ظرافت روبان‌هایی دورشان پیچیده شده بود، به طرز زیبایی در کابینتی از جنس چوب صندل سرخ براق به نمایش گذاشته شده بودند. از همه بیش‌تر از سه قطعه مجسمه‌ی شیشه‌ای فوق‌العاده‌اش که اثر موزلر (۱۴۸) بود لذت برد. او برخاست تا آن‌ها را با یک گردگیر پری گردگیری کند. با همان گردگیری که پدرش قفسه‌های مغازه‌ی خواروبارفروشی کوچکش را در خیابان پنجم و خیابان آر در واشنگتن گردگیری می‌کرد.

اگرچه، به نوبت، نقاشی‌ها و تصاویر را برای اضافه کردن به مجموعه بزرگش در خانه برمی‌گرداند، گیلایس‌های ظریف شری و قطعه‌های چینی شکستنی موزلر جزء دکوراسیون همیشگی مطب بودند. بعد از چک کردن حفاظ ضد زلزله‌ی مجسمه‌های شیشه‌ای، با عشق

مجسمه‌ی مورد علاقه‌اش را نوازش کرد: نام مجسمه حاشیه‌ی طلایی زمان (۱۴۹) بود. جام نارنجی رنگ بسیار نازک، درخشان و بزرگ با لبه‌هایی که به دور نمای برخی ساختمان‌های فوق مدرن شهری شبیه بود. از دوازده سال پیش که آن را به دست آورده بود هیچ روزی را بدون نوازش کردنش نگذرانده بود؛ طرح‌های عالی و جذابیت فوق‌العاده‌اش به طرز چشمگیری آرامش‌بخش بود. بارها وسوسه شده بود، البته فقط وسوسه، تا بیماری آشفته را تشویق کند که آن را نوازش کند و جذب خارق‌العادگی و آرامش اسرارآمیزش شود.

خدا را شکر که خواسته‌ی همسرش را نادیده گرفته بود و هر سه قطعه را خریداری کرده بود: آن‌ها بهترین خریدش بودند. و احتمالاً آخرین‌شان. قیمت آثار موزلر چنان بالا رفته بود که قطعه‌ای دیگر، برابر با حقوق شش ماهش بود. ولی اگر او می‌توانست همان‌طور که سال پیش این کار را کرد با روش قرارداد آتی شرکت استاندارد و پور (۱۵۰)، از جهش بازار دوباره استفاده کند، شاید آن موقع می‌توانست خرید کند - ولی البته اگر بهترین مشاور بورسش به حدی بی‌توجه نشود که درمانش را متوقف کند. شاید هم وقتی دو فرزندش کالج را تمام کردند و از مدرسه فارغ‌التحصیل شدند، باز هم از این آثار بخرد، ولی تا آن موقع حداقل پنج سال مانده بود. سه دقیقه از یازده گذشته بود. ارنست لئو مثل همیشه دیر کرده بود. مارشال در دو سال گذشته مشاور ارنست بود. با این‌که ارنست ده درصد کمتر از بیماران پرداخت می‌کرد، مارشال تقریباً همیشه مشتاقانه منتظر جلسات هفتگی او بود. در روزی پر از بیماران بالینی، ارنست زنگ تفریحی دل‌چسب بود - دانش‌جویی فوق‌العاده! جست‌وجوگر، باهوش، پذیرنده‌ی ایده‌های جدید. دانشجویی که کنجکاو‌ی زیادی داشت - و البته بی‌اطلاعی‌اش از روان‌درمانی خیلی بیشتر از کنجکاو‌ی بود.

با این‌که سی و هشت سال داشت و برای این‌که تحت نظارت باشد سنش بالا بود، ولی مارشال آن را نقطه‌ی قوت در نظر می‌گرفت نه نقطه‌ی ضعف. ارنست در طول دوره‌ی تخصص روان‌پزشکی‌اش که ده سال قبل از آن فارغ‌التحصیل شده بود، سرسختانه برای یادگیری هر چیز در مورد روان‌درمانی مقاومت می‌کرد. به جای آن به صدای جذاب روان‌پزشکی زیستی توجه کرد، روی درمان دارویی بیماری‌های روان‌پزشکی تمرکز کرد و بعد از فارغ‌التحصیلی چندین سال را صرف تحقیق آزمایشگاهی زیست مولکولی کرد.

ارنست در این مورد تنها نبود. اغلب هم‌کلاسی‌هایش همین موضع را انتخاب کرده بودند. ده سال قبل روان‌پزشکی در آستانه‌ی دستاوردهای بیولوژیکی عمده، بی‌حرکت مانده بود. دستاوردهایی در زمینه‌ی علت‌های بیوشیمیایی بیماری ذهنی، داروشناسی روان، روش‌های تصویربرداری جدید، مطالعه‌ی عملکرد و آناتومی مغز، ژنتیک روان و کشف قریب‌الوقوع جایگاه کروموزومی ژن‌های مسئول عمده‌ی اختلالات روانی.

ولی نظر مارشال با این تحولات جدید تغییر نکرد. در سن شصت و سه سالگی به اندازه‌ی کافی در روان‌پزشکی تجربه داشت که در مقابل این تغییرات اثبات‌گرایانه دوام بیاورد. او امواج بسیاری از این خشنودی‌های مجذوب‌کننده (و ناامیدی‌های پس از آن) را به یاد می‌آورد که حول معرفی تورازین (۱۵۱)، جراحی روان، میلتون (۱۵۲)، رزپین (۱۵۳)، پاکاتال (۱۵۴)، ال اس دی (۱۵۵)، لیتیم (۱۵۶)، اکستازی (۱۵۷)، مهارکننده‌های گیرنده‌ی بتا (۱۵۸)، زاناکس (۱۵۹)، و پروزاک (۱۶۰) شکل می‌گرفت - و وقتی برخی از تب‌های زیست مولکولی کم‌کم محو می‌شدند، یا وقتی ادعاهای تحقیقی اغراق‌آمیز اثبات نمی‌شدند و وقتی دانشمندان شروع می‌کردند به اعلان

این‌که شاید با این همه آن‌ها هنوز کروموزم ناسالم پشت افکار ناسالم را پیدا نکردند، متعجب نشد. هفته‌ی گذشته مارشال در سمیناری که دانشگاه آن را حمایت مالی کرده بود حضور یافت، در آن دانشمندان پیشرو مزیت رقابتی کارشان را در مقابل دالای لاما (۱۶۱) به نمایش گذاشته بودند. با این‌که او طرفدار نگرش غیرمادی نبود، از پاسخ دالای لاما به عکس‌های جدید دانشمندان از اتم‌های مجزا و اطمینان‌شان از این‌که چیزی خارج از ماده وجود ندارد، خوشش آمد. دالای لاما با ملایمت پرسید: «زمان چی؟ مولکول‌های اون تابه‌حال دیده شدن؟ و لطفاً به من عکس‌های خود (۱۶۲) و حس پایداری خود رو نشون بده.»

ارنست بعد از سال‌ها کار در زمینه‌ی ژنتیک روان به عنوان یک محقق، دیگر مسحور تحقیق و خطمشی‌های دانشگاهی نبود و وارد طبابت خصوصی شده بود. برای دو سال به عنوان داروشناس روان طبابت کرد، به مدت بیست دقیقه بیماران را ویزیت می‌کرد و برای همه‌ی آن‌ها دارو تجویز می‌کرد. به تدریج، که در این‌جا سیمور تروتر نقشی مهم بازی کرد، ارنست متوجه محدودیت‌ها و حتی زشتی درمان همه‌ی بیماران با دارو شد، و با قربانی کردن چهل درصد از درآمدش به تدریج به طبابت روان‌درمانی روی آورد.

بنابراین مارشال احساس کرد این اعتبار ارنست محسوب می‌شود که حالا به دنبال مشاور روان‌درمانی خبره‌ای است و برنامه‌ریزی کرده تا نامزد انجمن روان‌کاوی بشود. وقتی مارشال به تمام روان‌پزشکان - و همه‌ی روان‌شناسان، مددکاران اجتماعی و مشاوران - فکر می‌کرد که بدون آموزش روان‌کاوی مناسب، به درمان می‌پردازند به خود می‌لرزید.

ارنست مثل همیشه با عجله وارد مطب شد، دقیقاً پنج دقیقه دیرتر. یک فنجان قهوه برای خودش ریخت، خودش را روی صندلی چرمی سفید ایتالیایی مارشال انداخت، و در کیفش به دنبال یادداشت‌های بالینی گشت.

مارشال از ارنست دلیل دیر آمدنش را نپرسید. چندین ماه بدون پاسخ راضی‌کننده‌ای، در این مورد سؤال کرده بود. حتی یک بار مارشال بیرون رفته و بلوکی را که بین مطب او و ارنست بود، پیاده رفته بود. چهار دقیقه! از آن‌جایی‌که وقت ویزیت ساعت ۱۱:۰۰ ارنست ساعت ۱۱:۵۰ تمام می‌شد، به اندازه‌ی کافی وقت بود، حتی اگر دست‌شویی هم می‌رفت باید سر ظهر می‌رسید. با این حال همیشه مانعی وجود داشت. ارنست می‌گفت یک بیمار دیر آمده بود، تلفنی شده بود که باید توجه می‌کرد، یادداشت‌هایش را فراموش کرده بود و باید به مطبش برمی‌گشت. همیشه چیزی برای گفتن وجود داشت.

و این اتفاق به وضوح پایدار بود. مارشال فکر کرد دادن پول زیادی برای پنجاه دقیقه و بعد هدر دادن ده درصد زمان و پول به طور منظم، قطعاً نشان‌دهنده‌ی ناهماهنگی است.

به‌طور معمول مارشال می‌توانست روی کشف این تأخیرها پافشاری کند. ولی ارنست بیمار نبود، نه دقیقاً. در مشاوره مرز مشخصی بین درمان و آموزش وجود ندارد. در مواقعی یک مشاور خوب باید فراتر از موارد مطرح شده برود و به انگیزه‌ها و تعارضات ناخودآگاه دانشجو بپردازد. ولی بدون قرارداد درمانی مشخص، محدودیت‌هایی وجود دارد که مشاور نمی‌تواند از آن فراتر برود.

بنابراین مارشال موضوع را رها کرد، البته با تمام کردن جلسه‌ی پنجاه دقیقه‌ای سر وقتش، تقریباً سر ثانیه‌اش، حرفش را زد.

ارنست شروع کرد: «چیزهای زیادی واسه‌ی گفتن وجود داره. نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.

امروز می‌خوام موضوع متفاوتی رو عنوان کنم. بهبود تازه‌ای در مورد دو موردی که دنبال می‌کنیم رخ نداده. با جاناتان (۱۶۳) و وندی (۱۶۴) جلسات معمولی داشتیم؛ اون‌ها خوبن. می‌خوام در مورد جلسه با جاستین حرف بزنم که در اون ضد انتقال رخ داد. و همچنین بر خوردی که دیشب با بیمار سابقم در کتاب‌فروشی داشتم.»

«کتابت همچنان خوب فروش می‌ره؟»

«کتاب‌فروشی‌ها همچنان تو قفسه گذاشتنش واسه‌ی نمایش. تمام دوستانم خوندنش. چندتا نقد خوب هم داشتیم، یکیش این هفته در خبرنامه‌ی ای ام ای (۱۶۵) چاپ شده بود.»

«خوبه! کتاب مهمیه. من یک نسخه‌ش رو برای خواهر بزرگم می‌فرستم که تابستون گذشته همسرش رو از دست داد.»

ارنست با خودش فکر کرد که بگوید خوشحال خواهد شد کتاب را با یک یادداشت شخصی امضا کند. ولی کلمات در گلوش منجمد شدند. گفتن چنین چیزی به مارشال گستاخی به نظر می‌رسید. مارشال یادداشت‌هایش را ورق زد و گفت: «خب بریم سر کار... جاستین... جاستین؟ یک یادآوری بکن. این همون بیمارت نیست که اختلال وسواس فکری - عملی (۱۶۶) و مشکلات زناشویی زیادی داره؟»

«بله. خیلی وقته که در موردش صحبت نکردم. ولی شما یادتونه که ما درمانش رو چندین ماه از نزدیک دنبال کردیم.»

«نمی‌دونستم که هنوز می‌بینیش. فراموش کردم. چرا دیگه تو جلسات مشاوره موضوعش مطرح نشد؟»

«خب اگه بخوام روراست باشم دلیل واقعی اینه که دیگه علاقه‌ای بهش نداشتم. واضح بود که نمی‌تونست پیش‌تر بره. ما واقعاً درمان انجام نمی‌دیم... بیشتر حفظ شرایط موجوده. با این حال هنوز سه بار در هفته می‌آد.»

«حفظ شرایط موجود - سه جلسه در هفته؟ با این تعداد جلسه حفظ شرایط موجود قوی‌ای داشتید.»

مارشال مثل همیشه که عمیقاً گوش می‌داد به صدای اش تکیه داد و به سقف خیره شد.

«خب من در این مورد نگرانم. من به این خاطر نیستم که امروز در موردش صحبت می‌کنم، ولی شاید خوب باشه که اون رو هم بررسی کنیم. امید ندارم که بتونم تماسش رو کم کنم - سه جلسه در هفته با یک یا دو بار تماس تلفنی در هفته!»

«ارنست تو لیست انتظار داری؟»

«یک لیست کوتاه. راستش یک بیمار. چرا؟» ولی ارنست دقیقاً می‌دانست که قصد مارشال چیست، و شیوه‌ی پرسش سؤالات سخت با متانت و اعتماد به نفس عالی او را تحسین می‌کرد. لعنتی، او خیلی خشن بود!

«خب، منظورم اینه که خیلی از درمان‌گرها اون قدر از وقت آزاد می‌ترسن که ناخودآگاه بیماراشون رو وابسته می‌کنن.»

«من این‌طور نیستم و بارها با جاستین در مورد قطع این ساعات صحبت کردم. اگه من از اون دسته‌ای بودم که بیمار رو به خاطر پول نگه‌می‌داره، شب‌ها نمی‌تونستم راحت بخوابم.»

مارشال به آهستگی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، علامت داد که در حال حاضر با پاسخ ارنست قانع شده است. «چند دقیقه قبل گفتی فکر نمی‌کردی بتونه پیش‌تر بره. زمان گذشته. و حالا اتفاقی افتاده که نظرت رو در این مورد تغییر داده؟»

مارشال خوب گوش می‌کرد و کاملاً به یاد می‌سپرد. ارنست با دیده‌ی تحسین به او نگاه کرد! موهای طلایی خرمایی، چشمان تیره‌ی تیزبین، پوستی بدون لک و بدنی بیست سال جوان‌تر از سنش. جسم مارشال مثل وجه‌اش بود! نه چربی‌ای، نه زائده‌ای، کاملاً عضلانی. او قبلاً در تیم فوتبال دانشگاه راجستر (۱۶۷) در خط دفاع بازی می‌کرد. بازوهای عضلانی و کک‌مکی‌اش کاملاً آستین‌های کتتش را پر می‌کرد، مثل صخره! در نقش حرفه‌ای‌اش هم مانند صخره بود: هیچ زائده‌ای، هیچ شکی. همیشه با اعتماد به نفس بود، همیشه از درستی کار مطمئن بود. برخی از دیگر روان‌کاوهای آموزشی هم اطمینان داشتند - اطمینانی که از ایمان و عقیده‌ی درست پدید می‌آمد - ولی هیچ‌یک شبیه مارشال نبودند، هیچ‌کدام با اقتدار، انعطاف‌پذیر و آگاه صحبت نمی‌کردند. اطمینان مارشال از منبع دیگری سرچشمه می‌گرفت، نوعی اطمینان فطری از جسم و ذهن که تمام شک‌ها را از بین می‌برد و همیشه آگاهی بلافصل و دقیقی از مسائل عمده برای او فراهم می‌کرد. از زمان اولین ملاقات‌شان در ده سال قبل، همان موقع که سخنرانی مارشال در مورد روان‌درمانی تحلیلی را شنید، مارشال ال‌گوش شد.

ارنست گفت: «حق با شماست. برای این‌که در جریان قرار بگیرید باید کمی به عقب برگردم. شاید در خاطرتون باشه که جاستین از اول به وضوح از من می‌خواست بهش کمک کنم تا همسرش رو ترک کنه. شما احساس کردید بیش از حد درگیر شدم و مأموریت من طلاق جاستین شده بود و به کاسه‌ی داغ‌تر از آتش تبدیل شدم. اون موقع به من گفتید: "به لحاظ درمانی نمی‌تونی جلو خودت رو بگیری." یادتونه؟»

البته که مارشال به یاد داشت. او با لبخند سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«خب حق با شما بود. تلاش‌های من هدر رفتن. تمام کارهایی که کردم تا جاستین همسرش رو ترک کنه به هیچ‌جا نرسید. هر زمان که او به ترک نزدیک می‌شد، هر زمان همسرش پیشنهاد می‌کرد که شاید باید به جدایی فکر کنن، او می‌ترسید. چند بار نزدیک بود تصمیم بگیرم بیمارستان بستری شه.»

مارشال کاغذ سفیدی برداشت و شروع کرد به یادداشت برداشتن. «و همسرش؟ ببخشید ارنست، من یادداشت‌های قدیمیم رو ندارم.»

ارنست پرسید: «همسرش چه‌طور؟»

«تابه‌حال به عنوان یک زوج ویزیت‌شون کردی؟ اون چه‌طوری بود؟ او هم در درمان هست؟»

«من هرگز او رو ملاقات نکردم! اصلاً نمی‌دونم چه شکلیه، ولی بهش به عنوان یک هیولا فکر می‌کنم. او نمی‌اومد که منو ببینه. گفت که این بیماری جاستینه نه او. وارد درمان انفرادی هم نشد - فکر کنم به همون دلیل. نه، چیز دیگه‌ای بود... من یادمه جاستین به من گفته بود که او از روان‌پزشک‌ها متنفره - وقتی جوون‌تر بوده، دو یا حتی سه نفر از اون‌ها رو دیده و هر کدوم یا باهانش رابطه داشتن یا سعی کردن رابطه داشته باشن. همون‌طور که می‌دونی من چند بیمار قربانی تجاوز داشتم و هیچ‌کس به اندازه‌ی من از این خیانت بیش از حد عصبانی نمی‌شه. با این وجود وقتی این برای یک زن دو یا سه بار اتفاق می‌افته... نمی‌دونم... شاید باید در مورد انگیزه‌های ناخودآگاهش جوینا بشیم.»

مارشال که با شدت سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌داد گفت: «ارنست، این تنها زمانیه که تو چنین چیزی از من می‌شنوی، فقط درباره‌ی این مورد، انگیزه‌های ناخودآگاه نامربوطن! وقتی رابطه‌ی جنسی بیمار و درمان‌گر اتفاق می‌افته ما باید پویایی افراد رو فراموش کنیم و به رفتار

نگاه کنیم. درمان‌گرایی که وارد رابطه با بیمارشون می‌شن بدون استئنا بی‌مسئولیت و تخریب‌گرن. نمی‌شه ازشون دفاع کرد، اون‌ها باید از صحنه خارج شن! شاید بعضی بیمارها تعارض جنسی داشته باشن، شاید اون‌ها بخوان مردان - یا زنان - رو که دارای مسئولیت درمان هستن اغوا کنن، شاید اون‌ها دچار وسواس جنسی باشن، ولی به همین دلیل دارن درمان می‌شن. و اگه درمان‌گر نمی‌تونه اینو بفهمه و رفع و رجوعش کنه، پس باید شغلشو عوض کنه.»

مارشال ادامه داد: «من به تو گفتم، من عضو هیئت اخلاقی پزشکی ایالت هستم. خب شب گذشته مواردی رو برای هفته‌ی آینده که جلسه‌ی ماهیانه‌مون تو ساکرامنتو (۱۶۸) نه مطرح کردیم، اتفاقاً می‌خواستیم در مورد این موضوع هم صحبت کنیم. می‌خوام تو رو نامزد کنم تا یک دوره در هیئت باشی. عضویت سه ساله‌ی من ماه آینده تموم می‌شه و من فکر می‌کنم تو باید این کار فوق‌العاده رو انجام بدی. یادم می‌آد که چند سال پیش در مورد سیمور تروتر در جایگاه شهود قرار گرفتی. این کارت شجاعت و شرافت بود؛ بقیه آن‌چنان از اون حروم‌زاده‌ی منزجرکننده می‌ترسیدن که علیه اون شهادت نمی‌دادن. تو بهترین خدمت رو به این شغل کردی. ولی چیزی که می‌خواستیم بگم...» مارشال ادامه داد: «اینه که سوءاستفاده‌ی جنسی بیمار و درمان‌گر در حال شایع شدن. تقریباً هر روز یک گزارش از این رسوایی‌ها در روزنامه‌ها منتشر می‌شه. یکی از دوستان داستانی در بوستون گلوب (۱۶۹) برام پست کرد که توش نوشته بود در چند سال اخیر شونزده روان‌پزشک که چهره‌های سرشناس هم در بینشون بوده به خاطر سوءاستفاده‌ی جنسی جریمه شدن. رئیس پیشین توفت (۱۷۰) و یکی از تحلیل‌گران آموزشی با سابقه‌ی مؤسسه‌ی بوستون. و البته مورد جولز ماسرمن (۱۷۱) که مثل تروتر رئیس سابق انجمن روان‌پزشکان آمریکا بود. می‌تونی باور کنی که چه‌کار می‌کرد - به بیماران سدیم پنتوتال (۱۷۲) می‌داد و وقتی اون‌ها بیهوش بودن باهاشون رابطه‌ی جنسی برقرار می‌کرد؟ غیر قابل‌تصوره!»

ارنست گفت: «بله، اون موردی بود که بیش از همه منو شوکه کرد. هم‌اتاقی‌های دوران انترنی اون سال منو به خاطر این‌که پامو تو آب می‌ذاشتم و کتاب ماسرمن رو می‌خوندم مسخره می‌کردن - ناخن شستم تو گوشتم رفته بود و خیلی بد بود. کتاب اصول روان‌پزشکی پویا (۱۷۳) ی او، بهترین کتابی بود که خوندم.»

مارشال گفت: «می‌دونم، می‌دونم، تموم بت‌ها فروریخته. و بدتر هم می‌شه! من نمی‌فهمم چه اتفاقی داره می‌افته. دیشب جریمه‌های هشت درمان‌گر رو خوندم، شوکه‌کننده و رقت‌انگیزه. باورت می‌شه یک درمان‌گر با بیمارش رابطه داشته و هر جلسه از او پول می‌گرفته؟ دو بار در هفته و برای هشت سال! یا یک روان‌پزشک کودک که در هتلی با بیمار پانزده ساله‌ش دستگیر شد؟ کل بدنش رو با شکلات مایع پوشونده بود و بیمارش باید اونو لیس می‌زد! منزجرکننده‌ست! یا جرم تماشای جنسی - یک درمان‌گر که بیمار مبتلا به شخصیت چندگانه رو درمان می‌کرده، اون‌ها رو هیپنوتیزم می‌کرده و شخصیت اولیه‌ش رو هوشیار می‌کرده و وادارش می‌کرده تا در برابرش خودارضایی کنه. دفاع درمان‌گر این بود که هرگز بیمارانش رو لمس نکرده و همچنین به زعم او این درمان مناسب بوده، اول به این شخصیت‌ها اجازه‌ی ابراز آزاد در محیطی امن می‌داده و بعد به تدریج تشویق به آزمایش و واقعیت و یکپارچگی شخصیت می‌کرده.»

ارنست پنهانی به ساعتش نگاه انداخت و اضافه کرد: «و حین خودارضایی اون‌ها خودش به اوج لذت می‌رسیده.»

«ارنست تو به ساعتت نگاه کردی. می‌تونی اونو تو غالب کلمات ادا کنی؟»

«خب زمان داره می‌گذره و من می‌خوام به مطالبی در مورد جاستین بپردازم.»  
«به عبارت دیگه با این‌که این بحث جذابه، ولی تو برای این نیومدی. در حقیقت تو ترجیح می‌دی وقت و پول مشاوره‌ت رو برای این موضوع هدر ندی؟»  
ارنست شانه‌هایش را بالا انداخت.

«نزدیک شدم؟»

ارنست به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

«پس چرا این‌طوری نمی‌گی؟ این وقت توئه، تو داری پولشو می‌دی!»  
«درسته مارشال، موضوع قدیمیه، خواهان خشنود کردن توأم. هنوز از تو می‌ترسم، البته آمیخته با احترام.»

«کمی ترست رو کم‌تر کنی و رک‌گویت رو بیش‌تر، این جلسه‌ی مشاوره بهتر می‌شه.»  
ارنست فکر کرد: همانند یک صخره، یک کوه. این تبادلات کوچک، که معمولاً کاملاً جدا از کار بحث در مورد بیماران است، اغلب با ارزش‌ترین آموزش‌هایی است که مارشال داشته است. ارنست امیدوار بود دیر یا زود سرسختی ذهن مارشال را ملکه‌ی ذهن خود کند. او همچنین در مورد نگرش جدی مارشال در مورد روابط جنسی بیمار و درمان‌گر یادداشت برداشت. او قصد داشت در مورد محظوراتش با نان کارولین در کتاب‌فروشی صحبت کند، اما حالا دیگر مطمئن نبود.

ارنست به موضوع جاستین برگشت. «خب هرچه بیش‌تر با جاستین کار کردم، بیش‌تر متقاعد شدم که هر پیشرفتی که در جلسات مشاوره داریم، بلافاصله تو خونه و در ارتباط با زنش کارول که عجزه‌ی تمام‌عیاریه خنثی می‌شه.»

«داره یادم می‌آد. او همون بیمار مرزی نیست که خودش رو از ماشین بیرون پرت کرده بود تا جاستین رو از خرید نان و سالمون دودی منصرف کنه؟»

ارنست به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. «این کاروله. خب! پست‌ترین و سرسخت‌ترین زنی که تا به حال باهاش مواجه شدم، حتی غیرمستقیم، و امیدوارم هرگز رودرو نبینمش. در مورد جاستین، دو تا سه سال به طور معمول خوب کار کردم: پیوند درمانی خوب، تشخیص‌های واضح از مجموعه محرک‌هاش، بی‌طرفی حرفه‌ای درست. با این حال نتونستم کاری کنم که این فرد تغییر موضع بده. هر چیزی رو امتحان کردم، تمام سؤالات درست رو مطرح کردم: چرا تصمیم گرفته بود با کارول ازدواج کنه؟ از موندن در رابطه چه چیز عایدش می‌شد؟ چرا تصمیم به بچه‌دار شدن گرفته بود؟ ولی هیچ چیزی که در موردش صحبت کردیم به صورت رفتار در نیومد.»

«برام روشن شد که فرضیه‌های معمول‌مون - که شناخت و تفسیر کافی سرانجام منجر به تغییر بیرونی می‌شه - جواب نداد. من سال‌ها به تفسیر پرداختم، ولی به نظر من جاستین از نظر اراده‌ای فلج بود. شاید به یاد بیارید که در نتیجه‌ی کار من با جاستین، من مجذوب مفهوم اراده شدم و هر چیزی که می‌تونستم در موردش خوندم: ویلیام جیمز (۱۷۴)، رولو می (۱۷۵)، هانا آرنست (۱۷۶)، الن ویلیس (۱۷۷)، لسلی فاربر (۱۷۸)، سیلوانو آریتی (۱۷۹). فکر می‌کنم دو سال پیش بود که کنفرانسی در مورد فلج بودن اراده ارائه دادم.»

«بله اون سخنرانی رو یادمه، تو کارت خوب بود ارنست. هنوزم فکر می‌کنم باید یک مقاله در اون مورد بنویسی.»

«ممنون. خودم هم در مورد تموم کردن اون مقاله دچار فلج اراده شدم. در حال حاضر توی نوبته، بعد از دو پروژه‌ی نوشتاری دیگه قرار داره. شاید اینم به یاد داشته باشی که تو کنفرانس به این نتیجه رسیدم که اگه شناخت باعث روشن شدن اراده نشه، بنابراین درمان‌گر باید راه دیگه‌ای برای به حرکت درآوردنش پیدا کنه. من تشویق رو امتحان کردم. از راه‌های گوناگون، شروع کردم به زمزمه کردن در گوشش که "می‌دونی، تو باید سعی کنی." من متوجه نظر الن ویلیس شدم که برخی بیماران باید از روی مبل روان‌درمانی کناره بگیرند و به کار بچسبند.»

ارنست ادامه داد: «من تصویرسازی دیداری رو امتحان کردم و جاستین رو وادار کردم تا خودش رو در آینده تصور کنه - ده، بیست سال بعد - و تصور کنه که هنوز در این ازدواج کشنده‌ست، پیشمونی‌ها و افسوس‌هاش رو که با زندگی خودش چه کرده تصور کنه. این هم کمکی نکرد. مثل یک مربی بوکس گوشه‌ای ایستادم و هدایتش می‌کردم. بهش کمک می‌کردم تا با ابراز آزادی از زندگی زناشویی بهره ببره. ولی من بوکسور سبک‌وزن رو تمرین می‌دادم و زنش بوکسور سنگین‌وزن بود. هیچ‌کدوم مؤثر واقع نشد. حدس می‌زنم حقه‌ی با کوله‌پشتی سفر کردن هم قوز بالا قوز بود. در موردش بهتون گفتم؟»

«ادامه بده، اگه شنیده بودم متوقف می‌کنم.»

«خب حدود چهار سال پیش جاستین نتیجه گرفت که رفتن به گردش با کوله‌پشتی برای خانواده یک تصمیم عالی‌ه. او دوقلوها رو داشت، یک دختر و یک پسر که الان هشت یا نه سال‌شونه. من او رو تشویق کردم. من با هر چیزی که رایحه‌ی ابتکار عمل داشته باشه خوشحال می‌شم. او همیشه از این‌که وقت کافی برای بچه‌هاش نمی‌داشت احساس گناه می‌کرد. من پیشنهاد کردم به شیوه‌ای برای تغییرش فکر کنه و او تصمیم گرفت که با کوله‌پشتی سفر کردن بهترین تمرین برای پدر خوب بودنه. من خوشحال بودم و بهش گفتم که این کار رو انجام بده. ولی کارول خوشحال نبود! او از رفتن امتناع کرد - هیچ دلیل خاصی نبود، فقط لجابت - و او ممنوع کرد که بچه‌ها با جاستین برن. او نمی‌خواست اون‌ها تو جنگل بخوابن - او از همه چیز می‌ترسید، هرچی که بگی: حشرات، مارها، عقرب، بلوط سمی. به علاوه با تنها موندن تو خونه هم مشکل داشت، که خیلی عجیبه، چون برای سفر کاری به تنهایی مشکلی نداشت. او وکیل، یک وکیل دادرسی سخت‌گیر. جاستین هم نمی‌تونه تنها تو خونه باشه. جنون دونفره.»

جاستین با اصرار شدید من، البته پافشاری کرد که به این پیک‌نیک می‌ره، با یا بدون اجازه‌ی کارول. این دفعه پاشو رو گاز گذاشته بود! من زمزمه می‌کردم "آفرین پسر، آفرین پسر، حالا باید راه بیفتیم." کارول جهنم به پا کرد، چرب‌زبونی کرد، چونه زد، او قول داد که اگه همه امسال به یوسمیت (۱۸۰) برن و تو هتل اهوانی (۱۸۱) بمونن، سال دیگه باهاشون به پیک‌نیک می‌ره. "معامله بی‌معامله." من بهش یاد دادم. "سر حرف خودت و ایسا!"

«خب چه اتفاقی افتاد؟»

«جاستین با نگاه او رو از رو برد. او کوتاه اومد و از خواهرش خواست تا بیاد و پیشش بمونه و جاستین با بچه‌ها به پیک‌نیک برن. ولی بعد... وضعیت نامشخصی پیش اومد... چیزهای عجیبی رخ داد. جاستین از پیروزش بهت‌زده بود. دلواپس شد که وضعیت فیزیکی مناسب برای این کار مخاطره‌آمیز رو نداره. اول لازمه که وزنش رو کم کنه - به عنوان هدف بیست پوند رو در نظر گرفت - و بعد قوی کردن عضلات پشتش بود. پس شروع کرد به تمرین، عمدتاً با بالا و پایین رفتن از پله‌های دفتر کارش. در طول اولین تمرین دچار کمبود تنفس بحرانی شد و کارش به



بررسی پزشکی جدی کشید.»

مارشال گفت: «که البته منفی بود. یادم نمی‌آد که چنین داستانی رو برام تعریف کرده باشی، ولی فکر کنم بتونم بقیه‌شو تعریف کنم. بیمار تو به طرزی غیرعادی نگران این پیک‌نیک شد، نتونست وزنش رو کم کنه، متقاعد شد که کمرش تحمل کوله‌پشتی رو نداره و نمی‌تونه از بچه‌هاش مراقبت کنه. سرانجام دچار حمله‌های وحشت‌زدگی شد و پیک‌نیک رو فراموش کرد. خونادگی به هتل اهوانی رفتند و همه متعجب بودند که این روان‌پزشک احمق چه‌جوری به این برنامه‌ی احمقانه رسیده.»

«هتل دیزنی‌لند (۱۸۲).»

«ارنست این یک داستان خیلی خیلی قدیمیه. و یک خطای خیلی خیلی قدیمی! هر وقت که درمان‌گر علایم سیستم خونواده رو با سیستم فردی اشتباه می‌گیره می‌تونه روی این سناریو حساب کنه. پس این موقعی بود که تو تسلیم شدی؟»

ارنست به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. «از اون زمان به بعد من به حفظ شرایط موجود تغییر جهت دادم. پذیرفتم که او برای همیشه در این درمان، در این زندگی زناشویی و، این زندگی گیر می‌کنه. اون موقع دیگه در موردش در جلسات مشاوره صحبت نکردم.»

«ولی حالا پیشرفت بزرگ جدیدی اتفاق افتاده؟»

«بله. دیروز اومد و تقریباً با خونسردی به من گفت که کارول رو ترک کرده و با یک زن بسیار جوان‌تر زندگی می‌کنه، کسی که تقریباً ازش پیش من حرف نزده بود. او سه بار در هفته منو می‌بینه و فراموش کرده در مورد او با من حرف بزنه!»

«او نه، این جالبه! و؟»

«خب اون جلسه‌ی بدی بود. ما هم‌گام نبودیم. بیش‌تر جلسه احساس آزرده‌گی گنگی داشتم.»

«ارنست خلاصه و سریع در مورد جلسه بهم بگو.»

ارنست اتفاقات جلسه را بازگو کرد و مارشال مستقیم به سراغ ضد انتقال رفت - عکس‌العمل عاطفی درمان‌گر به بیمار.

«ارنست بذار اول در مورد این‌که از جاستین آزرده‌خاطر شدی تمرکز کنیم. سعی کن اون جلسه رو دوباره مرور کنی. وقتی بیمار بهت می‌گه که زنش رو ترک کرده چه حسی رو تجربه می‌کنی؟ برای یک دقیقه هرچی به ذهنت می‌آد رو بگو. سعی نکن منطقی باشی، آزاد باش!»

ارنست دست به کار شد. «خب انگار او به سال‌های خوبی که با هم کار کردیم اهمیت نداد و حتی مسخره کرد. من مثل چی تو این سال‌ها برای این مرد کار کردم، پدر خودمو درآوردم. برای سال‌ها وبال گردنم بود... هنوز به این خوب نپرداختم مارشال.»

«ادامه بده، باید همین‌طوری باشن.»

ارنست به جست‌وجوی احساساتش پرداخت. احساسات زیادی بودند، ولی کدام‌شان را باید با مارشال در میان می‌گذاشت؟ او تحت درمان مارشال نبود. و او خواستار احترام دانشگاهی مارشال بود و ارجاعات و حمایت او برای مؤسسه‌ی روان‌کاوی را می‌خواست. ولی همچنین می‌خواست که این مشاور، واقعاً مشاورش باشد.

«من عصبانی بودم. عصبانی از این‌که هشت هزار دلار رو به رخم کشیده بود. عصبانی بودم که او بدون این‌که با من صحبت کنه از زندگی زناشویی بیرون اومده بود. او می‌دونه که من چه‌قدر برای این‌که همسرش رو ترک کنه کار کردم. حتی یک تلفن هم به من نزد! و بذار بهت بگم که

این آدم برای مسائل خیلی پیش‌پاافتاده به من زنگ می‌زد. ضمناً اون زن رو از من مخفی کرده بود، این هم منو خیلی اذیت کرد. و از توانایی اون زن هم عصبانی بودم، و توانایی هر زن دیگه‌ای؛ به راحتی با یک اشاره‌ی انگشت به او توانی داده تا بتونه کاری رو انجام بده که من تو چهار سال نتونستم انجام بدم.»

«و احساسات در مورد این‌که او واقعاً زنش رو ترک کرده چیه؟»

«خوب، او این کار رو کرد! و این خوبه. مهم نیست که چه‌طور این کار رو کرد، خوبه، ولی این کار رو به شیوه‌ی درست انجام نداد. چرا نتونست این کار رو به شیوه‌ی درست انجام بده؟ مارشال این احمقانه‌ست - چیزهای ابتداییه، عملاً فرایند اولیه‌ست (۱۸۳). اصلاً نمی‌دونم چه‌طوری به زبون بیارم.»

مارشال خم شد و دستش را روی بازوی ارنست گذاشت، این کاری غیرمتعارف از سوی او بود. «بهم اعتماد کن ارنست. این ساده نیست. تو داری کار تو عالی انجام می‌دی. سعی کن ادامه بدی.» ارنست احساس دلگرمی کرد. برایش جالب بود که تضاد عجیب مشاوره و درمان را تجربه می‌کرد: هرچه مسائل غیرقانونی، شرم‌آور، تیره و زشت را بیشتر آشکار کنی، پاداش بیشتری دریافت می‌کنی! ولی ارتباطش کند شد: «بذار ببینم، باید کنکاش کنم. من از این‌که جاستین به خودش اجازه داده نیروی شهوتش او رو راهنمایی کنه متنفر بودم. من آرزوی بهترین چیزها رو براش داشتم، امیدوار بودم از راه درست اون هیولا رو ترک کنه. اون زنش، کارول... او منو عصبانی می‌کنه.»

مارشال درخواست کرد: «صحبت آزاد در مورد او، فقط برای یک یا دو دقیقه.» تأکید او روی فقط برای یک یا دو دقیقه یکی از محدود امتیازهای مارشال برای قرارداد مشاوره و نه درمان بود. محدوده‌ی زمانی کوتاه و واضح برای ابراز احساسات خود، محدودیت ایجاد می‌کرد و ارنست در این فرایند احساس امنیت می‌کرد.

«کارول... چیز بدیه... عجزه... خودخواه، بیمار مرزی، زنی شرور... تیزدندان... چشم‌های ریز... شیطان مجسم... بدذات‌ترین زنی که تا به حال دیدم...»  
«پس تو او رو ملاقات کردی؟»

«منظورم بدذات‌ترین زنیه که هرگز ملاقات نکردم. من فقط او رو از طریق جاستین می‌شناسم. ولی بعد از چند صد ساعت، او رو خوب می‌شناسم.»

«منظورت چی بود که گفتی او به شیوه‌ی درست این کار رو انجام نداد. راه درست چیه؟»  
ارنست احساس ناراحتی کرد. او از پنجره به بیرون نگاه کرد، و از نگاه کردن به چشمان مارشال اجتناب کرد.

«خب، من می‌تونم راه غلط رو بهتون بگم: راه غلط اینه که از رختخواب یک زن به رختخواب زن دیگه بره. بذار ببینم خواسته‌ی من برای جاستین چی بود؟ این‌که برای یک بار، فقط یک بار فردی قابل احترام باشه! و کارول رو آقامنشانه و با احترام ترک کنه! این‌که تصمیم بگیره این انتخاب غلطی بوده، راه غلطی برای گذروندن تنها دفعه‌ای که زندگی می‌کنه. این‌که به راحتی بیرون بره، با تنه‌ایش روبه‌رو بشه، بفهمه که کی هست، به عنوان یک فرد، به عنوان یک بزرگسال، به عنوان یک انسان مجزا. کاری که او انجام داده رقت‌انگیزه: زیر بار مسئولیت نرفتن، وارد خلسه شدن، مدهوش عشق صورت زیبای جونی شدن. او می‌گه "فرشته‌ای که از بهشت اومده." با این‌که برای یک مدت مؤثر واقع می‌شه، ولی رشد نمی‌کنه، هیچ چیزی ازش یاد

نمی‌گیره!

خب اینم از این مارشال! اصلاً خوب نیست! و من بهش افتخار نمی‌کنم! ولی اگه چیزای اولیه رو می‌خوای، اینا هستن. خیلی هستن - و آشکارن. می‌تونم خودم بیش‌ترشون رو تشخیص بدم!»  
ارنست آهی کشید و تکیه داد، خیلی خسته بود و منتظر عکس‌العمل مارشال بود.

«می‌دونی، گفته شده که هدف درمان اینه که یک نفر مادر و پدر خودش باشه. من فکر می‌کنم ما می‌تونیم همین رو هم‌تراز با مشاوره بگیریم. هدف اینه که مشاور خودت بشی. پس... بذار نگاهی به اون‌چه در مورد خودت می‌بینی بندازیم.»

قبل از این‌که به درونش نگاه کند، به مارشال نگاه کرد و فکر کرد: مادر و پدر خودم باشم، مشاور خودم باشم. لعنت بهش، او خیلی خوبه.

«خب آشکارترین چیز عمق احساسات منه. من مطمئناً بیش از حد سرمایه‌گذاری کردم. و این حس دیوانه‌کننده‌ی خشم، مالکیت، این‌که چه‌طور جرئت کرده این تصمیم رو بدون مشورت با من بگیره.»

مارشال به شدت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «درسته! حالا خشم رو با هدف‌ت که تقلیل وابستگی او به تو و کم کردن جلساتش هست، کنار هم بذار.»

«می‌دونم، می‌دونم. تضاد آشکاری وجود داره. من می‌خوام که او به من وابسته نباشه، با این حال وقتی مستقل عمل می‌کنه عصبانی می‌شم. وقتی او روی دنیای خصوصیش پافشاری می‌کنه، حتی مخفی نگه داشتن این زن از من، نشونه‌ی سلامت اونه.»

مارشال گفت: «نه‌تنها نشونه‌ی سلامتشه، بلکه نشونه‌ی اینه که تو در درمان خوب عمل کردی. درمان خیلی خوب! وقتی با یک بیمار وابسته کار می‌کنی، پاداشت سرپیچیه، نه چاپلوسی. ازش لذت ببر.»

احساسات ارنست برانگیخته شده بود. او در سکوت نشست و بغضش را قورت داد. با قدردانی چیزی را که مارشال به او داده بود هضم می‌کرد. او که سال‌ها درمان‌گر بود، عادت نداشت که دیگران به او پروبال بدهند.

مارشال ادامه داد: «تو نظراتت در مورد راه درست جاستین برای ترک همسرش چی می‌بینی؟»  
«تکبرم! فقط یک راه: راه من! ولی این تکبر خیلی قویه - حتی همین الانم حسش می‌کنم. من از جاستین ناامید شدم. من چیزهای بهتری برای او می‌خوام. من شبیه والدین پر توقعم، می‌دونم!»  
«تو موضع شدیدی گرفتی، اون قدر شدید که خودت هم باور نمی‌کنی. چرا این قدر شدید، ارنست؟ این فشار از کجا می‌آد؟ در مورد توقعاتت از خودت چی؟»

«ولی من به این اعتقاد دارم! او از یک موضع وابسته به موضع وابسته‌ی دیگه رفته، از دامن مادر اهریمن‌صفت به آغوش مادر فرشته‌خو رفته. و مدهوش شدن، عاشق شدن، "فرشته‌ای از بهشت"، او در وضعیت انتقال خوشبختیه، مثل آمیبی که به‌طور کامل تقسیم نشده، او این رو گفت... هر چیزی برای اجتناب از روبه‌رو شدن با تنهایی. و ترس از تنهایی که او رو تمام این سال‌ها در این ازدواج کشنده نگه‌داشته. من باید بهش کمک کنم که این رو ببینه.»

«ولی خیلی شدید، ارنست؟ خیلی متوقعانه؟ به لحاظ تئوری فکر می‌کنم که تو درست می‌گی، ولی کدوم بیمار مطلقه‌ای می‌تونه با این استاندارد تطابق پیدا کنه؟ تو توقع داری قهرمان وجودی (۱۸۴) باشه. برای رمان‌ها خوبه، ولی وقتی به سال‌ها طبایتم فکر می‌کنم، حتی یک بیمار هم به یاد نمی‌آد که همسرش رو با این مدل ناب ترک کرده باشه. پس بذار یه بار دیگه بپرسم،

این همه فشار از کجا می‌آید؟ در مورد مسائل مشابه در زندگی خودت چی؟ می‌دونم که همسرت چند سال پیش در سانحه‌ی رانندگی کشته شد. ولی چیز دیگه‌ای در مورد زندگی با زن‌ها نمی‌دونم. دوباره ازدواج کردی؟ دوران طلاق رو گذروندی؟»

ارنست به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد. مارشال ادامه داد: «اگه دارم فضولی می‌کنم بهم بگو، اگه داریم خط بین درمان و مشاوره رو نادیده می‌گیریم.»

«نه، شما در مسیر درست هستین. هیچ وقت دوباره ازدواج نکردم. رات، همسرم، شش سال پیش مرد. ولی حقیقت اینه که زندگی زناشویی مون مدت‌ها قبل از اون تمام شده بود. ما در یک خونه، ولی جدا زندگی می‌کردیم، فقط برای آسایش کنار هم زندگی می‌کردیم. من در دسرهای زیادی برای متارکه نداشتم، با این‌که خیلی زود فهمیدم - هر دو مون فهمیدیم - که به درد هم نمی‌خوریم.»

مارشال پافشاری کرد: «خب، برگردیم به جاستین و ضد انتقال...»

«واضحه که باید کاری می‌کردم، ولی نبایستی از جاستین بخوام که کار منو برام انجام بده.» ارنست به ساعت طلاکاری لویی چهاردهم که روی پیش‌بخاری بود نگاهی انداخت تا دوباره به یاد بیاورد که این ساعت صرفاً جنبه‌ی تزیینی دارد. او به ساعتش نگاه کرد: «پنج دقیقه مونده، بذار یک نکته‌ی دیگه رو مطرح کنم.»

«تو چیزی در مورد کتاب‌فروشی و مواجهت با بیمار سابقت گفتی.»

«خب اول یک چیز دیگه. این سؤال که وقتی جاستین به روی من آورد من باید اعتراف می‌کردم که آزرده شدم؟ وقتی او منو متهم کرد که دارم او رو از اوج لذت عشقتش به پایین می‌کشم، کاملاً حق با او بود - او واقعیت رو می‌دید. من فکر می‌کنم با تأیید نکردن دیدگاه درست او، دارم ضددرمان کار می‌کنم.»

مارشال با قاطعیت سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «بهبش فکر کن ارنست: چی باید می‌گفتی؟»

«خب، یک احتمال بود که خیلی راحت حقیقت رو به جاستین بگم - کمابیش چیزی که امروز به شما گفتم.» این کاری بود که احتمالاً سیمور تروتر انجام می‌داد. البته ارنست این را ذکر نکرد. «مثل چی؟ منظورت چیه؟»

«این‌که من ناآگاهانه احساس مالکیت کردم؛ که ممکنه با عدم تشویق به استقلال، از درمان منحرفش کرده باشم؛ و این‌که اجازه دادم مسائل شخصیم به نظرم سایه بندازه.»

مارشال به سقف خیره شده بود و ناگهان به ارنست نگاه کرد، انتظار داشت که لبخندی روی صورتش ببیند. ولی لبخندی در کار نبود. «جدی می‌گی ارنست؟»

«چرا که نه؟»

«متوجه نیستی که بیش از حد درگیر این مسئله شدی؟ کی گفته که نکته‌ی درمان اینه که در مورد همه‌چی صادق باشی؟ نکته، تنها نکته اینه که همیشه به نفع بیمار عمل کنی. اگه درمان‌گران رهنمون‌های نظام‌مند رو نادیده بگیرن و به‌جاش تصمیم بگیرن کارهای خودشونو انجام بدن، همین‌طوری به صورت بداهه کار کنن و همیشه صادق باشن، تصورش رو بکن، درمان به هرج و مرج تبدیل می‌شه. تصور کن ژنرالی با صورت کشیده در بین نیروهاش راه می‌ره و در آستانه‌ی نبرد دست‌هاش رو به هم می‌ماله. تصور کن که به یک بیمار مرزی بگی مهم نیست که چه‌قدر سخت تلاش می‌کنه، او تا بیست سال آینده باید تحت درمان باشه، پونزده بار دیگه بستری بشه، چند بار دیگه مچش رو می‌بره و رگش رو می‌زنه و آوردوز می‌کنه. تصور کن که به

بیمارت بگی خسته‌ای، حوصله‌ت سر رفته، گرسنه‌ای، از گوش دادن خسته شدی یا برای رفتن به باشگاه بسکتبال بی‌تابی. سه بار در هفته ظهرها بسکتبال بازی می‌کنم، و برای یک یا دو ساعت قبل، پر از خیال‌پردازی‌های شوت‌های پرشی و پرتاب توپ به سمت سبد می‌شم. باید این چیزها رو به بیمار بگم؟»

مارشال جواب سؤال خودش را داد. «البته که نه! من این خیال‌پردازی‌ها رو برای خودم نگه می‌دارم. و اگه سر راهم قرار بگیره من ضد انتقال خودم رو روان‌کاوی می‌کنم و دقیقاً همین کاری رو می‌کنم که تو الان داری انجام می‌دی، و خوبم انجام می‌دی. می‌خوام اضافه کنم که روی اون با یک مشاور کار می‌کنم.»

مارشال به ساعتش نگاه کرد: «ببخشید که این قدر طولانی حرف زدم. وقت‌مون داره تموم می‌شه و بخشیش هم تقصیر منه که در مورد کمیت‌های اخلاق حرف زدم. هفته‌ی دیگه بذار جزئیات شروع یک ترم در کمیته رو بهت بگم. ارنست حالا لطفاً دو دقیقه در مورد ملاقات تو کتاب‌فروشی با بیمار سابقت بگو. می‌دونم که این قسمتی از برنامه‌ت بود.»

ارنست شروع به گذاشتن یادداشت‌هایش در کیف کرد. «اوه، چیز فوق‌العاده‌ای نبود، ولی موقعیت جالبی بود، چیزی که می‌شه یک بحث خوب در مطالعه‌ی گروهی مؤسسه راه بن‌دازه. در شروع عصر یک زن خیلی جذاب قرص و محکم به سمت اومد و من برای یکی دو ثانیه عکس‌العمل نشون دادم و سعی کردم دلربایی کنم. بعد او گفت که قبلاً، برای مدت کمی، خیلی کم، در یک گروه، حدود ده سال قبل، در سال اول دوره‌ی تخصصم بیمارم بوده، و درمان موفقیت‌آمیز بوده، و او در زندگیش خیلی موفقه.»

مارشال پرسید: «و؟»

«بعد او از من دعوت کرد تا بعد از سخنرانیم هم‌دیگه رو ببینیم، فقط برای نوشیدن یک قهوه در کافی‌شاپ کتاب‌فروشی.»

«و تو چه‌کار کردی؟»

«البته، من عذر خواستم. گفتم که برای عصر یک قراری دارم.»

«هوم... بله متوجه منظورت چیه. شرایط جالبیه. بعضی درمان‌گرها، حتی برخی روان‌کاوها، ممکن بود که برای نوشیدن یک قهوه باهانش ملاقات می‌کردن. بعضی‌ها ممکن بود بگن با فرض این‌که تو او رو در یک گروه و فقط برای مدت کوتاهی در درمان دیدی، خیلی خشک عمل کردی. ولی...» مارشال بلند شد تا پایان جلسه را اعلام کند. «من با تو موافقم، ارنست. تو کار درستی انجام دادی. من هم دقیقاً همین کار رو می‌کردم.»

## فصل ۵

ارنست که قبل از آمدن بیمار بعدی اش چهل و پنج دقیقه فرصت داشت، عازم پیاده روی طولانی تا فیلمور (۱۸۵) و بعد محله‌ی ژاپنی‌ها شد. از خیلی جهات به خاطر جلسه‌ی مشاوره پریشان بود، به خصوص به دلیل دعوت مارشال، یا به بیان بهتر فرمانش برای ملحق شدن به کمیته‌ی اخلاق پزشکی ایالت.

مارشال در واقع به او دستور داده بود تا به نیروی حراست این حرفه بپیوندد. و اگر او می‌خواست که یک روان‌کاو باشد، نمی‌توانست به مارشال بی‌اعتنایی کند. ولی چرا مارشال تا این حد مصر بود؟ او باید می‌دانست که این نقش مناسب ارنست نیست. هرچه بیشتر در این مورد فکر می‌کرد، اضطرابش بیشتر می‌شد. این پیشنهاد بی‌غرض نبود. مطمئناً مارشال نوعی پیام رمزآلود و طعنه‌آمیز به او می‌داد. مثلاً: «با چشم‌های خودت سرنوشت روان‌پزشکانی که بی اراده‌ن رو ببین.»

ارنست به خودش گفت آرام باش، اهمیت زیادی نده. شاید انگیزه‌های مارشال کاملاً از روی محبت باشد، شاید بودن در خدمت این کمیته، پذیرش در مؤسسه‌ی روان‌کاوی را آسان کند. به هر حال ارنست این ایده را دوست نداشت. طبیعتش این بود که هر کسی را در قالب انسانی خود درک کند، نه این‌که محکوم‌شان کند. یک بار قبلاً در مورد سیمور تروتر به عنوان حراست عمل کرد و با این‌که رفتارش از منظر عموم بی‌نقص بود، اما تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت در مقام قضاوت دیگری ننشیند.

ارنست ساعتش را نگاه کرد: هجده دقیقه به جلسه با اولین بیمار از چهار بیمار بعد از ظهرش مانده بود. او دو سیب فوجی تازه از خواروبارفروشی دیویس‌ادرو (۱۸۶) گرفت و همان‌طور که با عجله به سمت مطبخ می‌رفت آن‌ها را با ولع خورد. خوردن سیب یا هویج به عنوان ناهار مختصر آخرین راهبرد از میان راهبردهای گوناگون کاهش وزن بود، که همه‌شان ناموفق بودند. ارنست تا شب چنان گرسنه می‌شد که معادل چند ناهار را در زمان شام می‌بلعید.

حقیقتی محض: ارنست شکمو بود. او غذای خیلی زیادی مصرف می‌کرد و با تغییر زمان مصرف غذاها در طول روز از وزنش کم نمی‌شد. تئوری مارشال (که ارنست مخفیانه آن را مزخرف می‌دانست.) این بود که او در درمان بیمارانش بسیار مادرانه برخورد می‌کرد و به آن‌ها اجازه می‌داد تا شیرهی جاننش را مکیده و خالی کنند و سپس با پرخوری می‌خواست تهی بودنش را پر کند. مارشال در جلسه‌ی مشاوره مکرراً به او اصرار کرده بود تا کمتر مایه بگذارد، کمتر بگوید، و خود را به سه یا چهار تفسیر در هر جلسه محدود کند.

ارنست نگاه سریعی انداخت - او متنفر بود که بیماران او را در حال خوردن ببینند - و به فکر کردن در مورد جلسه‌ی مشاوره ادامه داد. «ژنرال دستانش را در مقابل نیروهایش و در آستانه‌ی نبرد به هم می‌مالد!» به نظر خوب می‌آید. همه‌ی چیزهایی که مارشال با اعتماد به نفس و با لهجه‌ی بوستونیایی (۱۸۷) اش گفته، به نظر خوب می‌آید. تقریباً به خوبی سخنرانی دو روان‌کاو بریتانیایی در دیپارتمان روان در آکسفورد. ارنست از این‌که مارشال و یا هر کس دیگری بر روی حرف‌هایشان این قدر پافشاری می‌کنند، متعجب می‌شد، با این حال مجبور بود به ایده‌های جدیدی که هر فرد ابراز می‌کند، گوش دهد.

حرف مارشال خوب به نظر می‌رسید. ولی او واقعاً چه گفته بود؟ این‌که ارنست مجبور بود خود را مخفی کند، این‌که او باید هر شک و شبهه و عدم اطمینانی را پنهان کند. و در مورد ژنرالی که دستانش را به هم می‌مالد، این چه نوع قیاسی بود؟ میدان نبرد چه ربطی به او و جاستین داشت؟ جنگی اتفاق افتاده بود؟ او ژنرال بود؟ جاستین سرباز بود؟ سفسطهی محض!

این‌ها افکار خطرناکی بودند. ارنست قبلاً هرگز به خودش اجازه نداده بود که این‌گونه از مارشال انتقاد کند. او به مطبش رسید و شروع به خواندن یادداشت‌هایش برای بیمار بعدی کرد. وقتی ارنست قرار بود بیماری را ببیند، به خود اجازه نمی‌داد که به رؤیای شخصی‌اش پردازد. افکار بدعت‌آمیز در مورد مارشال باید منتظر می‌ماندند. یکی از قوانین بنیادی درمان ارنست این بود که صد درصد به بیمار توجه کند.

وقتی بیماران شکایت می‌کردند که توجه آن‌ها به ارنست بیش از توجه او به آن‌هاست و او به‌جز دوستی که برای ساعتی اجاره شده نیست، اغلب این قانون را بیان می‌کرد. او معمولاً پاسخ می‌داد که وقتی او در جلسهی درمان با آن‌هاست در این ساعت کاملاً و تماماً با آن‌هاست. بله، البته آن‌ها بیشتر به او فکر می‌کردند تا ارنست به آن‌ها. چه‌طور می‌توانست غیر از این باشد؟ او بیماران زیادی داشت و ارنست فقط یک نفر بود، یک درمان‌گر. این موضوع در مقایسه با معلمی که دانش‌آموزان زیاد یا والدینی که فرزندان زیادی دارند، فرق می‌کرد. ارنست اغلب وسوسه می‌شد که به بیمارانش بگوید اوقاتی که خودش تحت درمان بود هم همین احساس را در مورد درمان‌گرش تجربه کرده بود، ولی این دقیقاً از آن نوع واگویی‌هایی بود که انتقاد شدید مارشال را به همراه داشت.

او می‌گفت: «ارنست محض رضای خدا، یک چیزی هم برای دوستانت نگه‌دار. بیمارانت مراجعین شغلی تو هستند، نه دوستانت.» ولی ارنست بعداً شروع به پرسش جدی فرق دربارهی وجهی اجتماعی فردی و شغلی یک نفر کرده بود.

آیا برای درمان‌گران غیرممکن است که در تمام برخوردها صادق و قابل‌اعتماد باشند؟ ارنست به نواری از صحبت‌های دالای لاما برای معلمان بودایی که اخیراً شنیده بود فکر می‌کرد. یکی از معلمان در مورد فرسودگی معلم و معقول بودن اوقات نظام‌مند مرخصی پرسید. دالای لاما خنده‌ای کرد و گفت: «(بودا مرخصی می‌ره؟ مسیح مرخصی می‌ره؟)»

بعداً، در شب همان روز هنگام شام با دوست قدیمی‌اش پاول (۱۸۸) به این افکار پرداخت. پاول و ارنست هم‌دیگر را از کلاس ششم می‌شناختند و دوستی‌شان در طول دانشکده‌ی پزشکی و دوران تخصص در جان‌هایپکینز (۱۸۹) مستحکم‌تر شده بود. آن موقع در خانه‌ای کوچک با پله‌های سفید در مونت ورنون پلیس (۱۹۰) در بالتیمور (۱۹۱) ساکن بود.

در چند سال گذشته، دوستی‌شان بیش‌تر از طریق تلفن ادامه داشت، زیرا پاول که ذاتاً منزوی بود، در زمین جنگلی بیست جریبی در تپهی سیرا (۱۹۲) زندگی می‌کرد که سه ساعت از سان‌فرانسیسکو فاصله داشت. آن‌ها تعهد کرده بودند که هر ماه یک بار شام را با هم صرف کنند. گاهی هر دو نصف راه را می‌رفتند و گاهی نوبتی به محل هم‌دیگر می‌رفتند. این ماه نوبت پاول بود که پیش ارنست بیاید و آن‌ها شام را زود می‌خوردند. پاول هیچ وقت شب جایی نمی‌ماند، همیشه مردم‌گریز بود؛ به خاطر این‌که سنش بالا رفته بود این خلقش تشدید شده بود و تازگی‌ها هم از این‌که جایی به غیر از رختخواب خودش بخوابد بیزار بود. او از تشخیص‌های ارنست در مورد ترس از همجنس‌خواهی (۱۹۳) یا کنایه‌هایش در مورد بسته‌بندی ملحفه و پتوی مورد

علاقه‌اش در ماشین ناراحت نمی‌شد.

خرسندی فراوان پاول از سفرهای فردی، مایه‌ی آزار ارنست بود که دلش برای همسفر بودن با او در سال‌های قبل تنگ شده بود. با این‌که پاول کاملاً درک عمیقی از روان‌درمانی داشت - او یک سال عضو انجمن یونگ (۱۹۴) در زوریخ (۱۹۵) بود - تمایل او به زندگی روستایی او را محدود کرده بود و بیماران روان‌درمانی بلندمدتی نداشت. اوایل، زندگی‌اش را از طریق کار در یک کلینیک روان‌پزشکی ناحیه به عنوان داروشناس روان‌پزشکی می‌گذراند. ولی علاقه‌ی قلبی او مجسمه‌سازی بود. او با فلز و شیشه کار می‌کرد و به دغدغه‌های عمیق وجودی و روان‌شناسانه‌اش شکل گرافیکی می‌داد. قطعه‌ی مورد دلخواه ارنست همانی بود که به او اهدا شده بود: کاسه‌ی سفالینی که درونش آدمک برنجی کوچکی بود که تخته سنگ بزرگی را بغل کرده بود و آن را با کنجاوی به سمت لبه‌ی کاسه می‌برد. پاول اسمش را گذاشته بود سیزیف از منظره لذت می‌برد.

آن‌ها در گرازی (۱۹۶)، رستوران کوچکی در نورث بیچ، شام خوردند. ارنست مستقیم از مطبخ رفت، لباس شیکی پوشیده بود، یک دست کت و شلوار خاکستری روشن و جلیقه‌ای سیاه و سبز. لباس پاول - چکمه‌های گاوچرانان، پیراهن غربی و کراواتی باریک با سنگ بزرگ فیروزه‌ای گیره شده به آن - با ریش پروفیسوری و عینک ستبر دور سیمی‌اش ناسازگار بود. او به نظر چیزی شبیه اسپینوزا (۱۹۷) و روی راجرز (۱۹۸) بود.

ارنست غذای مفصلی سفارش داد، درحالی‌که پاول که گیاهخوار بود بعد از این‌که گارسون ایتالیایی همه‌ی درخواست‌هایش را رد کرد فقط سالاد و کدوی کبابی سفارش داد. ارنست وقت را تلف نکرد و وقایع هفته را به پاول گفت. درحالی‌که روی نان فوکاچیا (۱۹۹) روغن زیتون می‌ریخت، ماجرای کتاب‌فروشی و مواجهه‌اش با نان کارلین را تعریف کرد و در مورد سه زنی که در آن هفته بهش نزدیک شده بودند، شکایت کرد.

پاول که از میان شیشه‌ی ضخیم عینکش نگاه می‌کرد و سالاد کلم قرمز را به آرامی برمی‌داشت، گفت: «بفرما، داشته باش، به حرف خودت گوش کن؟ یک زن زیبا دنبالت می‌آد و به خاطر یک دلیل مسخره که بیست سال پیش دیدیش...»

«دیدن نه پاول، من درمان‌گرش بودم. و ده سال پیش بود.»

«ده سال خب. چون ده سال قبل برای چند جلسه عضو گروه تو بوده - لعنتی نیم نسل قبل - الان نمی‌تونی رابطه‌ی متفاوتی باهاش داشته باشی. او احتمالاً خواهان رابطه با تو بوده و تو می‌تونستی خواسته‌شو عملی کنی.»

«بسه پاول، جدی باش... گارسون! لطفاً بازم فوکاچیا، روغن زیتون و چیانتی (۲۰۰) بیار.»

پاول ادامه داد: «من جدی‌ام. می‌دونی دلیل این‌که هیچ وقت رابطه نداری چیه؟ تردید. یک اقیانوس... یک اقیانوس بزرگ از تردید. هر بار یک دلیل متفاوت. در مورد میرنا (۲۰۱) می‌ترسیدی که عاشقت بشه و برای همیشه ضربه بخوره. با نمی‌دونم کی توی ماه گذشته می‌ترسیدی که بفهمه به خاطر اندامش ازش خوست اومده و حس کنه ازش سوءاستفاده شده. ترانه‌ها متفاوتن، ولی نغمه یکیه: خانم تحسینت می‌کنه، تو شرافت‌مندان عمل می‌کنی، باهاش رابطه برقرار نمی‌کنی، خانم بیش‌تر بهت احترام می‌ذاره، و به تنهایی به رختخواب می‌ره.»

«من نمی‌تونم خاموش و روشنش کنم. نمی‌تونم در طول روز مظهر مسئولیت باشم و شب تبه‌کار.»



«تبهکار؟ به حرف خودت گوش بده! نمی‌تونی باور کنی که تعداد زنانی که مثل ما مشتاق رابطه‌ی تصادفی هستن زیاده. من دارم می‌گم که خودت رو به یک زاهد تبدیل کردی. مسئولیت "درمانی" زیادی در برابر هر زن تقبل کردی، بهشون چیزی رو که واقعاً ممکنه بخوان نمی‌دی.»

پاول به هدف زده بود. به‌طور خارق‌العاده‌ای با چیزی که سال‌ها مارشال به او می‌گفت یکی بود: مسئولیت شخصی دیگران را به زور به گردن نگیر. نخواه که قلبت تمام جان را دربربگیرد. اگر می‌خواهی مردم رشد کنند، به آن‌ها کمک کن تا یاد بگیرند پدر و مادر خود باشند. با وجود مردم‌گریزی شدید پاول، دیدگاهش بدن شک صریح و خلاقانه بود.

«پاول، نمی‌بینم که تو به نیازهای زنان مسافری که از نظر جنسی محروم می‌کنی.»  
«ولی نمی‌بینی که شکایت بکنم. من آدمی نیستم که دنبال شهوتش بره - دیگه نیستم - و دلمم براش تنگ نمی‌شه. بالا رفتن سن فقط بدی نداره. نوشتن یک قصیده رو در مورد "آرامش غدد جنسی" تازه تموم کردم.»

«آه! "آرامش غدد جنسی!" می‌تونم ببینم که اون رو روی لوح سنگ قبرت نوشتن.»  
«لوح؟ لغت خوبی بود ارنست.» پاول آن را روی دستمال نوشت و در جیب پیراهن چهارخانه‌ی فلانلش گذاشت. او نوشتن شعر را برای هر یک از قطعات مجسمه‌هایش شروع کرده بود و لغات جذاب را جمع‌آوری می‌کرد. «ولی من نمردم، به آرامش رسیدم. آرام. در ضمن من کسی نیستم که از چیزهایی که به بغلم می‌افتن فرار کنم. اون کسی که تو کتاب‌فروشی دیدی و می‌خواست با یک روان‌پزشک رابطه داشته باشه، او رو برای من بفرست. تضمین می‌کنم که برای نداشتن رابطه باهاش دنبال دلیل نمی‌گردم. بهش بگو می‌تونه روی یک مرد روشنفکر و خستگی‌ناپذیر حساب کنه.»

«من در مورد معرفی تو به آیرین (۲۰۲) جدی بودم، همون زن تمیزی که از طریق آگهی شخصی ملاقاتش کردم. واقعاً علاقه داری؟»  
«فقط تا زمانی که او از چیزی که به دست می‌آره راضی باشه، دوروبر خونم فضولی نکنه و همون شب به خونش برگرده.»

ارنست سرش را از روی ظرف سوپ مینیسترون (۲۰۳) خود بلند کرد تا لبخند پاول را ببیند. ولی لبخندی در کار نبود. فقط چشمان درشت شده‌ی پاول از آن سوی عینک ضخیمش خیره شده بود. «پاول ما باید به این وضعیت رسیدگی کنیم، تو داری به سمت انزوای لاعلاج پیش می‌ری. یک سال دیگه بگذره می‌ری تو غار زندگی می‌کنی با یک عکس از سنت جروم (۲۰۴) روی دیوار.»

«منظورت سنت آنتونیه (۲۰۵). سنت جروم تو بیابون زندگی می‌کرد و با گداها معاشرت می‌کرد. من از گداها بیزارم. مشکلات با غار چیه؟»

«مشکلی ندارم، فقط حشرات، سرما، رطوبت، تاریکی، حفره‌های زیاد. اوه لعنتی، برای امشب این پروژه‌ی بزرگیه، به خصوص به خاطر عدم همکاری از طرف شخص مبتلا یعنی تو.»  
گارسون نزدیک شد، به خاطر سنگینی غذای اصلی که ارنست سفارش داده بود، پشتش خم شده بود. درحالی که ظرف‌ها را به شوخی جلو پاول می‌گذاشت پرسید: «بذارید حدس بزنم چی مال کیه. اوسو بوکو (۲۰۶)، فاجیولینی (۲۰۷) و مخلفات نوچی آل پستو (۲۰۸) برای شما؟ و شما...»  
رویش را به سمت ارنست برگرداند. «شما عاشق این سبزی‌های سرد می‌شید.»

ارنست خندید. «یک عالمه کدو، من نمی‌تونم همه‌شونو بخورم!» او بشقاب‌ها را عوض و شروع به خوردن کرد. بین دو لقمه غذایش گفت: «در مورد بیمارم جاستین و راهنمایی‌هایی که از مارشال می‌گیرم جدی باهام صحبت کن. این منو سراسیمه می‌کنه پاول. از یک طرف به نظر می‌رسه مارشال می‌دونه داره چه‌کار می‌کنه، منظورم اینه که به‌هرحال پیکره‌ای از دانش واقعی توی این حرفه هست. علم روان‌درمانی تقریباً صد سالشه...»

«علم؟ شوخی می‌کنی؟ لعنت، علمی بودنش به اندازه‌ی کیمیاگریه. شایدم کم‌تر!»  
«خیلی خوب. هنر درمان...» ارنست متوجه شد که پاول اخم کرد و سعی کرد گفته‌اش را اصلاح کند. «اوه تو می‌دونی منظورم چیه، این حوزه، این تلاش، من می‌خوام بگم صدها ساله که افراد تیزبینی تو این حوزه بودن. فروید در تئوری حرف نداشت، می‌دونی، افراد زیادی نیستن که شبیهش باشن. و تمام این روان‌کاوان که ده‌ها، هزاران، ده‌ها هزار ساعت رو صرف گوش دادن به بیمارانش کردن. این نکته‌ی مارشاله که: این نهایت تکبره که همه‌ی چیزهایی رو که اون‌ها یادگرفتن نادیده بگیریم، و خیلی راحت همه چیز رو از اول شروع کنیم و بگیم من خودم پیشرفت می‌کنم.»

پاول به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد. «این چیز مزخرف رو که گوش کردن بدون شک دانش به بار می‌آره قبول نکن. چیزایی هست مثل گوش کردن مهار نشده، مثل مجسم کردن خطاها، مثل بی‌توجهی انتخابی، مثل پیش‌بینی معطوف به آرزو، و مجبور کردن بیمار به‌طور ناخودآگاه تا چیزهایی که می‌خواهی بشنوی رو بهت بگه. می‌خواهی کار جالبی بکنی؟ به قفسه‌های کتابخونه سر بزن، متون قرن نوزده در مورد آب‌درمانی رو بردار - متون اصلی، نه اون‌هایی که نگاه اجمالی تاریخی داشتن. من متونی با هزار صفحه دیدم که دستورالعمل دقیقی داشتن - می‌دونی، دمای آب، مدتی که باید غوطه‌ور بود، نیروی فشار، توالی مناسب گرم و سرد - و هریک برای یک نوع بیماری تنظیم شده است. خیلی تأثیرگذاره، خیلی کیفی، خیلی علمی - ولی لامصب هیچ ربطی به واقعیت نداره. بنابراین من تحت تأثیر «سنت» قرار نمی‌گیرم، و تو هم نباید. اون روز یکی از کارشناسان اناگرام (۲۰۹) به یک چالش پاسخ داد و ادعا کرد که ریشه‌های اناگرام به متون باستانی مقدس تصوف برمی‌گرده. منظورش این بود که اناگرام باید جدی گرفته بشه. من گفتم همه‌ی این‌ها به این معنیه که در یک گروه غیررسمی قدیمی، مدت‌ها پیش، تعدادی شترسوار، درحالی‌که روی تلی از پهن خشک شترها نشسته بودند، با سقلمه به شترها در صحرا سیخونک می‌زدن و نمودارهای شخصیت می‌کشیدن، البته از حرف من خوشش نیومد.»

ارنست با تکه‌ی بزرگی از فوکاچیا آخرین ذره‌ی سس پستو را پاک کرد و گفت: «عجیبه، تعجب می‌کنم که چرا خوشش نیومد.»

پاول ادامه داد: «می‌دونم به چی فکر می‌کنی، انزوای لاعلاج، به‌خصوص در مورد کارشناسان. بهت در مورد تصمیم سال جدیدم گفتم؟ هر روز یک کارشناسو به گند بکشم! این ادا و اطوار کارشناس‌ها همه‌ش لال‌بازیه. حقیقت اینه که ما اغلب نمی‌دونیم چه غلطی می‌کنیم. چرا واقعی نباشیم، چرا نپذیریم، چرا با بیمار مثل یک انسان نباشیم؟»

پاول ادامه داد: «تا حالا در مورد روان‌کاوی‌هام تو زوربخ بهت گفتم؟ با دکتر فیفر (۲۱۰) ملاقات کردم که خیلی با تجربه و دستیار نزدیک یونگ بود. در مورد خودافشاگری درمان‌گر صحبت کردیم! او به من در مورد رؤیاهاش گفت، به‌خصوص این‌که آیا رؤیا شامل من می‌شه یا حتی به صورت دورادور مضمونی رو دربرمی‌گیره که به درمان من مربوط بشه. تو کتاب یونگ به اسم

خاطره‌ها، رویاها، بازتاب‌ها (۲۱۱) رو خوندی؟»

ارنست سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. «آره، کتاب عجیبیه. در عین حال فریبکارانه‌ست.»

«فریبکارانه؟ فریبکارانه؟ چه‌طور؟ این رو تو برنامه‌ی ماه دیگه‌مون بذار، ولی برای الان نظر اتش رو در مورد شفا‌دهنده‌ی مجروح به یاد می‌آری؟»

«این‌که تنها شفا‌دهنده‌ی مجروح می‌تونه واقعاً شفا بده؟»

«پیرمرد از این هم فراتر رفت. او گفت شرایط ایده‌آل درمانی، زمانی اتفاق می‌افته که بیمار چسب زخم خوبی برای جراحات‌های درمان‌گرش بیاره.»

ارنست پرسید: «بیمار به جراحی درمان‌گر رسیدگی می‌کنه؟»

«دقیقاً! فقط مفهوم ضمنیشو تصور کن! آدم رو مات و مبهوت می‌کنه! در مورد یونگ تو می‌تونی هر جور دلت خواست فکر بکنی، اما خدا می‌دونه که اون احمق نبود. نه در کلاس فروید. خب خیلی از افراد حلقه‌ی اولیه‌ی یونگ معنای واقعی این عقیده رو درک کردن و روی مسائل خودشون که در درمان ظاهر می‌شد کار کردن. بنابراین روان‌کاو من نه‌تنها رویاهاشو به من گفت؛ بلکه در تشخیص اون‌ها، به سمت برخی مسائل خیلی شخصی رفت، یکیش این بود که یک زمانی آرزوی بودن با من رو داشته. من تقریباً همون موقع از مطبش فرار کردم. بعداً فهمیدم که اون واقعاً از من خوشش نیومده - چون دو بیمار دیگه هم مثل من داشت.»

ارنست گفت: «مطمئنم این رو از استادش یاد گرفته.»

«شکی نیست. یونگ پیر به خاطر بودن با بیماران مؤنثش پشیمون نبود. روان‌کاو اولیه کاملاً متجاوز بودند، تقریباً تک‌تک‌شون. اتو رنک (۲۱۲) با آنابیس نین (۲۱۳)، یونگ با سابینا اسپیلرین (۲۱۴) و تونی ولف (۲۱۵)، ارنست جونز (۲۱۶) با همه رابطه داشته و جونز مجبور شده به خاطر آبروریزی جنسی از دوتا شهر نقل‌مکان کنه. و البته فرانتزی (۲۱۷) هم نمی‌تونست به بیمارانش دست نزنه. فقط یک نفر این کار رو نکرد، اونم خود فروید بود.»

«شاید به خاطر این‌که سرش حسابی با خواهرزنش مینا (۲۱۸) گرم بوده.»

پاول جواب داد: «نه، فکر نکنم. شواهد واقعی برای این موضوع وجود نداره. فکر می‌کنم فروید پیش از موعد به آرامش غدد جنسی رسید.»

«واضحه که تو هم مثل من در مورد طعمه قرار دادن بیمارای مؤنث انزجار شدید داری. پس چند دقیقه پیش در مورد این‌که بیمار سابقمو تو کتاب‌فروشی دیدم چی می‌گفتی؟»

«می‌دونی اون صحنه منو یاد چی انداخت؟ دایی ارتودوکسم موریس (۲۱۹) که چنان پایبند چیزهای حلاله که یک ساندویچ پنیر از مغازه‌ای که چیزای غیر حلال دارن نمی‌خوره، می‌ترسه که شاید این ساندویچ با چاقویی بریده شده باشه که قبلش ساندویچ ژامیون خوک باهانش بریده شده. یک مسئولیت داریم و یک وهم تظاهر به مسئولیت. یاد ساعت‌هایی افتادم که تو هاپکینز با دانشجویهای پرستاری می‌گذروندیم: همیشه بدون استننا فوری از اون‌جا بیرون می‌رفتی و برمی‌گشتی سراغ رمانت، یا می‌رفتی دنبال بی‌ریخت‌ترین شون. ماتیلدا شور (۲۲۰) یادت می‌آد؟ تو او رو انتخاب کرده بودی! و از اون خوشگله که هم‌ش دنبالت می‌اومد جوری فرار می‌کردی که انگار طاعون داره. اسمش چی بود؟»

«بتسی (۲۲۱). او خیلی شکننده به نظر می‌رسید، تازه دوست‌پسرش کار آگاه پلیس بود.»

«ببین، منظورم همینه! شکنندگی، دوست‌پسر، این‌ها مشکل او بوده نه تو. کی تاج درمان‌گر جهان رو به سرت گذاشته؟ ولی بذار موضوع دکتر فیفر رو تموم کنم. چند بار جاشو با من عوض

کرد.»

«جاشو عوض کرد؟»

«دقیقاً. گاهی درست وسط جلسه از جاش بلند می‌شد و به من پیشنهاد می‌کرد رو صندلیش بشینم و اونم رو صندلی من. او شروع می‌کرد به صحبت در مورد مشکلات شخصیش با مسائلی که من مطرح کرده بودم. یا ممکن بود برخی ضد انتقال‌های شدید رو آشکار کنه و در اون لحظه روشن کار کنه.»

«این جزئی از آیین یونگی‌ها بود؟»

«یک جورایی بله. شنیدم که یونگ در همکاری با یک پیرمرد عجیب به نام اتو گراس (۲۲۲) آزمایشاتی انجام داده.»

«چیزی در این مورد نوشته شده؟»

«مطمئن نیستم. می‌دونم فرانتزی و یونگ در مورد جابه‌جایی صندلی‌ها و آزمایش اون حرف زدن. حتی مطمئن نیستم که کی از کی اینو گرفته.»

«خب روان‌کاو تو چه چیزی رو برات فاش کرد؟ یک مثال بزن.»

«بهترین چیزی که یادمه در مورد یهودی بودن من بود. با این‌که او به شخصه ضد یهود نبود، پدرش طرفدار نازی سوئیسی بود و او از این موضوع شرمنده بود. او به من گفت که این دلیل اصلی ازدواجش با یک زن یهودی بوده.»

«و این چه‌طور روی روان‌کاو‌های تو تأثیر گذاشت؟»

«خب، به من نگاه کن! تا حالا کسی رو منسجم‌تر (۲۲۳) از من دیدی؟»

«درسته. اگه چند سال دیگه باهش می‌بودی تا حالا دور غارت رو تیغه می‌کشیدی! جداً پاول، چی‌کار کرد؟»

«نمی‌دونی توصیفش چه‌قدر سخته، ولی برداشت من اینه که خودافشاگری او هرگز به این فرایند آسیبی نزد. در کل کمک کرد. منو رها کرد، بهم اجازه داد بهش اعتماد کنم. یادته تو بالتیمور به سه یا چهار روان‌کاو سرد مراجعه کردم و هیچ وقت به جلسه‌ی دوم نکشیدی؟»

«من خیلی مطیع‌تر از تو هستم. اولیویا اشمیتزرز (۲۲۴) اولین روان‌کاو بود که بهش مراجعه کردم و حدود شش‌صد ساعت باهش بودم. او روان‌کاو آموزشی بود، بنابراین فکر کردم که باید بدون چی‌کار می‌کنه و اگه من متوجه نشم، پس مشکل منه. اشتباه بزرگی بود. ای‌کاش می‌تونستم اون شش‌صد ساعت رو پس بگیرم. او چیزی در مورد خودش با من مطرح نکرد. هیچ وقت لحظه‌ی صادقانه‌ای بین ما نبود.»

«خب نمی‌خوام در مورد ارتباطم با فیفر مطلب اشتباهی بهت بگم. خودافشاگری در سوئیس لزوماً واقعی نیست. بخش عمده‌ش اینه که او منو درک نکرد. خودافشاگریش منقطع بود. به من نگاه نمی‌کرد، ده فوت دورتر از من می‌نشست و بعد ناگهان می‌پرید سمت من و بهم می‌گفت که چه‌قدر دوست داشت سر پدرش رو از تنش جدا کنه یا به خواهرش تجاوز کنه. بعد، یک دقیقه بعدش برمی‌گشت به حالت خشک و جدیش. وجهه‌ی متکبری داشت.»

«ارنست گفت: «من بیش‌تر به واقعیت جاری در این رابطه علاقه‌مندم. به اون جلسه که با جاستین داشتیم فکر کن. او فهمیده بود که من ازش دلخورم و ایرادگیر شدم. تضادی که او رو توش گذاشتم ببین: اول بهش می‌گم که هدف درمانم بهبود شیوه‌ی ارتباطش با دیگرونه. دوم سعی می‌کنم رابطه‌ی قابل اعتمادی باهش برقرار کنم. سوم شرایطی پیش می‌آد که او به درستی شاهد

جنبه‌های مشکل‌دار رابطه‌مون می‌شه. حالا من ازت می‌پرسم، آگه دیدگاه درستشو انکار کنم، غیر از ضد درمان چی می‌شه اسمشو گذاشت؟»

«خدای من، ارنست فکر نمی‌کنی ممکنه روی تکرار یک اتفاق خیلی کوچیک تاریخ بشر افتادی؟ می‌دونی امروز چندتا بیمار دیدم؟ بیست و دوتا! با در نظر گرفتن این‌که برای اومدن به این‌جا کارمو زودتر متوقف کردم. به این پسره کمی پروزاک (۲۲۵) بده بعدشم یک هفته در میون پانزده دقیقه ببینش. واقعاً فکر می‌کنی بدتر می‌شه؟»

«لعلت، فراموشش کن، پاول ما این بحث رو قبلاً کردیم. این دفعه با من همراه باش.»

«خب پس فقط این‌کار رو بکن. آزمایش رو انجام بده؛ در طول جلسه‌ صندلی رو عوض کن و حقیقت‌گوی محض باش. از فردا شروع کن. تو می‌گی که سه بار در هفته می‌بینیش. تو می‌خوای که وابستگی‌ش به تو کم شه و تو رو ایده‌آل نبینه، پس کمی از محدودیت‌هاشو بهش نشون بده. چه ریسکی داره؟»

«احتمالاً به‌جز این‌که بعد از این همه سال با یک تغییر بزرگ در روش درمان سردرگم می‌شه چند ریسک متوجه جاستینه. با شناختی که از جاستین دارم، ممکنه حتی نتیجه‌ی معکوس داشته باشه و احتمالاً به خاطر این همه صداقتم براش ایده‌آل‌تر بشم.»

«خب؟ پس تو هم توجهش رو به همین جلب می‌کنی.»

«حق با توه پاول. حقیقت اینه که ریسک واقعی متوجه بیمار نیست، متوجه منه. چه‌طور می‌تونم تحت مشاوره با مارشال باشم و کاری رو بکنم که اون باهاش مخالفه؟ و من مطمئناً نمی‌تونم به مشاورم دروغ بگم. تصور بکن صد و شصت دلار بدی تا دروغ بگی.»

«شاید به صورت حرفه‌ای بزرگ شده باشی. شاید وقتش رسیده که دیگه پیش مارشال نری. شاید او هم موافق باشه. تو دوره‌ی کارورزیت رو تموم کردی.»

«ها! در دنیای روان‌کاوی حتی شروع هم نکردم. من به یک دوره آموزش تحلیلی کامل احتیاج دارم، شاید چهار یا پنج سال، سال‌ها مشاوره‌ی شدید روی موارد آموزشیم.»

پاول جواب داد: «خب، این قشنگ بقیه‌ی عمرت رو دربرمی‌گیره. این روال کار کسبه که می‌خواد درست عمل کنه. اون‌ها جلو شکوفا شدن مغز جوان خطرناک رو می‌گیرن، به عنوان رشوه چند سال بهش آیینی رو نشون می‌دن تا خودش رو فراموش کنه. بعد وقتی آخرین گل قاصدک پرپر شد و خلاقیت از دست رفت، اون‌ها تازه‌وارد رو فارغ‌التحصیل می‌کنن و اطمینان دارن که در دوران پیریش کتاب مقدس رو زنده نگه می‌داره. این‌طوری کار می‌کنه مگه نه؟ هر چالشی توسط کارآموز به عنوان یک مقاومت تفسیر می‌شه. این‌طور نیست؟»

«یه چیزی شبیه این. مطمئناً مارشال هر آزمایشی رو به عنوان نمایش تلقی می‌کنه یا اونو به عنوان عدم خویشتن‌داری درمانی من در نظر می‌گیره.»

پاول به خدمتکار علامت داد و یک اسپرسو سفارش داد. «در مورد درمان‌گرهایی که خودافشاگری رو آزمایش کردن تاریخچه‌ی طولانی وجود داره. من تازگی شروع کردم به خوندن خاطرات بالینی فرانتری. از بین یاران حلقه‌ی داخلی فروید، تنها فرانتری جرئت انجام درمان مؤثرتر رو داشت. پیرمرد خودش اون‌قدر نگران تنوری و مراقبت و نگهداری از حرکتش بود که چندان به برون‌داد توجهی نمی‌کرد. علاوه بر این، فکر می‌کنم او به قدری بدبین بود و به تغییرناپذیری یأس بشر اعتقاد داشت که نمی‌تونست بپذیره که درمان روان‌شناسی می‌تونه تغییر واقعی به‌بار بیاره. بنابراین فروید، فرانتری رو تحمل کرد و یک جورایی دوستش داشت، به

اندازه‌ای که دیگران رو دوست داشت. فرانتزی رو با خودش به تعطیلات می‌برد و وقتی با هم قدم می‌زدن، او رو روان‌کاوی می‌کرد. ولی هر وقت فرانتزی در آزمایشاتش خیلی تند می‌رفت، هر زمان که رویکردهاش روان‌درمانی رو تهدید به بدنامی می‌کرد، فروید به شدت ملامتش می‌کرد، خیلی شدید. نامه‌ای هست که فروید، فرانتزی رو به خاطر وارد شدن به سومین دوره‌ی بلوغش سرزنش کرده.»

«ولی مگه فرانتزی لیاقتش رو نداشت؟ مگه اون با بیماراش رابطه نداشت؟»

«مطمئن نیستم، ممکنه. ولی فکر می‌کنم به دنبال هدفی مثل هدف تو بود: به طریقی رویکرد درمان رو انسانی کنه. کتاب رو بخون. فکر می‌کنم چیزای جالبی در مورد روان‌کاوی "مضاعف" یا "دوجانبه" داره. او این‌ها رو دوجانبه یا مضاعف اسم می‌بره. او برای یک ساعت بیمار رو روان‌درمانی می‌کنه و ساعت بعدی بیمار او رو. من کتابو بهت قرض می‌دم - البته وقتی چهارده تا قبلی رو بهم برگردونی. و تمام جریمه‌هاتو.»

«متشکریم پاول. ولی من الان دارمش. اون الان تو قفسه‌ست. منتظرم نوبت خوندنش برسه. ولی پیشنهاد قرض دادنت... تحت تأثیر قرار گرفتم، کمی شوکه شدم.»

بیست سال بود که پاول و ارنست به هم کتاب معرفی می‌کردند، عمدتاً رمان و گاهی غیرداستانی. تخصص پاول رمان‌های جدید بود، به خصوص آن‌هایی که توسط مؤسسه‌ی نیویورک نادیده گرفته یا فراموش شده بودند، درحالی‌که ارنست خوشحال بود که می‌توانست پاول را با نویسندگان مرده، یا به کلی فراموش شده مثل جوزف راث (۲۲۴)، استفان زویبگ (۲۲۷)، یا برونو شالز (۲۲۸) شگفت‌زده کند. کتاب قرض دادن اصلاً ممکن نبود. پاول از سهیم شدن بدش می‌آمد، حتی در مورد غذا، همیشه خواسته‌ی ارنست را برای تقسیم کردن غذای اصلی ناکام می‌گذاشت. دیوارهای خانه‌ی پاول پر بود از کتاب و او اغلب آن‌ها را ورق می‌زد و دوستی با هر یک از آن‌ها را با خوشحالی دوباره تجربه می‌کرد. ارنست هم دوست نداشت کتاب قرض بدهد. او کتاب‌های هیجان‌انگیزی را که می‌خواند، با مداد، زیر بخش‌هایی که روی او تأثیر می‌گذاشتند یا او را به فکر وامی‌داشتند خط می‌کشید، احتمالاً برای این‌که در نوشته‌هایش از آن‌ها استفاده کند. پاول به دنبال لغات و تصاویر شعرگونه بود و ارنست به دنبال ایده‌ها.

ارنست وقتی آن شب به خانه رسید، ساعتی به دفتر خاطرات فرانتزی نگاهی انداخت. او همچنین شروع به فکر کردن در مورد نظرات سیمور تروتر درباره‌ی گفتن حقیقت کرد. سیمور گفت ما باید به بیمار نشان دهیم که دست‌پخت خودمان را می‌خوریم. هرچه بیشتر روراست و باز برخورد کنیم، صادق‌تر می‌شویم و آن‌ها بیشتر دنبال‌هرو خواهند بود. ارنست حس می‌کرد با وجود رسوایی پایانی تروتر، چیزی نابغه‌گونه در او بود.

اگر او پیشنهاد تروتر را دنبال می‌کرد، چه می‌شد؟ اگر خودش را کاملاً برای بیمار فاش می‌کرد؟ قبل از تمام شدن شب ارنست تصمیم جسورانه‌ای گرفت: او دست به تجربه‌ای جدید زد و از درمان کاملاً تساوی‌طلب استفاده کرد. با این کار او خود را کاملاً فاش و عیان می‌کرد، تنها برای یک هدف: ایجاد رابطه‌ی قابل‌اعتماد با بیمار و با این فرض که این نوع رابطه به خودی خود شفاف‌بخش خواهد بود. هیچ بازسازی تاریخی‌ای نبود، هیچ تفسیری از گذشته، و هیچ مکاشفه‌ای از تکوین روانی - جنسی. او روی هیچ چیز تمرکز نمی‌کرد به‌جز آن‌چه بین او و بیمار بود. و این تجربه را بلافاصله شروع می‌کرد.

ولی این بیمار تجربی چه کسی بود؟ از بین بیماران حال حاضرش نبود؛ انتقال از روش قدیمی به

روش جدید نامناسب بود. بهتر بود، خیلی بهتر بود تا کار جدید را با بیماری جدید شروع می‌کرد. او دفتر قرار ملاقات‌هایش را برداشت و به برنامه‌ی روز بعدش نگاهی انداخت. بیمار جدیدی ساعت ده صبح می‌آمد - کارولین لفتمن (۲۲۹). ارنست چیزی در مورد او نمی‌دانست به غیر از این‌که او خودش مراجعه کرده بود و سخنرانی ارنست را در کتاب‌فروشی پرینترز در پالو آلتو شنیده بود. «خب کارولین لفتمن، هر کسی که هستی، تو برای یک تجربه‌ی درمانی منحصر به فرد هستی.» او این را گفت و چراغ را خاموش کرد.

## فصل ۶

کارول ساعت نُه و چهل و پنج دقیقه به مطب ارنست رسید، و طبق دستورالعملی که به او هنگام تماس تلفنی برای گرفتن وقت ملاقات داده شده بود، در اتاق انتظار ماند. ارنست نیز همانند اغلب روان‌پزشکان منشی نداشت. کارول عمداً زودتر آمده بود تا چند دقیقه وقت برای آرامش پیدا کردن، تمرین تاریخچه‌ی بالینی که از خود درآورده بود و غرق شدن در نقشش داشته باشد. او روی همان مبل چرمی سبزی نشست که جاستین عادت داشت رویش بنشیند. همین دو ساعت قبل بود که جاستین سرخوش و جست‌وخیزکنان پله‌ها را بالا آمده بود و روی همان کوسنی نشست که کارول الان رویش نشسته بود.

کارول کمی قهوه ریخت و به آهستگی نوشید و بعد چند نفس عمیق کشید تا رنگ و بوی مطب ارنست را به خوبی درک کند. همان‌طور که با چشمانش اتاق را و رانداز می‌کرد با خودش فکر کرد: خب پس این‌طوری، این اتاق جنگیه که این مرد نفرت‌انگیز و شوهرم مدت‌هاست برام توطئه می‌کنن.

او اسباب و اثاثیه را از نظر گذراند. نفرت‌انگیز است! پرده‌های دیواری موج‌دار بدترکیبی که از نمایشگاه دهه‌ی شصت خیابان هایت (۲۳۰) خریده شده بود - صندلی‌های راحتی پوسیده، عکس‌های غیرحرفه‌ای از سان‌فرانسیسکو که شامل منظره‌ای از خانه‌های ویکتوریایی در میدان آلامو (۲۳۱) می‌شد. کارول فکر کرد: خدا بهم رحم کنه که دیگه عکس‌های خونه‌ی روان‌پزشکان رو نینم. کارول با به یاد آوردن مطب دکتر کوک تنش لرزید، خاطره‌ی دراز کشیدن روی آن فرش نخ‌نمای ایرانی و خیره شدن به عکس‌های روی دیوار از طلوع بی‌جان ترورو (۲۳۲) درحالی‌که دکتر دستان یخ‌زده‌اش را روی باسنش گذاشته بود و با خرخر نامفهوم غمزده‌ای به زور به او می‌قبولاند که او به این رابطه‌ی جنسی نیاز دارد.

او بیش از یک ساعت را صرف لباس پوشیدن کرده بود. می‌خواست که در عین این‌که نیازمند و بی‌پناه به نظر بیاید، دل‌فریب هم باشد. او از جوراب‌های ابریشمی گرفته تا دامن‌های بلند طرح‌دار، از بلوز ساتن بدن‌نما تا ژاکت کشمیری بنفش، همه را امتحان کرده بود. سرانجام تصمیم گرفته بود تا دامن مشکی کوتاه، ژاکت کشباف تنگ سیاه بپوشد و یک زنجیر طلای ساده به گردن بیاویزد. برای امروز مخصوصاً لباس برازنده‌ای خریده بود. بی‌خودی ارنست را هنگام تعاملش با نان زیر نظر نگرفته بود. تنها یک احمق کور می‌توانست متوجه علاقه‌ی بچگانه‌ی او به بالاتنه‌ی زنان نشود. او عملاً به سمتش خم شده بود، بدتر این‌که او آن‌قدر متکبر و خودبین بود که احتمالاً هرگز به ذهنش خطور نکرد که زنان متوجه نگاه هیز او می‌شوند. از آن‌جایی که قد ارنست بلند نبود، تقریباً به بلندی جاستین بود، کفش‌های تخت پوشید. او می‌خواست جوراب‌های طرح‌دار سیاه بپوشد؛ ولی این‌کار را نکرد. هنوز این کار زود بود.

ارنست وارد اتاق انتظار شد و دستش را دراز کرد. «کارولین لفتمن؟ من ارنست لاش هستم.»

کارول با او دست داد و گفت: «حال‌تون چه‌طوره دکتر؟»

ارنست گفت: «بفرما داخل کارولین.» و با دست به صندلی راحتی که روبه‌رویش بود اشاره کرد.

«ما در کالیفرنیا هستیم و من بیمارانم رو به اسم کوچک صدا می‌کنم. "ارنست" و "کارولین" اشکالی نداره؟»



«سعی می‌کنم بهش عادت کنم دکتر. شاید کمی زمان بیره.» او به دنبال دکتر وارد مطب شد و به سرعت اطرافش را از نظر گذراند. دو مبل راحتی چرمی با زاویه‌ی نود درجه، طوری که بیمار و پزشک برای این‌که رودرروی هم باشند باید کمی می‌چرخیدند. روی زمین یک فرش رنگ و رو رفته‌ی تقلبی کاشان بود. چسبیده به یکی از دیوارها یک مبل تخت مانند بود - خوب است! - روی دیوار چندتا مدرک قاب شده بود. سطل زباله پر بود، داخلش دستمال مچاله شده‌ی روغنی بود - شاید از برگر کینگ (۲۳۳) آمده باشد. پاراوان کهنه‌ی زردرنگ مکزیکی که از تخته‌ی سه‌لا و یک طناب پوسیده درست شده بود، جلو میز به هم ریخته‌ی ارنست گذاشته شده بود. روی میز تل بلندی از کتاب‌ها و کاغذ بود و با وجود یک مانیتور بزرگ شلوغ‌تر هم شده بود. هیچ گواهی بر حس زیبایی‌شناسی وجود نداشت. حتی رد پای هم از لمس زنانه وجود نداشت. این خوب است!

صندلی‌اش سفت و ناراحت بود. اول مقابله می‌کرد تا وزنش را کاملاً روی صندلی نیندازد و دستانش را حایل کرده بود. این صندلی جاستین بود. برای چند ساعت جاستین روی این صندلی نشسته و به او بی‌احترامی کرده بود؟ ساعت‌هایی که او پولش را پرداخت کرده بود. تصور کرد که جاستین و این احمق در این مطب می‌نشینند و مثل دو کله‌پوک برایش دسیسه‌چینی می‌کنند. با لحنی کاملاً قدرشناسانه گفت: «ممنون که این قدر زود منو پذیرفتین، حس می‌کردم که به آخر خط رسیدم.»

ارنست درحالی‌که دفترچه‌اش را درمی‌آورد، گفت: «موقعی که تلفنی حرف می‌زدیم صدات گرفته بود. بذار از اول شروع کنیم. هر چیزی رو که لازمه به من بگو. با توجه به مکالمه‌ی کوتاه‌مون می‌دونم که همسرت سرطان داره و بعد از سخنرانی‌ای که در کتاب‌فروشی داشتم بهم زنگ زدی.»

«بله. و بعد کتابتون رو خوندم. خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفتم. به خاطر خیلی چیزها. دلسوزی‌تون، توجه‌تون، هوشمندی‌تون. تا حالا برای درمان با درمان‌گرانی که ملاقات کردم، اون قدر احترام قایل نبودم. البته با یک استثنا. ولی وقتی حرف‌هاتون رو شنیدم، به شدت حس کردم که شما و فقط شما می‌تونید کمک کنید.»

ارنست فکر کرد: اوه خدای من، این بیماریه که برای درمان حقیقت‌گویی در نظر گرفتم. برای یک ارتباط صادقانه‌ی قطعی، و حالا تو همون دقیقه‌ی اول، اشتباه‌ترین شروع! به خوبی کشمکشی را که با سایه (۲۳۴) اش در کتاب‌فروشی داشت به یاد می‌آورد. ولی او به کارولین چه می‌توانست بگوید؟ مطمئناً حقیقت را نمی‌توانست بگوید! بگوید بین هوس و مغزش در رفت و آمد بود، بین عطشش نسبت به نان و دغدغه‌ی موضوع مورد صحبتش و مخاطبینش؟ نه! قواعد! قواعد! پس همان‌جا ارنست شروع به وضع پاره‌ای اصول راهنما برای درمان حقیقت‌گویی‌اش کرد. اصل اول: خودت رو تا حدی فاش کن که به بیمار کمک می‌کنه.

بنابراین، پاسخی صادقانه، ولی حساب شده داد: «من چند پاسخ متفاوت به نظر تو دارم کارولین. طبیعتاً از تعریف‌هات احساس خوبی بهم دست می‌ده، ولی در عین حال احساس ناراحتی هم می‌کنم که تو فکر می‌کنی فقط من می‌تونم بهت کمک کنم. چون من نویسنده هم هستم و در چشم عموم، مردم تمایل دارن منو سرشار از خرد و خبرگی در درمان ببینن، بیش از چیزی که هستم.»

او ادامه داد: «کارولین اینو بهت می‌گم چون می‌خوام بدونی، اگه ما فهمیدیم که به هر دلیلی

نمی‌تونیم با هم خوب کار کنیم، درمان‌گرای زیاد دیگه‌ای هستن که به اندازه‌ی من دارای صلاحیتن. بذار اضافه کنم که تمام سعیم رو می‌کنم تا انتظاراتت رو برآورده کنم.»  
کارول لبخندی تحسین‌آمیز زد. او فکر کرد هیچ چیز بدتر از تواضع دروغین و چاپلوسانه نیست. لعنتی خودپسند! اگه به گفتن «کارولین» تو هر جمله ادامه بده، بالا می‌آرم.  
«خب کارولین، بذار از اول شروع کنیم. اول یک سری مسائل مهم و اساسی رو در مورد خودت بگو: سنت، خانواده‌ت، زندگیت، وضعیت شغلیت.»

کارول تصمیم گرفته بود تا چیزی بین دروغ و حقیقت را بگوید. او برای این‌که از گرفتار شدن در دام دروغ اجتناب کند، تا جای ممکن می‌خواست داستانش در مورد زندگی‌اش به حقیقت نزدیک باشد و حقایق را فقط به اندازه‌ی تغییر دهد که ارنست متوجه نشود او زن جاستین است. اول نام کارولین (۲۳۵) را انتخاب کرده بود، ولی برایش بسیار بیگانه بود و کارولین را انتخاب کرد به این امید که به اندازه‌ی کافی با کارول متفاوت باشد. او فکر کرد نباید خیلی طول بکشد. شاید فقط دو یا سه ساعت.

او داستانش را که به خوبی تمرین کرده بود و برای ارنست که اصلاً به چیزی ظنن نبود تعریف کرد. او از قبل همه چیز را به دقت آماده کرده بود. یک خط جدید تلفن در خانه گرفته بود، مبادا ارنست متوجه شود شماره‌ی او و جاستین یکی است. پول را نقداً پرداخت کرد تا از دردسر باز کردن حساب به نام اسم دوران مجردی‌اش، یعنی لفتمن، خودداری کند. و داستانی را در مورد زندگی‌اش آماده کرده بود که تا جای ممکن به حقیقت نزدیک بود، بدون این‌که ظن ارنست را برانگیزد. او به ارنست گفت سی و پنج سالش است، یک وکیل است، مادر یک دختر هشت ساله است و در زندگی زناشویی‌اش که نه سال از آن می‌گذشت، خوشبخت نبوده و شوهرش چند ماه قبل به خاطر سرطان پروستات تحت عمل جراحی جدی قرار گرفت. سرطان برگشت کرد و او با ارکیدکتومی (۲۳۶)، هورمون‌درمانی و شیمی‌درمانی تحت مداوا قرار گرفت. او همچنین قصد داشت بگوید که هورمون‌ها و برداشت بیضه‌ها همسرش را ناتوان کرده و او نیز از نظر جنسی دچار سرخوردگی شده است. ولی برای حالا این خیلی زیاد بود. عجله‌ای نبود. همه چیز به موقع. در عوض او تصمیم گرفته بود در اولین جلسه، روی حس شدید ناشی از در تله گیر کردنش تمرکز کند. او به ارنست گفت ازدواجش هرگز رضایت‌بخش نبوده و قبل از زمانی که سرطان شوهرش تشخیص داده می‌شود، به طور جدی در فکر جدایی بوده است. به محض این‌که تشخیص سرطان دادند، همسرش دچار یأس شدیدی شد. همسرش از فکر این‌که در تنهایی بمیرد وحشت داشت و او هم به همین علت نخواست پایان دادن به زندگی زناشویی را مطرح کند. و سپس، تنها چند ماه بعد، سرطان دوباره عود کرد. پیش‌آگهی (۲۳۷) ای که پزشکان به او دادند ناامیدکننده بود. همسرش به او التماس کرده بود که نگذارد تنها بمیرد. او موافقت کرده بود و حالا برای باقی عمرش گیر افتاده بود. او اصرار کرده بود که از میدوست (۲۳۸) به سان‌فرانسیسکو بیایند تا نزدیک مرکز درمانی سرطان دانشگاه کالیفرنیا باشند. بنابراین، چند ماه قبل تمام دوستانش در شیکاگو و شغل وکالت را رها کرد و به سان‌فرانسیسکو آمد.

ارنست به دقت گوش می‌داد. او تحت تأثیر شباهت داستان او با بیوه‌ای شد که چند سال قبل درمان کرده بود، معلم مدرسه‌ای که در آستانه‌ی درخواست طلاقش متوجه شد همسرش سرطان پروستات دارد. او به همسرش قول داده بود که نگذارد تنها بمیرد. ولی وحشتناک این‌جا بود که مرگ او نه سال طول کشید! نه سال پرستاری از او درحالی‌که سرطان به تدریج در بدنش پخش

شد. وحشتناک بود! و بعد از مرگش او به خاطر ندامت و خشم از پای درآمده بود. او بهترین سال‌های عمرش را به پای مردی ریخته بود که دوستش نداشت. آیا چنین چیزی در انتظار کارولین بود؟ دل ارنست به حالش سوخت.

ارنست سعی کرد همدلی کند و خود را در وضعیت کارولین تصور کند. او متوجه بی‌میلی خود شد. همانند شیرجه زدن در استخری سرد بود. چه دام هولناکی!  
«حالا همه‌ی تأثیراتی رو که این مسئله روت گذاشته به من بگو.»

کارول به سرعت علایمش را گفت: بی‌خوابی، اضطراب، تنهائی، گریه کردن متناوب، داشتن حس بی‌هودگی در زندگی. او کسی را ندارد که با او صحبت کند. مطمئناً این فرد همسرش نمی‌توانست باشد - آن‌ها هرگز در گذشته باهم صحبت نکرده بودند و حالا بیش از گذشته شکاف عمیقی بین‌شان ایجاد شده بود. تنها یک چیز کمک می‌کند و آن ماری‌جواناست. از وقتی که به سان‌فرانسیسکو آمدند روزی دو یا سه بار می‌کشند. او آه عمیقی کشید و ساکت شد.

ارنست به دقت به کارولین نگاه کرد. زنی جذاب، غمگین، با لب‌های باریک که گوشه‌های لبش از غم پایین افتاده بود؛ چشمان درشت اشک‌آلود میشی؛ موهای کوتاه موج سیاه؛ گردنی کشیده و زیبا که از ژاکت کشباف تنگ بیرون آمده بود و بالاتنه‌ای خوش‌فرم؛ دامن تنگ و پاهای باریک و کشیده. اگر ارنست او را در یک وضعیت اجتماعی می‌دید، با جدیت به او توجه می‌کرد، ولی امروز هیچ تمایل جنسی‌ای به او نداشت. وقتی در دانشکده‌ی پزشکی بود فوت و فن خاموش کردن تحریک جنسی و علاقه‌ی جنسی‌اش را هنگام کار با بیماران یاد گرفته بود.

او مانده بود که برای کارولین چه کاری می‌توانست بکند؟ اصلاً این مشکل مربوط به روان بود؟ شاید او فقط قربانی بی‌گناهی بود که در زمان نادرست و در جای نادرست گیر کرده بود. شکی نیست که اگر در سنی جوان‌تر بود برای دل‌داری خود با کشیشش مشورت می‌کرد.

و شاید او باید تسلی کشیش‌گونه به او ارائه می‌کرد. مطمئناً چیزی از عملکرد دو هزار ساله‌ی کلیسا باید برای حرفه‌ی درمان وجود داشته باشد. ارنست همیشه به آموزش کشیشی فکر کرده بود. آن‌ها واقعاً چه‌قدر در دل‌داری دادن خوب بودند! آن‌ها تکنیک خود را از کجا یاد گرفته بودند؟ درس‌هایی در زمینه‌ی تسلی دادن هست؟ درس‌هایی برای تسلی جایگاه اعتراف؟ کنجکاوی ارنست یک بار او را به سمت تحقیق آثار در کتابخانه در مورد تسلی اعتراف کاتولیک سوق داده بود. ولی به جایی نرسید. یک بار دیگر در یک مدرسه‌ی مذهبی محلی تحقیق کرد و فهمید که در برنامه‌ی درسی‌شان هیچ آموزش روان‌شناسی‌ای وجود ندارد. یک بار وقتی از یک کلیسای جامع متروک در شانگهای دیدن می‌کرد، دزدکی وارد جایگاه اعتراف شد و در محل مخصوص کشیش نشست، هوای کاتولیک را استشمام کرد و زیر لب چند بار گفت: «تو بخشیده شدی. فرزندم تو بخشیده شدی!» او با غبطه‌ی تمام از جایگاه بیرون آمد. کشیش‌شان در برابر ناامیدی از چه سلاح قدرتمند الهی برخوردار بودند. در عوض، تکنیک‌های موجود غیرمذهبی‌اش از تفاسیر و وسایل آسایش به نظر ضعیف می‌آمدند.

بیوه‌ای که او هنگام داغ‌دیدگی راهنمایی‌اش کرده بود و هنوز گه‌گاهی برای تقویت روحیه‌ی خود می‌آمد، یک بار نقش او را «شاهد غمخوار» عنوان کرد. ارنست فکر کرد: شاید شاهدی غمخوار بودن تمام چیزیه که می‌تونم به کارولین لفتن بدم.

شاید هم نه! شاید موقعیت مناسب برای کار واقعی هم وجود داشته باشد.

ارنست در سکوت چک‌لیستی از حوزه‌هایی که باید بررسی می‌شد تهیه کرد. اول از همه چرا قبل

از این که همسرش سرطان بگیرد چنان رابطه‌ی ضعیفی با او داشت؟ چرا ده سال با کسی بمانی که دوستش نداری؟ ارنست به فکر ازدواج بدون عشق خودش افتاد. اگر رات در تصادف اتومبیل کشته نمی‌شد، او می‌توانست به این ازدواج پایان دهد؟ شاید نه. با این همه اگر ازدواج کارولین آن قدر بد بوده، چرا برای زوج‌درمانی اقدام نکردند؟ آیا باید ارزیابی او از ازدواج را همان‌طور بپذیرد؟ شاید هنوز شناسی برای نجات این رابطه باشد. چرا برای درمان سرطان به سان‌فرانسیسکو آمدند؟ خیلی از بیماران برای درمان به مدت کوتاهی به مرکز سرطان می‌آیند و بعد به خانه برمی‌گردند. چرا همین‌طوری از شغلش و دوستانش دست کشید؟

ارنست به خود جرئت داد و گفت: «کارولین تو برای مدت زیادیه که احساس می‌کنی تو تله افتادی، اول از نظر زندگی زناشویی، حالا هم زندگی زناشویی و هم از نظر اخلاقی. یا این که زندگی زناشویی در مقابل اخلاق.»

کارول سعی کرد با تکان دادن سرش توافق کامل را ابراز کند. او با خودش فکر کرد: اوه چه عالی، حالا باید زانو بزنم؟

«می‌دونی، می‌خوام که به من همه چیز رو در مورد خودت بگی، هر چیزی که فکر می‌کنی من باید بدونم تا بتونیم به خوبی وضع ناگوار زندگی رو درک کنیم.»

کارول فکر کرد: ما، هوم. جالبه. اون‌ها خیلی زبون‌بازن، قلاب رو ماهرانه میندازن. پونزده دقیقه از جلسه گذشته و شدیم «ما». می‌گه: «همه چیز رو به من بگو.» حالا «ما» به نظر توافق کردیم که درک «وضع ناگوار من» راه نجاته. و او باید همه چیز رو بدونه، همه چیز رو. هیچ عجله‌ای نیست. چرا باید عجله‌ای باشه وقتی صد و پنجاه دلار برای یک ساعت می‌پردازم؟ و صد و پنجاه دلار خالص - نه پنجاه درصد آن صرف هزینه‌های جاری، نه دفترداری، نه اتاق کنفرانسی، نه کتابخونه‌ای، نه دستپاری، نه حتی منشی‌ای.

توجهش را به سمت ارنست معطوف کرد. کارول شروع به شرح تاریخچه‌ی شخصی‌اش کرد. امنیت در حقیقت نهفته است؛ با محدودیت. او پیش خودش دلیل آورد که مطمئناً جاستین آن قدر خودمحمور بود که چندان در مورد جزئیات زندگی زنش صحبت نکرده بود. هرچه دروغ‌هایش کمتر می‌بودند متقاعدکننده‌تر عمل می‌کرد. بنابراین به غیر از تغییر محل تحصیلش از براون (۲۳۹) و دانشکده‌ی حقوق استنفورد به رادکلیف و حقوق شیکاگو (۲۴۰) در مورد زندگی قبلی‌اش حقیقت را گفت، در مورد مادر تلخ و سرخورده‌اش که معلم دوران ابتدایی بود و هرگز از این که همسرش ترکش کرده بود حالش خوب نشد.

خاطراتش در مورد پدرش؟ او را وقتی هشت ساله بود رها کرد. طبق گفته‌های مادرش در سن سی و پنج سالگی دیوانه شد. اتفاقی گروهی هیپی را دید، همه چیز را رها کرد، چند سال گروه راک گرینفول دد (۲۴۱) را دنبال کرد و برای پانزده سال بعدی در جامعه‌ی سان‌فرانسیسکو ماند. او چندین سال برای دخترش کارت تبریک تولد می‌فرستاد (بدون آدرس مبدأ)، ولی بعدش هیچ. تا زمان مراسم تدفین مادرش. بعد او ناگهان ظاهر شد، جوری لباس پوشیده بود که انگار زمان متوقف شده، یونی‌فورم هییت اشبری (۲۴۲) نخنما با صندل‌های پاره، شلوار جین رنگ و رو رفته‌ی پاره و پیراهنی که رنگ موجی داشت و گفت که تنها حضور زنش بود که همه‌ی این سال‌ها مانعش بود تا نقش پدری‌اش را ایفا کند. کارول به شدت و ناامیدانه احتیاج به پدر داشت. ولی وقتی او در مراسم تدفین در گوشش نجوا کرد که نباید در ابراز خشم نسبت به مادرش تعلل کند، به قوه‌ی قضاوتش مشکوک شد.

تمام توهم بازگشت پدر روز بعد، وقتی موهای شپشی‌اش را می‌خاراند و اتاق را پر از بوی گند سیگارهای رول‌پیچش کرده بود، از بین رفت. او به کارول پیشنهاد تجاری داد تا ارثیه‌ی اندکی را که به او رسیده بود به پدرش بدهد تا در مغازه‌ی اصلی خیابان هیت سرمایه‌گذاری کند. وقتی کارول این را رد کرد، او پافشاری کرد که خانه‌ی مادرش «در واقع» به او تعلق دارد - اگر طبق «حقوق قانونی» نمی‌شود، طبق «حقوق انسانی» می‌شود - چون بیست و پنج سال پیش او بیعانه‌اش را داده. طبیعتاً کارول به او پیشنهاد کرد که خانه را ترک کند. (چیزی که واقعاً به پدرش گفت و به ارنست نگفت این بود: «گورتو گم کن پست‌فطرت!») او شانس آورده بود که هرگز دوباره در مورد پدرش چیزی نشنید.

«پس تو پدر و مادرت رو در یک لحظه از دست دادی؟»

کارول شجاعانه سر تکان داد.

«خواهر یا برادری داری؟»

«یک برادر، سه سال از من بزرگ‌تره.»

«اسمش؟»

«جب (۲۴۳).»

«او کجاست؟»

«نیویورک یا نیوجرسی، مطمئن نیستم. جایی در خلیج شرقی.»

«او بهت زنگ نمی‌زنه؟»

«بهتره که نزنه!»

جواب کارول آن قدر تند و تلخ بود که چهره‌ی ارنست بی‌اختیار در هم رفت.

او پرسید: «چرا بهتره که نزنه؟»

«جب نوزده سالگی ازدواج کرد و بیست و یک سالگی به نیروی دریایی ملحق شد. توی سی و یک سالگی به دو دخترش تجاوز کرد. من به جلسه‌ی محاکمه‌ش رفتم. او فقط به سه سال زندان و اخراج با رسوایی محکوم شد. طبق رأی دادگاه باید هزار مایل از شیکاگو که دخترانش زندگی می‌کنن دور باشه.»

ارنست به دفترش رجوع کرد و حساب کرد: «بذار ببینیم، او سه سال بزرگ‌تره... تو باید بیست و هشت ساله می‌بودی... این‌ها ده سال پیش اتفاق افتادن. از وقتی محکوم به زندان شده ندیدیش؟»

«دوره‌ی سه ساله کوتاهه. او از طرف من به مدت بیش‌تری محکوم شده.»

«چه مدت؟»

«کل عمرش!»

ارنست یخ زد. «یک عمر حکمی طولانیه.»

«برای گناهی که حکمش اعدامه؟»

«قبل از انجام این جرم چی؟ اون موقع هم از برادرت عصبانی بودی؟»

«دخترهاش موقع تجاوز اون هشت و ده ساله بودن.»

«نه، نه، منظورم خشمیه که قبل از این تجاوز نسبت بهش داشتی.»

کارول درحالی‌که دندان‌هایش را به هم قفل کرده بود، تکرار کرد: «دخترانش موقع تجاوز هشت و ده ساله بودن.»

این قدر تند نرو! ارنست به صورت اتفاقی وارد زمین مین شده بود. او می‌دانست که در این جلسه

کارهای پر ریسک انجام داده بود - کارهایی که هیچ وقت نمی‌توانست برای مارشال توضیح دهد. می‌توانست انتقاد را پیش‌بینی کند: «چه‌کار داری می‌کنی، چرا قبل از این‌که یه تاریخچه‌ی خوب در مورد گذشته‌ش بگیری اونو در مورد برادرش تو منگنه گذاشتی؟ تو حتی هنوز در مورد ازدواجش چیزی رو بررسی نکردی، دلیل واضحی که براش به این‌جا اومده!» بله او می‌توانست حرف‌های مارشال را بشنود! «مطمئناً چیزی این‌جا وجود داره. ولی محض رضای خدا نمی‌تونی منتظر بمونی؟ ذخیره‌ش کن و در زمان مناسب دوباره بهش بپرداز. دوباره خوشتن‌داریتو از دست دادی.»

ولی ارنست می‌دانست که باید مارشال را از ذهنش بیرون می‌کرد. تصمیمش در مورد روراست و صادق بودن با کارولین می‌طلبید که او بی‌مقدمه کار کند و او چیزی را که احساس می‌کند، همان موقع که احساس می‌کند بگوید. نه تاکتیکی، نه ایده‌ی ذخیره شده‌ای. نه با این مریض! هدف امروزش این بود: «خودت باش. خودت رو لو بده.»

به علاوه، ارنست از ناگهانی بودن خشم کارولین سر جایش می‌خکوب شده بود، خیلی فوری و خیلی واقعی. قبلش برای ارتباط برقرار کردن با او مشکل داشت: او به نظر متین و صریح بود. حالا شیرین شده بود: او زنده شده بود؛ صورت و کلامش باهم هم‌گام بود. ارنست برای برقراری ارتباط با این زن باید این واقعیت را در او زنده نگه می‌داشت. او تصمیم گرفت به شرم خود اعتماد کند و به جایی که احساسات می‌روند، برود.

«کارولین تو عصبانی هستی. نه‌تنها از دست جب، بلکه از من هم عصبانی هستی.»  
کارولین فکر کرد: عوضی، بالاخره یک چیزی رو درست گفتی. خدای من تو بدتر از اونی هستی که تصور می‌کردم. تعجبی نداره که هیچ وقت به بلایی که تو و جاستین سر من می‌آوردید دوباره فکر نکرده باشی. حتی از شنیدن مورد تعرض قرار گرفتن یک دختر هشت ساله خم به ابرو نیاوردی.

«متأسفم کارولین که این‌طوری روی نقطه‌ی به این حساسی دست گذاشتم. شاید شتاب‌زده عمل کردم. بذار از قبل بهت بگم. چیزی که من متوجه شدم اینه: اگه جب می‌تونه اون‌قدر وحشی باشه که چنین کاری با دخترهای کوچک خودش بکنه، با خواهر کوچکتر خودش چه‌کار ممکنه بکنه؟»

«منظورت چیه...؟» کارولین سرش را روی دستش گذاشت. یک لحظه سرش گیج رفت.

«حالت خوبه... کمی آب می‌خوای؟»

کارولین به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد و به سرعت به خودش مسلط شد.

«ببخشید، یک دفعه سرم گیج رفت. نمی‌دونم چی بود.»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.»

«احساست رو سر به نیست نکن. برای چند دقیقه حفظش کن. این اتفاق وقتی افتاد که من در مورد تو و جب سؤال کردم. من داشتم به تو به عنوان یک دختر ده ساله فکر می‌کردم و این‌که زندگی‌ت با چنین برادری چه‌طور می‌شد.»

«من در چند شکایت در مورد آزار جنسی کودکان مشاور بودم. وحشیانه‌ترین فرایندی بود که تا به حال شاهدش بودم. نه‌تنها یادآوری اون خاطرات وحشتناکه، بلکه دگرگونی وحشتناکی که در خانواده ایجاد می‌کنه و همه‌ی مشاجرات و تعارضات در مورد خاطرات القا شده نیز - این‌ها در

نظر همه وحشیانه‌ست. حدس می‌زنم رنگم برای این پرید که خودم رو تو این وضعیت و از سر گذروندن همه‌ی این‌ها تصور کردم. مطمئن نیستم که شما داشتید منو به اون سمت می‌کشوندید. آگه شما داشتید این کار رو می‌کردید، باید بهتون بگم که هیچ لطمه‌ی روحی خاصی از جب ندیدم، چیزهایی که یادم می‌آد دعوی برادر - خواهری معموله. البته اینم هست که من از کودکی چیز خیلی کمی یادمه.»

«نه، نه. ببخشید کارولین من شفاف نگفتم. من به آزار خاصی در کودکی و فشاری که متعاقب اون آزار و اذیت به وجود می‌آد فکر نمی‌کردم، به هیچ وجه، اگرچه بهت حق می‌دم، چون چنین فکری امروزه خیلی مد شده. چیزی که تو ذهن من بود کم‌اهمیت‌تر از اونه، ولی تدریجی و مستمره، مثلاً چنین چیزی: برات چه‌طوره که کنار برادری بزرگ شده باشی و تعداد قابل توجهی از روزهای زندگی رو کنار برادری گذرونده باشی که بی عاطفه و تجاوزگره؟»

«بله، بله، متوجه این تفاوت می‌شم.»  
ارنست به ساعت نگاه کرد. او فکر کرد: لعنت، فقط هفت دقیقه باقی مونده. کارهای زیادی هست که باید انجام بدم! باید شروع کنم زندگی زناشویی رو بررسی کنم.  
با این‌که نگاه ارنست به ساعت زیرچشمی بود، ولی کارول متوجه شد. اولین عکس‌العملش غیر قابل توجیه بود. او احساس کرد که به او آسیبی وارد شده است. ولی به سرعت این حس گذشت و فکر کرد: نگاهش کن، مودی آب‌زیرکاه، می‌بینی که چند دقیقه مونده تا منو بیرون بندازه و برای صد و پنجاه دلار بعدی لحظه‌شماری کنه.

ساعت ارنست در قفسه‌ی کتاب و دور از چشم بیمار بود. در عوض مارشال ساعت خودش را در دیدرس روی میز کوچکی بین خودش و بیمار گذاشته بود. مارشال گفت: «تنها برای صادق بودن. واضحه که بیمار برای پنجاه دقیقه از وقت من پول داده، پس چرا ساعت یک راز باشه؟ مخفی کردن ساعت تظاهر به اینکه تو و بیمار رابطه‌ای شخصی دارید نه حرفه‌ای.» مارشال به طور معمول خشک و غیر قابل انکار بود. با این همه ارنست ساعتش را مخفی می‌کرد.  
ارنست سعی کرد دقایق باقی‌مانده را به شوهر کارولین اختصاص بدهد: «من تحت تأثیر قرار گرفتم که تمام مردهایی که از شون حرف زدی، مردهای اصلی در زندگی، به صورت بدی تو رو ناامید کردن، البته من می‌دونم "ناامیدی" واژه‌ی ناقصیه. پدرت، برادرت، و البته همسرت. ولی من واقعاً چیز زیادی در مورد همسرت نمی‌دونم.»  
کارول دعوت ارنست را نادیده گرفت. او برنامه‌ی خودش را داشت.

«زمانی که دارم در مورد مردهایی که تو زندگیم بودن و ناامیدم کردن صحبت می‌کنم، باید بگم یک استثنای مهم وجود داشته. وقتی تو رادکلیف دانشجوی دوران لیسانس بودم، من تو وضعیت روانی وحشتناکی بودم. هیچ وقت بدتر از اون نبودم. افسرده بودم، احساس بی‌کفایتی می‌کردم، زشت بودم. تو این شرایط راستی (۲۴۴)، دوست‌پسرم که از دوران دبیرستان با هم بودیم، ولم کرد و قوز بالا قوز شد. واقعاً زده بودم به سیم آخر، الکل می‌خوردم، مواد مصرف می‌کردم، به این فکر می‌کردم که از دانشکده بیرون بیام، حتی خودکشی کنم. بعد یک درمان‌گر رو دیدم، دکتر رالف کوک، کسی که زندگیم رو نجات داد. او بی‌نهایت مهربون، آروم و مثبت بود.»

«چند وقت او رو دیدی؟»

«حدود یک سال و نیم به عنوان درمان‌گر.»

«چیز بیش‌تری هست، کارولین؟»

«کمی مردهم که بهش بپردازم. من واقعاً برای این مرد ارزش قایلیم و نمی‌خوام دچار سوءتفاهم بشید.» کارول دستمالی برداشت و اشکش را پاک کرد.  
«می‌تونی ادامه بدی؟»

«خب... برای صحبت در مورد این مسئله اصلاً راحت نیستم... می‌ترسم که در موردش قضاوت کنید. نباید هیچ وقت اسمش رو می‌گفتم. می‌دونم که درمان محرمانه‌ست. ولی... ولی...»  
«در این زمینه آیا سؤالی هست که بخوای از من بپرسی کارولین؟» ارنست می‌خواست وقت را تلف نکند و کارولین بداند که او درمان‌گری است که می‌تواند هر سؤالی را از او بپرسد و وی تمامی سؤال‌هایش را جواب می‌دهد.  
کارول در صندلی‌اش جابه‌جا شد و فکر کرد: لعنتی. کارولین، کارولین، کارولین. با هر جمله‌ای باید بگه کارولین!

کارول ادامه داد: «یک سؤال... خب، بله. بیش از یک سؤال. اول این‌که آیا کاملاً محرمانه‌ست؟ با هیچ‌کس در میون گذاشته نمی‌شه؟ و دوم آیا او رو قضاوت می‌کنید یا با دید کلیشه‌ای به او نگاه می‌کنید؟»  
«محرمانه؟ کاملاً. رو من حساب کن.»

کارول فکر کرد: روت حساب کنم؟ آره، همون‌طور که می‌تونستم روی رالف کوک حساب کنم. ارنست گفت: «و در مورد قضاوت کردن، وظیفه‌ی من این‌جا درک کردنه نه قضاوت کردن. من تمام تلاشم رو می‌کنم و قول می‌دم که در موردش روراست باشم. به هر سؤالی که داشته باشی جواب می‌دم.» او محکم تصمیم گفتن حقیقت را به ساختار اولین جلسه گره زد.

«خب الان می‌گم. دکتر کوک و من عاشق هم شدیم. بعد از این‌که چند جلسه هم‌دیگه رو دیدیم، او سعی می‌کرد تا منو آروم کنه، نمی‌دونم چه‌طور در موردش صحبت کنم فقط می‌تونم بگم زندگی‌مو نجات داد و بعد همه‌ی دردها و همه‌ی بدبختی‌ها ناپدید شدن. بالاخره او فکر کرد من دیگه به درمان بیش‌تر نیاز ندارم، ولی ما تا یک سال دیگه هم، هم‌دیگه رو می‌دیدیم. با کمک او از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم و به دانشکده‌ی حقوق رفتم. بهترین دانشگاه، دانشگاه حقوق شیکاگو.»

«رابطه‌ت وقتی به دانشکده حقوق رفتی تموم شد؟»  
«تا حد زیادی. ولی چند بار وقتی بهش نیاز داشتم به کمبریج رفتم، و هر بار اون‌جا بود و آرامشی رو که احتیاج داشتم، به من می‌داد.»  
«او هنوز تو زندگیت هست؟»

«مرده. او جوون مرد، حدود سه سال بعد از فارغ‌التحصیلی من از دانشکده‌ی حقوق. فکر کنم همیشه چشم دنبال‌شه. من مدت کوتاهی بعد از او، وایان (۲۴۵) شوهرمو دیدم، و مدت کوتاهی بعد تصمیم گرفتم باهانش ازدواج کنم. یک تصمیم عجولانه و بد. شاید اون‌قدر رالف رو می‌خواستم که تصور کردم او رو تو همسرم دیدم.»

کارول دستمال بیش‌تری برداشت و جعبه‌ی دستمال خالی شد. لازم نبود اشک خودش را به زور در بیاورد، اشک‌هایش خودبه‌خود سرازیر شده بودند. ارنست به سمت کشوی میز رفت تا جعبه‌ی دستمال‌کاغذی دیگری بیاورد. درش را باز کرد و اولین دستمال را بیرون کشید و به سمت کارول گرفت. کارول از گریه کردنش متعجب شده بود، چشم‌انداز تراژیک و عاشقانه‌ی زندگی‌اش چنان بر او غالب شده بود که داستانش به حقیقت تبدیل شده بود. چه عالی که مردی



بخشنده و خوب دوستت داشته باشد؛ و چه وحشتناک و غیر قابل تحمل - این جا کارول بیشتر گریه کرد - که دیگر نتوانی او را ببینی، او را برای همیشه از دست داده باشی! وقتی حق هق کارول آرام شد، دستمال کاغذی را کنار گذاشت و مشتاقانه به ارنست نگاه کرد.

«حالا گفتمش. قضاوت کردی؟ گفتی به من حقیقت رو می‌گی.»

ارنست گیر افتاده بود. حقیقت این بود که نسبت به دکتر کوک اندک حس نوع دوستی نداشت. او زود گزینه‌هایش را بررسی کرد. به خودش یادآوری کرد: یادت باشد، فاش‌سازی کامل. ولی او دودل بود. فاش‌سازی کامل در این مورد به نفع بیمارش نبود.

مصاحبه‌اش با سیمور تروتر اولین مواجهه‌ی او با سوءاستفاده‌ی جنسی درمان‌گر بود. در هشت سال بعد او با چند بیمار کار کرده بود که از نظر جنسی با درمان‌گرهای قبلی‌شان ارتباط داشتند و در هر مورد نتیجه برای بیمار مصیبت‌بار بود. و با وجود عکس سیمور و با وجود این‌که دستش را با شادی به سمت آسمان گرفته بود، چه کسی می‌تواند بگوید که نتیجه‌اش برای بل چه بود؟ درست است که این دادرسی برایش پول به همراه داشت، ولی دیگر چه؟ زوال مخچه‌ای سیمور پیش رونده بود. شاید یک یا دو سال دیگر او در دام مراقبت تمام وقت می‌افتاد و تا زمان زنده بودن سیمور اسیر می‌شد. نه، به هیچ وجه. کسی نمی‌تواند بگوید که در بلند مدت این برون‌داد برای بل خوب بوده است. برای هیچ بیماری که تا حالا شنیده بود، خوب نبود. و با این حال امروز، کارولین می‌گوید که او و درمان‌گرش رابطه‌ی جنسی مداوم داشتند و زندگی‌اش نجات پیدا کرده. ارنست متحیر بود.

اولین کارش این بود که ادعای کارولین را باور نکند: شاید انتقالش نسبت به دکتر کوک آن قدر قوی هست که حقیقت را از خودش مخفی کرده است. گذشته از این، واضح بود که کارولین در امنیت و بدون مشکل نبوده است. پانزده سال گذشته و هنوز در موردش به هق هق می‌افتد. علاوه بر این، در نتیجه‌ی مواجهه‌اش با دکتر کوک، ازدواج بدی داشته که از آن موقع به بعد به ستوهش آورده است.

ارنست به خودش اخطار داد: مراقب باش، پیش‌داوری نکن. اگر موضع متعصب و حق به جانب‌گیری بیمار را از دست خواهی داد. روراست باش؛ سعی کن وارد دنیای تجربی کارولین شوی. و مهم‌تر از همه حالا از دکتر کوک انتقاد نکن. مارشال این را به او یاد داده بود. اغلب بیماران نسبت به درمان‌گر متعرض احساس الفت عمیقی دارند و برای کار روی باقی‌مانده‌ی عشق‌شان احتیاج به زمان دارند. بیمارانی که از آن‌ها سوءاستفاده‌ی جنسی کرده‌اند، بعید نیست که قبل از پیدا کردن کسی که می‌توانند با او کار کنند، به چند نفر دیگر هم سر زده باشند.

«پس پدر و برادر و همسرت تو رو رها کردن یا بهت خیانت کردن و یا تو رو در دام انداختن. و مردی که واقعاً بهش اهمیت می‌دادی مرد. گاهی مرگ هم مثل رها کردن می‌مونه.» ارنست حالش از خودش و از این نوع کلیشه‌ای درمان کردن به هم می‌خورد. ولی تحت این شرایط این بهترین کاری بود که او می‌توانست انجام دهد.

«فکر نمی‌کنم دکتر کوک از مرگش خوشحال بوده باشه.»

کارول بلافاصله از چیزی که گفته بود پشیمان شد. او خودش را سرزنش کرد: احمق نباش! تو می‌خواهی این مردو اغفال کنی، می‌خواهی او رو پایین بکشی، چه غلطی داری می‌کنی؟ چرا می‌خواهی با پرخاشگری از این دکتر کوک شکفت‌انگیز دفاع کنی که فقط ساخته و پرداخته‌ی تصوراته؟

«ببخشید دکتر لاش... یعنی ارنست. می‌دونم که منظورت این نبود. حدس می‌زنم الان دلم خیلی برای رالف تنگ شده. کاملاً احساس تنهایی می‌کنم.»

«می‌دونم کارولین. به همین دلیل که نزدیک شدن مومن مهمه.»  
ارنست متوجه شد که چشمان کارولین گشاد شد. او به خودش نهیب زد: مراقب باش، او می‌تونه این جمله رو اغواگرانه فرض کنه. او با لحنی رسمی‌تر ادامه داد: «و دقیقاً به همین دلیل که درمان‌گر و بیمار باید تمام چیزهایی رو که سر راه ارتباطشون قرار می‌گیرن بررسی کنن. مثلاً رنجش چند دقیقه‌ی پیش از من.» او فکر کرد: خوبه خوبه، خیلی بهتر شد.  
«تو گفتی که افکارت رو با من درمیان می‌ذاری. فکر می‌کنم می‌خوام بدونم تو در مورد او یا من قضاوتی داشتی؟»

ارنست وقت‌کشی می‌کرد. «سوالی می‌خوای از من بپرسی کارولین؟»  
کارولین فکر کرد: خدای من! باید حتماً واضح بهت بگم؟  
«آیا قضاوت داشتی؟ چه احساسی داشتی؟»

وقت‌کشی بیش‌تر: «در مورد رالف؟»  
کارولین به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و در دلش غر می‌زد.  
ارنست دل به دریا زد و حقیقت را گفت؛ تا حد زیادی. «اعتراف می‌کنم که با چیزی که بهم گفتی تعادل بهم خورد. و حدس می‌زنم قضاوتش کردم. ولی روش کار می‌کنم، نمی‌خوام ببندمش؛ می‌خوام کاملاً پذیرای تجربه‌ی تو باشم.»

ارنست ادامه داد: «بذار بگم چرا تعادل بهم خورد. تو بهم گفتی او کاملاً به تو کمک کرد، و حرفت رو باور می‌کنم. چرا باید به این‌جا بیای، پول زیادی به من بدی و حقیقت رو نگی؟ بنابراین به حرف‌ها شک ندارم. با این حال با تجربیات خودم باید چه‌کار کنم؟ حتی مقاله‌ها و اتفاق آرای بالینی قوی هم به کنار که نتیجه‌ی متفاوتی رو بیان می‌کنن: یعنی ارتباط جنسی بین بیمار و درمان‌گر بدون شک برای بیمار مخربه و سرانجام هم برای درمان‌گر.»

کارولین به خوبی خودش را برای این صحبت آماده کرده بود. «می‌دونم دکتر لاش... ببخشید ارنست - من به‌زودی بهش عادت می‌کنم؛ عادت ندارم که روان‌پزشکان رو با اسم کوچکشون صدا کنم، چون هویت واقعی‌شون رو نشون نمی‌ده. اون‌ها معمولاً پشت عنوان‌شون مخفی می‌شن. معمولاً مثل شما در مورد انسانیت قصد و نیت آشکاری ندارن. چی داشتیم می‌گفتم... اوه بله، وقتی داشتیم تصمیم می‌گرفتم که شما رو ببینم، به خودم حق دادم که تو کتابخونه کتاب‌نگاری شما رو دیدم - عادت کاری قدیمی: اعتبارنامه‌ی دکترهایی رو که در دادگاه به عنوان شاهد متخصص شهادت می‌دادن، چک می‌کردم.»

«و؟»

«و فهمیدم که در علوم طبیعی خوب تعلیم دیدید و چندین گزارش در مورد پژوهش داروشناسی روان منتشر کرده‌این.»

«و؟»

«خب، آیا ممکنه که اسناداردهای علمی‌تون رو در این‌جا نادیده بگیرید؟ شما داده‌هایی رو که برای نتیجه‌گیری در مورد رالف استفاده می‌کنید در نظر بگیرید. به ادله‌تون نگاه کنید - یک نمونه‌ی کاملاً غیر کنترل شده. صادق باشید! آیا هیچ یک از مجموعه‌های علمی اون رو تأیید می‌کنه؟ البته موارد بیماران شما که درگیر ارتباط جنسی با درمان‌گرشون بودن شامل بیماران

ناراضی و صدمه دیده هستن و به این خاطر هست که اون‌ها برای کمک اومدن. ولی سایرین - مشتریان راضی مثل من - اون‌ها رو شما نمی‌بینید، و شما نمی‌دونید که این جمعیت چه قدر می‌تونه زیاد باشه. به عبارت دیگه تموم چیزی که می‌دونید صورت کسره، فقط افرادی که برای درمان مراجعه کردن. شما چیزی از مخرج کسر - تعداد بیماران و درمان‌گرانی که ارتباط جنسی دارن یا تعدادی که بهشون کمک شده یا تعدادی که تجربه‌شون ربطی به آن نداشته - نمی‌دونید.»

ارنست فکر کرد: تأثیر گذاره. جالبه که وجهی حرفه‌ایش به عنوان یک وکیل رو ببینم. دوست ندارم که تو دادگاه طرف مقابل این زن باشم.

«متوجه منظورم هستی، ارنست؟ ممکنه حق با من باشه؟ با من روراست باش. قبل از من تا حالا با کسی برخورد داشتی که از این ارتباط آسیب ندیده باشه؟»

ذهن ارنست دوباره به سمت بل، بیمار سیمور تروتر رفت. آیا بل هم در دسته‌ای بود که به آن‌ها کمک شده بود؟ دوباره عکس رنگ‌پریده‌ی بل و سیمور به ذهنش خطور کرد. آن چشمان غمگین. ولی شاید او حال و روز بهتری داشت. چه کسی می‌داند، شاید هر دوی آن‌ها حال‌شان بهتر بود؟ یا به طور موقت حال‌شان بهتر بود. نه، چه کسی می‌تواند در مورد آن کار مطمئن باشد؟ حداقل سرانجام‌شان چه شد؟ ارنست برای سال‌ها در شگفت بود که آن‌ها کی تصمیم گرفتند که به آن جزیره پناه ببرند. آیا سیمور در آخرین لحظات تصمیم گرفته بود تا بل را نجات بدهد؟ یا خیلی پیش‌تر این توطئه را چیده بودند؟ شاید از همان اوایل؟

نه، این‌ها افکاری نبود که بشود در میان گذاشت. ارنست، بل و سیمور را از ذهنش بیرون کرد و در جواب سؤال کارولین به آرامی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «نه، نداشتم کارولین. تابه‌حال بیماری که آسیب ندیده باشه، ندیدم. ولی با این همه نظرت در مورد واقع‌بینی مورد قبوله. این به من کمک می‌کنه تا پیش‌داوری نکنم.» ارنست نگاه طولانی مدتی به ساعتش کرد: «از وقت‌مون گذشته، ولی هنوز باید چند سؤال رو مطرح کنم.»

کارول خوشحال شد: «حتماً.» یک علامت امیدوارکننده‌ی دیگه. اول او از من خواست که ازش سؤال بپرسم. هیچ روان‌پزشک سرشناسی این کار رو نمی‌کنه. این برداشت رو می‌شه کرد که او سؤال‌های شخصی در مورد زندگیش رو هم جواب می‌ده. دفعه‌ی بعد این رو امتحان می‌کنم. حالاً هم قانون رو نادیده می‌گیره و بیش از پنجاه دقیقه وقت صرف می‌کنه.

کارول دستورالعمل انجمن روان‌شناسی آمریکا خطاب به روان‌پزشکان در مورد چگونگی اجتناب از اتهامات سوءرفتار جنسی را خوانده بود: به تمام مرزها به شدت پایبند باشید، از پرتگاه اجتناب کنید، بیمارتان را با نام کوچک صدا نزنید، جلسات را به موقع خودش شروع و تمام کنید. تمام موارد تجاوز درمان‌گر که او مشاور حقوقی‌اش بود از آن‌جا شروع شد که درمان‌گر بیش از پنجاه دقیقه وقت گذاشته بود. او فکر کرد: آها کمی لغزش این‌جا، کمی لغزش اون‌جا، کی می‌دونه که بعد چند جلسه به کجا می‌رسیم؟

«اول می‌خوام بدونم آیا مسئله‌ی ناراحت‌کننده‌ی از این جلسه داری که اونو به خونه ببری؟ در مورد احساسات پرشورت که در مورد جد صحبت کردیم، چی؟»

«جد نه، جب.»

«ببخشید جب. وقتی در موردش صحبت کردیم کمی سرت گیج رفت.»

«هنوز کمی می‌لرزم، ولی غمگین نیستم. فکر می‌کنم بهتره بری سراغ چیز مهم‌تری.»

«خب دوم، می‌خوام فضایی رو که بین‌مون هست پیدا کنم. تو امروز سخت کار کردی،

ریسک‌های بزرگی رو پذیرفتی، بخش مهمی از خودت رو آشکار کردی. اعتماد زیادی به من کردی و من به خاطر اعتمادت ممنونم. فکر می‌کنی ما می‌تونیم با هم کار کنیم؟ چه احساسی در مورد من داری؟ این‌که این همه چیز رو برای من آشکار کردی چه‌طور بود؟»

«در مورد کار با تو احساس خوبی دارم. واقعاً خوب ارنست. تو خوش‌برخورد و منعطف هستی؛ صحبت کردن رو آسون می‌کنی، و توانایی چشم‌گیری در تمرکز روی نقاط جراحی داری، حتی نقاطی که در مورد خودم نمی‌دونم. فکر می‌کنم در آغوش امنی هستم. و این هم حق ویزیتت.»

کارول سه پنجاه دلاری به او داد. «من وسط عوض کردن بانک‌ها از شیکاگو به سان‌فرانسیسکو هستم و بهتره که همه چیز نقد پرداخت بشه.»

ارنست همین‌طور که او را تا دم در همراهی می‌کرد، با خود فکر کرد: در آغوش امن. مگر اصطلاحش «در دستان خوب» (۲۴۶) نیست؟

دم در کارول برگشت. او با چشمانی تر گفت: «ممنونم. تو رو خدا فرستاده!»

بعد دست به کار سختی زد و ناگهان برای دو یا سه ثانیه ارنست را بغل کرد و رفت.

همان‌طور که کارول از پله‌ها پایین می‌رفت، موجی از غم بر او مستولی شد. تصاویر ناخواسته‌ای از مدت‌ها قبل از ذهنش گذشت: او و جب بال‌ش بازی می‌کردند؛ روی تخت والدینش می‌پریدند و فریاد می‌کشیدند؛ وقتی پدرش او را به مدرسه می‌برد کتاب‌هایش را برایش حمل می‌کرد؛ تابوت مادرش به عمق زمین رفت؛ وقتی صورت کودکانه‌ی راستی به او لبخند زد، وقتی راستی کتاب‌های او را از کتابدار مدرسه گرفته و برایش آورده بود؛ ورود مجدد مصیبت‌بار پدرش به زندگی‌اش، فرس ایرانی پاره و حزن‌انگیز مطب دکتر کوک. او چشمانش را فشار داد تا همه را پاک کند. بعد به جاستین فکر کرد، شاید درست همین لحظه جایی در این شهر دست در دست زن جدیدش داشت راه می‌رفت. شاید نزدیک این‌جا باشد. او به ورودی ویکتورین (۲۴۷) رسید و بالا و پایین خیابان ساکرامنتو (۲۴۸) را ورنده کرد. هیچ اثری از جاستین نبود. ولی یک مرد جذاب جوان با موهای طلایی بلند که شلوار پارچه‌ای و پیراهن صورتی و ژاکتی سفیدرنگ به تن داشت، در حال دو از جلویش گذشت و پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت. او فکر کرد: شاید آلت دست بعدی لسه. او شروع کرد به دور شدن از آن‌جا، بعد برگشت و نگاهی به پنجره‌ی مطب ارنست انداخت و با خود فکر کرد: لعنت به او. اون نکبت سعی داره به من کمک کنه!

آن بالا ارنست پشت میز نشسته بود و داشت یادداشت‌های جلسه را ثبت می‌کرد. رایحه‌ی تند عطر کارولین برای مدت طولانی باقی ماند.

## فصل ۷

بعد از جلسه‌ی مشاوره با ارنست، مارشال اشتریدر به صندلی‌اش تکیه داد و به سیگارهای پیروزی فکر کرد. بیست سال پیش او از دکتر روی گرینکر (۲۴۹)، روان‌کاو مشهور شیکاگویی، ماجرای یک سال روان‌کاوی روی مبل فروید را شنیده بود. مربوط به دهه‌ی بیست بود، روزهایی که برای حسن شهرت یافتن در روان‌کاوی نیازمند زیارت از مبل استاد بود. گاهی برای چند هفته، و گاهی وقتی کسی رؤیای مهارت در روان‌کاوی را داشت حتی تا یک سال هم طول می‌کشید. طبق گفته‌ی گرینکر، فروید وقتی به تشخیص درستی دست می‌یافت، خوشحالی‌اش را پنهان نمی‌کرد. و اگر فکر می‌کرد تشخیصی به یاد ماندنی دارد، جعبه سیگارهای ارزانش را باز می‌کرد و یکی به بیمارش تعارف می‌کرد و پیشنهاد می‌کرد که سیگار «پیروزی» بکشند. مارشال به نحوه‌ی دوست‌داشتنی و خام فروید برای رفع و رجوع انتقال لبخند زد. اگر هنوز سیگار می‌کشید، بعد از رفتن ارنست یک سیگار برای جشن گرفتن می‌کشید.

شاگرد جوانش چند ماهی بود که خوب پیشرفت می‌کرد، ولی جلسه‌ی امروز، نقطه‌ی عطفی بود. گذاشتن ارنست در هیئت اخلاق پزشکی چیزی از یک الهام‌بخشی کم نداشت. مارشال اغلب فکر می‌کرد ایگو (۲۵۰)ی ارنست حفره‌هایی دارد: او بزرگ‌نما و تکانشی بود. قسمت‌های سرکش نهاد جنسی ارنست تا گوشه‌های عجیبی پیش می‌رفت. و از همه بدتر ارنست مثل نوجوان سنت‌شکن بود، احترام کمی برای قواعد، برای صاحب‌نظران و برای دانشی که دهه‌ها توسط روان‌کاوان سعی و اذهانی بسیار تیزهوش‌تر از او رویش کار کرده بودند، قایل بود.

مارشال فکر کرد: برای کمک به حل سنت‌شکنی چه روشی بهتر از گم‌کردن ارنست در هیئت قضاوت وجود دارد؟ عالی‌ها! در چنین مواردی بود که مارشال خواهان حضور ناظران یا مخاطبانی بود که اثر هنری‌اش را تحسین کنند. همه دلایل سنتی این‌که روان‌کاو باید کاملاً تحلیل شود را می‌دانند. ولی مارشال قصد داشت دیر یا زود مقاله‌ای در این مورد بنویسد (لیست کارهایی که باید انجام می‌داد طویل و طویل‌تر شده بود): در مورد جنبه‌های درک نشده‌ی بلوغ: توانایی خلاق بودن سال به سال، دهه پشت دهه، حتی وقتی هیچ شاهد بیرونی وجود ندارد. گذشته از این، کدام هنرمندی می‌تواند عمری را به هنری اختصاص دهد که دیگران هرگز آن را ندیده‌اند - چه کسی می‌تواند هنوز ادعای فروید را جدی بگیرد که روان‌کاوی یک علم است؟ تصور کن که سلینی (۲۵۱) یک جام نقره با زیبایی درخشنده ریخته‌گری کرده و آن را در سردابی پنهان کرده است. یا مازلر (۲۵۲) شیشه را به شاهکاری خارق‌العاده تبدیل می‌کند و بعد در خلوت کارگاهش آن را می‌شکند. وحشتناک است! مارشال فکر کرد: آیا «مخاطب» همان مورد قوی ناشناس ولی مهمی نیست که جلسه‌ی مشاوره برای درمان‌گری که هنوز بالغ نشده فراهم می‌کند؟ یک نفر برای این‌که بتونه بدون تماشاگر چیزی خلق کند دهه‌ها باید کار کند.

مارشال پیش خودش فکر کرد: در مورد زندگی هم صادقانه هیچ چیز بدتر از این نیست که زندگی مورد مشاهده قرار نگیرد. بارها و بارها در کار روان‌کاوی‌اش متوجه عطش فوق‌العاده زیاد بیمارانش برای توجه او شده بود. در واقع نیاز به یک تماشاچی (مخاطب) مهم‌ترین عامل گمنام در درمان طولانی مدت است. هنگام کار با بیماران داغ‌دیده (در این مورد با مشاهدات ارنست در کتابش موافق بود) اغلب می‌دید که آن‌ها دچار یأس می‌شوند، زیرا مخاطب‌شان را از دست

داده‌اند: زندگی‌شان دیگر مشاهده نمی‌شود. (مگر این‌که معتقدین خوش‌شانسی باشند که باور دارند خدا اعمال آن‌ها را زیر نظر دارد.)

مارشال فکر کرد: صبر کن! این درسته که هنرمندان روان‌کاو در تنهایی کار می‌کنن؟ مگه بیماران مخاطب نیستن؟ نه، در این مورد اون‌ها به حساب نمی‌آن. بیماران هرگز به اندازه‌ی کافی بی‌طرف نیستند. حتی گفته‌های روان‌کاوانه‌ی بسیار خلاق بر اون‌ها اثر نداره! و اون‌ها حریصن! ببین چه‌طور جوهر تفسیر رو بیرون می‌کشن بدون این‌که نگاهی تحسین‌کننده به ظرفش بندازن. در مورد دانشجو‌ها یا اون‌هایی که برای مشاوره می‌آن چی؟ اون‌ها هم مخاطب نیستن؟ به ندرت یک دانشجو اون‌قدر با بصیرت هست که هنر روان‌کاو رو درک کنه. معمولاً تفسیر و رای تصور خیلی‌هاست؛ بعداً در طبابت بالینی‌شون، شاید ماه‌ها یا سال‌ها بعد، چیزی به حافظه‌شون می‌آد و ناگهان بزرگی و ظرافت هنر استادشون رو درک می‌کنن.

مطمئنأ این در مورد ارنست صادقه. زمانش می‌رسه که او به درک و قدردانی برسه. در حال حاضر با وادار کردنش به همانندسازی با پرخاشگر (۲۵۳) او رو حداقل یک سال دیگه در آموزش روان‌کاویش نگه خواهم داشت.

او عجله‌ای برای تمام کردن دوره‌ی مشاوره‌ی ارنست نداشت. مارشال می‌خواست که او مدت طولانی پیشش بماند.

آن شب بعد از این‌که مارشال پنج تن از بیماران بعدازظهرش را دید با عجله به خانه رفت، ولی در خانه کسی نبود و یادداشتی از زنش شرلی بود مبنی بر این‌که شام در یخچال است و او ساعت هفت از نمایشگاه تزیین گل برمی‌گردد. مثل همیشه برایش به سبک ژاپنی گل‌آرایی کرده بود: جام سرامیکی بلند حاوی شاخه‌های خاکستری رو به پایین شمشاد (۲۵۴) بود. و دو سوسن شرقی شاخه بلند دور از هم گذاشته شده بود.

او همان‌طور که داشت گل را پایین و تقریباً ته میز می‌گذاشت، فکر کرد: لعنتی، من هشت ساعت بیمار داشتم و یک جلسه‌ی مشاوره - هزار و چهارصد دلار - و او نمی‌تونه شامو برام بیرون بذاره چون حسابی سرگرم این گل‌آرایی‌های مسخره‌ست! عصبانیت مارشال به محض باز کردن ظرف پلاستیکی داخل یخچال از بین رفت: گازپاچو (۲۵۵) با بوی بیهوش‌کننده‌ش و سالاد نیکویس (۲۵۶) با رنگ‌های شادش که با تن ماهی تازه و سرخ کرده، انبه، انگور بنفش، پاپایا و سس پشن فروت (۲۵۷) درست شده بود. شرلی یادداشتی به کاسه‌ی گازپاچو چسبانده بود. «یافتم یافتم! بالاخره - یک دستورالعمل غذایی ضد کالری: هرچی بیش‌تر بخوری لاغرتر می‌شی. غیب نشو.» مارشال لبخند زد. ولی فقط برای چند لحظه. او به صورت محو به یاد جُکی افتاد که شرلی چند روز پیش در مورد «ناپدید شدن» گفته بود.

مارشال موقع خوردن، بخش اقتصادی روزنامه‌ی آگزماینر (۲۵۸) را باز کرد. سهام داو (۲۵۹) بیست واحد بالا رفته بود. با این‌که آگزماینر فقط ساعت یک بعدازظهر قیمت می‌داد و اخیراً بازار در آخر روز به طور وحشیانه‌ای تغییر می‌کرد. ولی مسئله‌ای نبود: او لذت می‌برد که روزانه دو بار مظنه را چک کند و قیمت‌های بسته شده را در روزنامه‌ی کرونیکل (۲۶۰) فردا صبح می‌دید. وقتی با شتاب افزایش سهامش را وارد ماشین حساب و سودش را محاسبه می‌کرد، نفسش را حبس کرده بود. هزار و صد دلار - و وقتی بازار بسته شود بیش‌تر هم می‌شود. گرمای ناشی از رضایت بدنش را دربرگرفت و اولین قاشقش را به گازپاچوی غلیظ و سرخ‌رنگ زد که با پیازچه‌های سبز و سفید، خیار و کدو تزیین شده بود. هزار و چهارصد دلار بابت طبابت بالینی و

هزار و صد دلار سود سهام. روز خوبی بود.

مارشال بعد از خواندن صفحه‌ی ورزشی و نگاه اجمالی به اخبار جهان، با سرعت لباسش را عوض کرد و برای شب آماده شد. علاقه‌اش به ورزش کردن با عشقش به سود برابری می‌کرد. او دوشنبه‌ها، چهارشنبه‌ها و جمعه‌ها ساعت نهار در وای ام سی ای (۲۶۱) بسکتبال بازی می‌کرد. آخر هفته دوچرخه‌سواری یا تنیس یا راکتبال بازی می‌کرد. سه‌شنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها باید ایروبیک می‌رفت - البته آن شب ساعت هشت در انجمن روان‌کاوی گلدن گیت (۲۶۲) جلسه‌ای بود و مارشال کمی زود بیرون آمد که تا انجمن پیاده برود.

مارشال به جلسه‌ای که آن شب داشت فکر می‌کرد و با هر گام بلندی که برمی‌داشت، انتظارش بیشتر می‌شد. قرار بود جلسه‌ی فوق‌العاده‌ای باشد. شکی در آن نبود، قرار بود شور و هیجان زیادی داشته باشد. قرار بود خون ریخته شود. اوه، خون - بله، این بخش هیجان‌انگیزش بود. تابه‌حال هیچ وقت به این واضحی مزه‌ی وحشت را نچشیده بود. فضای جشن اعدام درملاً عام در روزهای قدیم، دوره‌گردانی که چوبه‌ی دار اسباب‌بازی می‌فروختند، سروصدای هیجان‌هنگام غرش طبل‌ها، بالا رفتن محکوم از پله‌های چوبه‌ی دار. دار زدن، گردن زدن، سوزاندن، با طناب کشیدن و چهارتکه کردن - تصور کن که چهار دست و پای یک نفر به چهار اسب بسته شود و به اسب‌ها شلاق بزنند تا در میان تشویق تماشاچیان آن‌قدر جلو بروند که محکوم بیچاره به چهار قسمت تکه شود و تمام شریان‌های اصلی‌اش به یک‌باره پاره شده و از آن خون بجهد. وحشت، بله. ولی وحشت یک نفر دیگر - فردی که دقیقاً لحظه‌ی بحرانی بودن و نبودن را درست همان لحظه که روح و جسم از هم جدا می‌شود، نشان می‌دهد.

هرچه زندگی‌ای که قرار است نابود شود باشکوه‌تر باشد، جذبه‌اش بیشتر است. هیجان‌هنگام حکومت وحشت باید فوق‌العاده بوده باشد، مثل هنگامی که سرهای نجیب‌زادگان فرومی‌افتاد و خون سرخ‌شان از تن‌شان فواره می‌زد. همچنین هیجان درباره‌ی آن سخنان پایانی مقدس، وقتی لحظه‌ی بحرانی بین بودن و نبودن نزدیک می‌شود، حتی آزادفکران نیز با صدای آرام صحبت می‌کنند، گوش می‌دهند و تمام تلاش خود را می‌کنند تا آخرین حرف‌های فرد در حال مرگ را بشنوند - انگار که در آن لحظه، وقتی روح زندگی از تنش خارج شده و جسم به تکه گوشتی تبدیل می‌شود، مکاشفه‌ای صورت خواهد گرفت، سرخی برای اسرار بزرگ. این مارشال را به یاد علاقه‌ی زیادش به تجارب نزدیک به مرگ انداخت. همه می‌دانستند که این شارلاتان بازی محض بود، ولی این دیوانگی بیست سال طول کشید و میلیون‌ها کتاب فروخت. مارشال فکر کرد: خدای من، از این مهملات چه پولی درآمده.

نه این‌که در برنامه‌ی آن شب انجمن، مراسم شاه‌کشی باشد. اما واقعه‌ای به همان اندازه هیجان‌انگیز قرار بود اتفاق بیفتد: طرد و اخراج. سث پاند (۲۶۳) یکی از اعضای پایه‌گذار مؤسسه و روان‌کاو آموزش‌دهنده‌ی ارشد در دادرسی بود و مطمئناً به خاطر چندین فعالیت ضد روان‌کاوی اخراج می‌شد. از زمان طرد سیمور تروتر که در مورد بیماری خراب‌کاری کرده بود، چنین مراسمی نداشتند.

مارشال می‌دانست که موقعیت سیاسی فردی‌اش حساس بود و باید امشب را با احتیاط زیاد می‌گذراند. همه می‌دانستند که سث پاند پانزده سال پیش مشاور روان‌کاوی او بوده و هم به صورت شخصی و هم حرفه‌ای کمک شایان توجهی به مارشال کرده است.

با این حال ستاره‌ی سث رو به افول بود؛ او بیش از هفتاد سال داشت، سه سال قبل عمل سنگینی

به خاطر سرطان ریه داشت. سث که همیشه پرطمطراق بود، بی‌اهمیتی به همه‌ی قوانین تکنیکی و اخلاقی را برتری خود می‌دانست. و حالا بیماری و مواجهه‌اش با مرگ، او را از قید هرگونه هماهنگی آزاد کرده بود. همکاران روان‌کاوش به خاطر موقعیت‌های ضد روان‌کاوانه‌ی شدید او در روان‌درمانی و رفتار فردی خشنش به شدت سراسیمه و آزرده‌خاطر شده بودند. ولی او هنوز حضور داشت: کاریزمای او چنان قوی بود که مطبوعات و تلویزیون برای هر خبر فوری و داغ به دنبال نظراتش بودند. تأثیر خشونت تلویزیون بر کودکان، بی‌تفاوتی شهرداری به بی‌خانمان‌ها، نگرش‌ها در مورد گدایی عمومی، کنترل اسلحه، مسائل جنسی سیاست‌مداران. سث در مورد هر یک از این‌ها، مطلبی با ارزش خبری داشت، اغلب نظری وحشتناک گستاخانه. در طول ماه‌های گذشته مسئله از این هم فراتر رفته بود و رئیس فعلی مؤسسه، جان ولدون (۲۶۴) و هیئت قدیمی روان‌کاوان علیه پاند تصمیم گرفتند تا او را به چالش بکشند.

مارشال به استراتژی‌اش فکر کرد: اخیراً سث از حد خود فراتر رفته بود، در بهره‌کشی مالی و جنسی از بیماران بسیار شنیع عمل کرده بود و حمایت از او اکنون خودکشی سیاسی بود. مارشال می‌دانست که صدایش باید شنیده شود. جان ولدون روی حمایتش حساب می‌کرد. ساده نبود. با این‌که سث مردی رو به موت بود، ولی هنوز متحدانی داشت. بسیاری از بیمارانی که در گذشته و حال تحت درمانش بودند، حضور داشتند. برای چهل سال او نقش روشنفکر پیشرو را در مؤسسه بازی کرده بود. سث به همراه سیمور تروتر، دو تن از اعضای زنده‌ی پایه‌گذار مؤسسه بودند - یعنی اگر فرض را بر این بگیریم که سیمور تروتر هنوز زنده باشد. خدا را شکر! هیچ نشانی از سیمور گزارش نشده است - با صدمه‌ای که آن مرد به این حوزه زد! سث زنده از سوی دیگر مایه‌ی دردسر بود و چندین دوره‌ی سه‌ساله رئیس بود و به عنوان اهرم قدرت فعالیت می‌کرد.

مارشال فکر می‌کرد که آیا سث می‌تواند بدون مؤسسه دوام بیاورد: مؤسسه با هویتش درهم آمیخته بود. اخراج سث همانند اعلام حکم مرگ بود. خیلی بد است! سث باید قبل از این‌که نام نیک روان‌کاوی را بدنام کند به این موضوع فکر می‌کرد. راه دیگری نبود: مارشال باید علیه سث رأی می‌داد. با این همه سث روان‌کاو سابق او بود. چه‌طور از بی‌رحم و پدرکش جلوه کردن خود جلوگیری کند؟ پیچیده و سخت است. خیلی سخت.

چشم‌انداز آینده‌ی مارشال در مؤسسه عالی بود. او چنان از ریاست مطمئن بود که تنها دغدغه‌اش انجام فعالیت‌هایی بود که این امر را تسریع کنند. او یکی از چند عضو کلیدی بود که در طول دهه‌ی هفتاد وارد این مؤسسه شده بودند، دوره‌ای که ستاره‌ی روان‌کاوی داشت محو می‌شد و تعداد متقاضیان به حد قابل توجهی کم شده بود. در دهه‌ی هشتاد و نود، پاندول دوباره به حرکت درآمد، تعداد زیادی برای نامزدی برنامه‌ی هفت - هشت ساله اقدام کردند. بنابراین مؤسسه به ناچار از لحاظ سنی به دو بخش تقسیم شده بود: مسن‌ها، خبرگانی که توسط جان ولدون سرپرستی می‌شدند و با یکدیگر متحد شده بودند تا سث را به چالش بکشند، و تعدادی نوکیش، برخی از آن‌ها کسانی بودند که مورد روان‌کاوی مارشال قرار گرفته بودند، و ظرف دو سه سال گذشته عضو اصلی شده بودند.

مارشال در سطح سنی خودش چالش کمی داشت: دو تن از افراد گروه که دارای آینده‌ی درخشانی بودند به خاطر بیماری قلبی مرده بودند. در واقع مرگ آن‌ها بود که محرکی برای فعالیت‌های شدید هوای مارشال بود تا گرفتگی‌های عروقی را که نتیجه‌ی حرفه‌ی کم‌تحرک روان‌کاوی بود



دور بریزد. رقابت اصلی مارشال با برت کانترل (۲۶۵)، تد رولینز (۲۶۶) و دالتون سالز (۲۶۷) بود.

برت مرد دلچسب و فاقد حس سیاسی بود، خود را با درگیری‌های عمیق با پروژه‌های غیر روان‌کاوانه به مخاطره انداخته بود، به خصوص کار درمانی حمایتی با بیماران ایدزی. تد کاملاً نالایق بود. روان‌کاوی آموزشی‌اش یازده سال طول کشیده بود و همه می‌دانستند که او سرانجام و تنها به دلیل خستگی روان‌کاوش و دلسوزی او فارغ‌التحصیل شده بود. دالتون اخیراً با مسائل زیست‌محیطی درگیر شده بود که هیچ روان‌کاوی دیگر او را جدی نمی‌گرفت. وقتی دالتون مقاله‌ی احمقانه‌ی خود را در مورد تحلیل خیال‌پردازی‌های مخرب محیطی باستانی خواند - مثل به گند کشیدن سیاره‌ی زمین - اولین حرف جان ولدون این بود: «جدی هستی یا ما رو سر کار گذاشتی؟» دالتون سر حرف خود ایستاد - بعد از این‌که توسط تمام مجلات روان‌کاوی رد شد - سرانجام مقاله‌اش در مجله‌ی طرفداران یونگ (۲۶۸) به چاپ رسید. مارشال می‌دانست تنها کاری که باید بکند این است که منتظر بماند و اشتباهی نکند. هر سه نفرشان بدون این‌که زحمتی بکشند، شانس خود را هدر داده بودند.

البته آرزوی مارشال بسیار فراتر از ریاست انجمن روان‌کاوی گلدن گیت بود. این اداره همانند فتری برای رفتن به اداره‌ی ملی بود، حتی شاید ریاست انجمن بین‌المللی روان‌کاوی. وقتش رسیده بود. تابه‌حال هیچ فارغ‌التحصیلی از دانشگاه‌های سمت غرب آمریکا، رئیس انجمن بین‌المللی روان‌کاوی نشده بود.

ولی یک مشکل وجود داشت: مارشال باید مقاله می‌نوشت. او با کمبود ایده مواجه نبود. یکی از بیماران کنونی‌اش، بیماری مرزی بود و دوقلوی همسانی داشت که اسکیزوئید بودند بدون این‌که ویژگی‌های بیمار مرزی را داشته باشند. این مورد دارای مفاهیم ضمنی عمده برای تئوری آیین‌های (۲۶۹) بودند و فقط یک نفر باید در موردش مطلب می‌نوشت. عقایدش در مورد ماهیت صحنه‌ی آغازین (۲۷۰) و تماشاچیان اعدام منجر به بازنگری عمده‌ی تئوری اولیه (۲۷۱) می‌شد. بله مارشال می‌دانست که ایده‌هایش بی‌شمارند. مشکل نوشتارش بود: کلمات و جملات ناشیانه عقایدش را خراب می‌کردند.

در این لحظه ارنست وارد شده بود. ارنست اخیراً آزاردهنده شده بود - نابالغی‌اش، تکانشی بودنش، پافشاری کودکانه‌اش بر این‌که درمان‌گر باید قابل اعتماد باشد و خودش را فاش کند، جان هر مشاور را به لب می‌رساند. ولی مارشال دلیل خوبی برای صبوری داشت: ارنست استعداد ادبی فوق‌العاده‌ای داشت. قلمش جملات زیبایی خلق می‌کرد. ایده‌های مارشال و جملات ارنست ترکیب منحصر به فردی بودند. تمام چیزی که احتیاج داشت این بود که ارنست را به حدی مهار کند تا در انجمن پذیرش شود. تشویق ارنست به مشارکت در مقالات مجلات، حتی پروژه‌ی کتاب، مشکل نبود. مارشال در حال حاضر با اغراق حساب شده‌ی مشکلاتی که ارنست برای اخذ پذیرش از مؤسسه ممکن بود با آن مواجه شود و اهمیت حمایت مارشال، بذری این کار را پاشیده بود. ارنست برای سالیان قدر دان می‌بود. به علاوه ارنست بلندپرواز بود، مارشال باور داشت که او نویسنده‌ی همکار مارشال شدن را غنیمت می‌شمرد.

همین‌که مارشال به نزدیکی ساختمان رسید، چند نفس عمیق کشید و هوای خنک را تنفس کرد تا ذهنش را پاک کند. به ذکاوتش احتیاج داشت، مطمئناً نبردی برای کنترل امشب درمی‌گرفت. جان ولدون، مردی بلند قد و موقر در اواسط دهه‌ی شصت سالگی، با پوستی سرخ و سفید، موی

کمپشت سفید، گردن کشیده و چروک و سیبکی درشت، در اتاقی پر از کتاب، روی سکو ایستاده بود. اتاق به عنوان کتابخانه و سالن کنفرانس استفاده می‌شد. مارشال به اطراف و شرکت‌کنندگان زیاد نگاهی انداخت و فکر کرد که کسی غایب نیست. البته به‌جز سث پاند که کمیته‌ی فرعی مفصل با او مصاحبه کرده و به صورت خاص از او خواسته بودند تا در این جلسه حضور نداشته باشد.

علاوه بر اعضای انجمن، سه دانشجوی کاندید هم حضور داشتند، کسانی که تحت مشاوره‌ی سث بودند و درخواست شده بود که حضور داشته باشند. این وضع بی‌سابقه بود. ریسک زیادی در میان بود: اگر سث طرد یا اخراج می‌شد یا در واقع اگر او به سادگی جایگاه خود را به عنوان روان‌کاو آموزشی از دست می‌داد این سه نفر اعتبار خود را برای سال‌هایی که تحت نظارت او روان‌کاو کرده بودند، از دست می‌دادند و باید از اول و با یک روان‌کاو دیگر شروع می‌کردند. هر سه نفر گفته بودند که ممکن است از تغییر روان‌کاو امتناع کنند، حتی اگر به این معنا باشد که از کاندیدای انجمن شدن کناره بگیرند. حتی صحبت از تشکیل انجمن انشعابی بود. با توجه به این ملاحظات، کمیته‌ی مرجع با امید به این‌که این سه نفر متوجه شوند وفاداری‌شان نسبت به سث نابخاست، تصمیمی فوق‌العاده بحث‌برانگیز پیش گرفتند و به آن‌ها اجازه دادند بدون داشتن حق رأی در جلسه حضور داشته باشند.

به محض این‌که مارشال در صندلی‌ای در ردیف دوم نشست، جان ولدون که انگار منتظر ورود مارشال بود، با چکش براق کوچکش چند ضربه زد و نظم جلسه را خواستار شد. او شروع کرد: «هر یک از شما هدف این جلسه‌ی فوق‌العاده رو می‌دونید. وظیفه‌ی دردناکی که امشب با اون مواجهیم بررسی جدی، در واقع خیلی جدی اتهامات علیه یکی از محترم‌ترین اعضا، سث پانده و باید ببینیم انجمن چه اقدامی باید انجام بده. همون‌طور که در نامه به همه‌ی شما اطلاع داده شده، کمیته‌ی فرعی تحقیق تک‌تک اتهامات رو با توجه زیاد بررسی کرده و من فکر می‌کنم بهتره مستقیم سراغ یافته‌های اون‌ها بریم.»

«دکتر ولدون، نکته‌ای در مورد روند کار دارم!» این صدای تری فولر (۲۷۲) بود، روان‌کاو جوان گستاخی که سال قبل پذیرفته شد. وی قبلاً توسط سث تحلیل شده بود. ولدون رو به پری ویلر (۲۷۳)، روان‌کاو هفتاد ساله‌ی تقریباً ناشنوا که به عنوان منشی انجمن بود و عجولانه صورت‌جلسه را می‌نوشت، گفت: «رئیس دکتر فولر رو به رسمیت می‌شناسه.» «درسته که این "اتهامات" رو در غیاب سث پاند بررسی کنیم؟ محاکمه‌ی غیابی نه‌تنها به لحاظ اخلاقی نفرت‌انگیزه، بلکه تخطی از قانون انجمن هم هست.» «من با دکتر پاند صحبت کردم و هر دو به این نتیجه رسیدیم که برای همه بهتره که ایشون امشب حضور نداشته باشن.»

«تصحیح می‌کنم! تو، نه ما، فکر کردی که این بهترینه جان.» صدای قوی پاند طنین‌انداز شد. او دم در ایستاده بود، حضار را ارزیابی کرد و یک صندلی از عقب برداشت و به ردیف جلو رفت. سر راهش دستی از روی مهربانی به شانه‌ی تری فولر کشید و ادامه داد: «من گفتم که موضوع رو بررسی می‌کنم و بهت خبر می‌دم. و تصمیم من، همون‌طور که می‌بینی اینه که این‌جا در بین برادران دوست‌داشتنی و همکاران سرشناسم باشم.»

قد صد و نود سانتی‌متری سث به خاطر سرطان خمیده شده، ولی هنوز مرد با ابهتی بود. او موی سپید درخشان، چهره‌ای برنزی، دماغی عقابی و چانه‌ای زیبا داشت. اصل و نسبی سلطنتی داشت

و در سال‌های اولیه‌ی زندگی‌اش در دربار سلطنتی کیپوچه (۲۷۴)، ایالتی در شمال شرقی هند، بزرگ شده بود. سث وقتی پدرش به عنوان نماینده‌ی هند در سازمان ملل منصوب شد، به آمریکا آمد و تحصیلاتش را در اکستر (۲۷۵) و هاروارد (۲۷۶) ادامه داد. مارشال فکر کرد: لعنتی. از سر راه کنار برو و بذار بقیه کارشون رو بکنن. تا جایی که می‌توانست در خودش مجاله شد.

چهره‌ی جان ولدون بنفش شد، ولی صدایش آرام بود. «برای تصمیمی که گرفتی متأسفم سث و صمیمانه باور دارم که تو هم دلایلی خواهی یافت که از این تصمیم پشیمون می‌شی. من داشتم از تو در برابر خودت حمایت می‌کردم. ممکنه برات تحقیرآمیز باشه که به جزئیات بحث عموم در مورد رفتار حرفه‌ای - و غیر حرفه‌ایت - گوش کنی.»

«چیزی برای مخفی کردن ندارم. همیشه به کار حرفه‌ایم افتخار کردم.» سث رو به حضار کرد و ادامه داد: «اگه احتیاج به مدرک داری پیشنهاد می‌کنم به دوروبرت نگاهی بندازی. حضور حداقل نیمی از کسانی که تحلیل‌گرشان بودم در این اتاق و سه نفری که الان تحت مشاوره‌ی من هستند و هرکدوم برای خودشون فرد خلاق، نظام‌مند و معتبری شدن...» در این لحظه عمیقاً و با وقار به سمت کارین جای (۲۷۷)، یکی از روان‌کاوان زن، تعظیم کرد. «گواه بر کیفیت کار منه.»

مارشال چهره در هم کشید. اوه خدای من، سث داره کار رو مشکل می‌کنه! سث که داشت به سالن نگاه می‌کرد، نگاهش به نگاه مارشال افتاد. مارشال به سمت دیگر نگاه کرد تا ببیند ولدون به او نگاه می‌کند یا نه. او چشمانش را بست و خود را بیش‌تر منقبض کرد.

سث ادامه داد: «چیزی که باعث حقارت من می‌شه جان، و من در این مورد با تو اختلاف‌نظر دارم، اینکه که اتهام اشتباه به من بزنی، مثلاً افترا ببندن و من تلاشی برای دفاع از خودم نکنم. بذارید بریم سر کارمون. اتهامات چی هستن؟ چه افرادی منو متهم کردن؟ بذار حرف یک یک‌شون رو بشنویم.»

«در نامه‌های همه‌ی شماها و از جمله نامه‌ی تو سث، که توسط کمیته‌ی آموزشی به دست من رسیده، فهرست بلندبالایی از شکایات وجود داره. من همه‌ی اون‌ها رو خواندم. بذارید با تجارت شروع کنیم، معامله‌ی جلسات تحلیل با خدمات شخصی.»

سث درخواست کرد: «من حق دارم بدونم کی، چه اتهامی زده.» مارشال اخم کرد. با خودش فکر کرد: نوبت من رسیده. این او بود که طبابت تهاتری سث را به ولدون گوشزد کرده بود. او هیچ چاره‌ای نداشت جز این‌که بایستد و رودر رو و با تمام اعتماد به نفسی که می‌توانست، صحبت کند.

«من مسئولیت شکایت در مورد تهاتر رو به عهده می‌گیرم. چند ماه پیش بیماری رو دیدم، مشاور مالی حرفه‌ای، و موقع صحبت در مورد حق مشاوره، به من پیشنهاد داد که در عوض من برایش جلسه‌ی روان‌کاوی بذارم. از اون‌جا که حق مشاوره‌ی هر دو مون یکی بود، او گفت: "چرا بدون مبادله‌ی پولی که مالیات بهش می‌خوره، خدمات‌مون رو با هم مبادله نکنیم؟" طبیعتاً من رد کردم و توضیح دادم که چرا چنین کاری در چند سطح باعث تخریب درمان می‌شه. او منو به کوتاه‌فکری و سخت‌گیری متهم کرد و دو نفر رو نام برد، یک همکار و یک مراجع، معمار جوانی که با سث پانده، رئیس سابق انجمن روان‌کاوی تهاتری می‌کنن.»

«من به این شکایت به موقع خودش مفصل پاسخ می‌دم مارشال، ولی طبیعتاً آدم در وهله‌ی اول تعجب می‌کنه که چرا یک همکار، دوست، و حتی دانشجوی سابق، تصمیم می‌گیره که مستقیم

سؤالشو مطرح نکنه و با من صحبت نکنه!»

مارشال پاسخ داد: «کجا نوشته شده که دانشجویی که به خوبی در جلسات بازنگاری و مشاوره مورد تحلیل قرار گرفته باید برای همیشه نسبت به روان‌کاوش رابطه‌ی فرزندگونه داشته باشه؟ من از تو یاد گرفتم که هدف درمان و رسیدگی به انتقال اینه که به دانشجو کمک بشه والدین خودش رو رها کنه تا به استقلال و کمال برسه.»

سٹ لبخند عمیقی زد، همان‌طور که والدین هنگامی‌که فرزندشان آن‌ها را برای اولین بار شکست می‌دهد، پرتو لبخند صورت‌شان را دربرمی‌گیرد. «آفرین مارشال، احسنت. تو درست رو خوب یاد گرفتی. و من به عملکردت افتخار می‌کنم. ولی هنوز موندیم که آیا با وجود تمام رفت و روب‌ها و پنج سال روان‌کاوی‌مون، هنوز چیزی از مغلظه مونده؟»

مارشال با سرسختی موضع گرفت «مغلظه؟». او که در فوتبال دانشگاه در خط دفاع بود، پاهای قدرتمندش مردانی دو برابر قد خودش را با بی‌رحمی به عقب می‌راند. وقتی او با حریفی درگیر می‌شد، هرگز نبرد را واگذار نمی‌کرد.

«من مغلظه‌ای نمی‌بینم. آیا از من انتظار می‌ره به خاطر پدر روان‌کاوم روی باور و اعتقاد خط قرمز بکشم - اعتقادی که مطمئنم همه‌ی افراد این اتاق بهش باور دارن - که تهاتر جلسات روان‌کاوی با خدمات شخصی غلظه؟ از هر جهت غلظه. هم قانونی و هم اخلاقی غلظه. کاملاً طبق قوانین مالیات این کشور ممنوعه. از نظر تکنیکی هم غلظه، انتقال و ضد انتقال رو به هم می‌ریزه. و غلط بودنش وقتی خدماتی که به روان‌کاو داده می‌شه شخصی‌ان چند برابر می‌شه، مثل مشاوره‌ی مالی که بیمار باید از جزئیات زندگی مالی فرد آگاه باشه. یا اون‌طور که از بیمار معمارت دستگیرم شد، طراحی خونه‌ی جدیدی که بیمار باید خصوصی‌ترین جزئیات عادات و ترجیحات شخصی روان‌کاو رو بدون. تو داری روی اشتباهات خودت با تهمت به شخصیت من سرپوش می‌ذاری.»

و بعد از آن مارشال نشست و از خودش راضی بود. او از نگاه کردن به اطراف خودداری کرد. لازم نبود. تقریباً می‌توانست تحسین‌ها را بشنود. او می‌دانست که خود را به عنوان مردی قابل توجه نشان داده است. او همچنین سٹ را آن‌قدر خوب می‌شناخت که پیش‌بینی کند چه اتفاقی خواهد افتاد. هرگاه که سٹ مورد حمله واقع می‌شد، بدون استثنا او هم حمله می‌کرد، به گونه‌ای که خود را بیش‌تر درگیر می‌کرد. نیازی نبود طبیعت تخریبی رفتار سٹ را بیش‌تر توضیح دهد؛ او خودش، خودش را تخریب می‌کرد.

جان ولدون با چکشش ضربه‌ای زد و گفت: «کافیه، این موضوع برای ما مهم‌تر از اونه که به مسائل شخصی کشیده بشه. بذارید به موضوع بپردازیم! بازبینی نظام‌مند اتهامات و بحث درست و حسابی در مورد هرکدوم.»

سٹ کاملاً حرف ولدون را نادیده گرفت و گفت: «تهاتر، چیزی نیست جز یک عبارت زشت که تلویحاً به این اشاره داره که عمل روان‌کاوی چیز دیگه‌ایه و ناعادلانه‌ست.»

اولیو اسمیت (۲۷۸) پرسید: «چه‌طور می‌تونن از تهاتر دفاع کنن سٹ؟» او روان‌کاو مسنی بود که دلیل صاحب‌نام شدنش تاریخچه‌ی پرشکوه روان‌کاوی‌اش بود: چهل و پنج سال پیش فریدا فروم ریچمن (۲۷۹) ناظر و تحلیل‌گرش بود که او خود، تحت نظارت خود فروید تحلیل شده بود. علاوه بر این او دوستی مختصری با آنا فروید (۲۸۰) داشت و با او مکاتبه می‌کرد و برخی از نوه‌های فروید را می‌شناخت. «واضحه که یک چارچوب سالم، به خصوص حق ویزیت، مکمل

فرایند روان‌کاویه.»

هاروی گرین (۲۸۱)، روان‌کاو چاق و از خود راضی‌ای که همیشه نظرات ناراحت‌کننده می‌داد، گفت: «تو در مورد آگایه روان‌کاو (۲۸۲) صحبت می‌کنی تا تهاتر رو منصفانه جلوه بدی. مطمئناً جدی نمی‌گی، فرض کن که مراجعت یک فاحشه بود. اون موقع سیستم تهاتر ت چه‌طور عمل می‌کرد؟»

سث گفت: «حرفت هم بوی رشوه می‌ده و هم اصلیه هاروی، خریدنی بودنش، خب، یعنی، البته، از تو بعید نیست. ولی اصالتش، هوشمندی سؤالت، واقعاً از طرف تو غیر قابل انتظاره. ولی هر چی باشه سؤالیه که ارزشی نداره. می‌بینم که مغلطه تو مؤسسه‌ی گلدن گیت خونه کرده.» سث سرش را به سمت مارشال برگرداند و بعد به هاروی خیره شد. «به ما بگو هاروی اخیراً چند فاحشه رو روان‌درمانی کردی؟ هر کدوم از شما؟» چشمان تیره‌ی سث دور اتاق چرخید. «چند فاحشه می‌تونه نگاه روان‌کاوانه‌ی عمیق به خودش بندازه و هم‌چنان فاحشه باقی بمونه؟»

سث که به صورت آشکاری از این رویارویی لذت می‌برد، ادامه داد: «بزرگ شو هاروی! تو چیزی رو تأیید می‌کنی که من در موردش تو مجله‌ی اینترنشنال (۲۸۳) نوشتم، که ما خدمت‌گزاران روان‌کاو پیر - اصطلاحی که شما یهودیان به‌کار می‌برید چیه؟ آلتِه کوکرز (۲۸۴)! - لازمه که هر ده سال یک بار یا یک هم‌چین چیزی تحت روان‌کاو نگه‌دارنده قرار بگیریم. در حقیقت ما می‌تونیم مثل موارد کنترلی برای کاندیداها باشیم. این راهیه برای جلوگیری از انجماد فکری. مطمئناً این سازمان به هم‌چین چیزی نیاز داره.»

ولدون با چکشش ضربه زد و گفت: «نظم رو رعایت کنید، بذارید به کاری که داریم برسیم. به عنوان رئیس من تأکید می‌کنم...»

سث که پشتش را به جایگاه کرده و رو به اعضا بود، ادامه داد: «تهاتر! تهاتر! عجب جرمی! یک جرم بزرگ! یک معمار جوان، مردی مبتلا به بی‌اشتهایی عصبی، سه سال درمانش کردم و به آستانه‌ی تغییر شخصیتی رسوندمش، وقتی شرکتش توسط شرکت دیگه‌ای خریداری شد، ناگهان شغلش رو از دست داد. یک یا دو سال طول می‌کشید تا مستقل کار کنه. در همین زمان او هیچ درآمدی نداشت. بهترین کار روان‌کاوانه چیه؟ که رهانش کنی؟ بذاری چند هزار دلار بدهی بالا بیاره؟ در همین حال، به دلایلی که به سلامت شخصی من مربوط می‌شه، تصمیم گرفته بودم که بخشی رو به خونم اضافه کنم که شامل یک مطب و یک اتاق انتظار بود. دنبال یک معمار می‌گشتم. او هم دنبال یک مشتری بود.»

راهل - راهل درست و اخلاقی، طبق قضاوت من، که لازم نیست برای شما یا هر مخاطب دیگه‌ای توجیهش کنم، مشخص بود. بیمار ساختاری رو که می‌خواستم طراحی کرد. مشکل حق ویزیت رفع شد، و او به صورت مثبت در درمان، به خاطر اعتماد به اون، تحت تأثیر قرار گرفت. قصد دارم درباره‌ی این مورد بنویسم: عمل طراحی خونه‌ی من - خلوت درونی پدر - او رو به عمیق‌ترین لایه‌های خاطرات قدیم و رؤیاهای پدرش برد، لایه‌هایی که با تکنیک‌های سنتی غیر قابل دسترسی‌ان. من برای این‌که به صورت خلاقانه طبابت کنم به اجازه‌ی شما احتیاج داشتم؟»

در این‌جا سث دوباره به مخاطبان نگاه کرد، و برای چند لحظه به مارشال خیره ماند. تنها جان ولدون به خودش جرئت داد جواب دهد: «حدو مرزها! حد و مرزها! سث آیا تو فراتر از هر تکنیک موجود هستی؟ از بیمار خواستی خونه‌ت رو واری و طراحی کنه؟ شاید این رو

خلاقانه بدونی، ولی من بهت می‌گم، و می‌دونم که تو این مورد با دیگران هم‌رأیم، این روان‌کاوی نیست.»

سث ادای جان ولدون را درآورد، کلماتش را با صدای بلند و با آواز تکرار می‌کرد: «تکنیک موجود. روان‌کاوی نیست. ناله‌ی ذهن‌های کوچکه! فکر می‌کنی تکنیک از لوح موسی می‌آد؟ تکنیک‌ها از روان‌کاوی‌های عمیق شکل می‌گیرن. فرانتزی، رنک، رایش، سولیوان (۲۸۵)، سیرلز (۲۸۶). بله، و سث پاند!»

موریس فندر (۲۸۷) مردی با سر طاس، چشمان ورقلمبیده، خیلی کوتاه و زشت، با عینکی بزرگ و گردن خیلی کوتاه وارد بحث شد: «وضعیت عمیقی که برای خود ادعا می‌کنی راه هوشمندانه و اهریمنی برای مخفی کردن و منطقی جلوه دادن چندین گناهه. من در مورد رفتار عمیقاً نگرانم سث. این اسم نیک روان‌کاوی رو در نظر عموم متزلزل می‌کنه و صادقانه بگم، از فکر این‌که تو روان‌کاوان جوون رو آموزش می‌دی تتم به لرزه می‌افته. نوشته‌ت رو در نظر بگیر - مثل جملاتت تو نقد ادبی لندن.»

موریس چند صفحه روزنامه را از جیبش بیرون آورد و با نگرانی آن‌ها را باز کرد. او که صفحات را در برابر سث تکان می‌داد گفت: «این هم نقد خودت از مکاتبات فروید و فرانتزی. در این‌جا به صورت عموم ادعا کردی که به بیماران می‌گی که دوست‌شون داری، که اون‌ها رو بغل می‌کنی و جزئیات خصوصی زندگیت رو با اون‌ها مطرح می‌کنی: سرطانت رو، طلاق رو. به اون‌ها می‌گی بهترین دوستت هستن. اون‌ها رو برای صرف چای به خونه‌ت دعوت می‌کنی، در مورد علایق جنسی باهاشون حرف می‌زنی. حالا تمایل جنسیت به خودت ربط داره - و ماهیتش ربطی به این جلسه نداره - ولی چرا عموم و کسانی که تحت روان‌کاوی تو هستن باید از دوجنس‌خواهی تو آگاه باشن؟ تو نمی‌تونی این رو انکار کنی.» دوباره موریس روزنامه‌ها را جلو او تکان داد. «این‌ها حرف‌های خودت هستن.»

«البته، این‌ها حرف‌های خود من هستن. سرقت ادبی هم جزء اتهام‌های این پرونده‌ست؟» سث نامه‌ای از کمیته‌ی موقت را برداشت و به مسخره وانمود کرد که در حال بررسی‌اش است: «سرقت ادبی، سرقت ادبی. اوه یک عالمه جرم که مجازاتش اعدامه، انواع مختلفی از شرارت، ولی نه سرقت ادبی. حداقل از اون مبرام. بله، البته که حرف‌های خودم بود. و روی حرفم هستم. هیچ الفتی خصوصی‌تر از الفت بین روان‌کاو و مراجعش وجود داره؟»

مارشال مشتاقانه گوش داد. او فکر کرد: خوش به حالت موریس. خوب تحریکش کردی. اولین کار هوشمندانه‌ایه که از تو می‌بینم! موشک‌های سث داشتند دود می‌کردند؛ او در آستانه‌ی مدار خودتخریبی بود.

ریه‌ی بیمارش، به زحمت کار می‌کرد، صدایش گرفته بود و ادامه داد: «بله من پای حرف‌هام می‌ایستم که بیمارانم نزدیک‌ترین دوستانم هستن. این در مورد شما هم صادق. تو هم همین‌طور موریس. من و بیمارانم چهار ساعت در هفته صمیمی‌ترین بحث ممکن رو داریم. به من بگید کدوم یک از شما با یک دوست این‌گونه وقت صرف می‌کنید؟ من جاتون جواب می‌دم: هیچ کدوم از شما - مطمئناً تو هم نه موریس! ما همه‌مون الگوی دوست مردونه‌ی آمریکایی رو می‌شناسیم. شاید تعداد کمی از شما در هفته ناهار رو با دوستتون بخورید، و در خلال سفارش دادن و غذا خوردن نیم ساعت رو به صحبت صمیمی بگذرونید.»

صدای سث فضای سالن را پر کرد: «انکار می‌کنید که جلسه‌ی درمان جوری طراحی شده که

محل صداقت باشه؟ آگه بیمار ان تون صمیمی‌ترین کسی هستن که باهاشون ارتباط دارید، پس این شجاعت رو داشته باشید تا تزویر رو کنار بذارید و بهشون بگید! و چه تفاوتی ایجاد می‌کنه آگه اون‌ها از زندگی شخصی شما بدونن؟ حتی یک بار هم خودافشاگری من با رویکرد روان‌کاوی تداخل ایجاد نکرد. برعکس، باعث سرعت فرآیند شد. شاید به خاطر سرطانم، سرعت برام مهم شده. فقط از این‌که اون قدر دیر کشفش کردم پشیمونم. دانشجویانم که تحت نظارت من هستن و در این اتاقن می‌تونن سرعتی رو که باهاشون کار می‌کنیم تصدیق کنن. ازشون بپرسید! الان متقاعد شدم که هیچ روان‌کاوی آموزشی‌ای لازم نیست بیش از سه سال باشه. بذارید صحبت کنن!»

مارشال ایستاد. «اعتراض دارم! این نابجا و دور از خویشتن‌داریه.» - دوباره این لغت، لغت مورد علاقه‌ی مارشال! - «این‌که دانشجویان تو به هر ترتیب در این بحث اسفناک دخالت بدی. حتی بررسی کردنش هم نشانه‌ی قضاوت ضعیفه. نقطه‌نظرات اون‌ها به دو دلیل محدودیت دارد: به خاطر انتقال و نفع شخصی. تو از اون‌ها در مورد سرعت، در مورد روان‌کاوی کثیف و سریع می‌پرسی، البته که اون‌ها موافقت می‌کنن. البته که اون‌ها در وسوسه‌ی این ایده که دوره‌ی روان‌کاوی آموزشی کوتاه بشه قرار می‌گیرن. کی همچین چیزی رو نمی‌خواد؟ اما ما از مسئله‌ی اصلی اجتناب نمی‌کنیم: بیماری تو و تأثیرش بر نگرش و کارت. همون‌طور که خودت گفتی سبب بیماری تو باعث ضرورت اتمام سریع درمان بیمار ان شده. همه‌ی ما این رو درک می‌کنیم و باهات همدلی می‌کنیم. بیماریت دیدگاه تو رو از خیلی جهات تغییر داده، با در نظر گرفتن شرایطت این راه‌ها قابل درکن.»

مارشال با اعتمادی فزاینده ادامه داد: «ولی معنانش این نیست که دیدگاه جدید تو که از اضطراب شخصی شکل گرفته باید به عنوان خط مشی روان‌درمانی به دانشجویها ارائه شه. من متأسفم سبب، ولی با کمیته‌ی آموزش موافقم که وقتشه، و کار درستیه که وضعیت آموزشی تو رو زیر سؤال ببریم، همچنین توانایی تو در این وضعیت رو. یک بنیاد روان‌کاوی آگه به عواقب این مسائل بی‌توجهی کنه، آسیب می‌بینه. آگه روان‌کاوها نتونن این کار رو بکنن، چه‌طور می‌تونیم انتظار داشته باشیم سازمان‌هایی که در پی کمکمون هستن - مثل شرکت‌ها، دولت - وارد فرآیند انتقال مسئولیت از نسل قدرتمند و مسن به نسل بعدی بشن؟»

سبب غریب: «ما هم نمی‌تونیم اینو نادیده بگیریم که افرادی دارن به قدرت چنگ میندازن که معمولی‌تر از اونی هستن که شایستگی چنین جایگاهی رو داشته باشن!»

جان ولدون با چکشش ضربه زد: «نظم رو رعایت کنید! بذارید به بحث اصلی بپردازیم. کمیته‌ی موقت توجه ما رو به سمت نظرات منتشر شده و عمومی تو جلب کرده که به برخی از ستون‌های اصلی تئوری روان‌درمانی حمله کردی و با طعنه ازش چشم پوشی کردی. مثلاً تو مصاحبه‌ی اخیرت تو ونیتی فیر (۲۸۸) عقده‌ی ادیپ رو مسخره کردی و اونو به عنوان "خطای یهودی" کنار گذاشتی. و بعد ادامه می‌دی و می‌گی این یکی از چندین معیار بنیادی در روان‌درمانیه...»

سبب که دیگر لحن شوخی و کنایه‌هایش از بین رفته بود، گفت: «البته، البته که خطای یهودیه. خطای تعمیم خونواده‌ی یهودی وینی به کل خانواده‌ها در جهان و بعد تلاش برای حل کردن چیزی برای دنیا وقتی که یهودیان مملو از حس گناه نتونستن برای خودشون حل کنن!»

در این لحظه سالن پر از همهمه شد و چندین روان‌کاو سعی داشتند هم‌زمان صحبت کنند. یکی از آن‌ها گفت: «ضد یهود!» نظرات خیلی‌های دیگر هم قابل شنیدن بود: «ماساژ بیمارها»، «رابطه‌ی جنسی با بیمار ان»، «خودبزرگ‌نمایی»، «(۲۸۹)»، «روان‌کاوی در کار نیست. بذارید هر

کاری دوست داره بکنه، ولی اسمشو روان‌کاوی نذارید.»

سث بلندتر از آن‌ها گفت: «البته جان، من این حرف‌ها رو زدم و نوشتم. و روی حرفم می‌ایستم. همه از عمق وجودشون می‌دونن حق با منه. خونواده‌ی یهودی کوچک فروید نماینده‌ی خیلی کوچک و حداقلی بشره! فرهنگ خود منو برای مثال در نظر بگیر. به ازای هر خونواده‌ی کوچک یهودی که روی زمین باقی مونده، هزاران خونواده‌ی مسلمون هست. روان‌کاوی چیزی در مورد این خونواده‌ها و این بیماران نمی‌دونه. هیچی در مورد نقش متفاوت و با اعتماد به نفس زیاد پدر نمی‌دونه، در مورد میل عمیق ناخودآگاه به پدر نمی‌دونه، به خاطر برگشت به راحتی و امنیت پدر، برای یکی شدن با پدر.»

موريس مجله‌ای را باز کرد و گفت: «بله، اینهاش. در سخنی با سردبیر توی مجله‌ی روان‌درمانی معاصر تو در مورد احتیاجات یک دوجنس‌خواه بحث می‌کنی و من نقل قول می‌کنم: "اشتیاق جهانی به برگشت به آخرین کار تشریفاتی جهان بود، یعنی بطن مقعدی پدر (۲۹۰)". تو به اون با حجب معمولت اشاره می‌کنی.» در این‌جا موريس به خواندن ادامه داد: «تفسیر دگرذیسی نطفه‌ای که کلاً توسط تعصب نژادی روان‌درمانی تحت‌الشعاع قرار گرفته است.»

«دقیقاً! ولی اون مقاله یکی دو سال پیش منتشر شده و شش سال پیش نوشته شده بود. چیز زیادی هم عنوان نمی‌کنه. اون یک تشخیص جهانیه؛ الان تو کارم با تمام بیمارهام این رویکرد مرکزیمه. روان‌درمانی تلاش محلی یهود نیست، یعنی مخصوص یهود نیست. اون باید حقیقت شرق رو هم به اندازه‌ی حقیقت غرب بشناسه و دربرگیره. هر کدوم از شما چیزهای زیادی باید یاد بگیرید، و من به علاقه‌ی شما و توانایی‌تون در جذب ایده‌های جدید کاملاً تردید دارم.»

لویس سنت کلر (۲۹۱)، روان‌کاو موقر با موهای خاکستری، اولین چالش تعیین‌کننده را مطرح کرد. او مستقیماً با رئیس صحبت کرد. «آقای رئیس، فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی شنیدم تا متقاعد شم که دکتر پاند خیلی فراتر از پیکره‌ی آموزه‌های روان‌درمانی رفته و دیگه نمی‌تونه مسئول آموزش روان‌کاوان جوون باشه. من پیشنهاد می‌کنم او از سمت روان‌کاو آموزش‌دهنده خلع بشه!»

مارشال دستش را بالا برد: «من موافقت خودم رو اعلام می‌کنم.»

سث به صورت تهدیدآمیزی بلند شد و با خشم به اعضا نگاه کرد. «شما منو حذف می‌کنید؟ از مافیای روان‌کاوی یهودی بیش‌تر از این انتظار ندارم!»

لویس سنت کلر پرسید: «مافیای یهود؟ کشیش من از شنیدن این متحیر می‌شه.»

«یهودی و مسیحی فرقی نداره. مافیای یهودی - مسیحی. و تو فکر می‌کنی می‌تونی منو حذف کنی؟ خب، من باید تو رو حذف کنم! من این انجمن رو ساختم! من خود این انجمن هستم! و هر جا برم انجمن اون‌جاست - و باور کن من می‌رم!» بعد سث صندلی‌اش را به کناری هل داد، کلاه و کتتش را برداشت و با سر و صدا و با گام‌های بلند به بیرون رفت.

بعد از رفتن سث پاند، ریک چپتون (۲۹۲) سکوت را شکست. ریک یکی از کسانی بود که سث قبلاً مشاورش بوده و طبیعتاً اثرات حذف سث را به شدت حس می‌کرد. با این‌که آموزش‌هایش به طور کامل تمام شده بود و عضو اصلی مؤسسه بود، ریک همانند خیلی‌ها، به روان‌کاو آموزش‌دهنده‌اش افتخار می‌کرد.

ریک گفت: «من می‌خوام از سث دفاع کنم. در مورد شیوه و درستی اقامه‌ی دعوی امروز عصر به شدت مردد شدم. فکر نمی‌کنم چند جمله‌ی آخر سث مرتبط با موضوع باشه. اون‌ها چیزی رو ثابت نمی‌کنن. او مردی مریض و مغروره و همه‌ی ما می‌دونیم وقتی تحت‌فشار قرار می‌گیره، به



شیوه‌ای تدافعی و مغرورانه جواب می‌ده و می‌دونید امشب عمداً تحت فشار قرار گرفت.»  
ریک برای لحظه‌ای مکث کرد و به کارتی با ابعاد هفت در دوازده سانتی‌نگاهی انداخت و ادامه داد: «تمایل دارم توضیحی در مورد فرایند اقامه‌ی دعوی امشب ارائه بدم. می‌بینم که خیلی از شما در مورد جایگاه تئوری سث بسیار حقیقه‌جانب هستید. ولی در عجبم که آیا واقعاً محتوای تفسیرهای دکتر پاند مسئله‌ست، یا سبکش و دامنه‌ی دیدش؟ ممکنه که خیلی از شماها به خاطر هوش او، همکاریش با این حوزه، توانایی ادبی و بالاتر از همه بلندپروازیش در معرض تهدید بوده باشید؟ اعضا به حضور مکرر سث در مجلات، روزنامه‌ها و تلویزیون حسودی نمی‌کنه؟ ما می‌تونیم یک فرد تکرو رو تحمل کنیم؟ می‌تونیم کسی که سنت رو به چالش می‌کشه، تقریباً به همون شیوه که ساندور فرانتزی هفتاد و پنج سال پیش آیین روان‌کاوی رو به چالش کشید، تحمل کنیم؟ به نظر من مناظره‌ی امشب در مورد محتوای تفسیرهای روان‌کاوانه‌ی سث پاند نیست. بحث تئوری پدر محورش منحرف شده، و مثالی کلاسیک از جایگزینی. نه، این یک خصومت و حمله‌ی شخصی - و از مبتذل‌ترین نوعشه. به نظر من انگیزه‌ی واقعی امشب حسادت، دفاع از سنت، ترس از پدر و ترس از تغییره.»

مارشال جواب داد. او ریک را خوب می‌شناخت، درباره‌ی یکی از موارد روان‌کاوی سه سال به او مشورت داده بود. «ریک، به شجاعتت، وفاداریت و تمایلت به ابراز اون‌چه در ذهن داری احترام می‌ذارم، ولی باهات مخالفم. این‌جا محتوای تفسیرات سث پاند مسئله‌ی منه. اون قدر از تئوری روان‌کاوی فاصله گرفته که مسئولیت ماست که بین خودمون و اون تمایز قایل شیم. محتوای تفسیرهاش رو بررسی کن: انگیزه‌ی یکی شدن با پدر، برگشت به بطن مقعدی پدر. واقعاً!»

ریک واکنش نشان داد: «مارشال، تو یک تفسیر رو کاملاً از بافتش جدا می‌کنی. چند نفر از شما تفسیر غیرمتعارف داشتید که، خارج از بافت و زمینه‌اش، احمقانه یا غیر قابل دفاع به نظر می‌اومده؟»

«این ممکنه، ولی در مورد سث این‌طور نیست. او اغلب برای متخصصین و عامه‌ی مردم سخنرانی کرده و همه‌جا گفته و نوشته که این رو درون‌مایه‌ی دینامیک اصلی در روان‌کاوی جنس مذکر می‌دونه. او امشب این موضوع رو شفاف کرد که این یک موقعیت تفسیری نبوده. او گفت "تفسیر جهانی" و خودستایانه گفت که این تفسیر خطرناک رو برای همه بیماران مذکرش در نظر گرفته!»

«آفرین، خوب گفتی.» مارشال توسط صداهای همسرا حمایت می‌شد.

ریک اظهار ناخرسندی کرد: "خطرناک" مارشال؟ واکنش ما اغراق‌آمیز نیست؟»

صدای مارشال قوی‌تر شد: «اگه راستش رو بخوای چندان واکنشی نشون نمی‌دیم.» او حالا به عنوان سخنگوی قوی مؤسسه ظاهر شده بود. «تو نقش بسیار مهم و قدرت تفسیر رو زیر سؤال می‌بری؟ اصلاً می‌دونی این تفسیر چه خسارت‌هایی در برداشته؟ هر مرد بزرگ‌سالی که تمایل به اقامت در گذشته (۲۹۳) داره، بازگشت موقت به استراحتگاه مطبوع و دلپذیر، این تفسیر رو دریافت می‌کنه که می‌خواد از طریق مقعد پدرش به رحم او بخزه. به گناه درمان پزشکی (درمان زاد) (۲۹۴) و اضطراب و برگشت همجنس‌گرایی (۲۹۵) فکر کن.»

جان ولدون اضافه کرد: «من کاملاً موافقم. کمیته‌ی آموزش در پیشنهاد خود که سث پاند باید از منصب خودش به عنوان روان‌کاو آموزش‌دهنده برکنار بشه متفق‌القول بود. تنها بیماری حاد و

همکاری‌های گذشته‌ی او با انجمن بود که اون‌ها رو ترغیب کرد کاملاً از عضویت طردش نکنن. اعضا باید برای پذیرش توصیه‌ی کمیته‌ی آموزشی رأی بدن.»  
اولیو اسمیت گفت: «من موافقم.»

مارشال موافقت خود را اعلام کرد و رای مورد تأیید همه بود به جز رأی منفی ریک چیتون. میان خان (۲۹۶)، روان‌کاو پاکستانی که اغلب با ست همکاری می‌کرد و چهار تن از دانشجویان پیشین ست که توسط او ارزیابی شده بودند، ممتنع بودند.

سه نفری که نباید رأی می‌دادند و هم‌اینک دانشجویان ست بودند با هم‌دیگر نجواکنان صحبت کردند و یکی از آن‌ها گفت که برای تصمیم‌گیری در مورد واحدشان نیاز به زمان دارند، ولی آن‌ها از روال جلسه دچار وحشت و اضطراب شدیدی شده‌اند. بعد سالن را ترک کردند.

ریک که با سر و صدا وسایلش را جمع می‌کرد و داشت از سالن بیرون می‌رفت، گفت: «من چیزی بیش از وحشت و اضطراب شدید دارم. این فضاحت‌باره، تزویر محضه.» وقتی به در رسید اضافه کرد: «به نیچه ایمان دارم که می‌گه تنها حقیقت واقعی، حقیقتی زنده‌ست!»

جان ولدون پرسید: «چه ربطی به این‌جا داره؟» و با چکشش ضربه‌ای زد تا همه ساکت شوند. «آیا این سازمان واقعاً با مارشال اشتزیدر موافقه که ست پاند با تفسیرهایش مبنی بر آمیختگی با پدر، آسیب جدی به بیماران مذکرش وارد کرده؟»

جان ولدون پاسخ داد: «فکر می‌کنم می‌تونم از جانب انجمن حرف بزنم و بگم هیچ روان‌کاو مسئولی با این نظر که ست به چند بیمار آسیب جدی وارد کرده مخالف نیست.»

ریک که دم در ایستاده بود گفت: «بنابراین معنی حرف نیچه برات خیلی ساده‌ست. اگه انجمن حقیقتاً و عمیقاً باور داره که بیماران ست آسیب جدی دیدن، و اگه این انجمن شرافتی برایش باقی مونده باشه، پس فقط یک راه پیش روتونه - یعنی اگه بخواید اخلاقی و قانونی عمل کنید.»

ولدون پرسید: «و اون راه چیه؟»

«فراخوان اعلام کنید!»

«فراخوان؟ یعنی چی؟»

اریک جواب داد: «جنرال موتورز و تویوتا اون‌قدر صداقت و جَنَم دارن که فراخوان برای بازگرداندن خودروهاشونو می‌دن، خودروهایی با عیوب جزئی که سرانجام به مالکین‌شون آسیب وارد می‌کنن. پس مطمئناً راه شما مشخصه.»

«منظورت اینه که...؟»

«دقیقاً می‌دونی منظورم چیه.» ریک با سروصدا خارج شد و در را محکم به هم کوبید. سه دانشجوی پیشین ست و میان خان هم بلافاصله بعد از ریک از آنجا رفتند. دم در تری فولر (۲۹۷) اظهار کرد: «آقایون این موضوع رو جدی بگیرید. خطر نفاقی برگشت‌ناپذیر در پیشه.»

هیچ یادآوری‌ای احتیاج نبود تا جان ولدون این عزیمت گروهی را جدی بگیرد. آخرین چیزی که می‌خواست تحت نظارتش اتفاق بیفتد تفرقه و تشکیل انشعاب انجمن روان‌کاوی بود. بارها در شهرهای دیگر چنین اتفاق افتاده بود: نیویورک بعد از انشعاب پیروان کارن هورنای (۲۹۸) و

پس از آن توسط پیروان سولیوان (۲۹۹) به سه شعبه تقسیم شد. این واقعه در شیکاگو، لس‌آنجلس، و دانشکده‌ی واشنگتن بالتیمور هم اتفاق افتاده بود. احتمالاً در لندن هم اتفاق افتاده که برای دهه‌ها سه گروه، پیروان ملانی کلین (۳۰۰)، آنا فروید و «مدرسه‌ی راهنمایی» - حامیان فیربیرن و

وینی‌کات(۳۰۱) - درگیر نبردی بی‌پایان شدند.

انجمن روان‌کاوی گلدن گیت پنجاه سال بود که در صلح زندگی کرده بود، شاید به این دلیل که انرژی‌های ستیزه‌جویانه به طور مؤثری به سمت دشمنان آشکارشان سوق داده شده بود: انجمن قوی یونگی‌ها و مکاتب درمانی جایگزین آن - فرانشی، رایشی‌ها(۳۰۲)، زندگی‌های گذشته، تنفس هولوترافیک(۳۰۳)، هومیوپاتی(۳۰۴)، رولفینگ(۳۰۵) - که سرسختانه و معجزه‌آسا از بخش مارین کانتی(۳۰۶) برخاسته بود. علاوه بر این، جان می‌دانست که روزنامه‌نگارانی هستند که حتماً در مورد دو تکه شدن انجمن روان‌کاوی می‌نویسند. منظره‌ی جالب روان‌کاوانی که نمی‌توانند با هم سر کنند، و برای قدرت کشمکش دارند، سر مسائل پیش پا افتاده باهم درگیر می‌شوند و سرانجام نفس‌نفس‌زنان به گونه‌ای از هم جدا می‌شوند که به درد لوده‌بازی ادبی می‌خورد. جان نمی‌خواست از او به عنوان رئیس چند شاخه شدن انجمن نام برده شود.

موریس گفت: «فراخوان؟ چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاده.»

اولیو اسمیت زیر لب گفت: «ترمیم از سر ناچاری برای مواقع ناچاری.»

مارشال گوش‌به‌زنگ به صورت جان ولدون نگاه کرد. با دیدن تأیید سر بسیار کم‌رنگ او در جواب اولیو، سرخ دستش آمد.

«اگه ما چالش ریک رو نپذیریم - که مطمئناً به زودی بخشی از حوزه‌ی عمومی می‌شه -

شانس‌مون برای راست و ریس کردن این اوضاع خیلی کمه.»

موریس فندر گفت: «ولی فراخوان، به خاطر تفسیر اشتباه؟»

مارشال گفت: «یک مسئله‌ی جدی رو کوچک جلوه نده. هیچ ابزار روان‌کاوی‌ای قدرتمندتر از

تفسیر هست؟ و همه‌ی ما به توافق نرسیدیم که فرمولاسیون سث غلط و خطرناکه؟»

موریس با جسارت گفت: «خطرناکه، به خاطر این‌که غلطه.»

مارشال گفت: «نه، می‌تونه غلط ولی منفعل باشه. غلطه چون باعث جلو رفتن بیمار نمی‌شه. ولی

این مورد غلط و فعالانه خطرناکه. تصورش رو بکن! هر کدوم از بیماران مذکرش که کمی

خواهان آرامش و ارتباط انسانی‌ان، به این باور سوق داده می‌شن که از طریق خزیدن به مقعد

پدرشون به آسایش در رحم می‌رسن و این‌گونه میل اولیه رو تجربه می‌کنن. بی‌سابقه‌ست، ولی

معتمد درست‌ه که برای حمایت بیمارانش قدمی برداریم.» یک نگاه فوری مارشال را متقاعد کرد

که جان نه‌تنها از جایگاه او حمایت می‌کند، بلکه قدردانش هم هست.

جاکوب، روان‌کاو خشن با فک آویزان و ابروان و خط ریش خاکستری بلند گفت: «رحم مقعدی!

این مزخرف، این بدعت، این... این... این ایده‌ی احمقانه از کجا اومده؟»

موریس گفت: «او به من گفت از روان‌کاوی خودش با آلن جینوی(۳۰۷).»

«و آلن الان سه ساله که مرده. می‌دونید که من هیچ وقت به آلن اعتماد نداشتم. من هیچ مدرکی

نداشتم ولی زن‌ستیزی، سوسول‌بازیش، پاپیون‌هانش، دوستان همجنس‌بازش، سلطه‌ش بر کاسترو،

همیشه دور و بر اپرا بودن...»

جان ولدون به میان حرفش آمد: «اجازه بده متمرکز بمونیم، جاکوب. الان مسئله، تمایلات جنسی

آلن جینوی نیست. تمایلات جنسی سث هم نیست. ما باید در این مورد خیلی ملاحظه‌کار باشیم. در

شرایط امروز اگه فکر کنن که ما یک عضو رو به خاطر همجنس‌باز بودنش سانسور یا بیرون

می‌کنیم فاجعه‌ی سیاسی بار می‌آد.»

اولیو گفت: «این یا اون همجنس‌باز بودن.»

جان از سر بی‌حوصلگی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و ادامه داد: «در مورد این موضوع، مسئله این نیست که سث به بدرفتاری جنسی با بیمار متهم شده - که امشب هنوز در موردش بحث نکردیم. ما از درمان‌گرهایی که دو تن از بیماران قبلی سث رو درمان کردن گزارش‌هایی داشتیم که با اون‌ها بدرفتاری جنسی شده، ولی هنوز هیچ کدومشون حاضر به شکایت نشدن. یکی قانع نشده که این عمل آسیب همیشگی به او زده، و دیگری می‌گه این موضوع باعث تخریب زندگی زناشویی‌ش، حالا یا به خاطر وفاداری انتقالی مفرط به سث یا به خاطر انزجار از افتادن بر سر زبان‌هاست که از شکایت سرباز زده. من با مارشال موافقم: بهتره که به یک مسئله بپردازیم، که او تحت اسم روان‌درمانی تفسیرهای نابجا، غیر روان‌کاوانه، و خطرناک انجام داده.»

برت کانترل (۳۰۸)، یکی از دوستان مارشال در کلاس روان‌کاوی‌اش، گفت: «به مشکلات نگاه کنید، به محرمانه بودن مسائل فکر کنید. سث می‌تونه از ما به خاطر افترا شکایت کنه. و سوءطبابت چی؟ آگه یکی از بیماران سابق سث به خاطر سوءطبابت ازش شکایت کنه، چی می‌تونه جلو او مدن بیماران دیگه به خاطر چشم داشتن به پول انجمن یا حتی انجمن ملی رو بگیره؟ گذشته از این، اون‌ها می‌تونن به راحتی بگن که از سث حمایت کردن و او رو تو منصب آموزشی گذاشتن. این لونه‌ی زنبوره و ما نباید توش دست بکنیم.»

مارشال خوشحال شد که دید رقبیش ضعیف و مردد است. برای برجسته کردن این تضاد، با تمام اعتماد به نفس صحبت کرد: «برعکس برت. آگه هیچ اقدامی نکنیم خیلی آسیب‌پذیر می‌شیم. دقیقاً به همون دلیلی که می‌گی ما نباید اقدامی بکنیم، ما باید وارد عمل بشیم و سریع عمل کنیم و خودمون رو از سث جدا نگاه‌داریم، و هر کاری از دستمون برمی‌آد انجام بدیم تا این خرابی رو اصلاح کنیم. فقط می‌تونم ببینم که آگه ما سث رو سرزنش کنیم و هیچ کاری برای حمایت از بیماراش انجام ندیم، ریک چیتون لعنتی باعث اقامه‌ی دعوی علیه‌مون می‌شه - یا حداقل گزارشگر تایمز رو به جون میندازه.»

اولیو که اغلب به عنوان ضمیر آگاه انجمن بود، گفت: «مارشال درست می‌گه، همون‌طور که الان باور داریم، باور این‌که رفتار ما مؤثر و قانع‌کننده هست و کاربرد نابجا از روان‌درمانی - روان‌کاوی وحشیانه - به شدت آسیب‌زننده‌ست، چاره‌ای نداریم جز این‌که دنباله‌ی حرف‌مون رو بگیریم. ما باید بیماران قبلی سث رو وارد دوره‌ی روان‌درمانی شفابخش کنیم.»

جاکوب اخطار داد: «گفتنش ساده‌ست. هیچ قدرتی روی زمین نمی‌تونه سث رو متقاعد کنه که اسم بیماران قبلیش رو بده.»

مارشال گفت: «نیازی به این کار نیست. به نظر من رویکرد ترجیحی ما اینه که در مطبوعات پرمخاطب درخواست عمومی بدیم برای تمام بیماران چند سال اخیرش یا حداقل تمام بیماران مذکرش.» مارشال با یک لبخند اضافه کرد: «بباید فرض کنیم او با خانم‌ها رفتار دیگه‌ای داشته.»

به خاطر حرف دوپهلوی مارشال حضار هم لبخند زدند. با این‌که اعضا سال‌ها از شایعات نحوه‌ی برخورد جنسی سث با بیماران خانم خبر داشتند، ولی اکنون بازگو کردنش در بین عموم باعث مسرت خاطر بود.

جان ولدون چکشش را زد و گفت: «پس ما به توافق رسیدیم که باید به بیماران سث درمان دوباره ارائه بدیم؟»

هاروی گفت: «من موافقم.» بعد از اتفاق آرا ولدون خطاب به مارشال گفت: «مایل هستی تا

مسئولیت این عمل رو تو بر عهده بگیری؟ فقط برنامه‌ی دقیق خودت رو با کمیته‌ی نظارت درمیون بذار.»

مارشال که به سختی می‌توانست شعف و تعجبش را از این‌که آن شب شانس با او یار بوده پنهان کند، گفت: «بله، البته جان. همچنین تمام اقدامات‌مون رو با انجمن روان‌کاوی بین‌الملل درمیون می‌ذارم. باید با دبیرش، ری ولینگتون، در مورد یک موضوع دیگه صحبت کنم.»

## فصل ۸

ساعت چهار و نیم صبح بود. تیورون (۳۰۹) به جز فانوس دریایی روشنی که بر بلندای دماغه‌ی مشرف به خلیج سان‌فرانسیسکو بود، تاریک می‌نمود. چراغ‌های با عظمت گلدن گیت به خاطر مه شیرین‌رنگ نامعلوم بود، ولی چراغ‌های زیبایی خط افق شهر در دوردست می‌درخشید. هشت مرد خسته، دور یک میز قوز کرده بودند و هیچ توجهی به پل، مه، یا خط افق نداشتند؛ آن‌ها فقط به ورق‌هایی که در درست داشتند چشم دوخته بودند.

لن (۳۱۰)، مردی هیکل‌دار با صورت قرمز، بند شلوار زرد پهنی به کمرش بسته بود که رویش نقش تاس و ورق بود. او اعلام کرد: «دست آخره.» انتخاب با ورق‌دهنده بود و لن هفت ورق بالا - پایین را اعلام کرد: دو ورق اول پایین، چهارتا بالا و آخری پایین. پول وسط بین دو برنده تقسیم شد، بالاترین دست و پایین‌ترین دست.

شلی (۳۱۱) که همسرش نورما (۳۱۲) یکی از شرکای حقوقی کارول بود، آن شب حسابی باخت (حداقل پنج ماه بود که هر شب می‌باخت). ولی ورق‌هایش را مشتاقانه جمع کرد. او مردی خوش‌تیپ و قوی بود، با چشمانی غمزده، خوش‌بینی غیر قابل کنترل و گذشته‌ای بد. شلی قبل از این‌که به دو ورق اولش نگاه کند، ایستاد و کیسه‌ی یخی را که دور مچش بسته بود جابه‌جا کرد. وقتی جوان بود و حتی حالا، با وجود مشکلات دیسک کمرش، تنیس‌باز بود و هنوز هم تقریباً هر روز بازی می‌کرد.

او دو ورق برداشت، یکی روی دیگری. آس خشت بود! بد نبود. دومین ورق را آهسته سر داد تا ببیند. دوی خشت. آس و دوی خشت! ورق‌های امتیازی خوبی بودند! بعد از یک دور ورق مزخرف یعنی ممکن است؟ او آن‌ها را زمین گذاشت و چند ثانیه بعد نتوانست جلو خودش را بگیرد و دوباره نگاه‌شان نکند. شلی توجه نکرد که سایر بازیکن‌ها نگاهش می‌کنند - آن نگاه مجدد و با عشق شلی، از آن نگاه‌هایی بود که خیلی چیزها را لو می‌داد.

دو ورق بالای دیگر بد نبودند: پنج و چهار خشت. خدای من! یک دست میلیون دلاری. شلی تقریباً شروع کرد به آواز: «دیرام دیرام دام دیرام دیرام دام. خدای من، اوه خدای من، چه روز خوبی.» یک، دو، چهار و پنج خشت - دستی که می‌شد برایش مرد! دوباره شانسی برگشته بود. او می‌دانست که اگر آنجا می‌ماند این اتفاق می‌افتاد. و خدا می‌دانست که او می‌ماند.

سه ورق دیگر مانده بود، و همه‌ی چیزی که او برای هم‌ردیف شدن با آس نیاز داشت، یک خشت دیگر بود یا سه خشت برای ردیف شدن با آن - این‌طوری بیش‌تر پول وسط را می‌برد، اگر ورق پایین می‌آورد - سه، شش یا هفت - نیمه‌ی کم پول وسط را می‌برد. اگر هم یک خشت می‌آورد و هم یک ورق پایین، هر دو قسمت پول، یعنی کل پول رو می‌برد. این دست او را سرحال‌تر می‌کرد، ولی نه کاملاً، به‌هرحال هنوز ۱۲ هزار دلار بدهکار بود.

معمولاً هرازگاهی که دستش خوب بود، اکثر هم‌بازی‌هایش زود بساط را جمع می‌کردند. بدشانسی! یا چه بود؟ آن موقع بود که دست خودش را رو کرده بود و «گاف»‌هایش همه چیز را لو داده بود. هم‌بازی‌هایش وقتی می‌دیدند هیجان‌زده شده، آهسته مشغول شمارش پول وسط است، محکم از ورق‌هایش محافظت می‌کند، سریع‌تر از معمول شرط می‌بندد، تشویق به شرط‌بندی بیش‌تر می‌کند، و با دیدن تلاش‌های بی‌هوده‌اش برای تظاهر به این‌که در حال خواندن دست بالای

خود است، حال آن‌که در حقیقت دستش پایین است، بازی را ترک می‌کردند. ولی این‌بار کسی نرفت! به نظر می‌رسید همه از دستی که دارند به وجد آمده‌اند (این برای دست آخر غیر معمول نبود - آن‌ها چنان بازی کردن را دوست داشتند که طبق معمول تا آخرین بازی می‌نشستند). پول زیادی باید در میان باشد.

شلی برای این‌که از پول وسط سهم بیش‌تری نصیب خودش کند، شروع به شرط‌بندی روی ورق سوم کرد. روی چهارمین ورق صد دلار شرط بست (شرط‌بندی برای دور اول بیست و پنج دلار محدودیت داشت، صد دلار دور بعدی، و دویست دلار برای دو دور آخر) و وقتی دید که لن رقم را بیش‌تر کرد یکه خورد. لن چیز زیادی روی میز نداشت: دو خال پیک، یک دو و یک شاه. بهترین کاری که می‌توانست بکند این بود که با شاه ببرد. (تک پیک جلو هاری بود.)

شلی در دلش دعا کرد: مبلغ رو بالاتر ببر لن. لطفاً مبلغ رو بالاتر ببر. خدا بهت یک برد با شاه بده! من با آس بالایی که دارم حالت رو می‌گیرم. او مبلغ را بالاتر برد و هر هفت نفر پذیرفتند. همه‌ی هفت نفر در حیرت بودند! قلب شلی تندتر می‌زد. او داشت این بخت لعنتی را از آن خود می‌کرد. خدایا، چه قدر خوب بود که زنده بود! خدایا او عاشق پوکر بود!

ورق پنجم شلی ناامیدکننده بود. سرباز بی‌فایده‌ی دل. هنوز دو ورق دیگر مانده بود. زمانش رسیده بود که بفهمد در این دست چه خبر است. چهار خشت در دستش بود و سه‌تای دیگر روی میز مشخص بودند. یعنی هفت ورق از سیزده ورق خشت روی زمین بودند. شش خشت باقی مانده بود. احتمال زیادی بود که دست بالا را جور کند یا دست پایین. ورق‌های با عدد پایین روی میز بودند - خیلی از آن‌ها، خیلی‌شان هنوز انتخاب نشده بودند و او هنوز دو ورق برای انتخاب داشت.

سر شلی گیج رفت. پیچیده‌تر از آن بود که دقیقاً بفهمد چه می‌شود، ولی شانس موفقیت عالی بود. همه چیز به نفعش بود. گور بابای سردر آوردن از این شانس. برایش مهم نبود چه می‌شود، می‌خواست همه چیز را روی این دست بگذارد. با هفت نفری که دور میز بودند، از هر کس سه و نیم دلار می‌گرفت. و شانس خوبی هم برای برنده شدن کل پول داشت - پولش هفت به یک برمی‌گشت.

ورق بعد آس دل بود. چهره‌ی شلی در هم رفت. یک جفت آس چندان به کار نمی‌آمد. نگرانی‌اش شروع شد. همه چیز به آخرین ورق بستگی داشت. هنوز فقط یک خشت و فقط دو کارت پایین در آخرین دور رو شدند. هنوز شانس عالی بود. او بیش‌ترین شرط‌بندی را کرد: دویست دلار. لن و بیل هر دو مبلغ را افزایش دادند. تا سه بار می‌شد مبلغ را بالا برد و شلی به عنوان سومین بار مبلغ را بالا برد. شش بازیکن موافقت کردند. شلی دست‌ها را بررسی کرد. هیچ کس چیز زیادی نشان نمی‌داد. فقط دو جفت با عدد کوچک روی میز بود. آن‌ها روی چه چیز شرط‌بندی می‌کردند. قرار بود سورپرایز رذیلانه‌ای در کار باشد؟ شلی دوباره یواشکی پول وسط را حساب کرد. خیلی زیاد است! احتمالاً بالای هفت هزار دلار، و هنوز یک دور بزرگ از شرط‌بندی مانده است.

هفتمین و آخرین ورق داده شده. شلی سه ورق روی میز را برداشت، آن‌ها را بر زد، و بعد آهسته بازشان کرد. هزار بار دیده بود که پدرش چنین می‌کند. آس گشنیز! لعنت! بدترین ورقی که می‌توانست داشته باشد. با چهار عدد پایین خشت شروع کرده بود و به سه آس ختم شده بود. آن‌ها هیچ چیز نبودند - بدتر از هیچ بودند. به خاطر این‌که احتمالاً نمی‌توانست برنده شود و با این‌حال بهتر از آن بود که حالا تمام کند. این دست یک نفرین لعنتی بود! او گیر افتاده بود! باید می‌ماند!

او چک کرد. لن و آرنی(۳۱۳) و ویلی شرطبندی کردند و رقم را بالا و بالاتر بردند. تد و هری کنار کشیدند. هشتصد دلار برای او. باید این پول را می‌داد؟ پنج بازیکن مانده بودند. هیچ شانسی برای برنده شدن نبود. غیر ممکن بود که حتی یکی از آن‌ها دستی بهتر از سه آس داشته باشد. و با این حال... با این حال... هیچ دست بالایی رو نبود. شلی فکر کرد، شاید، فقط شاید، چهار نفر دیگر برای دست پایین بازی می‌کنند! لن یک جفت ورق سه را نشان داده بود، شاید سعی می‌کرد یک جفت دو یا سه‌تا ورق سه بیاورد. همه می‌دانستند که از این کارها می‌کند. نه! بیدار شو، خیال‌باف! هشتصد دلار رو نجات بده. هیچ شانسی وجود نداره که با سه آس برنده شه - حتماً مسئله‌ی مخفی‌ای وجود داره. حتماً همین‌طور. وگرنه روی چه چیز شرط می‌بندند؟ پول وسط چه‌قدر بود؟ حداقل دوازده هزار دلار، شاید هم بیشتر. می‌توانست به عنوان یک برنده نزد نورما برود.

و اگر الان کنار می‌رفت - و می‌فهمید که سه آس می‌برد - خدای من هرگز خودش را به خاطر ترسویی‌اش نمی‌بخشید. او هیچ وقت خوب نمی‌شد. لعنتی! لعنتی! هیچ انتخاب دیگری نداشت. آن‌قدر در این پول غرق شده بود که نمی‌توانست عقب بکشد. شلی از خیر هشتصد دلار گذشت. فرجام سریع و بزرگوارانه بود. لن شاهدش را رو کرد و سه آس شل غرق شدند. و حتی شاه لن هم نبرد. ارنی یک دست کامل داشت، کاملاً مخفیانه - یعنی با آخرین ورق جور شده بود. لعنتی! شلی دید که حتی اگر خشت‌هایش را رو می‌کرد باز هم می‌باخت. و حتی اگر سه یا چهار می‌آورد باز هم دست پایین را می‌باخت - بیل بهترین دست پایین را آورده بود: پنج، چهار، سه، دو و آس. شلی برای یک لحظه گریه‌اش گرفت، ولی به جایش لبخند بزرگی زد و گفت: «بگید دو هزار دلار ارزش این سرگرمی رو نداشت؟!»

همه ژتون‌هایشان را حساب کردند و لن آن را نقد کرد. بازی، هر دو هفته یک‌بار خانه‌ی یکی از آن‌ها برگزار می‌شد. میزبان به عنوان بانکدار عمل می‌کرد و در آخر شب محاسبات را انجام می‌داد. شلی چهارده هزار و سیصد دلار باخته بود. او یک چک نوشت و با معذرت‌خواهی گفت که چند روز چک را عقب انداخته است. لن که بسته‌ای اسکناس صد دلاری را درمی‌آورد گفت: «فراموش کن شلی. من به‌جات می‌دم و چک رو بازی بعد بیار.» این بازی این‌طوری بود. آن‌قدر اعتماد بین‌شان عمیق بود که آن‌ها اغلب می‌گفتند اگر سیل یا زلزله بیاید می‌توانند تلفنی بازی کنند.

شلی با بی‌تفاوتی گفت: «مشکلی نیست، من چک اشتباه آوردم و فقط باید مبلغ رو به این حساب که از ش چک کشیدم منتقل کنم.»

ولی شلی یک مشکل داشت. یک مشکل خیلی بزرگ. چهارده هزار دلار مقروض بود و فقط چهار هزار دلار در حسابش داشت. و اگر نورما متوجه باختش می‌شد، ممکن بود ازدواجش به پایان برسد. ممکن بود این آخرین بازی پوکرش باشد. وقتی از آنجا بیرون آمد، دوروبر خانه‌ی لن، به یاد گذشته‌ها قدمی زد. شاید این آخرین باری بود که در اطراف خانه‌ی لن یا هریک از هم‌بازی‌های دیگرش قدم می‌زد. وقتی به مجسمه‌های عتیقه‌ی راه‌پله و درخشش چوب صیقل خورده‌ی میز ناهارخوری و سنگ شنی شش فوت مربعی که پر بود از نقش ماهی‌هایی از دوران باستان نگاه کرد، اشک از چشمانش سرازیر شد.

هفت ساعت قبل، شب با جشن گوشت گاو نمک‌سود شده‌ی داغ، زبان و ساندویچ‌های گوشت دودی شروع شده بود که لن آن‌ها را بریده و روی هم گذاشته بود و دورش ترشی‌های نیمه‌سبز و



سالاد کلم و سالاد سیبزمینی و خامه‌ی ترش چیده بود. همه‌ی آن‌ها به طور ویژه چند ساعت قبل در همان روز از کارنگی دلی (۳۱۴) نیویورک رسیده بودند. لن خیلی خورد و خوش گذراند. بعداً با ورزش، بیش‌ترش را روی تردمیل سالن ورزش مجهزش می‌سوزاند. شلی وارد سالن شد و به بقیه‌ی افراد پیوست. آن‌ها در حال تحسین یک تابلوی نقاشی بودند که لن به تازگی از مزایده‌ای در لندن خریده بود. شلی نقاش را نمی‌شناخت و از ترس این‌که متوجه بی‌تفاوتی‌اش بشوند ساکت ماند. هنر یکی از مقوله‌هایی بود که شلی حس می‌کرد به آن تعلق ندارد؛ چیزهای دیگر هم بودند: شراب (چند تن از هم‌بازی‌های پوکرش انباری به اندازه‌ی رستوران داشتند و اغلب با هم برای مزایده‌های شراب مسافرت می‌کردند)، اپرا، باله، کشتی‌های تفریحی، رستوران‌های پاریسی سه ستاره، شرط‌بندی‌های کازینو. هیچ‌کدام به گروه خونی شلی نمی‌خورد.

او به هر کدام از هم‌بازی‌هایش خوب نگاه کرد، جوری که انگار می‌خواست آن‌ها را برای همیشه به ذهنش بسپرد. او می‌دانست که این روزها به روزهای با خاطره‌ی خوب تبدیل می‌شوند و روزی در آینده - شاید بعد از یک سفته، درحالی‌که در یک روز پاییزی روی چمن آسایشگاه نشسته و شاهد ریزش برگ‌های خشک است و پتوی اسکاتلندی رنگ و رو رفته‌ای روی پایش است، بخواهد تکتک این چهره‌های خندان را به یاد بیاورد.

جیم آنجا بود، دیگران صدایش می‌کردند دوک آهنی یا صخره‌ی جبل‌الطارق. جیم دستان بزرگ و آرواره‌ای قوی داشت. خدا می‌داند که او چه قدر جان‌سخت بود. هیچ کس تابه‌حال برای جیم بلف نزده بود.

و وینس (۳۱۵): چاق و عظیم‌الجثه، یا گاهی عظیم‌الجثه بود و گاهی نه. او هر از گاهی به یکی از مراکز سلامت و لاغری پیرتیکین (۳۱۶) سر می‌زد: همیشه به یکی از آن‌ها می‌رفت (گاهی فقط پشت یکی از وسایل بازی می‌نشست). یا یکی از آن‌ها می‌آمد، ترکه‌ای و آراسته - و نوشابه‌ی هلویی رژیمی، سیب تازه و کلوچه‌های رژیمی می‌آورد. اغلب اوقات وقتی بازی در خانه‌ی او بود دست و دلبازانه از میهمانان پذیرایی می‌کرد - همسرش غذاهای ایتالیایی عالی می‌پخت، ولی بعد از اولین ماه‌های ترک مرکز پیرتیکین، از غذاهایی که او سرو می‌کرد، ترسیدند: چپیس تنوری ترتیلا، قارچ و هویج خام، سالاد مرغ چینی بدون روغن کنجد. بیش‌تر اوقات قبل از این‌که بیایند چیزی می‌خوردند. آن‌ها غذای مقوی دوست داشتند، هرچه پرملات‌تر بهتر.

بعد شلی به دیو فکر کرد، روان‌پزشک کچل، ریشو و با ذهنیتی منفی که وقتی میزبان در بازی پوکر ورق اعداد بزرگ را نمی‌آورد عصبانی می‌شد. او به بیرون خانه می‌دوید، سوار هوندا سیویک قرمز می‌شد و با سرو صدا به نزدیک‌ترین فروشگاه می‌رفت - کار ساده‌ای نبود، چون بعضی از خانه‌ها در حومه‌ی شهر بودند. اصرار دیو روی ورق‌های مناسب باعث خنده می‌شد. او بازیکن بدی بود، گاف می‌داد و سایرین فکر می‌کردند اگر او ورق‌هایش را نبیند بهتر است. خنده‌دارترین چیز این بود که دیو واقعاً فکر می‌کرد که خوب پوکر بازی می‌کند! مسخرگی‌اش به این بود که دیو معمولاً تا آخر پیش می‌رفت. این راز بزرگ بازی سه‌شنبه بود: چرا دیو در این بازی نمی‌باخت؟

بسیار سرگرم‌کننده بود که یک روان‌پزشک نسبت به خودش بی‌اطلاع‌تر از سایر افراد دور میز بود... یا حداقل بی‌خبرتر بود. دیگر جایی برای یک آدم هوشمند مغرور و منظاهر نبود. دیگر جایی برای مزخرفات متکبران و زاهد‌مآبانه نبود. آن‌ها چه بودند؟ «دست یکی مانده به آخر» یا

«راهبرد مکارانه». یا به جای گفتن «سکته» می‌گوید «سانحه‌ی عروقی». و غذاهایی که او سرو می‌کرد: سوشی، خربزه، کباب، سوپ میوه‌های سرد، ترشی کدو. بدتر از غذاهای وینس. هیچ کس ذره‌ای هم برنمی‌داشت. یک سال طول کشید تا دیو موضوع را بفهمد - فقط بعد از دریافت فکس‌های بی‌نام در مورد دستور پخت گوشت سینه، برآونی و کیک پنیر متوجه شد. شلی فکر کرد: الان خیلی بهتر شده، مثل یک انسان واقعی عمل می‌کنه. باید به خاطر خدمات‌مون برآش صورت‌حساب بفرستیم. چند نفر بهش کمک کردن. ارنی پنج درصد سودش از یکی از مسابقات اسب‌دوانی را به او فروخت، او را به مسابقات و تمارین برد، به او یاد داد که چه‌طور فرم مسابقه را بخواند و چه‌طور از روی تمارین اسب‌ها متوجه وضعیت آن‌ها بشود. هری بسکتبال حرفه‌ای را به دیو معرفی کرد. وقتی برای اولین بار همدیگر را ملاقات کردند دیو چیزی در مورد مدافعین نمی‌دانست. او چهل سال اول زندگی‌اش را کجا گذرانده بود؟ حالا او سوار اتومبیل آلفا می‌شد و بلیت فصلی بسکتبال را با تد و هاکی را با لن قسمت می‌کرد. همراه با دیگران با مأمور شرط‌بندی وگاس (۳۱۷)، ارنی، شرط‌بندی می‌کرد و تقریباً هزار دلار پول می‌داد تا با وینس و هری به اطراف استری‌سند (۳۱۸) وگاس برود.

شلی، ارنی را دید که از در خارج شد. کلاه احمقانه‌ی شرلوک هولمز‌اش را پوشیده بود. او همیشه در طول بازی کلاه می‌گذاشت، و اگر شانس می‌آورد همچنان همان کلاه را می‌گذاشت تا این‌که شانس ته بکشد. بعد می‌رفت و یک کلاه جدید می‌خرید. این کلاه لعنتی شرلوک هولمز‌اش چهل هزار دلار برایش بود. ارنی دو ساعت و نیم با پورشه‌ی سفارشی‌اش رانندگی کرده بود تا به مسابقه برسد. چند سال پیش به لوس‌آنجلس آمده بود تا ظرف یک سال شرکت تلفن همراهش را مدیریت کند و به طور منظم می‌آمد تا دندان‌پزشکش را ببیند و در بازی شرکت کند. هم‌بازی‌هایش چند بار اول هزینه‌ی بلیتش را از پولی که وسط می‌گذاشتند پرداخت کردند. گاهی دندان‌پزشکش، جک هم بازی می‌کرد - تا این‌که مبلغ گزافی را باخت. جک بازیکن خیلی بدی بود، ولی لباس‌هایی عالی می‌پوشید. یک بار لن روی لباس دوخت‌براق وسترن جک شرط‌بندی کرد و یک شرط اضافی در آن دست بست: دویست دلار در برابر لباس. جک باخت. لن به او اجازه داد لباس را بپوشد، ولی روز بعد رفت تا آن را بگیرد. آن آخرین بازی جک بود. و تقریباً تمام بازی‌های سال بعد لن با لباس جک آمد.

شلی حتی در بهترین اوقاتش هم نسبت به بقیه‌ی گروه پول بسیار کم‌تری داشت. یک دهم سایرین یا کمتر از آن پول داشت. و حالا با سقوط سیلیکون ولی (۳۱۹) اوضاع خوب نبود، با ورشکسته شدن پنج ماه پیش دیجی‌لاگ میکروسیستمز (۳۲۰) او هم از کار بی‌کار شده بود. اول در پی جاهایی بود که به دنبال خبره‌ها می‌گشتند و هر روز تمامی آگهی‌های کار را جست‌وجو می‌کرد. نورما برای خدمات حقوقی‌اش ساعتی دویست و پنجاه دلار کسب درآمد داشت. این برای وضع مالی خانواده خوب بود، ولی شلی از این‌که شغلی داشته باشد که بیست یا بیست و پنج دلار در ساعت درآمد داشت خجالت می‌کشید. تقاضای او چنان بالا بود که کاریاب‌ها نهایتاً او را کنار گذاشتند و به تدریج به این موضوع عادت کرد که توسط زنش حمایت شود.

نه، شلی در پول درآوردن استعداد نداشت. و این در خانواده‌ی آن‌ها موروثی بود. وقتی شلی جوان بود، پدرش سال‌ها کار کرده و زحمت کشیده بود و دو بار پولی پس‌انداز کرده بود. و هر دو را به باد داده بود. بار اول را بابت یک رستوران ژاپنی در واشنگتن از دست داد که دو هفته قبل از ماجرای پرل هاربر (۳۲۱) باز کرده بود. دومی را ده سال بعد که نمایندگی ادسل (۳۲۲)

را گرفت از دست داد.

شلی سنت خانواده را حفظ کرده بود. او بازیکن تنیس دانشکده‌ی آمریکا بود، ولی در تور حرفه‌ای کشور در طول سه سال فقط سه برد داشت. او خوش‌تیپ بود، خوب بازی می‌کرد و تماشاچیان دوستش داشتند. او همیشه اولین سرویس را می‌زد، ولی نمی‌توانست از رقیبش ببرد. شاید او بیش از حد مهربان بود. یک ماه قبل از این‌که زلزله‌ی سال ۸۹ روستایش را به کلی از بین ببرد، از انجمن حرفه‌ای‌ها بازنشسته شد. ارثیه‌ی اندکی را که داشت در باشگاه تنیس نزدیک سانتا کروز (۳۲۳) سرمایه‌گذاری کرد. او از بیمه غرامت اندکی دریافت کرد. همچنین درست قبل از ورشکستگی خط هوایی پن ام (۳۲۴) بیش‌تر پولش را آن‌جا سرمایه‌گذاری کرد. بخشی از آن هم صرف اوراق قرضه‌ی بنجل شرکت دلالی مایکل میکن (۳۲۵) شد و بقیه را در سن خوزه تنس (۳۲۶) در لیگ والیبال آمریکا سرمایه‌گذاری کرد.

شاید یکی از جذابیت‌های بازی برای شلی این بود که هم‌بازی‌هایش می‌دانستند که چه می‌کنند. آن‌ها می‌دانستند که چه‌طور پول در بیاورند. شاید کمی هم از آن‌ها یاد می‌گرفت.

ویلی از همه‌ی آن‌ها ثروتمندتر بود. وقتی او شرکت نرم‌افزار مالی را که خود راه انداخته بود به مایکروسافت فروخت، حدود چهل میلیون دلار نصیبش شد. شلی از طریق روزنامه این را فهمیده بود؛ هیچ کس صراحتاً در این مورد صحبت نکرد. از ویلی برای این خوشش می‌آمد که می‌دانست از پولش چه‌طور لذت ببرد. تردیدی به خود راه نمی‌داد: مأموریتش این بود که اوقات خوبی داشته باشد، بدون هیچ احساس گناهی، بدون خجالتی. ویلی به زبان یونانی حرف می‌زد و مطالعه می‌کرد - خانواده‌اش از مهاجران یونانی بودند. او به خصوص عاشق نویسنده‌ی یونانی کازانتزاکیس (۳۲۷) بود و سعی داشت از زوربا (۳۲۸)، یکی از شخصیت‌های کتاب، الگوبرداری کند که هدفش در زندگی ترک مرگ بود.

ویلی عاشق هیجان بود. وقتی از بازی خارج می‌شد، به اتاق دیگری می‌رفت و به برخی بازی‌ها - مثل بسکتبال، فوتبال و بیس‌بال - که روی‌شان شرط‌بندی کرده بود نگاهی سرسری می‌انداخت. یک بار زمین بازی‌های جنگی سانتا کروز را برای یک روز اجاره کرد. مکانی بود که افراد به صورت گروهی با تفنگ‌هایی که گلوله‌های رنگی شلیک می‌کردند، برای به دست آوردن پرچم با هم رقابت می‌کردند. وقتی شلی به یاد آورد که با ماشین به آن‌جا رفته و دیده بود که همه آنجا ایستاده‌اند و مشغول تماشای دوئل هستند، لبخند زد. ویلی عینک زده بود و کلاه خلبانان جنگ جهانی اول را بر سر گذاشته بود. او همراه با وینس، هر دو تفنگ در دست ده قدم به عقب رفتند. لن که داور بود لباس جک را پوشیده بود و دستش پر از اسکناس‌های صد دلاری مربوط به شرط‌بندی بود. این مردها خیلی احمق بودند - آن‌ها روی هر چیزی شرط می‌بستند.

شلی به دنبال ویلی به جایی رفت که پورش‌ها، بنتلی‌ها و جگوارها گاز می‌دادند و منتظر بودند تا لن در بزرگ آهنی را باز کند. ویلی برگشت و بازویش را دور شانه‌های شلی حلقه زد. «اوضاع چه‌طور پیش می‌ره شلی؟ هنوز دنبال کاری؟»

«همه‌چی مثل قبله.»

ویلی گفت: «طاقت بیار. کسب و کار افت و خیز داره. احساسم بهم می‌گه کارت دوباره رونق می‌گیره. یه روز قرار بذاریم بریم ناهار بخوریم.» این دو بعد از گذشت سال‌ها باهم دوستان صمیمی شده بودند. ویلی عاشق تنیس بازی کردن بود و شلی اغلب به او توصیه‌هایی می‌کرد و چندین سال بود که به‌طور غیر رسمی بچه‌های ویلی را تعلیم می‌داد و یکی از آن‌ها الان در تیم

استنفورد بازی می‌کرد.

«خوبه! هفته‌ی بعد چه‌طور؟»

«نه، بعد از اون. تا دو هفته‌ی دیگه سرم خیلی شلوغه، ولی آخر ماه واقعاً آزادم. برنامه‌م توی دفتر کارمه. فردا بهت زنگ می‌زنم. می‌خوام در مورد چیزی باهات صحبت کنم. بازی بعد

می‌بینمت.»

شلی چیزی نگفت.

«خوبه؟»

شلی به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. «خوبه ولی.»

«به امید دیدار شلی، به امید دیدار» «به امید دیدار شلی به امید دیدار شلی.» همان‌طور که اتومبیل‌های بزرگ از آنجا می‌رفتند صدای‌شان در گوشش می‌پیچید. همان‌طور که رفتن آن‌ها را به سمت تاریکی تماشا می‌کرد، دردی وجودش را فراگرفت. اوه چه‌قدر دلش برای‌شان تنگ می‌شد. خدایا او آن‌ها را دوست داشت!

شلی با غم زیاد به سمت خانه راند. چهارده هزار دلار باخت. لعنتی. باخت چهارده هزار دلار استعداد می‌خواد. ولی مسئله‌ی پول نبود. چهارده هزار دلار برای شلی اهمیتی نداشت. هم‌بازی‌ها و بازی بود که برایش مهم بودند. ولی هیچ راهی برای ادامه‌ی بازی نبود. مطلقاً هیچ راهی! حسابش ساده بود، پول دیگری در کار نبود. باید کاری پیدا کنم. اگه فروش نرم‌افزار نمی‌شه، پس باید وارد رشته‌ی دیگه‌ای بشم. شاید برگردم به فروش قایق بادبانی در مونتری (۳۲۹). آخ. من می‌تونم؟ چند هفته منتظر موندن برای یک یا دو فروش در ماه منو به وضع قبل برمی‌گردونه. شلی باید دست به کاری می‌زد.

در شش ماه گذشته پول زیادی را در بازی از دست داده بود. شاید چهل، پنجاه هزار دلار - او می‌ترسید که دقیقاً حساب کند. هیچ راهی هم برای به دست آوردن پول بیش‌تر نبود. نورما پولش را در یک حساب دیگه واریز می‌کرد. شلی خیلی پول قرض کرده بود. از هر کسی. البته به‌جز یکی از مردها. این خیلی بد بود. فقط یک چیز داشت که دستش را می‌گرفت، هزار سهمی که در بانک امپریال ولی (۳۳۰) داشت؛ حدود پانزده هزار دلار می‌ارزید. مشککش این بود که چه‌طور آن‌ها را نقد کند که نورما نفهمد. به‌هرحال او می‌فهمید. دیگه نمی‌توانست بهانه بیاورد. و نورما دیگه طاقت نداشت. تنها مسئله‌ی مهم، زمان بود.

چهارده هزار دلار؟ این دست آخر لعنتی! او شروع کرد به مرورش. او مطمئن بود که درست بازی کرده: وقتی مدل‌های مختلف برات می‌آد باید بقیه رو تحت فشار بذاری... اعصابت رو از دست بدی باختی. این ورق بود. او می‌دانست که خیلی زود این ورق برمی‌گردد. ورق این‌طوری بود. او چشم‌انداز بلندمدت داشت. او می‌دانست که چه کرده است. از زمانی‌که نوجوان بود، قمارهای سنگینی کرده بود و در دوران دبیرستان مأمور شرط‌بندی بود، کاری سودآور و لعنتی.

وقتی چهارده سالش بود، جایی خوانده بود، اما نمی‌دانست کجا، که احتمال انتخاب سه بازیکن بیس‌بال که در کل شش ضربه در یک بازی بزنند، بیست به یک است. بنابراین او احتمال نه یا ده به یک را پیشنهاد می‌داد و خیلی‌ها می‌پذیرفتند. روز به روز آن احمق‌ها فکر می‌کردند که سه بازیکن از بین منتل (۳۳۱)، موزیال (۳۳۲)، برا (۳۳۳)، پسکی (۳۳۴)، بنج (۳۳۵)، کارو (۳۳۶)، بانکز (۳۳۷)، مک‌کوین (۳۳۸)، رز (۳۳۹)، و کالین (۳۴۰) باید شش امتیاز را بگیرند. احمق‌ها! آن‌ها هرگز یاد نگرفتند.

شاید الان او بود که چیزی یاد نمی‌گرفت. شاید او احمق بود و نباید در این بازی می‌بود. نه پول کافی داشت، نه اعصاب کافی، نه حتی بازیکن خوبی بود. شلی اوقات بد زیادی در گذشته داشت و شاید می‌توانست بگوید آن موقع بد بوده است. ناگهان بعد از این‌که پانزده سال در این بازی بود به بازیکن بد تبدیل شده بود؟ نمی‌شد قطعی گفت. ولی شاید چیزهای کوچکی را تغییر داده بود. شاید بد آمدن ورق‌ها روی بازی‌اش تأثیر گذاشته بود.

او می‌دانست بدترین خطایش در طول یک دور بد این بود که بسیار عجول رفتار می‌کرد و سعی می‌کرد به زور در دستی نه‌چندان خوب، پیش رود. بله، شکی نبود. مشکل این ورق‌ها بودند و بی‌هیچ شکی آن‌ها برمی‌گشتند. موضوع فقط زمان بود. می‌توانست در هر بازی‌ای اتفاق بیفتد - شاید بازی‌ای دیگر - و بعد می‌توانست از خوشحالی برد اشک بریزد. او پانزده سال بود که بازی کرده بود و دیر یا زود همه چیز متعادل می‌شد. فقط زمان لازم بود. ولی شلی نمی‌توانست زمان بخرد.

باران نم‌می‌شروع شده بود. پنجره‌اش مه گرفته بود. شلی شیشه‌پاک‌کن و گرم‌کن شیشه را روشن کرد، ایستاد تا سه دلار عوارض گلدن گیت را به باجه پرداخت کند و به سمت خیابان لومبارد(۳۴۱) حرکت کرد. او در برنامه‌ریزی برای آینده خوب کار نکرد، ولی حالا، هرچه بیشتر در موردش فکر می‌کرد، بیشتر می‌فهمید که چه چیزهایی در خطر است: عضویتش در بازی، غرورش، عزت نفسش به عنوان یک بازیکن. لازم به ذکر نیست که ازدواجش هم جزء چیزهایی بود که در خطر بود!

نورما از قمارش اطلاع داشت. او هشت سال پیش، قبل از این‌که ازدواج کنند، مکالمه‌ای طولانی با زن اولش داشت - زن اولش شش سال قبل‌تر از آن، همان موقع که شلی در یک بازی نفس‌گیر در کشتی تفریحی باهاما(۳۴۲)، تمام پس‌اندازشان را سر چهار سرباز توی ورق از دست داد، وی را ترک کرده بود.

شلی واقعاً نورما را دوست داشت و عمیقاً سر قسمی که خورده بود، ایستاده بود: قسم به این‌که تمام قماربازی‌ها را رها کند، به گروه ترک اعتیاد قمار بپیوندد، چک حقوقش را به او بدهد و به او اجازه بدهد که کارهای مالی را مدیریت کند. و بعد برای نشان دادن حسن نیتش، شلی حتی پیشنهاد داد تا روی مشکلش با هر درمان‌گری که نورما انتخاب می‌کند، کار کند. نورما روان‌پزشکی را انتخاب کرده بود که چند سال قبل نزد او می‌رفت. شلی چند ماه نزد آن روان‌پزشک - یک عوضی - رفت. کاملاً اتلاف وقت بود؛ هیچ کدام از مطالبی را که با هم در موردش صحبت کرده بودند به یاد نمی‌آورد. ولی سرمایه‌گذاری خوبی بود. معامله را قطعی کرده و به نورما ثابت کرده بود که سر قولش مانده است.

و از بیشتر جهات شلی سر قولش ماند. او به‌جز در مورد بازی پوکر، قمار را کنار گذاشته بود. در فوتبال یا بسکتبال شرط‌بندی نمی‌کرد و با سونی(۳۴۳) و لنی(۳۴۴) خداحافظی کرده بود، همچنین با حرفه‌ی مأمور شرط‌بندی بودن. دیگر به وگاس(۳۴۵) و رنو(۳۴۶) هم نمی‌رفت. عضویتش را در مجله‌ی دنیای ورزش و ورق‌باز لغو کرد. تنها اتفاق ورزشی که رویش شرط‌بندی کرد بازی تنیس آمریکا بود: او می‌دانست که فرم تنیس را چگونه بخواند. (ولی در شرط‌بندی مک‌انرو(۳۴۷) در برابر سمپراس(۳۴۸) شکست خورد.)

و تا شش ماه قبل که سهام شرکت دیجی‌لاگ(۳۴۹) سقوط کرد، او صادقانه تمام چک‌های حقوقش را به نورما می‌داد. البته او در مورد بازی پوکر می‌دانست و شلی را به صورت ویژه از بازی

نکردن معاف کرده بود. او فکر می‌کرد که در این بازی حرف پنج و ده دلار در میان هست و با رضایت گاه به گاه صد دلار به او می‌داد - نورما تا حدی دوست داشت که همسرش با برخی از ثروتمندترین و تأثیرگذارترین تاجران کالیفرنیا شمالی حشر و نشر داشته باشد. علاوه بر این، چندتا از آقایان بابت مشاوره‌ی حقوقی او حق مشاوره دادند.

ولی دو مورد بود که نورما نمی‌دانست. اول چیزهایی که وسط می‌گذاشتند. مردان در این مورد بسیار تودار بودند. هیچ پول نقدی روی میز نمی‌گذاشتند، تنها ژتون‌هایی بود که آن‌ها را «یک ربع» (بیست و پنج دلار)، «نیم ساعت» (پنجاه دلار) و «یک ساعت» (صد دلار) می‌نامیدند. گاهگاهی بچه‌ی یکی از آن‌ها چند دست بازی را نگاه می‌کرد و از پولی که واقعاً در میان بود خبر نداشت. گاهی وقتی نورما هر یک از بازیکنان یا همسران آن‌ها را می‌دید - مثلاً در مراسم عروسی، مراسم مذهبی، بار میتزوا - شلی در دل به خود روحیه می‌داد، برای این‌که می‌ترسید او متوجه باخت‌ها یا عمق خطر شود. ولی آن‌ها می‌دانستند که چه کنند، هیچ وقت کسی دچار اشتباه نشد.

چیز دیگری که نورما در مورد آن نمی‌دانست حساب پوکر او بود. در بین این دو ازدواج، شلی شصت هزار دلار سرمایه دست و پا کرده بود. اگر او تصمیم می‌گرفت کار کند فروشنده‌ی نرم‌افزار فوق‌العاده‌ای بود... بیست هزار دلار را وارد زندگی زناشویی‌اش کرد، ولی چهل هزار دلار مربوط به بازی پوکرش را که در حساب بانکی ولز فارگو (۳۵۰) بود، از نورما مخفی نگه داشته بود. او فکر می‌کرد که چهل هزار دلار تا ابد باقی می‌ماند و می‌تواند با آن از هر باختی جان سالم به‌در ببرد. و همین‌طور هم شد. برای پانزده سال. تا این آخری - این دور باخت جهنمی! پولی که وسط می‌گذاشتند به تدریج زیادتر شده بود. او به‌طور نامحسوسی با این افزایش مخالفت کرده بود، ولی خجالت می‌کشید که اقدام جدی در مورد آن بکند. برای داشتن هیجان در بازی باید پول زیادی وسط گذاشت. باخت‌ها باید کمی دردناک باشد. مشکل این‌جا بود که آن‌ها پول زیادی داشتند: پول وسط زیاد برای او، مثل پول خرد برای آن‌ها بود. چه می‌توانست بکند؟ این تحقیر را تحمل کند که بگوید ببخشید دوستان، من پول کافی ندارم که با شما ورق بازی کنم. من خیلی فقیرم، بی‌جربزم، اون قدر باخت‌م که دیگه نمی‌تونم باهاتون ادامه بدم؟ به هیچ وجه، او هیچ وقت چنین چیزی نمی‌گفت.

ولی حالا پولی که برای پوکر کنار گذاشته بود تمام شده بود؛ همه، به جز چهار هزار دلار. خدا را شکر که نورما هیچ وقت چیزی در مورد چهل هزار دلار نفهمید، وگرنه خیلی وقت پیش‌تر ترکش کرده بود. نورما از قمار بدش می‌آمد، چون پدرش خانه‌شان را در بازار سهام از دست داده بود. او پوکر بازی نمی‌کرد، چرا که خادم کلیسا و تابع اصول بود، و هرکاری را انجام نمی‌داد. ولی بازار سهام و پوکر، هر دو یک چیز بودند! برای شلی این بازارها برای کسانی بود که دل و جرئت پوکر را نداشتند!

شلی سعی کرد تمرکز کند؛ او به سرعت به ده هزار دلار احتیاج داشت و تنها چهار روز تاریخ چک را عقب انداخته بود. کاری که باید می‌کرد این بود که پول را از جایی تهیه کند تا نورما دو هفته نتواند آن را ردیابی کند. شلی می‌دانست، همان‌طور که قبلاً متوجه خیلی چیزهایی شده بود که در زندگی‌اش اتفاق افتاده بود، او کاملاً اطمینان داشت اگر می‌توانست پول وسط را بالا ببرد و در بازی بعدی شرکت کند، ورق برمی‌گشت، پول زیادی می‌برد، و همه چیز دوباره سر جایش برمی‌گشت.

ساعت پنج و نیم که به خانه‌اش رسید تصمیم خودش را گرفته بود که چه کند. بهترین راه حل و تنها راه حل این بود که مقداری از سهامش را در بانک امپریال بفروشد. حدود سه سال قبل ویلی سهام بانک امپریال را خریده بود و به شلی گفته بود که بی برو برگرد پر سود است. ویلی فکر می‌کرد وقتی اعلان عمومی شود او حداقل سرمایه‌گذاری‌اش را ظرف چند سال دو برابر می‌کند. بنابراین شلی با بیست هزار دلاری که برای زندگی زناشویی‌اش کنار گذاشته بود هزار سهم خرید، پیش نورما با غرور از پولی که او و ویلی قرار بود در بیاورند صحبت می‌کرد. سابقه‌ی شلی برای بودن در جای نادرست در زمان نادرست طولانی بود. این دفعه جار و جنجال پس‌اندازها و وام‌ها بود که آسیب بدی به بانک ویلی زد: ارزش سهام هر سهم از بیست دلار به یازده دلار کاهش پیدا کرد. حالا به پانزده رسیده بود. شلی باخت را قبول کرده بود و می‌دانست که ویلی هم پول زیادی از دست داده است. هنوز متعجب بود که چرا به شبکه‌ی بچه‌های قدیمی این قدر علاقه دارد، او یک بار، حتی یک بار هم نتوانسته بود چیزی نقد کند. دست به هرچه می‌زد خاکستر می‌شد.

تا ساعت شش بیدار ماند تا به کارگزارش، ائرل (۳۵۱)، زنگ بزند و سفارش دهد که سهامش را به قیمت بازار بفروشد. ابتدا او قصد داشت ششصد و پنجاه سهم بفروشد. این ده هزار دلاری که لازم داشت را برایش فراهم می‌کرد. ولی موقع تلفن صحبت کردن تصمیم گرفت تمام پانزده هزار دلار را بفروشد. این‌طوری ده هزارتا برمی‌گرداند و پنج هزارتای باقی‌مانده را برای بازی بعد نگه می‌داشت.

ارل با صدای نازکش پرسید: «می‌خوای برای تأیید فروش بهت زنگ بزنم، شلی؟» «آره، من تمام روز هستم. مبلغ دقیق رو بهم اطلاع بده. و اوه، آره زود این کار رو بکن، و چک رو پست نکن. این مهمه، پستش نکن. نگاهش دار خودم می‌آم و می‌گیرمش.» شلی فکر کرد که این کار به خوبی انجام می‌شود. دو هفته‌ی دیگر بعد از بازی دوباره سهام را با پول بردش می‌خرد و نورما هیچ وقت نمی‌فهمد. حالش دوباره خوب شد. به آرامی سوت زد و به رختخواب رفت. نورما که خوابش سبک بود، مثل همه‌ی اوقاتی که شلی به بازی پوکر می‌رفت، در اتاق میهمان خوابیده بود. شلی کمی مجله‌ی تنیس حرفه‌ای خواند تا آرام شود. زنگ موبایل را خاموش کرد و داخل گوشش پنبه گذاشت تا صدای حاضر شدن نورما را نشنود و چراغ را خاموش کرد. اگر کمی شانس می‌آورد، می‌توانست تا ظهر بخوابد.

\*\*\*

وقتی به آشپزخانه رفت و کمی قهوه ریخت تقریباً ساعت یک بود. به محض این‌که صدای زنگ تلفن را زیاد کرد، تلفن زنگ زد. کارول، دوست نورما بود. او در همان شرکتی که نورما کار می‌کرد، وکیل بود.

«سلام کارول، دنبال نورما می‌گردی؟ او خیلی وقته رفته. تو دفتر نیست؟ گوش کن کارول، خوشحالم که زنگ زدی. شنیدم که جاستین ترک کرد. نورما گفت که تو شوکه شده بودی. چه احمقیه که کسی مثل تو رو ترک کرده. اون اصلاً به تو نمی‌خورد. ببخشید که هیچ وقت بهت زنگ نزدم تا صحبت کنم. ولی الان می‌تونم پیشنهاد کنم با هم بیرون بریم. ناهار؟ برای نوشیدنی؟ یه آغوش؟» از وقتی که کارول در آن بعدازظهر برای یک انتقام دنبال شلی آمد، او خیال‌پردازی‌هایی در مورد تکرار این عمل داشت.

کارول با صدای سردش گفت: «ممنون شلی، ولی الان نمی‌تونم صحبت روزمره باهات داشته

باشم. این تماس، یک تماس کاریه.»

«منظورت چیه؟ بهت گفتم که نورما خونه نیست.»

«شلی من به تو زنگ زد، نه نورما. نورما به عنوان مشاور منو انتخاب کرده تا نمایندهش باشم. البته با در نظر گرفتن برخوردهایی که داشتیم، موقعیت ناجوریه، ولی نورما ازم خواسته و من به هیچ وجه نمی‌تونستم رد کنم.»

کارول با صدای رسمی‌اش ادامه داد: «موکل من ازم خواست تا فرم‌های طلاق رو آماده کنم و الان بهت می‌گم که تا ساعت هفت امشب وقت داری از خونه بری بیرون. کاملاً بیرون. و آقای مریم، شما نباید با موکل من تماس بگیرید. من بهش گفتم که تمام مبادلات لازم بین شما دو نفر از طریق من، یعنی وکیل همسرتون، انجام بشه.»

«کارول این حرف‌های حقوقی مسخره رو بذار کنار. من از این زبون قلنبه سلنبه نمی‌ترسم! با زبون ساده به من بگو این‌جا چه خبره؟»

«آقای مریم، موکلم به من دستور داده تا توجه شما رو به دستگاه فکس‌تون جلب کنم. جواب تمام سوالاتون روشن می‌شه. یادتون باشه ما ساعت هفت امروز یک حکم دادگاه داریم.»

اوه بله، یک چیز دیگه آقای مریم. اگه من اجازه داشته باشم که یک نظر شخصی بدم: تو آشغالی. آدم شو!» و بعد از آن کارول گوشی را قطع کرد.

گوش‌های شلی برای چند لحظه زنگ می‌زد. او به سمت دستگاه فکس دوید. با کمال وحشت دید یک کپی از مبادله‌ی سهام امروز صبحش بود و یادداشتی که می‌گفت شلی می‌تواند چک را روز بعد دریافت کند. و زیر آن حتی چیزی بدتر! یک کپی از صورت‌حساب حساب مخفی شلی در ولز فارگو و پیوست آن یک برچسب زرد و یادداشتی تند از نورما: «نمی‌خواستی اونو ببینم؟ یادت باشه که چه‌طور رد پاهات رو از بین می‌بری! ما گذشته‌ای با هم داریم.»

شلی به کارگزارش زنگ زد. «هی ائرل، چه غلطی کردی؟ من بهت گفتم برای تأییدیه به من زنگ بزن، رفیق!»

ائرل گفت: «دست‌بردار لعنتی. تو خواستی برای تأیید به خون‌تون زنگ بزنم. ما ساعت هفت و ربع سهامت رو فروختیم. منشی من ساعت هفت و نیم زنگ زد به خون‌ت. زنت جواب داد و منشی من بهش پیام داد. از ما خواست که اونو به دفترش فکس کنیم. منشی من باید می‌دونست که نباید به همسرت بگه؟ یادت نیست که اوراق توی حساب مشترکتون بود؟ ما باید ازش مخفی می‌کردیم؟ من باید گواهی‌نامه‌مو برای حساب پونزده هزارتایی مسخره‌ی تو از دست بدم؟»

شلی گوشی را گذاشت. سرش گیج رفت. داشت سعی می‌کرد بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. او هرگز نباید تأییدیه می‌خواست. و آن گوش‌گیرهای لعنتی. وقتی نورما متوجه فروش سهام شده، باید شروع کرده باشد به گشتن در بین تمام کاغذهای او و متوجه حساب ولز فارگو شده. و حالا او همه چیز را می‌دانست. همه چیز تمام شده بود.

شلی فکس نورما را دوباره خواند. فریاد زد: «لعنت به همه، لعنت!» و آن را ریز ریز کرد. به آشپزخانه برگشت، قهوه‌اش را گرم کرد و روزنامه‌ی صبح کرونیکل را باز کرد. زمان واریسی آگهی‌ها بود. حالا نه‌تنها به یک شغل احتیاج داشت، بلکه به آپارتمان مبله هم احتیاج داشت. به هر حال، تیتز عجیب صفحه‌ی شهر چشمانش را خیره کرد.

فورد، توپوتا، شورلت را کنار بگذارید.

حالا روان‌پزشکان محصول خود را پس می‌گیرند.



شلی شروع کرد به خواندن: مؤسسه‌ی روان‌کاوی گلدن گیت از سازندگان خودرو الگو گرفته و آگهی فراخوان داده است (به صفحه‌ی ۲ رجوع کنید).

مؤسسه در جلسه‌ی پر آشوب ۲۴ اکتبر یکی از چهره‌های برجسته‌ی خود، دکتر سث پاند را تعلیق کرد. دلیل آن «انجام کارهایی است که برای روان‌پزشکی زیان‌بخش بوده است.» سث پاند! سث پاند! شلی با خودش فکر کرد: هی، این همون روان‌پزشکی نبود که قبل از ازدواج‌مون نورما از من خواست تا ببینمش؟ سث پاند، بله من مطمئنم. چندتا پاند می‌تونه وجود داشته باشه؟ شلی به خواندن ادامه داد:

دکتر مارشال اشتریدر، سخنگوی مؤسسه به جزئیات اشاره نکرد و فقط گفت اعضا بر این باورند که احتمال دارد بیماران دکتر پاند درمان روان‌کاوی خوبی دریافت نکرده باشند و احتمالاً به خاطر روان‌درمانی با دکتر پاند آسیب دیده باشند. به بیماران دکتر پاند دوره‌ی روان‌درمانی مجانی تعلق می‌گیرد. گزارش‌گر پرسید: مشکل پمپ سوخته است؟ شمع ماشین یا سیستم‌اگزوز مشکل دارد؟ دکتر اشتریدر چیزی نگفتند.

دکتر اشتریدر اظهار داشت که این عمل گواهی بر تعهد انجمن روان‌کاوی به مراقبت از بیمار طبق بالاترین استانداردهای ممکن و مسئولیت حرفه‌ای و صداقت است.

شاید این‌گونه باشد. ولی آیا این کار سؤالات دیگری را درباره‌ی گستاخی کل انجمن روان‌کاوی برنمی‌انگیزد؟ تا کی روان‌پزشکان ادعای تهیه‌ی رهنمودهایی برای افراد، گروه‌ها و سازمان‌ها می‌کنند، درحالی‌که بار دیگر شاهدهی بر نقص مدیریت‌شان دیده می‌شود - ماجرای سیمور تروتر در سال‌های پیش را به یاد دارید؟

با دکتر پاند تماس گرفته شد. نظر ایشان (در کمال تعجب): «با وکیل صحبت کنید.» شلی برای اعلامیه‌ی رسمی به صفحه‌ی ۲ رفت.

#### فراخوان بیماران روان‌پزشکی

انجمن روان‌کاوی گلدن گیت از بیماران مردی که بعد از سال ۱۹۸۴ تحت درمان دکتر سث پاند بوده‌اند، تقاضا می‌کند برای ارزیابی روان‌شناختی با شماره‌ی ۲۴۴۱ - ۵۵۵ - ۴۱۵ تماس بگیرند تا در صورت نیاز تحت درمان یک دوره‌ی روان‌کاوی قرار گیرند. ممکن است درمان دکتر پاند با خط‌مشی روان‌کاوی کاملاً مغایر بوده و اثرات زیان‌باری داشته باشد. تمام خدمات به رایگان در اختیار قرار خواهند گرفت.

شلی ظرف چند ثانیه با منشی مؤسسه‌ی روان‌کاوی تماس گرفت.

«بله آقای مریم، شما شامل این مورد می‌شید، و از شما دعوت می‌شه تا به رایگان تحت درمان یکی از اعضا قرار بگیرید. درمان‌گرهای ما خدمات‌شون رو به صورت چرخشی ارائه می‌دن. شما اولین کسی هستید که زنگ زدید. آیا ممکنه من براتون با دکتر مارشال اشتریدر که یکی از روان‌کاوان با سابقه‌مون هست وقت بذارم؟ جمعه، نه صبح، خیابون کالیفرنیا، شماره‌ی ۲۳۱۳.» «می‌تونید به من بگید که این دقیقاً در مورد چیه؟ این منو مضطرب می‌کنه. نمی‌خوام به خاطر انتظار دچار حمله‌ی ترس بشم.»

«من چیز زیادی نمی‌تونم بهتون بگم. دکتر اشتریدر شما رو در جریان می‌ذاره، ولی مؤسسه فکر

می‌کنه بعضی تشخیص‌های دکتر پاند برای بیمار ان مفید نبوده.»  
«پس اگه من بیماری‌ای داشتم - مثلاً اعتیاد - شما می‌گید که باعث بدتر شدن من شده؟»  
«خب... چیزی شبیه به این. ما نمی‌گیم که دکتر پاند عمداً به شما آسیب رسونده. این مؤسسه فقط به بایگانی‌ها مراجعه کرده و کاملاً با روش ایشون مخالفه.»  
«خیلی خوب، ساعت نه صبح روز جمعه خوبه. ولی احتمال داره من دچار حمله‌ی وحشت‌زدگی بشم. این‌ها برای من ناراحت‌کننده هستن و نمی‌خوام از اورژانس سر دربیارم. اگه این چیزهایی که گفتید و مکان و زمان ملاقاتم رو کتبی بهم بدید مایه‌ی آرامش منه - مایه‌ی آرامشی که به نجات زندگیم کمک می‌کنه. اسمش چی بود؟ متوجه منظورم می‌شید؟ همین الان یادم رفت. فکر کنم همین الان بهش نیاز داشته باشم. می‌تونید الان برام فکسش کنید؟»  
«با کمال میل آقای مریمن.»  
شلی به سمت دستگاه فکس رفت و منتظر ماند. بالاخره یک چیز درست از آب درآمده بود. او به سرعت یادداشتی نوشت:

نورما

این‌ها رو بخون! معما حل شد! درمان‌گرت، دکتر پاند رو به خاطر می‌آری؟ و این‌که من پیشش می‌رفتم؟ و چه قدر با درمان مخالف بودم؟ و من به خاطر تو خودم رو به او سپردم؟ این برای من، تو، و ما مصیبت آفریده. من سعی کردم تا کار درست رو انجام بدم. هیچ تعجبی نداره که چرا درمان مؤثر واقع نشد! حالا ما می‌دونیم چرا. من دوباره سعی می‌کنم کار درست رو انجام بدم - می‌رم برای جبران اون درمان. و من این کار رو می‌کنم. هرطور که باشه. با این‌که طول می‌کشه. با من باش لطفاً!  
یگانه همسرت

شلی بعد یادداشتش را به همراه روزنامه و نامه‌ی منشی مؤسسه‌ی روان‌کاوی برای نورما فکس کرد. نیم ساعت بعد دستگاه فکس دوباره به صدا درآمد و پیامی از نورما دریافت کرد.

شلی

می‌خوام باهات صحبت کنم. ساعت شش می‌بینمت.  
نورما

شلی رفت سراغ قهوه‌اش، بخش آگهی‌ها را بست و صفحه‌ی ورزشی را باز کرد.  
«دارم دیرام دارم دیرام دارم دیرام.»

## فصل ۹

مارشال دفتر قرار ملاقات‌هایش را نگاه کرد. بیمار بعدی‌اش، پیتر ماکن‌دو (۳۵۲)، تاجری مکزیکی بود که در سوئیس اقامت داشت. این هشتمین و آخرین جلسه‌ی او بود. آقای ماکن‌دو برای یک ماه به سان‌فرانسیسکو آمده بود و به دلیل یک بحران خانوادگی درخواست درمان کوتاه‌مدت داشت. تا دو یا سه سال قبل، مارشال فقط موارد روان‌کاوی بلندمدت را می‌پذیرفت، اما اوضاع تغییر کرده بود. حالا شبیه هر درمان‌گر دیگری در شهر، او ساعت‌های آزاد داشت و خوشحال می‌شد که هفته‌ای دو بار آقای ماکن‌دو را برای یک ماه ببیند.

کار کردن با آقای ماکن‌دو برایش باعث خوشحالی بود و از درمان نهایت استفاده را می‌برد. استفاده‌ی فوق‌العاده خوب. علاوه بر این، او پول را نقداً پرداخت می‌کرد. در پایان جلسه او به مارشال دویست دلار داد و گفت: «ترجیح می‌دم با پرداخت نقدی زندگی رو راحت کنم. در ضمن، شاید بخوای بدونی که مالیات بر درآمدی در آمریکا ندارم و هزینه‌های درمانی از مالیات سوئیس دریافت نمی‌کنم.» با گفتن این حرف به سمت در رفت.

مارشال دقیقاً می‌دانست چه‌کار کند. این اشتباه فاحشی است که درمان را تحت برخی زد و بندها به صورت یک پروژهی نادرست شروع کند، چه برسد به کار معمول مخفی کردن درآمد نقدی. بنابراین مارشال خواست که قاطع باشد. او با لحنی آرام صحبت کرد. پیتر ماکن‌دو مرد باوقاری بود که بلندنظری معصومانه‌ای در برابر او داشت.

«آقای ماکن‌دو دو مطلب رو باید به شما بگم. اول باید بگم که من همیشه تمام درآمدهام رو گزارش می‌دم. این کار درستیه. در پایان هر ماه بهتون رسید می‌دم. دوم این‌که بهم زیادی پول پرداخت کردید. ویزیت من صد و هفتاد و پنج دلاره. بذارید ببینم پول خرد دارم.» او به سمت میزش رفت. آقای ماکن‌دو که یک دستش به دستگیره‌ی در بود، برگشت و دست دیگرش را بالا آورد. کف دستش به سمت مارشال بود. «لطفاً دکتر اشتریدر، در زوربخ حق ویزیت دویست دلاره. و درمان‌گران سوئیس صلاحیت‌شون از شما کمتره. خیلی کم‌تر. ازتون خواهش می‌کنم اجازه بدید همون مبلغ رو بدم. این‌طوری راحت‌ترم و راحت‌تر می‌تونم باهاتون کار کنم. تا پنج‌شنبه.»

دست مارشال هنوز در جیبش بود، و بعد از رفتن او مات و مبهوت ماند. بیماران بسیاری گفته بودند که حق ویزیتش بسیار بالاست، ولی تا به حال هیچ وقت کسی مصر نبود که حق ویزیتش خیلی پایین است. او فکر کرد: اوه خب، او اروپاییه. و تلویحاً انتقال طولانی وجود نداره و درمان کوتاه‌مدتیه.

درمان کوتاه‌مدت نه‌تنها برای مارشال محترم نبود، بلکه کاملاً برایش بی‌ارزش بود. او تمرکز کرد روی درمان‌هایی از عارضه‌ها (۳۵۳) ... مدل مشتری راضی (۳۵۴) ... به جهنم! آن‌چه برای مارشال و بیش‌تر روان‌کاوان اهمیت داشت، عمق تغییر بود. عمق، همه چیز بود. همه‌ی روان‌کاوان می‌دانستند که هرچه کاوش عمیق‌تر باشد، درمان مؤثرتر است. مارشال می‌توانست صدای باب مک‌کالم (۳۵۵) را بشنود که می‌گفت: «به عمق برو.» او مشاور مارشال بود و می‌گفت: «به عمق، به عمق کهن‌ترین بخش خودآگاه برو، به اولیه‌ترین احساسات، خیال‌پردازی‌های قدیم، برگرد به اولین لایه‌های حافظه، بعد و فقط بعد از اون می‌تونی روان‌رنجوری رو کاملاً ریشه‌کن کنی، و درمان روان‌کاوی مؤثری داشته باشی.»

ولی درمان طولانی مدت داشت جنگ را می‌باخت: گله‌ی وحشیانه‌ی فرصت‌طلبی همه‌جا بود. سپاه درمان مختصر، تحت لوای پرچم‌های جدید مداوای مدیریت شده رژه می‌رفتند و چشم‌انداز را تاریک می‌کردند و به انجمن‌های روان‌کاوی یورش می‌بردند، آخرین جزیره‌ی مسلح خرد، حقیقت، و منطق در روان‌درمانی. دشمن آن‌قدر به مارشال نزدیک بود که می‌توانست صورت‌های‌شان را ببیند: بیوفیدبک (۳۵۶) و آرامش عضلانی برای اختلالات اضطرابی؛ غرقه‌سازی تجسمی یا حساسیت‌زدایی برای ترس‌ها؛ دارو برای افسرده‌خویی و اختلال وسواسی اجباری؛ درمان گروهی شناختی برای اختلال خوردن؛ آموزش اعتماد به نفس برای کم‌جرتی، تنفس‌های عمیق گروهی برای بیماران وحشت‌زده؛ آموزش مهارت‌های اجتماعی برای کسانی که از اجتماع می‌گریزند؛ مداخله‌ی هیپنوتیسمی یک جلسه‌ای برای سیگار؛ و آن گروه‌های لعنتی دوازده مرحله‌ای برای هر چیز دیگر (۳۵۷)!

بلای اقتصادی مداوای مدیریت شده در بسیاری از نقاط کشور بر سیستم دفاعی درمانی چیره شده بود. درمان‌گران در ایالت‌های مختلفی از پا درآمده بودند. اگر می‌خواستند به طبابت ادامه دهند، مجبور بودند، در مقابل فاتحان زانو بزنند. فاتحانی که کسری از ویزیت معمول‌شان را به آن‌ها پرداخت می‌کردند و بیمارانی را به آن‌ها ارجاع می‌کردند که در پنج یا شش جلسه درمان کنند، درحالی‌که واقعاً پنجاه یا شصت جلسه برای‌شان لازم بود.

وقتی درمان‌گرها از سهمیه‌ی ناچیزی که به آن‌ها اختصاص داده شده بود استفاده می‌کردند، ادا و اطوار شروع می‌شد و مجبور بودند به مدیر بیمارانشان التماس کنند تا چند جلسه‌ی اضافی برای ادامه‌ی درمان اختصاص دهند. و البته درمان‌گرها مجبور بودند تقاضای‌شان را مستند کنند با کوهی از کاغذبازی وقت‌گیر و جعلی که در آن مجبور بودند دروغ بگویند و در مورد خطر خودکشی بیمار، سوءاستفاده از دارو، گرایش به خشونت و غیره اغراق کنند. این تنها کلمات جادویی برای جلب توجه برنامه‌های درمانی بود. نه به خاطر این‌که مجریان برای بیمار نگران بودند، بلکه از اقامه‌ی دعوی می‌ترسیدند.

بنابراین، نه‌تنها به درمان‌گران دستور داده می‌شد تا بیمار را در دوره‌ی کوتاه غیر ممکن درمان کنند، بلکه کار اضافی و حقیر راضی کردن مدیر بیمارانشان را نیز باید انجام می‌دادند. مدیران بیمارانشان اغلب مجریان جوان گستاخی بودند که کمترین اطلاعاتی هم در مورد این رشته نداشتند. یک روز ویکتور یونگ (۳۵۸)، همکاری محترم، از مدیر بیمار بیست و هفت ساله‌ای نامه‌ای دریافت کرد که چهار جلسه به درمان‌هایش برای یک بیمار اسکیزوئید افزوده بود. در حاشیه‌ی دستورالعمل احمقانه و گیج‌کننده‌ی مدیر نوشته شده بود: «بر انکار غلبه کنید!»

نه‌تنها به مقام روان‌پزشکان، بلکه به جیب‌شان نیز تجاوز شده بود. یکی از کسانی که با مارشال در یک مطب بود، طبابت به عنوان روان‌پزشک را در چهل و سه سالگی کنار گذاشته بود و به عنوان دانشجوی دوره‌ی تخصص رادیولوژی به درس مشغول شده بود. دیگران که خوب سرمایه‌گذاری کرده بودند، به بازنشستگی پیش از موعد فکر می‌کردند. مارشال دیگر لیست انتظار نداشت و بیمارانی را که در گذشته رد می‌کرد، با خوشحالی می‌پذیرفت. او اغلب نگران آینده بود. آینده‌ی خودش و آینده‌ی این رشته.

به طور معمول مارشال احساس کرد بیش‌ترین کاری که می‌تواند در درمان کوتاه‌مدت انجام دهد بهبود اندک علائم بود که با خوش‌شانسی بیمار را تا سال مالی بعدی که مدیران ممکن بود اجازه‌ی چند جلسه‌ی دیگر بدهند، سرپا نگه می‌داشت. ولی پیتر ماکندو استثنا بود. چهار هفته پیش

علائم زیادی داشت: احساس گناه، اضطراب شدید، بی‌خوابی، درد معده و حالا او تقریباً دیگر علائمی نداشت. مارشال به ندرت بیماری داشت که توانسته بود در یک دوره‌ی کوتاه چنین کمکی به او بکند.

آیا این دیدگاه مارشال را در مورد کارایی درمان کوتاه‌مدت تغییر داده بود؟ به هیچ وجه! توضیح موفقیت چشمگیر پیتر ماکندو ساده و واضح بود: آقای ماکندو مشکل خاص روان‌رنجوری یا شخصیتی نداشت. او فردی استثنایی و دارای درایت و شخصیتی منسجم بود که علایمش ناشی از استرسی بود که بخش عمده‌اش به دلیل موقعیت وی بود.

آقای ماکندو، تاجری بسیار موفق بود که مارشال عقیده داشت با مشکلات معمول ثروتمندان مواجه است. او که چند سال قبل طلاق گرفته بود، حالا در صدد ازدواج با آدریانا (۳۵۹) بود، زنی زیبا و جوان‌تر. با این‌که آدریانا را خیلی دوست داشت، ولی تردید او را از پای درآورده بود. او طلاق‌های وحشتناک زیادی را در بین تاجران ثروتمند و زنانی سودجو دیده بود. او حس می‌کرد تنها گزینه‌ی در اختیار - که گزینه‌ای ناخوشایند و دشوار بود - روشن کردن تکلیف مایملکش بعد از طلاق احتمالی، و در میان گذاشتنش با آدریانا پیش از ازدواج با او بود. (۳۶۰) ولی آن را چگونه در میان بگذارد، بدون این‌که عشق‌شان را خدشه‌دار کند یا جنبه‌ی تجاری به آن بدهد؟ ذهنش مشغول بود و طفره می‌رفت. این مهم‌ترین مشکلی بود که پایش را به درمان کشانده بود.

دو فرزند پیتر مشکل دیگر او بودند. بچه‌ها که به شدت تحت تأثیر زن خشمگین سابقش، اولین (۳۶۱) بودند، قاطعانه با ازدواج مخالف بودند و حتی از ملاقات با آدریانا هم امتناع می‌کردند. پیتر و اولین در دانشکده، زوجی جدانشدنی بودند و روز بعد از فارغ‌التحصیلی با هم ازدواج کرده بودند. ولی ازدواج‌شان خیلی زود با مشکل روبه‌رو شد، و ظرف چند سال اولین به الکل معتاد شد. پیتر قهرمانانه خانواده را حفظ کرد، اطمینان حاصل کرد که فرزندانش به خوبی تحت تعالیم کاتولیک هستند و بعد از این‌که آن‌ها از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدند، درخواست طلاق داد. ولی این همه سال زندگی در بحبوحه‌ی تعارضات تلخ، ضرر زیادی به بچه‌ها زده بود. پیتر بعد از بازنگری فهمید که می‌توانست کار بهتری انجام دهد. یعنی زودتر طلاق می‌گرفت و برای حضانت بچه‌ها می‌جنگید.

فرزندانش در اوایل دهه‌ی سوم زندگی‌شان، علناً آدریانا را متهم کردند که توطئه‌ی به جیب زدن ثروت خانواده را در سر دارد. آن‌ها ترسی از نشان دادن خشم‌شان نسبت به پدر نداشتند. با این‌که پیتر تقریباً سه میلیون دلار برای هر یک اختصاص داده بود، آن‌ها اصرار داشتند که حق‌شان را نداده است. آن‌ها برای حمایت از ادعای‌شان به مطلب روزنامه‌ی تایمز اقتصادی (۳۶۲) در مورد شرکت دویست میلیون پوندی پیتر استناد می‌کردند.

او با احساسات متناقض فلج شده بود. طبیعتاً مرد سخاوتمندی بود و چیزی غیر از این نمی‌خواست که داری‌هایش را با فرزندانش قسمت کند و آن‌ها تنها دلیل او برای اندوختن داری‌ها بودند. با این حال این پول به یک نفرین بدل شده بود. هر دو فرزندش از دانشکده بیرون آمده بودند، به کلیسا نمی‌رفتند و به مخصصه افتاده بودند. علاقه‌ای به هیچ شغلی نداشتند، هیچ آرزویی، چشم‌اندازی برای آینده یا راهنمایی برای ارزش‌های اخلاقی نداشتند. بدتر از همه‌ی این‌ها، پسرش دچار اعتیاد به مواد مخدر شده بود.

پیتر ماکندو به پوچی رسیده بود. این بیست سال را برای چه کار کرده بود؟ اعتقادات مذهبی

خودش کمرنگ شده بود و فرزندانش دیگر پروژه‌ی معنادار آینده‌اش نبودند، و حتی احساس می‌کرد فعالیت‌های بشردوستانه‌اش هم دیگر معنایی ندارند. او به چندین دانشگاه محل تولدش، یعنی مکزیک، کمک مالی کرده بود، ولی فقر، فساد سیاسی و انفجار عنان‌گسیخته‌ی جمعیت در مکزیک و بلایای طبیعی او را از پای درآورده بود. آخرین باری که از مکزیک دیدن می‌کرد، ماسک زده بود، زیرا نمی‌توانست هوا را استنشاق کند. او برای این چند میلیون چه می‌توانست بکند؟

مارشال شکی نداشت که بهترین درمان‌گر برای پیتر ماکندو بود. او به کار با فوق پولدارها و فرزندان‌شان انس داشت و مشکلات‌شان را درک می‌کرد. او برای تعدادی از گروه‌هایی که فعالیت بشردوستانه می‌کردند و گروه‌هایی که روی شرکت‌های تازه تأسیس سرمایه‌گذاری می‌کردند سخنرانی عمومی داشت و آرزو داشت روزی در این مورد کتابی بنویسد. ولی این کتاب که الان اسمش را می‌دانست - اقلونزا (۳۶۳): نفرین طبقه‌ی حاکم - همانند سایر ایده‌های خوب مارشال برای نوشتن کتاب به صورت یک رؤیا باقی مانده بود. به نظر می‌رسید اختصاص وقت به نوشتن کتاب با توجه به مشغله‌ی طبابت غیر ممکن باشد. نظریه‌پردازان بزرگ مثل فروید، یونگ، رنک، فروم، می، هورنای چه‌طور این کار را کردند؟

مارشال برخی تکنیک‌های درمانی متمرکز و خلاصه را در مورد پیتر ماکندو به‌کار گرفت و باعث خوشحالی‌اش شد که هر کدام را که امتحان کرده بود، به خوبی جواب داده بود. او توضیح داد که وضعیت دشوار وی در قشر ثروتمندان مسئله‌ای شایع و عادی است و از این طریق حس گناهش را تسلی بخشید. به او در مورد عام بودن این مشکلات در بین افراد خیلی پولدار اطلاع داد. با کمک به پیتر برای اطلاع یافتن از دنیایی که فرزندانش تجربه می‌کنند، به خصوص گیر افتادن آن‌ها در کشمکش موجود بین مادر و پدر، فشار رابطه با فرزندانش را کم کرد. او پیشنهاد کرد که بهترین راه برای بهبود رابطه با فرزندانش، بهبود رابطه با همسر سابقش است. به تدریج او رابطه‌ای محترمانه‌تر با همسرش ایجاد کرد و بعد از جلسه‌ی چهارم درمان، آقای ماکندو همسر سابقش را به ناهار دعوت کرد و در آن هنگام هر دوی آن‌ها اولین مکالمه‌ی بدون دعوا را بعد از سال‌ها داشتند.

باز هم طبق پیشنهاد مارشال، پیتر به همسر سابقش اصرار کرد که همانند او این موضوع را بپذیرد که گرچه آن‌ها دیگر نمی‌توانند با هم زندگی کنند، اما سال‌ها به هم عشق ورزیدند و واقعیت آن عشق پیشین هنوز پابرجاست: مهم بود که با ارزش شمرده شود، نه این‌که تخریب شود. طبق پیشنهاد مارشال، پیتر به او پیشنهاد کرد که بیست هزار دلار به او بپردازد تا یک ماه در مرکز بازپروری اعتیاد به الکل بتی فورد (۳۶۴) بستری شود. با این‌که از طلاق‌شان مبلغ سخاوتمندانه‌ای نصیبش شده بود و خودش می‌توانست از پس هزینه‌اش برآید، با این‌حال همیشه در برابر درمان مقاومت می‌کرد. ولی توجه پیتر در او ایجاد انگیزه کرد و در کمال تعجب پیشنهاد پیتر را پذیرفت.

همین‌که پیتر و همسر سابقش رابطه‌ی بهتری را با یک‌دیگر شروع کردند، رابطه‌اش با پسرانش هم بهبود پیدا کرد. پیتر با کمک مارشال پنج میلیون دلار دیگر به هر یک اختصاص داد، تا طی ده سال آینده با دستیابی به اهداف مشخص بین‌شان تقسیم شود: این اهداف فارغ‌التحصیلی از دانشکده، ازدواج، دو سال کار در حرفه‌ای ارزشمند و خدمت در پروژه‌های جامعه‌محور بودند. این بخشش سخاوتمندانه ولی بسیار ساختارمند به شدت در بچه‌ها مؤثر افتاد و در مدت زمان

بسیار کوتاهی نگرش‌شان نسبت به پدرشان تا حد زیادی تغییر کرد. مارشال چند جلسه را به رغبت ماکندو به گناهکار بودن اختصاص داد. ماکندو متنفر بود که کسی را ناامید کند و با این همه، ارزش تصمیمات ماهرانه‌ای را که برای سرمایه‌گذارانش انجام داده بود - یعنی گروهی از بانکداران اسکاتلندی و سوئیسی - کوچک می‌شمرد، ولی او به وضوح تکتک تصمیمات ضعیف را به یاد می‌آورد و با به یادآوری صورت چند تن از سرمایه‌گذاران ناامیدش دچار ناراحتی می‌شد.

مارشال و آقای ماکندو بیش‌تر جلسه‌ی پنجم را به یکی از ماجراهای سرمایه‌گذاری وی اختصاص دادند. حدود یک سال قبل پدرش که استاد برجسته‌ی اقتصاد در دانشگاه مکزیک بود، از مکزیک به بوستون رفته بود تا عمل بای‌پس عروق سه‌گانه‌ی (۳۶۵) قلب را انجام دهد.

بعد از عمل، جراحش دکتر بلک (۳۶۶)، کسی که آقای ماکندو بسیار از او سپاس‌گزار بود، درخواست کرد به برنامه‌ی تحقیقاتی قلبی - عروقی هاروارد کمی بکند. آقای ماکندو نه‌تنها با آغوش باز پذیرفت، بلکه می‌خواست به دکتر بلک هم شخصاً هدیه‌ای بدهد. دکتر بلک امتناع کرد و گفت که ده هزار دلار ویزیت جراحی برایش کافی است. با این‌حال در یک گفت‌وگو، آقای ماکندو به طور اتفاقی اظهار داشت که انتظار دارد تا از معامله‌ای که روز گذشته در مکزیک انجام داده، سود قابل توجهی ببرد. دکتر بلک بلافاصله همان سرمایه‌گذاری را انجام داد، ولی هفته‌ی بعدش، وقتی لوئیس کولوسیو (۳۶۷) نامزد ریاست جمهوری ترور شد، هفتاد درصد آن را از دست داد.

آقای ماکندو برای دکتر بلک غرق در احساس گناه شده بود. مارشال تلاش بسیاری کرد تا او را با واقعیت مواجه کند، و به بیمارش یادآوری کند که حسن نیت داشته، و خودش هم ضرر سنگینی کرده و دکتر بلک برای سرمایه‌گذاری، مستقل تصمیم گرفته است؛ ولی آقای ماکندو به فکر کردن در مورد این‌که چه‌طور می‌توانسته اوضاع را دوباره بهبود ببخشد ادامه می‌داد. در ادامه‌ی جلسه و با وجود اعتراض مارشال، او به صورت تکانشی یک چک شخصی سی هزار دلاری معادل مبلغی که در سرمایه‌گذاری از دست رفته بود، برای دکتر بلک فرستاد؛ اما دکتر بلک چک را پس فرستاد، که این عملش مایه‌ی تقدیر است. او تشکر کرد و البته با لحنی تند یادآور شد که فردی بالغ است و می‌داند که چه‌طور از پس بداقبالی بر بیاید. دکتر بلک اضافه کرد، با سرمایه‌گذاری در معاملات شکر می‌تواند اندکی ضرر رخ داده را جبران کند. سرانجام آقای ماکندو وجدانش را با اهدای سی هزار دلار دیگر به برنامه‌ی تحقیقاتی قلبی - عروقی هاروارد آسوده کرده بود.

مارشال از کار با ماکندو بسیار سرحال شده بود. هیچ‌یک از بیماران مارشال تا این حد از نظر مالی قوی نبودند. داشتن فردی نزدیک که نگاه اجمالی به ثروت می‌کند و سهیم شدن در تصمیم او برای تقسیم چند میلیون در این‌جا و چند میلیون در آنجا هیجان‌انگیز بود. او نمی‌توانست جلو ذوق خودش را وقتی ماکندو از سخاوتمندی به پزشک پدرش تعریف می‌کرد، بگیرد. او بیش‌تر و بیش‌تر در مورد این‌که بیمار سپاس‌گزارش مستقیماً به وی پول می‌بخشد، خیال‌پردازی کرد. ولی هر بار مارشال به سرعت این خیال را پاک می‌کرد، خاطره‌ی طرد ست پاند به دلیل سوء رفتار حرفه‌ای برایش بسیار روشن بود. پذیرش هدایای بزرگ از هر بیمار تحت درمان، سوءطابت بود، به خصوص از بیماری که به دلیل بیماری‌اش سخاوتمند و درست‌کار است. تمام هیئت‌های اخلاق، به خصوص هیئت‌های اخلاقی که او عضوش بود، به شدت درمان‌گری را که چنین بیماری را

مورد بهره‌برداری قرار دهد محکوم می‌گردند.

مشکل‌ترین چالش در درمان آقای ماکندو، ترس غیرمنطقی‌اش از صحبت در مورد توافق قبل از ازدواج با نامزدش بود. مارشال رویکردی نظام‌مند و منظم در پیش گرفت. اول به او کمک کرد تا روی موارد قرارداد پیش از ازدواج کار کنند: مبلغی چند میلیون دلاری و ثابت که طبق طول مدت ازدواج افزایش پیدا می‌کرد و بعد از گذشت ده سال از زندگی زناشویی به یک سوم کل مایملک او می‌رسید. بعد او و بیمارانش نقش این گفت‌وگو را چند بار بازی کردند. ولی با این حال آقای ماکندو از مواجهه با آدریانا شک داشت. سرانجام مارشال پیشنهاد کرد که برای تسهیل این گفت‌وگو آدریانا را به جلسه بیاورد.

وقتی هر دوی آن‌ها چند روز بعد آمدند، مارشال ترسید که اشتباهی کرده باشد، زیرا هیچ‌گاه آقای ماکندو را این‌طور به‌هم‌ریخته ندیده بود - او به سختی می‌توانست در صندلی‌اش بنشیند. با این حال آدریانا نمونه‌ی کامل آرامش بود. وقتی آقای ماکندو جلسه را با جمله‌ی بسیار ناشیانه‌ای در مورد تعارض بین خواسته‌های زناشویی و ادعاهای خانواده از مایملکش آغاز کرد، آدریانا بلافاصله به میان حرفش آمد و گفت که او به این مسئله فکر می‌کرده که توافق پیش از ازدواج بر سر مایملک نه‌تنها مناسب، بلکه دلپذیر است.

او گفت که به خوبی دغدغه‌های پیتر را درک می‌کند. در حقیقت بسیاری از این دغدغه‌ها را عنوان کرد. آدریانا گفت که درست روز قبل، با پدرش که بیمار است، در مورد حکمت وارد نکردن مایملکش به دارایی‌های بعد از ازدواج صحبت کرده بود. با این‌که دارایی او در مقابل دارایی پیتر اندک بود، در نهایت بعد از مرگ پدرش به دارایی زیادی می‌رسید - زیرا پدرش سهامدار اصلی یکی از خانه‌های فیلم زنجیره‌ای کانادا بود.

موضوع در نطفه حل شد. پیتر به صورت عصبی شرایطش را عنوان کرد و آدریانا مشتاقانه پذیرفت، با شرطی اضافی که منابع مالی شخصی او به نام خودش بماند. مارشال با ناخشنودی متوجه شد که بیمارانش مبلغی را که قبلاً بر سرش صحبت کرده بودند دو برابر کرد، شاید به خاطر قدردانی از آدریانا که همه چیز را آن‌قدر راحت کرده بود. مارشال فکر کرد: سخاوت غیرقابل علاج. ولی حدس می‌زنم بیماری‌های بدتری هم باشد. وقتی زوج از آنجا رفتند، پیتر برگشت و دست مارشال را گرفت و گفت: «هرگز کاری رو که امروز برام کردی فراموش نمی‌کنم.»

\*\*\*

مارشال در اتاقش را باز کرد و آقای ماکندو را به داخل دعوت کرد. پیتر ژاکت خرمایی کشمیر گران‌بهایی به تن داشت و با موهای قهوه‌ای ابریشمی که به زیبایی روی چشمانش ریخته بود و دایم باید عقب زده می‌شد، هم‌خوانی داشت.

مارشال آخرین جلسه‌شان را به مرور و مستحکم کردن دستاوردهای‌شان اختصاص داد. آقای ماکندو از این‌که جلسه‌ی آخرشان بود ناراحت بود و تأکید کرد که تا چه حد احساس می‌کند که به مارشال مدیون است.

«دکتر اشتريدر، تمام عمرم به مشاورین مبالغ قابل توجهی پرداخت کرده‌م، اون هم برای چیزی که معمولاً هیچ ارزشی نداشت. با شما تجربه‌ی متفاوتی داشتم. شما به من چیزی فوق‌العاده ارزشمند دادید و در عوض من چیز خاصی به شما ندادم. در این چند جلسه شما زندگی منو تغییر دادید. و من چه‌طوری اون رو تلافی کردم؟ با هزار و ششصد دلار؟ اگه بخوام کسالت‌آوریش رو



تحمل کنم، می‌تونم این پولو ظرف یک ربع با سرمایه‌گذاری تو معاملات مالی کسب کنم.» او با عجله و تند تند صحبت می‌کرد: «شما منو خوب می‌شناسید، دکتر اشتريدر. به حدی می‌شناسید که بدونید این نابرابری رو نمی‌تونم بپذیرم. برام اذیت‌کننده‌ست، برام قابل هضم نیست. ما نمی‌تونیم نادیده بگیریمش چون - کی می‌دونه؟ - شاید این باعث بشه بعضی دستاوردهایی که در نتیجه‌ی کارمون داشتیم رو از دست بدم. من می‌خوام، اصرار می‌کنم، که بذارید به همون نسبت تلافی کنم.»

او ادامه داد: «شما می‌دونید که من در ارتباط مستقیم خوب نیستم. پدر خوبی هم نیستم. در مواجهه با خانم‌ها هم خوب نیستم. ولی تو یک چیز خیلی خوبم، و اون پول درآوردنه. به من افتخار می‌دید اگه اجازه بدید هدیه‌ای به شما بدم و بخشی از سرمایه‌گذاری جدیدم رو بهتون تقدیم کنم.»

مارشال سرخ شد. به خاطر غلبه بر جنگ بین طمع و آداب اخلاقی احساس سرگیجه کرد. ولی ایستادگی کرد، و کار درست را انجام داد، و بهترین فرصت عمرش را نادیده گرفت: «آقای ماکندو، تحت تأثیر قرار گرفتم، ولی این غیرممکنه. باید بگم در حرفه‌ی من پذیرفتن پول از بیمار به عنوان هدیه، غیراخلاقیه. هر هدیه‌ی دیگه‌ای هم همین‌طوره. یکی از مواردی که ما در درمان بهش نپرداختیم، ناراحتی شما از پذیرش کمک هست. شاید اگه ما در آینده با هم کار کردیم روی این موضوع کار کنیم. حالا فقط همین‌قدر وقت داریم که به شما یادآوری کنم که من کارمو انجام دادم و شما در ازاش پول پرداخت کردید، مبلغی منصفانه در مقابل خدمت من. من هم مثل جراح پدرتون بهتون اطمینان می‌دم که دینی ندارید.»

«دکتر بلک؟ چه مقایسه‌ای. دکتر بلک در ازای چند ساعت ده هزار دلار گرفت. و نیم ساعت بعد از عمل از من درخواست کرد که به برنامه‌ی تحقیقی هاروارد در بخش جراحی قلبی - عروقی یک میلیون دلار بپردازم.»

مارشال از سر همدلی سرش را تکان داد. «آقای ماکندو، من سخاوت شما رو تحسین می‌کنم، این خیلی عالیه. من خیلی دوست دارم بپذیرم. من هم مثل هر کس دیگه‌ای از امنیت مالی لذت می‌برم - خیلی زیاد - چون در آرزوی داشتن وقت آزاد برای نوشتن هستم. من چند پروژه در مورد تئوری روان‌کاوی دارم که منتظر خلق شدن هستن؛ ولی نمی‌تونم بپذیرم. این یعنی تخطی از اصول اخلاقی حرفه‌م.»

آقای ماکندو به سرعت جواب داد: «یک پیشنهاد دیگه، نه هدیه‌ی مالی. لطفاً به من اجازه بدید یک حساب معاملاتی براتون باز کنم و برای یک ماه به جاتون معامله کنم. ما جامون رو عوض می‌کنیم و من بهتون هنر پول درآوردن رو با داد و ستد روزانه در معاملات یاد می‌دم. بعد من اصل سرمایه رو از شما پس می‌گیرم و سودش رو به شما می‌دم.»

حالا این پیشنهاد - احتمال یادگیری اصل تکنیک معاملات - تا حد قابل توجهی برای مارشال جذاب بود، آن‌قدر رد این پیشنهاد دردناک بود که چشمانش پر از اشک شد، ولی روی تصمیمش ایستاد و با شدت بیش‌تری سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «آقای ماکندو، اگه ما در... آه... موقعیت دیگه‌ای بودیم، با خوشحالی می‌پذیرفتم. من واقعاً تحت تأثیر پیشنهاد شما قرار گرفتم و دوست دارم که تکنیک داد و ستد رو از شما یاد بگیرم. ولی نه. نه. این غیرممکنه. هم‌چنین، یادم رفت که قبلاً چیزی رو به شما بگم. من بیش از حق ویزیتم از شما دریافت کردم. یک چیز دیگه‌ای هم هست، و اون خوشحالی من از دیدن بهبودی شماست. این برای من خیلی خوشاینده.»

آقای ماکندو ناامیدانه در صندلی‌اش افتاد، چشمانش از برخورد حرفه‌ای مارشال پر از تحسین

بود. او کف دستانش را رو به بالا گرفت و گفت: «من تسلیمم، من همه چیز رو امتحان کردم.» جلسه تمام بود. دو مرد برای آخرین بار به هم دست دادند. آقای ماکندو موقع خروجش به نظر می‌رسید غرق در فکر است. ناگهان ایستاد و برگشت. «آخرین خواهش. اینو نمی‌تونید رد کنید. لطفاً فردا نهار مهمون من باشید. یا جمعه. من یک‌شنبه به زوریخ برمی‌گردم.»  
مارشال تردید کرد.

آقای ماکندو به سرعت اضافه کرد: «می‌دونم که قانونی علیه داشتن رابطه‌ی اجتماعی با بیمار وجود داره، ولی با دستی که یک ثانیه پیش برای آخرین بار به هم دادیم ما دیگه بیمار و دکتر نیستیم. ممنون. به خاطر خدمات خوب شما من دیگه بیمار نیستم و حالا دیگه هر دو با هم یک شهروندیم.»

مارشال روی دعوت فکر کرد. او آقای ماکندو و ماجراهای کسب ثروتش را دوست داشت. ضررش چه بود؟ در این مورد هیچ تخطی‌ای از اصول اخلاقی نبود. آقای ماکندو که تردید مارشال را دید، اضافه کرد: «با این‌که گه‌گاهی مدت کوتاهی برای تجارت به سان‌فرانسیسکو می‌آم. مطمئناً دو بار در سال برای جلسات هیئت مدیره، دیدن بچه‌هام و دیدن پدر آدریانا و خواهره‌هاش. ولی به‌هرحال ما در قاره‌های مختلفی ساکن هستیم. مطمئناً هیچ قانونی علیه مهمونی نهار بعد از درمان وجود نداره.»

مارشال سراغ دفتر قرار ملاقات‌هایش رفت. «ساعت یک جمعه خوبه؟»  
«عالیه. باشگاه پسیفیک یونیون (۳۶۸). می‌شناسیدش؟»

«در موردش می‌دونم، ولی هیچ وقت اون‌جا نرفتم.»  
«تو کالیفرنیا، بالای ناب هیل (۳۶۹). کنار فیرمونت (۳۷۰). یک پارکینگ پشتش هست. اسم منو بگیر. می‌بینمتون.»

صبح روز جمعه مارشال فکسی دریافت کرد: یک کپی از فکسی که آقای ماکندو از دانشگاه مکزیک دریافت کرده بود.

آقای ماکندوی عزیز

ما از هدیه‌ی سخاوتمندانه‌ی شما، به مارشال اشتريدر برای سخنرانی سالانه، سپاس‌گزاریم. ما حتماً طبق پیشنهاد شما از دکتر اشتريدر دعوت می‌کنیم که به عنوان عضوی از کمیته‌ی سه نفره، سخنران‌های سالیانه را انتخاب کنند. رئیس دانشگاه رائل منندز (۳۷۱) از من خواست تا سلامش را به شما برسانم؛ در ضمن ایشان این هفته نهار را با پدرتان صرف کردند. ما برای این هدیه و سایر الطاف شما در حمایت از تحقیق و آموزش در مکزیک به شما مدیون هستیم. نمی‌دانیم بدون پشتیبانی مداوم شما و خیرینی مثل شما، وضع این دانشگاه چه‌قدر دردناک بود.

با احترام

رائول گومز (۳۷۲)

پرووست (۳۷۳)، دانشگاه مکزیک

یادداشت همراه پیتر ماکندو:

من هیچ وقت نه نمی‌گم. این هدیه‌ایه که نمی‌تونید رد کنید! فردا می‌بینم‌تون. مارشال دو بار فکس را خواند. آهسته بر احساساتش مسلط شد. سری سخنرانی اهدایی به مارشال اشنریدر - یادبودی که تا ابد ادامه داشت - چه کسی بدش می‌آید؟ بهترین راهبرد بیمه کردن عزت نفس. از حالا تا ابد، هرگاه احساس بی‌ارزشی بکند می‌تواند به سری سخنرانی اهدایی‌اش فکر کند. برای سخنرانی به مکزیک برود و دست‌هایی را که در هوا به هم می‌خورند و نشانه‌ی تشویق حضار سپاس‌گزار است، به یاد آورد.

البته این هدیه هم تلخ و هم شیرین بود، تسکینی ضعیف برای از دست دادن بهترین فرصت مالی در زندگی‌اش. دیگر چه کسی در زندگی‌اش به بیماری فوق ثروتمند برمی‌خورد که بخواهد او را ثروتمند کند؟ مارشال فکر کرد پیشنهاد هدیه‌ی آقای ماکندو - بخشی از سرمایه‌گذاری‌اش - چه‌قدر ممکن بود باشد. پنجاه هزارتا؟ صد هزارتا؟ خدایا چه تأثیری می‌توانست روی زندگی‌اش بگذارد! و او می‌توانست آن مبلغ را دوباره به‌کار بگیرد. حتی استراتژی سرمایه‌گذاری خودش - استفاده از کامپیوتر - در دو سال اخیر شانزده درصد سود خالص برایش داشت. او با پیشنهاد آقای ماکندو برای تجارت روی ارز خارجی می‌توانست این مبلغ را دو یا سه برابر کند. مارشال می‌دانست که در تجارت ضعف دارد - هر اطلاعاتی که به دستش می‌رسید بدون استثنا خیلی دیر بود. حالا برای اولین بار در عمرش، شانس به او دست داده بود که وارد سیستم شود.

بله به عنوان عضو می‌توانست زندگی خود را بالا بکشد. چیز زیادی احتیاج نداشت. همه‌ی چیزی که واقعاً می‌خواست، وقت آزاد و سه یا چهار بعدازظهر در هفته وقف تحقیق و نوشتن بود. و پول!

و حالا مجبور بود تمام این‌ها را کنار بگذارد. لعنت! لعنت! لعنت! ولی راه دیگری داشت؟ آیا می‌خواست به راه سث پاند برود؟ او می‌دانست که کار درست را انجام داده است.

\*\*\*

روز جمعه، همان‌طور که به در بزرگ مرمری باشگاه پسیفیک یونیون نزدیک می‌شد، هیجان‌زده شد و تقریباً ترسی آمیخته با احترام وجودش را فراگرفت. سال‌ها بود که فکر می‌کرد پایش به مکان‌های افسانه‌ای چون باشگاه پسیفیک یونیون، باشگاه برلینگیم (۳۷۴) و بوهمین گروو (۳۷۵) نمی‌رسد. حالا درها به رویش گشاده شده بودند. او در آستانه‌ی در مکتی کرد، نفسی کشید، و به عمیق‌ترین لایه‌ی خودی‌ها (۳۷۶) پا گذاشت.

مارشال فکر کرد، این پایان سفر است، سفری که در سال ۱۹۲۴ در کشتی اطلس‌پیما و در بخش ارزان قیمت و بد بویش شروع شد. قایقی که والدینش را که هنوز بچه بودند از ساوتهمپتون (۳۷۷) به جزیره‌ی الیس (۳۷۸) آورده بود. نه، نه، قبل از آن شروع شده بود، در پروسینا (۳۷۹)، شهرکی در نزدیکی مرز روسیه و لهستان که خانه‌های زهوار در رفته و چوبی با کفی سفالی داشت. پدرش در کودکی در یکی از آن خانه‌ها در گوشه‌ی دنج کنار اجاق آجری بزرگی می‌خوابید که بیش‌تر اتاق را پر می‌کرد.

آن‌ها از پروسینا چه‌طور به ساوتهمپتون رفته بودند؟ مارشال در تعجب بود. از راه خشکی؟ با قایق؟ او هرگز از آن‌ها سؤال نکرده بود. و حالا خیلی دیر بود. مدت‌ها پیش پدر و مادرش در

کنار یکدیگر به خاک سپرده شده بودند، در میان چمن‌های بلند قبرستان آناکوستیا (۳۸۰)، در بیرون واشنگتن دی سی. از آن سفر طولانی فقط یک بازمانده هست که ممکن است هنوز بداند - دایاش، لابل (۳۸۱). سال‌های آخر عمرش را در ایوان بلند چوبی بد بوی خانه‌ی سالمندان میامی بیچ (۳۸۲) با دیوارهای گچ‌پری صورتی می‌گذراند. زمان تلفن کردن به لابل بود.

سرسرای اصلی، به شکل یک هشت‌ضلعی زیبا بود که دورتادورش میل‌های چرمی ماهگونی مجلل چیده شده بود و سقفی به ارتفاع ۹۰ متر از شیشه‌ی مات داشت که رویش نقش گل زیبایی حک شده بود. پیشکار، که لباس کاملاً رسمی و کفش ورنی به تن کرده بود با مارشال با احترام فراوان احوال‌پرسی کرد و با شنیدن نامش سرش را به علامت تصدیق تکان داد و او را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. آنجا در انتهای سالن و جلوتر از شومینه‌ی بزرگی، پیتر ماکنو نشسته بود. اتاق نشیمن بسیار بزرگ بود - نیمی از پروسینا احتمالاً زیر سقف سر به فلک کشیده‌اش جا می‌شد. دیوارها یک در میان از چوب بلوط براق و روکش دیوار از جنس ساتن قرمز با طرح گل‌های زنبق بود. همه‌جا چرم بود - مارشال به سرعت دوازده کاناپه‌ی بلند و سی صندلی بزرگ را شمرد. روی بعضی از صندلی‌ها مردان پیر، با موهای خاکستری، با کت راه راه نشسته بودند و روزنامه در دست داشتند. مارشال باید با دقت‌تر نگاه می‌کرد تا تشخیص دهد که آیا آن‌ها واقعاً نفس می‌کشند یا نه. دوازده شمعدانی روی یک دیوار، یعنی چهل و هشت شمعدانی در کل اتاق، هر کدام سه ردیف لامپ داشتند، ردیف داخلی پنج چراغ، بعدی هفت‌تا، و بیرونی‌ترین ردیف نه‌تا، در کل بیست و یک چراغ هر شمعدان و در کل... وقتی توجهش به یک جفت کتاب‌گیر (۳۸۳) به بلندی یک متر که روی یکی از شومینه‌ها بود معطوف شد، دست از ضرب کردن برداشت، آنجا نسخه‌ی بدل بردگان (۳۸۴) میکل آنژ بود. در مرکز اتاق روی میز بسیار بزرگی تلی از روزنامه بود، اغلب روزنامه‌های اقتصادی از اطراف جهان بود. در امتداد دیوار، جعبه‌ای شیشه‌ای حاوی کاسه‌ی چینی بزرگی متعلق به اواخر قرن هجده بود و روی پلاک آن نوشته شده بود که توسط یکی از اعضا اهدا شده و مربوط به کوزه‌گر خانه‌ی چینگ - ته چنگ (۳۸۵) است. تصاویر نقاشی شده‌ی آن صحنه‌هایی از زمان رؤیای اتاق سرخ (۳۸۶) را به تصویر می‌کشید.

یک چیز واقعی. مارشال همان‌طور که به پیتر نزدیک می‌شد، فکر کرد: بله این واقعیه. مارشال روی کاناپه‌ای نشسته بود و با یکی از اعضا مشغول صحبت دوستانه بود - مردی بلند و با وقار که ژاکت قرمز چهارخانه و پیراهنی صورتی و دستمال گردن گل‌گلی پوشیده بود. مارشال تابه‌حال ندیده بود کسی این‌چنین لباس بپوشد - هرگز ندیده بود که کسی لباس‌هایی به این حد متضاد بپوشد و با این حال زیبا و متین به نظر برسد.

پیتر گفت: «آه مارشال، خوشحالم که می‌بینمت. بذار روسکو ریچاردسون (۳۸۷) رو معرفی کنم. پدر روسکو بهترین شهرداری بود که سان‌فرانسیسکو تابه‌حال داشته. روسکو دکتر مارشال اشتریدر، روان‌کاو برجسته‌ی سان‌فرانسیسکو. روسکو شایعه‌ای هست که دکتر اشتریدر موفق به انجام یک سری سخنرانی دانشگاهی است که این سری با نام خودشون ثبت شده.»

بعد از انجام تعارفات و خوش‌آمدگویی، پیتر، مارشال را به سمت اتاق غذاخوری راهنمایی کرد و بعد صورتش را برگرداند تا صحبت نهایی را با روسکو بکند.

«روسکو، من فکر نمی‌کنم بازاری برای یک سیستم کامپیوتری بزرگ دیگه باشه، ولی کاملاً هم در موردش قطعی نیستم؛ اگه سیسکو واقعاً تصمیم بگیره تا سرمایه‌گذاری کنه، من هم مشتاقم.

منو متقاعد کن و من سرمایه‌گذارانم رو متقاعد می‌کنم. لطفاً طرح توجیهی رو به زوربخ بفرست و من دوشنبه، وقتی به دفترم برگشتم بررسیش می‌کنم.»

همان‌طور که داشتند دور می‌شدند، پیتر گفت: «خیلی مرد خوبی، پدران مون هم‌دیگه رو می‌شناختند. و روسکو گلف‌باز خوبی. خونش درست در مسیر ساپرس پوینته (۳۸۸). احتمالاً سرمایه‌گذاری جالبیه، ولی بهت پیشنهادش نمی‌کنم، این شرکت‌های تازه تأسیس احتمال موفقیت‌شون ضعیفه. این نوع سرمایه‌گذاری مثل تیراندازیه، از بین بیست تا فقط یکیش به هدف می‌خوره. البته وقتی به هدف می‌زنی، نسبت به اون بیست تا پول بیش‌تری نصیب می‌شه، خیلی بیش‌تر. در ضمن، امیدوارم گستاخی نکرده باشم که تو رو مارشال صدا می‌کنم.»

«نه، البته که نه. اسم کوچک بهتره. ما دیگه رابطه‌ی حرفه‌ای با هم نداریم.»  
«تو گفتی که قبلاً تو باشگاه نبودی؟»

مارشال گفت: «نه، قبلاً از کنارش رد شدم و تحسینش کردم. حتی توی باشگاه جامعه‌ی پزشکی هم عضو نیستم. تقریباً چیزی در مورد باشگاه نمی‌دونم. بیوگرافی اعضاش چیه؟ اغلب تاجران هستن؟»

«بیش‌تر پولدارهای مسن سان‌فرانسیسکو هستن. محافظه‌کارن. کار اغلب‌شون نقد کردن اوراق قرضه‌ست، دو دستی به ثروتی که بهشون ارث رسیده چسبیدن. روسکو یک استثناست، به خاطر همین دوشش دارم. در سن هفتاد و یک سالگی، هنوز بلندپروازه. بذار ببینم... دیگه چی؟ همه مردند، اغلب از نظر سیاسی در اشتباهن - من چندین سال قبل اعتراض کردم، ولی این‌جا کارها کند پیش می‌ره، به‌خصوص بعد از ناهار. می‌دونی منظورم چیه؟» پیتر به طور نامحسوسی به صندلی‌هایی اشاره کرد که دو پیرمرد هشتاد، نود ساله در حال چرت زدن بودند، ولی هنوز نسخه‌های روزنامه‌ی تایمز اقتصادی را در بغل داشتند.

وقتی به اتاق غذاخوری رسیدند، پیتر پیشکار را صدا کرد: «امیل (۳۸۹) ما آماده‌ایم. از اون ماهی سالمون‌های خوشمزه داری؟ اون خیلی خوشمزه‌ست.»

«فکر کنم بتونم سرآشپز رو قانع کنم که کمی مخصوص شما درست کنه آقای ماکنو.»

«امیل یادم می‌آد تو پاریس تو سرکل یونیون اینترالیه (۳۹۰) که مزه‌ش خیلی عالی بود.» پیتر بعداً در گوش امیل گفت: «این رازمو به هیچ فرانسوی‌ای نگو، ولی نحوه‌ی پخت این‌جا رو بیش‌تر دوست دارم.»

پیتر به صحبت با نشاطش با امیل ادامه داد. مارشال گفت و گوی‌شان را نشنید، چون مبهوت زیبایی اتاق غذاخوری بود. به علاوه یک کاسه‌ی چینی بسیار بزرگ با گل‌آرایی ژاپنی اصیل آنجا بود - گل‌های ارکیده‌ی قایقی از شاخه‌ی افرا با برگ‌های سرخ به سمت پایین سرازیر بودند. مارشال فکر کرد: ای‌کاش زخم اینو می‌دید. اون‌ها پول زیادی به کسی که اونو این‌طوری درست کرده دادن. شاید این راهی باشه تا سرگرمیش رو به یک کار مفیدتر تبدیل کنه.

مارشال بعد از این‌که امیل آن‌ها را تا میزی مشایعت کرد، گفت: «پیتر، تو به ندرت به سان‌فرانسیسکو می‌آی. تو عضو دایم این کلپ در این‌جا، زوربخ و پاریس هستی؟»

پیتر که به سادگی مارشال لبخند می‌زد، گفت: «نه، نه، نه، این‌طوری یک ساندویچ پنج هزار دلار آب می‌خوره. همه‌ی این باشگاه‌ها - یعنی چیرکولو دل‌یونیون (۳۹۱) تو میلان، آنتوم (۳۹۲) تو لندن، کوزموز (۳۹۳) تو واشنگتن، سرکل یونیون اینترالیه تو پاریس، پسیفیک یونیون تو سان‌فرانسیسکو، باور او لاک (۳۹۴) تو زوربخ - در یک شبکه‌ن، عضویت در یکی‌شون کافیه و

می‌شه از بقیه استفاده کرد. در حقیقت این‌طوریه که من امیل رو می‌شناسم، او قبلاً تو سرکل یونیون اینترالیه‌ی پاریس کار می‌کرد.» پیتر منوی غذا را جلو آورد. «خب مارشال، با یک نوشیدنی شروع کنیم؟»

«فقط آب کالیستوگا(۳۹۵). هنوز چهار مریض دیگه رو باید ببینم.»  
پیتر یک دابونت(۳۹۶) و سودا سفارش داد و وقتی نوشیدنی‌ها رسیدند، لیوانش را بالا برد. «به سلامتی تو و سری سخنرانی‌های اهدایی مارشال اشتريدر.»  
مارشال سرخ شد. آن‌قدر تحت تأثیر باشگاه قرار گرفته بود که فراموش کرده بود از پیتر تشکر کند.

«پیتر، سخنران اهدایی بودن افتخار بزرگیه. می‌خواستم قبل از همه چیز ازت تشکر کنم، ولی ذهنم مشغول آخرین بیمارم بود.»

«آخرین بیمار؟ این باعث تعجب منه. من فکر می‌کردم وقتی بیمار خارج می‌شه، دیگه تا جلسه‌ی بعدی وارد ذهن درمان‌گر نمی‌شه.»

«این‌طوری عالیه. ولی - این راز کاره - حتی منضبطترین روان‌کاوها هم در خلال جلسات در ذهن‌شون با بیمارشون صحبت می‌کنن.»

«بدون هیچ هزینه‌ی اضافی؟»

«افسوس. نه. فقط وکیلا هستن که برای زمان‌هایی که فکر می‌کنن پول می‌گیرن.»

«جالبه، جالبه! تو شاید داری از جانب همه‌ی درمان‌گرا حرف می‌زنی، مارشال، ولی جسم به من می‌گه که در مورد خودت صحبت می‌کنی. اغلب به این فکر می‌کنم که چرا از درمان‌گرای دیگه چیزی نصیبم نشد. شاید به این خاطر که تو خودت رو بیش‌تر وقف می‌کنی - شاید بیمارا برات اهمیت بیش‌تری دارن.»

ماهی سالمون رسید، ولی پیتر آن را نادیده گرفت و ادامه داد که چه‌طور آدریانا هم از درمان‌گرهای قبلی‌اش ناراضی بوده است.

او ادامه داد: «در حقیقت مارشال این یکی از دو چیزی بود که می‌خواستم امروز باهات مطرح کنم. آدریانا خیلی دوست داره که چند جلسه باهات کار کنه. او می‌خواست بعضی چیزها رو در رابطه با پدرش حل و فصل کنه، به خصوص الان که ممکنه پدرش دیگه زیاد زنده نمونه.»

مارشال، که سال‌ها ناظر اختلافات طبقاتی بود، خیلی وقت بود که می‌دانست طبقه‌ی مرفه عمداً خوردن اولین لقمه را به تأخیر می‌اندازند؛ در حقیقت هرچه ثروت ریشه‌دارتر است مدت زمان بیش‌تری طول می‌کشد تا اولین قاشق را به غذا بزنند. مارشال تمام سعی‌اش را کرد تا همراه با پیتر صبر کند. او هم سالمون را نادیده گرفت، سودایش را سر کشید، با علاقه‌ی تمام گوش کرد، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به پیتر اطمینان داد که خوشحال خواهد شد که آدریانا را برای مدت کوتاهی ببیند.

سرانجام مارشال دیگر نتوانست صبر کند. او به غذایش دست برد. خوشحال بود که به توصیه‌ی پیتر برای ماهی سالمون گوش کرده است. خوشمزه بود. نان کره‌ای اطراف ماهی در دهانش آب می‌شد، هیچ احتیاجی به جویدن ماهی نبود، با کمی فشار زبان به سقف دهان خرده‌های رزماری از هم جدا می‌شد و روی سطح نرم و خامه‌ای کره به آرامی از گلو پایین می‌رفت. مارشال فکر کرد: لعنت به کلسترول. احساس شرارتی به او دست داد.

پیتر برای اولین بار به غذایش نگاه کرد، تقریباً از این‌که می‌دید این همه غذا جلویش است، تعجب

کرد. یک تکه‌ی درست و حسابی در دهانش گذاشت، بعد چنگالش را زمین گذاشت و صحبتش را ادامه داد.

«خوبه، آدریانا به تو احتیاج داره. خیالم راحت شد. او امروز بعدازظهر بهت زنگ می‌زنه. این کارت اونه. اگه شما دو نفر نتونستید تماس تلفنی برقرار کنید، خوشحال می‌شه برای هفته‌ی آینده یک وقتی بهش بدی. هر زمان که آزادی، برنامه‌شو طبق تو تنظیم می‌کنه. در ضمن مارشال - اینو به آدریانا هم گفتم - من دوست دارم هزینه‌ی جلسات آدریانا رو پرداخت کنم. این برای پنج جلسه.» او پاکتی را به مارشال داد که درونش ده هزار دلار بود. «نمی‌تونم بگم که چهقدر خوشحالم که آدریانا رو پذیرفتی. و البته این به انگیزه‌ی من برای ادای دینم به تو اضافه می‌کنه.» مارشال دلخور شد. او فکر کرده بود که سری سخنرانی اهدایی، علامت این بود که پنجره‌ی فرصت او برای همیشه بسته شده است. به نظر می‌رسید که سرنوشت بار دیگر می‌خواست او را تطمیع کند. ولی او می‌دانست که حرفه‌ای‌گریش چیره می‌شود: «قبلاً گفتمی که دو مطلب رو می‌خواهی بگی. یکیش این بود که با آدریانا جلسه‌ی درمانی داشته باشم. احساس دینی که ادامه داره مطلب بعدیه؟»

پیتر به علامت تأیید سرش را تکان داد.

«پیتر، باید این مسئله رو رها کنی. یا این‌که - و این اخطار مهمیه - من بهت پیشنهاد می‌کنم که سفت رو مدتی عقب بندازی تا ما بتونیم این مسئله رو در جلسات روان‌کاوی حل کنیم. تکرار می‌کنم: هیچ دینی وجود نداره. تو حق‌الزحمه‌ی منو پرداخت کردی. من حق ویزیت مناسبی از تو گرفتم. تو این هزینه رو پرداخت کردی. حتی بیش از حق ویزیت به من پرداخت کردی. یادت می‌آد؟ و حتی اون‌قدر سخاوتمند بودی که یک سری سخنرانی به اسم من برگزار کردی. هیچ دین معوقی وجود نداره. و حتی اگر هم وجود می‌داشت، هدیه‌ت کاملاً اون رو صاف کرد. حتی بیش از اون، من به تو احساس دین می‌کنم!»

«مارشال، تو به من یاد دادی که با خودم روراست باشم و احساساتم رو آشکارا در میون بذارم. بنابراین می‌خوام این کار رو بکنم. برای چند دقیقه به دلخواه من رفتار کن. فقط به حرفام گوش کن. پنج دقیقه. باشه؟»

«پنج دقیقه. و بعد اونو برای همیشه از یاد می‌بریم. موافقی؟»

پیتر به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. مارشال با لبخندی ساعتش را درآورد و بین هردوشان گذاشت.

پیتر ساعت مارشال را برداشت، مشتاقانه برای لحظه‌ای نگاهش کرد، آن را دوباره روی میز گذاشت و شروع کرد.

«اول بذار مطلبی رو روشن کنم. اگه بذارم فکر کنی که سخنرانی دانشگاه واقعاً هدیه‌ای به تو بوده احساس می‌کنم کلاهبرداری کردم. حقیقت اینه که تقریباً هر سال هدیه‌ی متوسطی به دانشگاه می‌دم. چهار سال پیش همین کار رو برای دانشکده‌ی اقتصاد کردم که پدرم برعهده‌ش گرفت. بنابراین در هر صورت این کار رو می‌کردم. تنها کار متفاوتی که انجام دادم این بود که اسم تو رو روی این سری سخنرانی‌ها گذاشتم.»

دومین مطلب: کاملاً احساس تو رو در مورد هدایا درک می‌کنم و بهش احترام می‌ذارم. به‌هرحال پیشنهادی دارم که ممکنه برات قابل‌پذیرش باشه. چهقدر زمان مونده؟»

مارشال با خنده گفت: «سه دقیقه و خرده‌ای.»

«در مورد زندگی کاریم چیز زیادی بهت نگفتم. کار اولیه‌ای که می‌کنم خرید و فروش شرکت‌هاست. من در قیمت‌گذاری شرکت‌ها خبرم - چند سال قبل از این‌که روی پای خودم بایستم و از شرکت بیرون پیام این کار رو در مورد سیتی‌کورپ (۳۹۷) انجام دادم. فکر کنم بعد از این همه سال در خرید دویست شرکت نقش داشتم.»

«اخیراً یک شرکت هلندی رو پیدا کردم که به صورت باورنکردنی زیر قیمت و اون قدر پتانسیل سود دهی بالایی داره که اونو برای خودم خریدم. شاید خودخواهم، ولی شرکای جدیدم هنوز تکمیل نشده‌ن. ما داریم اونو به دویست و پنجاه میلیون ارتقا می‌دیم. شانس خرید این شرکت کمه و اگه بخوام صادق باشم باید بگم بهتر از اونه که بخواد قسمت بشه.»

مارشال برخلاف تصور کنجکاو شده بود. «خب؟»

«صبر کن، بذار تموم کنم. این شرکت، که اسمش راکسنه (۳۹۸) سومین تولیدکننده‌ی کلاه ایمنی دوچرخه در جهان، و چهارده درصد سهم بازار رو داره. فروشش سال گذشته خوب بود - بیست و سه میلیون دلار - ولی من فکر می‌کنم ظرف مدت دو سال بتونم چهار برابرش کنم. حالا می‌گم چرا. بزرگترین سهم بازار - یعنی بیست و شش درصد - به شرکت سلویج (۳۹۹) تعلق داره که یک شرکت فنلاندیه. برحسب تصادف کنسرسیوم (۴۰۰) من سهام عمده‌ای در سلویج داره! و من سهام عمده‌ای در کنسرسیوم دارم. در حال حاضر محصول اصلی سلویج کلاه ایمنی موتور سیکلته و این بخش خیلی سودآورتر از بخش کلاه ایمنی دوچرخه‌ست. برنامه‌م اینه که کارایی سلویج رو با ادغامش با یک شرکت اتریشی که اون هم کلاه ایمنی موتور سیکلت می‌سازه، بالا ببرم. الان مشغول مزایده‌ی اون شرکت هستم. وقتی این اتفاق بیفته، تولید کلاه ایمنی دوچرخه‌ی سلویج رو متوقف می‌کنم تا تمام خطوط تولید، کلاه ایمنی موتور سیکلت تولید کنه. در همین اثنا ظرفیت تولید راکسن رو بالا می‌برم و کاری می‌کنم که کمبود حاصل شده توسط سلویج رو جبران کنه. متوجه زیبایی این کار می‌شی مارشال؟»

مارشال با سر تأیید کرد. البته که متوجه می‌شد این زیبایی مربوط به دنیای خودی‌ها بود. همچنین متوجه بیهودگی تلاش‌های تأثرآورش برای زمان‌سنجی بازار سهام یا خرید یک سهام با اطلاعات بی‌ارزشی که در دسترس بیرون گودی‌ها بود، می‌شد.

«پیشنهاد من اینه.» پیتر به ساعت نگاهی انداخت. «دو دقیقه و چند ثانیه دیگه به حرفم گوش بده.» ولی مارشال کلاً وقت پنج دقیقه‌ای را فراموش کرده بود.

«من راکسن رو با وام خریدم و فقط باید نه میلیون دلار نقد تهیه کنم. تصور می‌کنم تقریباً تا بیست و دو ماه دیگه راکسن رو به شرکت سهامی عام تبدیل کنم و دلایل خوبی دارم که بیش از پونصد درصد پولم برمی‌گرده. با بیرون رفتن سلویج از میدون، دیگه رقیب قوی‌ای ندارن - که البته هیچ کس غیر از من اینو نمی‌دونه، بنابراین باید اینو محرمانه پیش خودت نگهداری. در ضمن اطلاعاتی دارم که - نمی‌تونم منبعش رو حتی به تو بگم - قانون، استفاده از کلاه ایمنی دوچرخه رو برای خریدسالان اجباری می‌کنه و خیلی زود در سه کشور اروپایی این قانون اعلام می‌شه.»

من بهت پیشنهاد می‌کنم بخشی از سرمایه رو بگیر، مثلاً یک درصدش رو، نه صبر کن، مارشال، قبل از این‌که رد کنی، این یک هدیه نیست، و من دیگه بیمارت نیستم. این یک سرمایه‌گذاری واقعیه. تو به من یک چک می‌دی و می‌شی عضو سهامدار. با یک شرط - و این‌جاست که ازت می‌خوام خودت استعدادت رو به‌کار بگیری، نمی‌خوام یک بار دیگه سناریوی دکتر بلک تکرار شه. یادت می‌آد که چه قدر باعث آزار و اذیت من شد؟»



پیتر حس کرد که علاقه‌ی مارشال افزایش یافته و حالا با اعتماد به نفس بیش‌تری ادامه داد: «خب این هم راه‌حل من. به خاطر سلامت روانم، می‌خوام که این موضوع برات عاری از ریسک باشه. در هر زمانی که از این سرمایه‌گذاری احساس ناخرسندی بکنی، سهامت رو به قیمت خودت می‌خرم. پیشنهاد می‌کنم که بهت سفته بدم - کاملاً امنه و به محض تقاضا با مبلغی معادل صد درصد سهمت به علاوه‌ی ده درصد سود سالیانه قابل پرداخته. ولی باید به من قول بدی که این سفته رو زمانی به اجرا بذاری که اتفاق غیر مترقبه‌ای افتاده باشه - کسی چه می‌دونه؟... ترور رئیس جمهور، مرگ تصادفی من، یا هر چیز دیگه‌ای که فکر می‌کنی سرمایه‌ی تو رو تحت ریسک قرار می‌ده. به عبارت دیگه تو باید این سفته رو به اجرا بذاری.»

پیتر عقب نشست، ساعت مارشال را برداشت و به او برگرداند. «هفت دقیقه و نیم. حرفم تموم شد.»

تمام مکانیسم مارشال به یکباره به هم تنیده شده بود و حالا کار نمی‌کرد. او فکر کرد: نود هزار دلار. مثلاً هفتصد درصد در بیارم - یعنی بیش از ششصد هزار دلار سود. تو بیست و دو ماه من چه‌طور می‌تونم... اصلاً کی می‌تونه این پیشنهاد رو رد کنه؟ با نرخ دوازده درصد سرمایه‌گذاری کنم می‌شه هفتاد و دو هزار دلار در سال برای باقی عمرم. حق با پیتره. اون دیگه بیمار نیست. اگه بدون ریسک باشه چی! هیچ سوءرفتار حرفه‌ای وجود نداره. این منزهه. پاک پاک.

مارشال دست از فکر کردن برداشت. وقت عمل بود. «پیتر، من فقط بخشی از تو رو توی مطب دیدم. حالا تو رو بهتر شناختم. حالا می‌دونم که چرا این‌قدر موفق. تو یه هدفی تعیین می‌کنی و دنبالش می‌ری، مصمم و با درایت به دنبالش می‌ری که به ندرت چنین چیزی دیدم... و لطف هم داری.» مارشال دستش را دراز کرد. «من پیشنهادت رو می‌پذیرم، با نهایت قدردانی.»

باقی مبادلات به سرعت کامل شد. پیتر پیشنهاد کرد که مارشال را به عنوان شریک برای هر مبلغی تا یک درصد سهم شرکت شریک کند. مارشال تصمیم گرفت حالا که تا این‌جا پیش رفته، برای این‌که بیش‌ترین سود را ببرد، بیش‌ترین سرمایه‌گذاری را انجام دهد: نود هزار دلار. او با فروش الکترونیکی سهامش در ولز فارگو و فی‌دیلیتی این پول را ظرف پنج روز به حساب پیتر در بانک زوریخ منتقل کرد. پیتر تا هشت روز آینده برای قطعی کردن خرید راکسن می‌رفت و طبق قانون هلند، باید لیست اسامی شرکا را می‌داد. در همین هنگام و قبل از این‌که به زوریخ برود یک سفته تهیه کرد و آن را در مطب مارشال گذاشت.

بعد از ظهر آن روز، بعد از این‌که مارشال آخرین بیمارش را دید، تقه‌ای به در زده شد. یک پیام‌رسان نوجوان که صورتش پر از جوش بود و ژاکت لی و بازوبند بنفش شب‌نما و کلاه بیس‌بال غول‌های سان‌فرانسیسکو را به صورت برعکس پوشیده بود، یک پاکت کاغذی به او داد که حاوی نامه‌ای محضری بود و همه‌ی جنبه‌های معامله را مشخص کرده بود. دومین یادداشت برای امضای مارشال بود که او را ملزم می‌کرد اگر به هر دلیلی ارزش راکسن زیر قیمت خرید بیاید، درخواست بازپرداخت کند. یک یادداشت از پیتر هم به پیوست بود: «برای آرامش کامل ذهنت، سفته تا چهارشنبه توسط وکیلم برات ارسال می‌شه. از نشانی که به مناسبت امضای شراکت‌مون فرستادم لذت ببر.»

مارشال از داخل پاکت جعبه‌ی جواهرات مغازه‌ی شرو (۲۰۱) را بیرون آورد. بازش کرد، نفسش بند آمد و با خوشحالی اولین ساعت رولکس جواهرنشانش را در دست کرد.

## فصل ۱۰

درست قبل از ساعت شش عصر سه‌شنبه، خواهر یکی از بیماران ارنست، ایوا گالسورث (۴۰۲)، به او تلفن کرد.

«ایوا به من گفت بهتون زنگ بزنم و بگم: "وقتش رسیده."»

ارنست برای بیمار ساعت شش و ده دقیقه پیام عذرخواهی نوشت و آن را به در مطبش چسباند و با عجله به سمت خانه‌ی ایوا رفت. او زنی پنهان و یک ساله با سرطان پیشرفته‌ی تخمدان بود. ایوا نویسنده‌ای خلاق، معلم و زنی با وقار و با منزلت بود. ارنست اغلب با خوشحالی تصور می‌کرد که اگر ایوا جوان‌تر می‌بود و تحت شرایط دیگری هم‌دیگر را می‌دیدند در کنار او زندگی می‌کرد. او را زیبا می‌دانست، عمیقاً تحسینش می‌کرد و از تعهدش به زندگی در شگفت بود. برای یک سال و نیم گذشته ارنست بی‌دریغ خودش را وقف ایوا کرده بود تا رنج مرگ را بر او هموار کند.

ارنست مفهوم افسوس را برای درمان بسیاری از بیمارانش وارد کرده بود و از آن‌ها می‌خواست افسوس‌های گذشته‌ی خود را بررسی کنند تا از افسوس‌های آینده پرهیز نمایند. او می‌گفت: «به گونه‌ای زندگی کنید که پنج سال بعد با افسوس به پنج سال گذشته‌ی خود نگاه نکنید.»

گاه‌گاهی استراتژی «افسوس انتظاری» (۴۰۳) ارنست شکست می‌خورد. در کل ثابت شده بود که معنادار است، ولی هیچ بیماری به اندازه‌ی ایوا آن را جدی نگرفته بود، ایوا خود را وقف آن کرده بود. به قول خودش «مکیدن مغز استخوان زندگی». ایوا در این دو سالی که سرطانش تشخیص داده شده بود خوب از عهده‌ی زندگی برآمد: به زندگی زناشویی‌اش که لذتی برایش نداشت پایان داد، با دو مردی که از قدیم دوست‌شان داشت رابطه‌ی عاشقانه‌ای آغاز کرد، به SAFARI حیات وحش در کنیا رفت، دو داستان کوتاه را تمام کرد، به اطراف کشور سفر کرد و به سه فرزند و تعدادی از شاگردان پیشینش سر زد.

در تمام مدت این تغییرات، ارنست و او به خوبی با یکدیگر کار می‌کردند. به نظر ایوا مطب ارنست پناهگاهی امن بود، مکانی که می‌توانست تمام ترس از مردن را به آنجا بیاورد، احساسات ترسناکی که جرئت نداشت آن‌ها را با دوستانش در میان بگذارد. ارنست به او قول داد همراه با او مستقیماً با همه چیز روبه‌رو شود، تا با او نه مثل یک بیمار، بلکه یک همسفر و همدرد رفتار کند.

و ارنست سر قولش ماند. او جلسات ایوا را آخرین جلسه‌ی روز گذاشته بود، چرا که اغلب در آخر جلسه، پر از اضطراب مرگ ایوا و خودش می‌شد. او بارها و بارها به ایوا یادآوری کرده بود که اصلاً در مرگ تنها نیست، او و ایوا با هم با وحشت فناپذیری مواجه می‌شوند و تا جایی که محدودیت انسانی‌اش به او اجازه دهد، همراهی‌اش خواهد کرد. وقتی ایوا از او خواست تا قول دهد که هنگام مرگ با او باشد، ارنست پذیرفت و به او قول داد. در دو ماه اخیر بیمارتر از آن بود که بتواند به مطب بیاید، ولی ارنست از طریق تلفن با او در ارتباط بود و گاه‌گاهی به منزلش می‌رفت و برای آن جلسات پولی دریافت نمی‌کرد.

خواهر ایوا با ارنست احوال‌پرسی و او را به اتاق‌خواب ایوا راهنمایی کرد. ایوا به این دلیل که تومور به کبدش سرایت کرده بود به شدت زرد شده و به سختی نفس می‌کشید و چنان عرق کرده

بود که موهای خیشش به سرش چسبیده بود. او سرش را به علامت تأیید تکان داد و در خلال نفس‌هایش با نجوا به خواهرش گفت که برود. «می‌خوام یک جلسه‌ی خصوصی دیگه با دکترم داشته باشم.»

ارنست کنارش نشست: «می‌تونی صحبت کنی؟»

«خیلی دیره، دیگه چیزی نگو. بغلم کن.»

ارنست دست ایوا را در دستش نگاهداشت، ولی او به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد و نجواکنان گفت: «نه، لطفاً منو در آغوش بگیر.»

ارنست روی تخت نشست و خم شد تا او را در آغوش بگیرد، ولی نمی‌توانست جوری بنشیند که بتواند او را بغل بگیرد. هیچ کاری نمی‌توانست بکند، مگر این‌که کنار او دراز بکشد. او کت و کفش‌هایش را درآورد و مضطرب به سمت در نگاه کرد، نگران بود که شخصی بیاید و دچار سوءتفاهم شود. او اول معذب بود و از موانعی که بین‌شان بود متشکر بود: ملحفه، لحاف، روتختی، کت. ایوا او را به سمت خود کشید. کم‌کم تنش ارنست محو شد و برای حسی که به او دست داده بود از خودش خشمگین شد، این فکر را از خودش دور کرد و ایوا را از روی محبت در آغوش گرفت. بعد از چند دقیقه پرسید: «این‌طوری بهتره ایوا؟»

هیچ جوابی نیامد. تنفس ایوا به زحمت درمی‌آمد.

ارنست از روی تخت بلند شد، روی ایوا خم شد و اسمش را صدا کرد.

باز هم هیچ جوابی نیامد. خواهر ایوا که شنید او دارد صدایش می‌کند، به اتاق دوید. ارنست مچ ایوا را گرفت، ولی ضربانی احساس نکرد. او دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی ایوا گذاشت و به آرامی سینه‌اش را فشار داد و نبضی در قلبش احساس کرد. او متوجه شد که ضربان قلب ایوا ضعیف و نامنظم است: «فیبریلاسیون (۴۰۴) بطنی. این خیلی بده.»

هر دوی آن‌ها برای چند ساعت پیش ایوا ماندند و به تنفس سنگین و نامنظمش گوش دادند. ارنست فکر کرد تنفس «شین استوکس» (۴۰۵) و متعجب بود که چه‌طور این اصطلاح از اعماق اطلاعات ناخودآگاهش در سال سوم پزشکی رو آمده است. چشمان ایوا گاه‌گاهی تکان می‌خورد، ولی هرگز دوباره باز نشد. کف تف خشک دایم روی لب‌هایش می‌نشست و ارنست هر چند دقیقه یک بار آن را با دستمال‌کاغذی پاک می‌کرد.

ارنست گفت: «این علامت دم ریویه. به خاطر اینکه قلبش داره از کار می‌افته، توی ریه‌ش مایع جمع می‌شه.»

خواهر ایوا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و به نظر می‌آمد آرام شده است. جالب بود. ارنست فکر کرد: این تشریفات علمی - نام بردن و توضیح پدیده - از وحشت کم می‌کنه. بنابراین من برای نوع تنفس اسمی بذارم؟ بعد توضیح بدم که چه‌طور ضعف بطن چپ موجب می‌شه مایع وارد دهلیز چپ بشه و بعد به شش‌ها بره و کف ایجاد کنه؟ خب که چی؟ من کاری نکردم! تنها کاری که کردم اینکه که به این دیو یک اسم دادم. ولی من احساس بهتری دارم، و خواهرش هم احساس بهتری داره، و اگه ایوا بیچاره آگاه بود، او هم احتمالاً احساس بهتری داشت.

ارنست دست ایوا را در دستش نگاهداشت، تنفس آهسته‌تر و نامنظم‌تر می‌شد و بعد از حدود یک ساعت کاملاً متوقف شد. ارنست هیچ نبضی احساس نمی‌کرد. «او تموم کرد.»

او و خواهر ایوا برای چند دقیقه ساکت نشسته بودند و بعد شروع به برنامه‌ریزی کردند. لیستی از تماس‌های تلفنی که باید انجام می‌شد تهیه کردند - تماس با فرزندانش، دوستانش، روزنامه،

مؤسسه‌ی کفن و دفن. بعد از مدتی وقتی خواهر ایوا آماده شد که بدن ایوا را بشوید، ارنست ایستاد که برود، آن‌ها به طور مختصر در مورد لباس پوشاندن به ایوا حرف زدند. خواهرش گفت او سوزانده خواهد شد و فکر کرد که مؤسسه‌ی کفن و دفن نوعی کفن در اختیارش بگذارند. ارنست موافقت کرد، او هیچ چیز در این مورد نمی‌دانست.

ارنست در راه خانه فکر کرد که در مورد این چیزها خیلی کم می‌داند. با وجود تجربه‌ی پزشکی طولانی‌مدتش و تشریح جسد در دانشکده‌ی پزشکی، او، همانند خیلی از پزشکان، قبلاً هرگز در لحظه‌ی واقعی مرگ حضور نداشت. او آرام و خونسرد بود، با این‌که دلش برای ایوا تنگ می‌شد. مرگش به لطف خدا راحت بود. او می‌دانست که هرچه از دستش برمی‌آمد، انجام داده، ولی در طول شب عذاب‌آور، هم‌چنان فشار بدن او را بر روی سینه‌اش احساس می‌کرد.

او درست قبل از ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد و به بقایای رؤیای عمیقی که دیده بود چنگ انداخت. دقیقاً همان کاری را کرد که به بیمارانش می‌گفت بعد از یک رؤیای بد انجام دهند: او بدون حرکت در رختخواب ماند و قبل از این‌که حتی چشمانش را باز کند، رؤیا را به یاد آورد. دفتر یادداشت و مدادی را که کنار تختش بود برداشت و رؤیایش را یادداشت کرد.

من با والدین و برادرم توی یک مجتمع تجاری قدم می‌زدیم و تصمیم گرفتیم که به طبقه‌ی بالا برویم. دیدم که در آسانسور تنها هستم. بالا رفتن آسانسور خیلی خیلی طولانی بود. وقتی پیاده شدم، کنار ساحل بودم، ولی نتونستم خانواده‌م رو پیدا کنم، دنبال‌شون گشتم و گشتم. با این‌که جای خوبی بود... ساحلی بهشتی بود... وحشتی وجودم رو گرفت. بعد شروع کردم به پوشیدن لباس خوابی که صورت خرس آتش‌نشان (۴۰۶) خندان و بانمکی روش بود. اون چهره واضح‌تر شد و بعد درخشان شد... بعد تمام توجهم متوجه اون چهره بود - انگار همه‌ی انرژی رؤیا در صورت خرس خندان جمع شده بود.

هرچه ارنست پیش‌تر به این خواب فکر می‌کرد، برایش مهم‌تر جلوه می‌کرد. او دیگر نتوانست بخوابد، لباس پوشید و ساعت شش صبح به مطبخ رفت تا نوشته‌اش را وارد کامپیوترش کند. برای فصل رؤیاهای کتاب جدیدی که می‌نوشت خوب بود، نام کتاب اضطراب مرگ و روان‌درمانی بود. شاید هم روان‌درمانی، مرگ و اضطراب. ارنست نتوانسته بود تصمیمی در مورد عنوان کتاب بگیرد.

هیچ راز و رمزی در مورد این خواب نبود. اتفاقات شب گذشته همه چیز را مثل روز روشن کرده بود. مرگ ایوا او را به سمت مواجهه با مرگ خودش سوق داده بود (در رؤیا به صورت وحشت سراسری نمایان شده بود، جدا شدنش از خانواده‌اش، صعود طولانی مدت با آسانسور و رفتن به ساحلی بهشتی). ارنست فکر کرد که چه‌قدر آزاردهنده است که رؤیاساز (۴۰۷)، افسانه‌ای از صعود به بهشت را برایش فراهم کرده است! ولی چه می‌توانست بکند؟ رؤیاساز ارباب خودش بود، با ظهور خودآگاه شکل گرفته بود و به طور آشکاری پیش‌تر با فرهنگ عامه شکل گرفته بود تا از روی اراده.

قدرت رؤیا در لباس‌خوابی بود با نماد خرس آتش‌نشان. ارنست می‌دانست که این نماد به خاطر صحبت بر سر چگونگی لباس پوشاندن به ایوا و آماده کردنش برای جسد سوزی ظاهر شده است. خرس آتش‌نشان نماد جسد سوزی بود! خوفناک ولی آموزنده.

هرچه ارنست پیش‌تر به این خواب فکر می‌کرد، پیش‌تر متوجه می‌شد که ممکن است این خواب برای آموزش به روان‌درمان‌گرها مفید باشد. از یک نظر نکته‌ای از فروید را توضیح می‌داد که

عملکرد اولیه‌ی رویاها محافظت از خواب است. در این مورد، یک فکر ترسناک - جسد سوزی - به صورت چیزی مطبوع و خوشایند درآمده است: شخصیت دوست‌داشتنی و شیرین خرس آتش‌نشان. ولی رویا فقط تا قسمتی موفق بود: با این‌که او را قادر ساخته بود تا خوابش را ادامه دهد، اما اضطراب مرگ باعث شده بود تا کل رویایش پر از وحشت باشد. ارنست دو ساعت به نوشتن مشغول بود تا این‌که جاستین آمد. او عاشق نوشتن صبحگاهی بود، برای این‌که عصرها بسیار خسته می‌شد.

جاستین که مستقیم به طرف صندلی می‌رفت و از تماس چشمی با ارنست خودداری می‌کرد، گفت: «به خاطر دوشنبه عذر می‌خوام، باورم نمی‌شه که همچین کاری کردم. حدود ده صبح داشتم به دفتر می‌رفتم، داشتم سوت می‌زدم و احساس خیلی خوبی داشتم که ناگهان چنان شوکه شدم که نمی‌دونستم باید چه کار کنم: جلسه‌ای رو که باهات داشتم فراموش کرده بودم. چی می‌تونم بگم؟ هیچ عذری ندارم. اصلاً توجیهی ندارم. فقط یادم رفت. چنین اتفاقی قبلاً نیفتاده. باید هزینه‌شو بدم؟»

ارنست درنگ کرد: «خب...» او متفکر بود که به خاطر کنسل شدن یک جلسه از بیمار پول بگیرد، حتی وقتی مثل این مورد، کنسل شدن واقعاً به خاطر مقاومت در برابر آمدن باشد. «خب جاستین، در تمام سال‌هایی که با هم بودیم، این اولین جلسه‌ایه که نیومدی... جاستین بذار بگم من از این به بعد پول جلساتی رو که از بیست و چهار ساعت قبلش نیومدنت رو بهم خبر ندادی می‌گیرم.»

برای ارنست سخت بود چیزی که می‌شنید، باور کند. او واقعاً چنین چیزی گفت؟ چه‌طور می‌توانست از جاستین هزینه‌ای مطالبه نکند؟ او از جلسه‌ی مشاوره‌ی بعدی‌اش با مارشال می‌ترسید. مارشال به این خاطر حسابی خدمتش می‌رسید! مارشال هیچ عذری را قبول نمی‌کرد - تصادف ماشینی، بیماری، تگرگ، سیل، شکسته شدن پا، هیچ کدام را. او حق ویزیت را از بیمارش می‌گرفت، حتی اگر نیامدنش به خاطر حضور در مراسم تدفین مادرش بود.

از حالا می‌توانست صدای مارشال را بشنود: «می‌خواستی آدم خوبی باشی ارنست؟ موضوع اینه؟ بیمارانت به همه می‌گن "ارنست لش آدم خوبیه!" یا هنوز به خاطر این‌که جاستین بدون گفتن به تو، زنش رو ترک کرد و ناراحت شدی احساس گناه می‌کنی؟ چه مدل چارچوب متزلزل و ناپایداری برای درمان داری ایجاد می‌کنی؟!»

خب، الان نمی‌شد کاری انجام داد.

«خب بهتره بعداً به این مسئله پردازیم جاستین. چیزهای مهم‌تری از غیبت دوشنبه‌ت هست. در آخرین جلسات، چند دقیقه دیر اومدی و در چند جلسه‌ی اخیر هم سکوت‌های طولانی داشتیم. فکر می‌کنی چه اتفاقی داره می‌افته؟»

جاستین با صراحت غیر معمولی گفت: «خب، امروز سکوتی در کار نخواهد بود. مسئله‌ی مهمی هست که می‌خوام در موردش صحبت کنم. تصمیم گرفتم به خونم دستبرد بزنم.»

ارنست متوجه شد جاستین به طرز متفاوتی صحبت می‌کند: در صدایش صراحت لهجه و احترام بود. به هر حال هنوز از صحبت در مورد رابطه‌شان سر باز می‌زد. ارنست بعداً به این موضوع می‌پرداخت. حالا او در کنجکاوی لغاتی که جاستین گفت غوطه‌ور بود.

«منظورت چیه که دستبرد می‌زنی؟»

«خب لورا فکر می‌کنه که من باید چیزی رو که متعلق به خودمه بردارم - نه بیش‌تر، نه کم‌تر. در

حال حاضر من فقط چیزهایی رو دارم که روز ترک خونه در چمدونم جا دادم. من یک کمد بزرگ دارم. وقتی بحث لباس می‌شه - همیشه هرچی دوست دارم می‌گیرم - خدای من چه کراوات‌های خوشگلی تو خونه جا گذاشتم؛ قلبم می‌شکنه. لورا فکر می‌کنه وقتی من این همه چیز دارم، رفتن و خرید چیزهای نو احمقانه‌ست. به علاوه، ما برای هزارتا کار دیگه پول احتیاج داریم، از غذا و سرپناه گرفته تا بقیه‌ی چیزا. لورا فکر می‌کنه من باید برم خونه و چیزهایی رو که متعلق به خودمه بردارم.»

«قدم بزرگیه. چه احساسی در موردش داری؟»

«خب من فکر می‌کنم حق با لوراست. او خیلی جوونه و ضایع هم نشده - و تحت روان‌کاوی نبوده - مطالب فرعی و آشغال رو دور می‌ریزه و به اصل مطلب توجه می‌کنه.»

«و کارول؟ عکس‌العملش؟»

«خب من دو بار بهش زنگ زدم - به خاطر دیدن بچه‌ها و برداشتن وسایلم. کار حقوق ماه آینده هم تو کامپیوترمه که تو خونه‌ست - پدرم منو می‌کشه. من به کارول چیزی در مورد اطلاعات کامپیوتر نگفتم. او همه رو خراب می‌کنه.» جاستین سکوت کرد.

«و؟» ارنست داشت متوجه بخش دیگری از ناراحتی‌اش در هفته‌ی گذشته از جاستین می‌شد. بعد از پنج سال درمان، او نباید آنقدر سخت کار می‌کرد تا زره زره اطلاعات را بیرون بکشد.

«خب کارول کاروله دیگه. قبل از این‌که بتونم چیزی بگم، پرسید که کی می‌رم خونه. وقتی بهش گفتم که بر نمی‌گردم، او به من گفت لعنتی مزخرف و گوشی رو گذاشت.»

«می‌گی کارول کاروله.»

«می‌دونی، مسخره‌ست. داره با اون شلوغ‌بازی همیشگی‌ش به من کمک می‌کنه. بعد از این‌که فریاد زد و گوشی رو گذاشت، احساس بهتری داشتم. هر وقت می‌شنوم که پشت تلفن جیغ می‌زنه، مطمئن‌تر می‌شم که ترک خونه کار درستی بوده. بیشتر و بیشتر به این فکر می‌کنم که چه احمقی بودم که نه سال از عمرمو صرف این ازدواج کردم.»

«آره جاستین. من پشیمونیتو می‌فهمم، ولی مهم اینه که به عقب نگاه نکنی، و ده سال آینده چنین پشیمونی‌ای نداشته باشی. به شروعی که داری نگاه کن! چه‌قدر خوبه که این زنو ترک کردی. چه‌قدر خوبه که شهامت برداشتن این قدم رو پیدا کردی.»

«آره دکتر، تو اینو همیشه می‌گی: "از پشیمونی آینده حذر کن، از پشیمونی آینده حذر کن." اینو تو خوابم هم تکرار می‌کردم. ولی قبلاً واقعاً نمی‌شنیدمش.»

«خب جاستین این‌طوری بهش نگاه کن، تو آماده نبودی که بشنویش و حالا آماده‌ای که بشنویش و به عمل بگیریش.»

جاستین گفت: «چه عالی که لورا باهام همراه شد. نمی‌تونم بگم بودن با زنی که دوستم داره، حتی تحسینم می‌کنه و طرف منه چه‌قدر متفاوت.»

با این‌که ارنست ناراحت بود که جاستین دایماً از لورا یاد می‌کرد، خودش را کنترل کرد - جلسه‌ی مشاوره با مارشال واقعاً مؤثر بود. ارنست می‌دانست که او هیچ چاره‌ی دیگری ندارد جز این‌که با لورا هم‌پیمان شود. هنوز هم او دوست نداشت جاستین، قدرتش را کاملاً به لورا بدهد. هرچه که بود، او تازه قدرتش را از کارول پس گرفته بود و برایش خوب بود که مدتی قدرتش را در دست خودش می‌گرفت.

«خیلی عالی‌ه که لورا وارد زندگیت شده جاستین، ولی من نمی‌خوام تو خودت رو حقیر بدونی. تو

دست به کار شدی، این تو بودی که از زندگی کارول بیرون رفتی. ولی قبل تر چیزی در مورد "دستبرد زدن" گفتی؟»

«خب من به نصیحت لورا گوش کردم و دیروز به خونه رفتم تا وسایلمو جمع کنم.»  
جاستین متوجه تعجب ارنست شد و اضافه کرد: «نگران نباش، عقلمو کامل از دست ندادم. اول تلفن کردم که مطمئن بشم کارول رفته سر کار. خب می تونی باور بکنی که کارول در خونهمو به روم قفل کرده؟ اون عجوزه قفل ها رو عوض کرده. تمام شب لورا و من در مورد این که چه کار کنم صحبت کردیم. او فکر می کنه من باید یکی از اهرم های مغازه ی پدرم رو بردارم و برگردم و در رو خراب کنم تا باز بشه و هرچی رو متعلق به من هست بردارم. هرچی بیش تر بهش فکر می کنم بیش تر می بینم که او درست می گه.»

ارنست که از قدرتی که جاستین تازه پیدا کرده بود، متعجب بود، گفت: «بسیاری از شوهرانی که پشت در موندن این کارها رو کردن.» او برای یک لحظه جاستین را در کت چرمی سیاه و ماسک اسکی تصور کرد که اهرم در دست، قفل جدید خانه ی کارول را در هم می شکند. باحال بود! ارنست داشت از لورا خوشش می آمد. هنوز منطق غالب بود. او می دانست که بهتر بود جلو خودش را بگیرد، چون بعداً باید این مصاحبه را به مارشال توضیح می داد. «پیامدهای قانونی چی؟ به ملاقات با یک وکیل فکر کردی؟»

«لورا مخالف هر تأخیری. دنبال وکیل گشتن فقط به کارول زمان بیشتری می ده تا وسایل منو غارت و خراب کنه. علاوه بر این، شرارتش در دادگاه مشهوره، به سختی می تونم توی این شهر وکیلی پیدا کنم که مواجهه با اون رو بپذیره. می دونی کار پس گرفتن وسایلم اختیاری نیست. پول من و لورا داره تموم می شه. من پول برای هیچی ندارم و متأسفم که بگم صورتحساب تو هم شاملش می شه!»

«به همین دلیل باید به دنبال کمک قانونی و حرفه ای باشی. به من گفتی که درآمد کارول خیلی بیش تر از توئه، در کالیفرنیا این یعنی تو محق دریافت حمایت همسر هستی.»  
«داری شوخی می کنی! به نظرت کارول به من نفقه می ده؟»  
«او مثل هر کس دیگه ای باید از قوانین این سرزمین اطاعت کنه.»  
«کارول هرگز به من نفقه نمی ده. او این موضوع رو به دیوان عالی می کشونه، پولو می ریزه تو توالت یا به زندان می ره، ولی به من خرجی نمی ده.»

«خب، جاستین، او به زندان می ره و تو می ری خونه، وسایلت، بچه هات و خونه تو پس می گیری. متوجه نیستی که چه قدر غیر واقعی به اون نگاه می کنی؟ به خودت گوش کن! به چیزی که می گی گوش کن: کارول دارای قدرت ماوراءطبیعیه! کارول چنان وحشتناکه که هیچ وکیلی تو کالیفرنیا جرئت مخالفت باهاش رو نداره! کارول ورای تمام قوانینه! جاستین ما داریم در مورد زن تو صحبت می کنیم، نه خدا! نه آل کاپون!»

«تو او رو به اندازه ای که من می شناسم نمی شناسی - حتی بعد از این همه سال درمان، هنوز واقعاً او رو نمی شناسی. والدینم هم بهتر نیستن. اگه اون ها حقوق منصفانه ای به من می دادن، اوضاعم خوب بود. می دونم، می دونم، تو سال ها به من فشار آوردی تا تقاضای حقوق واقعی بکنم. باید خیلی وقت پیش این کار رو می کردم. ولی حالا وقتش نیست. اون ها منو به خاطر تمام کارهایی که کردم ضایع کردن.»

ارنست پرسید: «ضایع کردن؟ چه طور؟ فکر کنم گفته بودی از کارول متنفرن.»

«هیچ چیزی بیش از این خوشحال شون نمی‌کنه که دوباره چشمشون به او نیفته. ولی او اون‌ها رو فلج کرده: او بچه‌ها رو گروگان گرفته. از وقتی که رفتم به پدر و مادرم اجازه نداده نوه‌هاشون رو ببینن - حتی نداشته تلفنی باهاشون صحبت کنن. او بهشون اخطار کرده که اگه به من کمک کنن یا تشویق کنن باید برای همیشه با نوه‌هاشون خداحافظی کنن. اون‌ها از ترس به خود می‌لرزن. می‌ترسن به من کمکی نکنن.»

باقی جلسه جاستین و ارنست در مورد آینده‌ی درمان با هم صحبت کردند. ارنست اشاره کرد که غیبت از یک جلسه و دیر آمدن به جلسه، انعکاس‌دهنده‌ی کم‌رنگ شدن تعهد به درمان است. جاستین موافقت کرد و به طور شفاف گفت که دیگر قادر به پرداخت هزینه‌های درمان نیست. ارنست مخالف توقف درمان بود، آن هم در میانه‌ی چنان آشوبی، و به جاستین پیشنهاد کرد تا زمانی که مشکلات مالی‌اش رفع می‌شود پرداخت ویزیت را عقب بیندازد. ولی جاستین که سرگرم جسارت تازه یافته‌اش بود، مخالفت کرد، زیرا نمی‌دانست که چند سال طول می‌کشد تا وضع مالی‌اش روبه‌راه شود - نه تا وقتی که پدر و مادرش از دنیا نرفته‌اند - و لورا هم موافق بود که شروع زندگی با یک بدهی بزرگ ایده‌ی خوبی نیست.

ولی فقط بحث پول نبود. او به ارنست گفت که دیگر به درمان احتیاجی ندارد و صحبت با لورا تمام کمکی را که احتیاج دارد فراهم می‌کند. ارنست این را دوست نداشت، ولی با به یادآوردن صحبت مارشال که طغیان جاستین نشانه‌ی پیشرفت واقعی است، احساس آرامش می‌کرد. او تصمیم جاستین را برای پایان دادن به درمان پذیرفت، ولی به آرامی با توقف ناگهانی درمان مخالفت کرد. جاستین لجاجت می‌کرد، ولی سرانجام پذیرفت که دو جلسه‌ی دیگر هم بیاید.

\*\*\*

اغلب درمان‌گرها بین دو بیمار ده دقیقه استراحت می‌کنند و قرارهای ملاقات را سرموقع و برای یک ساعت تنظیم می‌کنند، ولی ارنست نه - او در این مورد خیلی نامنظم بود و اغلب یا دیر شروع می‌کرد یا بیش از پنجاه دقیقه جلسه‌اش طول می‌کشید. از زمانی که طبابت را شروع کرده بود، پانزده یا بیست دقیقه استراحت بین جلسه‌ها تنظیم کرده بود و به بیمارانش وقت‌های گاه و بی‌گاه می‌داد: نه و ده دقیقه، یازده و بیست دقیقه، دو و پنجاه دقیقه. طبیعتاً ارنست این طبابت نامتعارف را از مارشال مخفی نگه داشته بود، چون او احتمالاً از ارنست به خاطر حفظ نکردن حد و مرزها انتقاد می‌کرد.

معمولاً ارنست از اوقات استراحت استفاده می‌کرد تا در جدول بیمارانش چیزهایی یادداشت کند یا عقایدی برای کتاب حال حاضرش بنویسد؛ ولی بعد از این‌که جاستین رفت چیزی یادداشت نکرد. ارنست فقط ساکت نشست و به پایان درمان جاستین فکر کرد. پایان ناتمامی بود. با این‌که ارنست می‌دانست به جاستین کمک کرده است، آن را کافی نمی‌دانست. و البته ناراحت‌کننده بود که جاستین تمام بهبودش را منتسب به لورا می‌دانست. ولی به طریقی این دیگر برای ارنست مهم نبود. مشاورش به او کمک کرده بود تا این احساسات را تسکین دهد. او مطمئناً باید این را به مارشال می‌گفت. افرادی مثل مارشال که بی‌نهایت اعتماد به نفس دارند، معمولاً کمتر نوازش می‌شوند - اغلب مردم فکر می‌کنند که آن‌ها به چیزی احتیاج ندارند. ولی حسی به ارنست می‌گفت که او از دریافت بازخورد، قدردانی خواهد کرد.

ارنست با وجود این‌که می‌خواست جاستین را کمی بیش‌تر جلو ببرد، از اتمام این درمان ناخوشایند نبود. پنج سال کافی بود. او برای داشتن بیمارانش همیشه ساختن نشده بود. او یک



ماجرای او بود و وقتی بیماران اشتهایشان را برای کشف قلمرو جدید و کشف نشده از دست می‌دادند، ارنست هم علاقه‌ای به آن‌ها نداشت. و جاستین هیچ وقت به دنبال کشف نبود. بلکه درست بود که سرانجام جاستین، زنجیرها را گسسته بود و خود را از شر ازدواج رها کرده بود، ولی ارنست نمره‌ی کمی برای این حرکت او داده بود - او جاستین نبود، بلکه موجودی جدید بود: جاستین - لورا. وقتی لورا ناپدید می‌شد، که مطمئناً این‌طور می‌شد، ارنست تصور می‌کرد که جاستین دوباره همان جاستین قدیمی می‌شد.

بعد از ظهر روز بعد، ارنست قبل از این که کارولین لفتمن برای دومین جلسه اش به مطب برسد، با عجله چند نکته‌ی بالینی را یادداشت کرد. روز طولانی‌ای بود، ولی ارنست خسته نبود: او همیشه با انجام درمان خوب سر حال می‌آمد و تا حالا از روزش راضی بود.

حداقل از چهار بیمار بین پنج بیماری که داشت، راضی بود. برد (۴۰۸)، پنجمین بیمار، مثل همیشه از وقت استفاده می‌کرد تا اطلاعات جزئی و حوصله سربری را از فعالیت‌های هفتگی‌اش بدهد. بسیاری از این بیماران طبیعتاً نمی‌توانستند از این نوع درمان استفاده کنند. بعد از این که تمام تلاش‌های ارنست برای هدایت او به لایه‌های عمیق‌تر با شکست مواجه شد، رویکرد دیگری را در درمان شروع کرد، شاید رویکردی رفتاری، می‌توانست به برد در اضطراب همیشگی و تعلل فلج‌کننده‌اش کمک کند. به هر حال هر وقت او شروع به حرف زدن می‌کرد، برد بی‌جهت می‌گفت که این درمان تا چه حد مؤثر بوده و حملات ترسش تخفیف یافته و چه قدر برای کار با ارنست ارزش قایل است.

ارنست دیگر از فرونشاندن اضطراب برد راضی نبود. در مورد برد هم مثل جلسات جاستین بی‌حوصله بود. معیار ارنست برای کار درمانی خوب تغییر کرده بود: حالا فقط زمانی راضی بود که بیمارانش خودشان را آشکار می‌کردند، ریسک می‌پذیرفتند، ابتکار به خرج می‌دادند، و بیش از هر چیز دیگر مشتاق بودند تا روی آنچه بین‌شان می‌گذرد - یعنی فضای بین بیمار و درمان‌گر - تمرکز کنند و به بررسی بپردازند.

در جلسه‌ی آخر مشاوره، مارشال، ارنست را به خاطر گستاخی‌اش در مورد محوری دانستن فضای موجود بین بیمار و درمان‌گر، سرزنش می‌کرد؛ هشت دهه بود که روان‌کاوان به صورت میکروسکوپی روی انتقال و احساسات غیرمنطقی بیمار نسبت به درمان‌گر تمرکز کرده بودند. اما چیزی مانع ارنست نمی‌شد و با سرسختی به یادداشت‌برداری برای مقاله‌ای در مورد ارتباط درمانی ادامه می‌داد که نامش فضای میان بیمار و درمان‌گر - موردی برای سندیت در درمان بود. به رغم مارشال، او متقاعد شده بود که با تمرکز نکردن روی انتقال - یعنی ارتباط تحریف شده و غیر واقعی - و تمرکز روی رابطه‌ی واقعی و موثق بین خود و بیمار، چیز جدیدی وارد درمان می‌کند.

رویکرد در حال رشد ارنست، نیازمند این بود که خود را بیش‌تر برای بیمارانش آشکار کند تا او و بیمارانش روی ارتباط واقعی‌شان تمرکز کنند - وجود «ما» در مطب. زمان زیادی به این فکر کرده بود که کار درمان شامل درک و زدودن تمامی موانعی است که باعث ضعف آن رابطه می‌شود. تجربه‌ی خودافشاگری (۴۰۹) افراطی ارنست در مقابل کارولین لفتمن قدم منطقی بعدی در رشد رویکرد جدیدش در درمان بود.

ارنست نه‌تنها از کار امروزش خوشحال بود، بلکه پاداشی هم دریافت کرده بود: بیماران دو خواب وحشتناک تعریف کرده بودند که با اجازه‌ی آن‌ها ممکن بود در کتاب اضطراب مرگ آن‌ها را بنویسد. هنوز پنج دقیقه به آمدن کارولین مانده بود و او کامپیوترش را روشن کرد تا خواب‌ها را بنویسد.

اولی فقط یک تکه بود:

من برای یک قرار ملاقات به دفترت اومدم. تو اونجا نبودى. من به اطراف نگاه کردم و کلاه حصیریت رو روی آویز کلاه دیدم - کلاهت با تار عنكبوت پوشیده شده بود. موجی از غم بسیار زیاد و غیر قابل تحمل وجودم رو احاطه کرد.

مدلین (۴۱۰)، صاحب این خواب بود که سرطان سینه داشت و به تازگی دریافته بود که سرطان به ستون فقراتش رسیده است. در رؤیای مدلین هدف مرگ عوض می‌شود: این او نیست که با مرگ و نابودی مواجه می‌شود، بلکه درمان‌گرش است که ناپدید می‌شود و تنها کلاه پر از تار عنكبوتش را به جای می‌گذارد. ارنست فکر کرد خواب او ممکن است بازتاب حس از دست دادن دنیا برای او باشد: اگر خودآگاهش مسئول فرم، شکل و معنای تمامی واقعیت «عینی» باشد - یعنی کل جهان شخصی معنادار او - پس از بین بردن خودآگاهش منجر به غیب شدن همه چیز می‌شود. ارنست به کار با بیماران در حال مرگ خو گرفته بود. ولی این تصویر به خصوص - پوشیده شدن کلاه حصیری‌اش با تار عنكبوت - باعث می‌شد تا ستون فقراتش بلرزد. مت (۴۱۱)، پزشک شصت و چهار ساله، رؤیای دیگری داشت:

داشتم از صخره‌ی بلندی در خلیج بیگ سور (۴۱۲) بالا می‌رفتم و به رود کوچکی رسیدم که به اقیانوس آرام می‌ریخت. وقتی نزدیکتر شدم، از این‌که می‌دیدم رود در جهتی مخالف اقیانوس در جریان بود، متعجب شدم، یعنی جریان آب خلاف جهت رسیدنش به اقیانوس بود. بعد مرد قوزداری رو دیدم که انگار پدرم بود، تنها و ورشکسته جلو غار کنار رود ایستاده بود. من نمی‌تونستم بهش نزدیکتر بشم، چون هیچ راهی به اون سمت نبود، پس شروع کردم از اون بالا به دنبال کردن رود. بعد از مدت کوتاهی به مرد دیگه‌ای رسیدم، او قوزدارتر بود. شاید پدر بزرگم بود. برای رسیدن به او هم راهی پیدا نکردم، و به‌هم‌ریخته و مستأصل از خواب بیدار شدم.

بزرگترین ترس مت از خود مرگ نبود، بلکه از تنهایی مردن بود. پدرش دایم‌الخمیر بود، چند ماه پیش مرده بود و با این‌که رابطه‌ی طولانی و پرتنش داشتند، مت نمی‌توانست خودش را ببخشد که گذاشته بود او در تنهایی بمیرد. مت می‌ترسید که او هم تنها و بی‌خانمان بمیرد، مثل تمام مردان خانواده‌اش. مت اغلب وقتی در نیمه شب مغلوب اضطراب می‌شد، با نشستن کنار تخت پسر هشت ساله‌اش و گوش کردن به صدای تنفس او خود را آرام می‌کرد. او در این خیال غرق شده بود که در اقیانوس، بسیار دورتر از ساحل، با دو فرزندش که با عشق به او کمک می‌کردند تا برای همیشه زیر امواج برود، در حال شناست. ولی از آنجایی‌که در مرگ پدر و پدر بزرگش کمکی نکرده بود، فکر می‌کرد که آیا لایق داشتن چنین فرزندانی هست یا نه.

رودی که جریانی معکوس داشت! رود، میوه‌ی کاج و برگ‌های ترد بلوط را با خود داشت و به سمت بالای تپه می‌رفت و از اقیانوس دور می‌شد. رودی که جریان مخالف دارد و به سمت دوران طلایی کودکی و جمع خانوادگی قدیمی در جریان است. چه تصویر دیداری فوق‌العاده‌ای برای زمان که به عقب برگردد، اشتیاق به فرار از پیر شدن و از بین رفتن! ارنست هنرمند بالقوه‌ی درون بیمارانش را تحسین می‌کرد؛ اغلب می‌خواست که برای تشکر از ناخودآگاه رؤیایپرداز که شبی از پس شب دیگر و سالی از پس سال دیگر شاهکارهایی از توهمات را

می‌بافت، کلاهش را از سر بردارد.  
در اتاق انتظار در سمت دیگر دیوار، کارول هم داشت در مورد جلسه‌ی اولش با ارنست چیزهایی را یادداشت می‌کرد. او مکث کرد و نوشته‌اش را بازخوانی کرد.

اولین جلسه

۱۲ فوریه‌ی ۱۹۹۵

دکتر لُش به طور نامناسبی غیر رسمی بود. مزاحم. با وجود اعتراض‌های من مصر بود که او رو ارنست خطاب کنم... در سی ثانیه‌ی اول منو لمس کرد - وقتی وارد اتاق شدم آرنجم رو لمس کرد... خیلی ملایم. دوباره من رو لمس کرد - وقتی دستمال کاغذی بهم می‌داد دستم رو لمس کرد... تاریخچه‌ی مشکلات اصلیم رو پرسید و تاریخچه‌ی خونوادم رو... در اولین جلسه بر بازگو کردن سوءاستفاده‌ی جنسی سرکوب شده پافشاری کرد! خیلی زیاد بود، خیلی سریع - من از پای دراومده و گیج شده بودم! احساسات شخصیش رو برام آشکار کرد... به من می‌گه که مهمه نزدیک بشیم... از من خواست تا در موردش سوال بپرسم... قول داده که همه چیز رو در مورد خودش بروز بده... معاشقه‌م با دکتر کوک رو تأیید کرد... ده دقیقه بیشتر از ساعت مقرر در جلسه موند... اصرار داشت که من رو موقع خداحافظی بغل کنه...

او احساس رضایت خاطر کرد. او فکر کرد: این یادداشت‌ها به درد خواهند خورد. مطمئن نبود که چه‌طور. ولی روزی، به نظر کسی - مثلاً جاستین، وکیل سوءطبابت یا کمیته‌ی اخلاق ایالتی - این‌ها جالب خواهند اومد. کارول دفترچه‌ی یادداشتش را بست. احتیاج داشت که برای جلسه‌اش با ارنست تمرکز کند. بعد از اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته، چندان خوب فکر نکرده بود.  
دیروز وقتی به خانه برگشته بود، یادداشتی از جاستین به در خانه نصب شده بود: «من برای وسایلم برگشتم.» در پشتی با زور باز شده بود و او تمام چیزهایی را که کارول هنوز از بین نبرده با خود برده بود: راکت‌های راکت‌بال، لباس‌ها، وسایل بهداشتی، کفش‌ها و کتاب‌ها. همچنین بعضی چیزها را که متعلق به هر دویشان بود نیز با خود برده بود - کتاب‌ها، دوربین، دستگاه پخش سی‌دی همراه، مجموعه‌ای از سی‌دی‌ها، قابلمه، ماهی‌تابه و لیوان. حتی گاو صندوق کارول را با زور باز کرده و کامپیوترش را برده بود.

کارول که از خود بی‌خود شده بود، به والدین جاستین زنگ زده بود، به آن‌ها گفته بود که می‌خواهد جاستین را پشت میله‌های زندان ببیند و اگر به هر ترتیب آن‌ها هم به پسر تبهکارشان کمک کنند، آن‌ها را هم در سلول بغلی می‌اندازد. تماس تلفنی با نورما و هیئر کمکی نکرده بود - در حقیقت اوضاع را بدتر کرده بود، نورما که مشغول بحران زناشویی خودش بود و هیئر به شیوه‌ی آزاردهنده و ملایم خودش به او یادآور شده بود که حق جاستین است که متعلقات خودش را داشته باشد. هیچ جریمه‌ای بابت شکستن قفل و وارد شدن وجود نداشت، این خانه متعلق به او بوده و کارول حق قانونی نداشته که قفل‌ها را عوض کند یا بدون قرار قانونی مانع ورود او به خانه شود.

کارول می‌دانست که حق با هیئر است. او از دادگاه فرمانی اخذ نکرده بود تا جلو ورود جاستین به خانه را بگیرد، زیرا هرگز - در بدترین رؤیایش هم - تصور نمی‌کرد جاستین دست به چنین عملی بزند.

انگار فقط مفقود شدن اشیا ناراحت‌کننده نبود، صبح موقع لباس پوشیدن دید که تمام لباس‌های زیرش به صورت دقیقی نصف شده‌اند. و تعجبی هم از چگونگی انجام این کار وجود نداشت. جاستین هر قسمت از لباس زیر را در کنار هر تکه از کراوات‌هایش که کارول پاره کرده و در کمدش ریخته بود، گذاشته بود.

کارول متحیر بود. این جاستین نبود، نه جاستینی که او می‌شناخت. نه، به هیچ وجه جاستین نمی‌توانست این کار را تنها کرده باشد. نه تنها شجاعت انجام این کار را نداشت، بلکه خیالش هم به سرش نمی‌زد. وقوع این اتفاق فقط با یک شرط ممکن می‌شد... فقط یک نفر می‌تواند ترتیب این کار را داده باشد. او سرش را بلند کرد و ارنست را بالای سرش دید. سر چاقش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌داد و او را به مطبش دعوت می‌کرد! کارول مصمم با خود گفت: هر چه قدر طول بکشد، هر چه قدر زمان ببرد، هر کاری که لازم باشه می‌کنم تا توی لعنتی رو از کارت برکنار کنم.

بعد از این که ارنست و کارول نشستند، ارنست گفت: «خب، امروز چه چیز مهمی وجود داره؟» «خیلی چیزها. یه لحظه وقت می‌خوام تا فکرمو جمع و جور کنم. نمی‌دونم چرا این قدر سراسیمه هستم.»

«بله، از صورتت مشخصه که چیزهای زیادی در درونت وجود داره.» کارول فکر کرد: اوه چه زیرکانه، چه زیرکانه، پست فطرت. ارنست ادامه داد: «ولی به سختی می‌تونم چهره‌ت رو بخونم، چیزی پریشان‌کننده و شاید غمگین وجود داره.»

«رالف، آخرین درمان گرم، می‌گفت که چهار احساس اصلی وجود داره...» ارنست به سرعت گفت: «بله. بدی، اندوه، خشم، و شادی. این یک یادآورنده‌ی خوبییه، نه؟» کارول فکر کرد: یادآورنده‌ی خوب؟ این حوزه‌ی اعتماد واقعی به مغزه - حرف تک کلمه‌ای! شما کثافت‌ها همه‌تون مثل همید!

«ارنست فکر می‌کنم ذره‌ای از هر کدوم رو داشتیم.»

«چه‌طوری کارولین؟»

«خب از بدشانسی‌های زندگی عصبانی بودم - از بعضی چیزهایی که جلسه‌ی گذشته با هم بحث کردیم: به خصوص برادرم و پدرم. و احساس بدی داشتم - یعنی مضطرب بودم - وقتی به دامی که الان توش گیر افتادم و انتظار برای مرگ همسرم فکر می‌کردم. و حس اندوه... فکر کنم برای سال‌هایی که برای یک ازدواج بد هدر دادم غمگین بودم.» «و شادی؟»

«این خیلی آسونه. خوشحالم وقتی به تو فکر می‌کنم و این که چه قدر خوش‌شانس بودم که تو رو پیدا کردم. فکر کردن به تو و امروز دیدنت مهم‌ترین چیزی بود که کمک کرد این هفته رو بگذرونم.»

«می‌تونی بیش‌تر در موردش بگی؟»

کارول کیفش را از روی پایش برداشت و روی زمین گذاشت و با نزاکت پاهای بلندش را روی هم انداخت. «متأسفم، تو باعث می‌شی من حس کنم صورتم از خجالت سرخ می‌شه.» او محجوبانه مکث کرد و به فکر فرو رفت: خوبه! ولی آهسته آهسته بازی کن، کارول: «حقیقت اینه که تمام هفته در مورد تو رویاپردازی کردم. ولی احتمالاً تو عادت داری که زنان بیمار تو

رو جذاب بدونن.»

ارنست با این فکر که کارولین در مورد او رویاپردازی کرده، دستپاچه شد. به این فکر کرد که چه عکس‌عملی نشان دهد - چگونه صادقانه عکس‌العمل نشان دهد.

«ارنست به این وضع عادت نداری؟ تو گفتی من می‌تونم ازت سؤال بپرسم.»

«کارولین مسئله‌ای در سؤال هست که باعث می‌شه احساس راحتی نکنم و دارم سعی می‌کنم بفهمم چرا. فکر می‌کنم به این دلیل که چیزی که بین ما داره اتفاق می‌افته استاندارد شده و قابل پیش‌بینیه.»

«فکر نکنم فهمیده باشم چی گفتی.»

«خب به نظرم تو منحصر به فردی و وضعیت زندگیت منحصر به فرده. این ملاقات من و تو هم منحصر به فرده. بنابراین سؤال در مورد اتفاقی که همیشه می‌افته ظاهراً تا حدی بی‌معنی.»

کارول حالت چشمانش را به حالتی تغییر داد که انگار در عالم رؤیاست.

ارنست از کلام خودش لذت برد. چه جواب عالی‌ای! باید سعی کنم این رو به خاطر بسپرم. به نظر برای مقاله‌ی «فضای میان بیمار و درمانگر» خوب باشه. ارنست هم‌چنین درک کرد که جلسه را به سمت حوزه‌ای عام و بی‌طرفانه می‌کشد و باعجله درستش کرد: «ولی کارولین، من از سؤال واقعی تو دارم فرار می‌کنم که...؟»

کارول جواب داد: «از این‌که به نظرم تو جذاب هستی چه احساسی داری؟ هفته‌ی گذشته زمان زیادی رو صرف فکر کردن به تو کردم... اگه بر حسب اتفاق، در یکی از جلسات معرفی کتاب ما هم‌دیگه رو به عنوان یک زن و مرد ملاقات می‌کردیم و نه درمان‌گر و مراجع... می‌دونم که باید در موردش حرف بزنم، ولی سخته... خجالت‌آور... شاید به نظرت اون - یعنی من - نفرت‌انگیزم. احساس می‌کنم نفرت‌انگیزم.»

کارول فکر کرد: «خیلی خیلی خوبه، لعنتی! من تو این کار خیلی خوبم!»

«خب کارولین، من قول دادم که جواب‌های صادقانه بدم. و حقیقت اینه، برای من خیلی خوشحال‌کننده‌ست که بشنوم به نظر زنی - باید اضافه کنم زنی جذاب - من جذابم. مثل خیلی از آدم‌ها، من هم به جذابیت ظاهریم شک دارم.»

ارنست مکث کرد. قلبم داره تند می‌زنه. تا حالا هیچ وقت چنین مسئله‌ی شخصی‌ای رو به بیماری نگفتم. دوست داشتم بهش بگم که جذابه، بهم انرژی می‌ده. شاید اشتباهه. خیلی اغواگرانه‌ست. با این همه به نظرش نفرت‌انگیزه. او نمی‌دونه که زن جذابه. چرا کمی تأییدش نکنم، یک آزمایش واقعی در مورد ظاهرش؟

کارول برای اولین بار بعد از چند هفته از خودش بسیار خرسند بود. «زنی فوق‌العاده جذاب.» هورا! یادم می‌آد که رالف کوک هم دقیقاً همین کلمات رو گفت. این اولین قدم او بود و دقیقاً حرف‌هایی بود که اون دکتر زویی زونگ چندش‌آور گفته بود. خدا رو شکر که اون قدر عقل داشتم که بهش بگم آشغال و از مطبش برم بیرون. ولی هر دوی اون‌ها احتمالاً هنوز با دیگران همین‌کار رو می‌کنن. اگه اون قدر عقل داشتم که مدرک جمع می‌کردم، می‌تونستم حساب اون دوتا آشغال رو برسم. حالا می‌تونم این کار رو بکنم. ای‌کاش یک ضبط صوت با خودم می‌آوردم. دفعه‌ی بعد! فکر نمی‌کردم این قدر زود شهوتی بشه.

ارنست ادامه داد: «اما اگه بخوام باهات کاملاً صادق باشم، باید بگم حرفات به شخص من بر نمی‌گرده. شاید کمی از حرفات به من مربوط بشه، ولی تا حد زیادی تو نسبت به من واکنش

نشون نمی‌دی، عکس‌العمل تو به نقش منه.»

کارول عقب نشست. «منظورت چیه؟»

«خب بذار چند قدم به عقب برگردیم. بذار بی‌غرضانه به اتفاقات اخیر نگاه کنیم. اتفاقات خیلی بدی برات افتادن؛ همه چیز رو تو خودت ریختی، خیلی کم با دیگران چیزی رو به اشتراک گذاشتی، رابطه‌ی وحشتناکی رو با مهم‌ترین مردان زندگیت داشتی، یکی بعد از دیگری، پدرت، برادرت، همسرت و... راستی (۴۱۳)، اسمش همین بود؟ دوست پسر دوران دبیرستانت. و مردی که احساس خوبی در موردش داشتی با مرگش تو رو تنها گذاشت.»

و بعد تو به ملاقات من اومدی. برای اولین بار این ریسک رو پذیرفتی و همه چیز رو با من درمیون گذاشتی. با همه‌ی این‌ها، کارولین، فکر می‌کنی تعجب‌آور که احساس عمیقی نسبت به من داشته باشی؟ من که این‌طور فکر نمی‌کنم. وقتی می‌گم این نقش منه، نه خود من، منظورم اینه. و اون احساسات قدرتمند در مورد دکتر کوک؟ اصلاً تعجب‌آور نیست که من مقداری از اون احساسات رو به ارث ببرم - منظورم اینه که به من منتقل شه.»

«من با این قسمت آخر موافقم ارنست. دارم همون احساسی رو بهت پیدا می‌کنم که به دکتر کوک پیدا کرده بودم.»

سکوتی مختصر حکم‌فرما شد. کارول به ارنست خیره شد. مارشال منتظر می‌ماند، ولی ارنست نه.

ارنست گفت: «ما در مورد خوشحالی بحث کردیم و به خاطر صداقتت ممنونم. می‌تونیم به سه احساس دیگه پردازیم؟ بذار ببینیم، تو گفتی از عواقب گذشته عصبانی هستی، به خصوص مردان زندگیت، و از این‌که در دام همسرت افتادی احساس بدی داری و به خاطر... به خاطر... برای چی غمگینی کارولین؟»

کارول سرخ شد. او داستان خودش را فراموش کرده بود. «من خودم هم یادم رفته، پریشان‌تر از اونم که بتونم تمرکز کنم.» او فکر کرد: این‌طوری نمی‌شه، باید نقشم رو حفظ کنم. فقط یک راه برای اجتناب از این لغزش‌ها وجود داره، باید در مورد خودم صادق باشم، مگر در مورد جاستین.

ارنست گفت: «اوه، یادم اومد. غمگین به خاطر تجمیع پشیمانی‌ها در زندگیت. «سال‌های تلف شده.» فکر کنم اینو گفتی. می‌دونی کارولین، یادآورنده‌های «غم، خشم، بدی و خوشحالی» بسیار ساده انگارانه‌ست. تو واقعاً زن باهوشی هستی و می‌ترسم که با این ساده انگاشتن من به هوش تو هین کنم: ولی این امروز بسیار مفید بود. مواردی که با این چهار احساس همراهن کاملاً مرکزی هستن. بذار ادامه بدیم‌شون.»

کارول با سر تأیید کرد. او از این‌که آن‌قدر سریع از نظر ارنست در مورد جذاب بودنش گذشتند ناامید شده بود. او به خودش یادآوری کرد: صبور باش. رالف کوک رو به یاد بیار. این روش کارشونه. اول اعتمادت رو جلب می‌کنن، بعد باعث می‌شن کاملاً وابسته بشی. و اون وقت کار خودشون رو می‌کنن. هیچ راهی برای اجتناب از این بازی وجود نداره. چند هفته بهش وقت بده. ما باید با گام‌های او در این مسیر قدم برداریم.

ارنست پرسید: «چه‌طور باید شروع کنیم؟»

کارولین گفت: «غم. غمگینانه‌ست که همه‌ی این سال‌ها رو با مردی گذروندم که نمی‌تونستم تحملش کنم.»

ارنست گفت: «نه سال، بخش بزرگی از زندگیت.»  
«بخش خیلی بزرگیه. ای کاش می‌تونستم پیش بگیرم.»  
«کارولین بذار بفهمیم چرا نه سال رو هدر دادی.»

«با دیگر درمان‌گرها خیلی به جست‌وجوی گذشته پرداختیم. هیچ وقت کمکی نکرد. نگاه کردن به گذشته باعث نمی‌شه تا از موقعیت حال حاضر دور بشیم؟»

«سؤال خوبیه کارولین. به من اعتماد کن، من یک کاوش‌گر نیستم. گذشته بخشی از خودآگاه حال حاضر توئه - عینکی رو درست می‌کنه که تو از طریق اون حال حاضر رو تجربه می‌کنی. اگه بخوام کامل بشناسمت، باید چیزی رو که می‌بینی ببینم. همچنین می‌خوام بفهمم که در گذشته چه‌طوری تصمیم می‌گرفتی، بنابراین می‌تونم بهت کمک کنم تا تصمیم بهتری در آینده بگیری.»  
کارول با سر تأیید کرد. «می‌فهمم.»

«خب به من در مورد ازدواجت بگو. چه‌طور شد که تصمیم گرفتی ازدواج کنی و با مردی بمونی که ازش متنفری؟»

کارول طرح نزدیک ماندن به واقعیت را دنبال کرد و تاریخچه‌ی صادقانه‌ای از ازدواجش به ارنست داد، فقط محیط جغرافیایی و برخی حقایق را که ارنست را ظنین می‌کرد، تغییر داد.

«من، واین(۴۱۴) رو قبل از فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی حقوق ملاقات کردم. به عنوان یک منشی در شرکت حقوقی اوانستون(۴۱۵) کار می‌کردم و مسئولیت پرونده‌ای بهم محول شده بود که مربوط به کسب و کار پدر واین بود، فروشگاه‌های زنجیره‌ای کفش بسیار موفق. وقت زیادی رو با واین صرف کردم. او خوش قیافه، آروم، صادق و متفکر بود و قرار بود که کسب و کار پنج میلیون دلاری پدرش رو ظرف یک یا دو سال بعد به دست بگیره. من هیچ پولی نداشتم. چند وام سنگین دانشجویی گرفته بودم. سریع تصمیم گرفتم که ازدواج کنم. تصمیم خیلی احمقانه‌ای بود.»

«چه‌طور؟»

«بعد از چند ماه از ازدواج، متوجه خصایص واقعی واین شدم. خیلی زود فهمیدم "آروم" بودنش مهربونی نبوده، بلکه از روی ترسویی بوده. "متفکر" بودنش تبدیل به بی‌ارادگی وحشتناک شد. "صادقانه" بودنش تبدیل شد به متکی بودن. و "ثروتمند" تبدیل به خاکستر شد، وقتی شرکت کفش پدرش سه سال بعد ورشکسته شد.»

«و ظاهر خوب؟»

«یک مرد خوش قیافه‌ی فقیر بی‌شعور که با یک دلار و پنجاه سنت برات یک فنجان کاپوچینو می‌خره. از هر نظر تصمیم بدی بود - تصمیم زندگی خراب کن.»  
«در مورد این تصمیم‌گیریت چی می‌دونی؟»

«خب می‌دونم که بعدش چه اتفاقی افتاد. بهت گفتم که معشوق دوران دبیرستانم، راستی، منو سال دوم دانشکده بدون هیچ توضیحی ول کرد. کل دوران دانشکده‌ی حقوق با مایکل(۴۱۶) همراه بودم. ما تیمی رؤیایی بودیم. مایکل تو کلاس نفر دوم بود...»

ارنست وسط حرفش آمد: «چی باعث شد که تیم رؤیایی بشید؟ تو هم دانشجوی خوبی بودی؟»  
«خب ما آینده‌ی روشنی داشتیم. او نفر دوم کلاس بود و من نفر اول. ولی مایکل منو به خاطر ازدواج با دختر احمق یکی از شرکای ارشد شرکت حقوقی بزرگ نیویورک ول کرد. و بعد در طول کارآموزی تابستون تو دادگاه فدرال، با اد(۴۱۷) آشنا شدم. دستیار تأثیرگذار در دادگاه



فدرال، تقریباً هر روز بعد از ظهر با بدن برهنه به من آموزش داد. ولی در ملاءعام با من دیده نشد و بعد از تموم شدن تابستون به نامه‌ها یا تلفن‌هام جواب نداد. وقتی با و این ملاقات کردم، یک سال و نیم بود که به هیچ مردی نزدیک نشده بودم. حدس می‌زنم از دواجم با اون تصمیمی در حین سرخوردگی بود.»

«اون چه که من ازش آگاهم کلافی از مردهاییه که به تو خیانت کردن یا ترکت کردن: پدرت، جد...»

کارول فکر کرد: جب، آخر حرف ب هست، ب، ب، ب احمق. او به زور لبخند دوستانه‌ای زد.

«به حرف اول برادر فکر کن. یا بی‌ناموس، بی‌شرف.»

«ببخشید کارولین جب، دکتر کوک، راستی، و امروز، ما مایکل و اد رو اضافه می‌کنیم. این خودش یک لیسته! فکر می‌کنم وقتی سر و کله‌ی و این پیدا شد از این‌که فردی رو پیدا کردی که به نظر امن و قابل اعتماد هست احساس آسودگی خاطر کردی.»

«هیچ خطری از طرف و این برای ترک من وجود نداشت، او مثل کنه بود، دوست نداشت بدون من حتی دست‌شویی بره.»

«شاید "سمج" بودن او در اون زمان تو رو تطمیع کرد. و این کلاف سردرگم مردان بازنده؟ ظاهراً این یک کلاف ناگسستنی بود؟ چون هیچ استثنایی ندیدم که برات و باهات خوب بوده باشه.»

«فقط رالف کوک.» کارول عجله کرد تا به بخش امن خدع‌اش برود. چند لحظه قبل، زمانی که ارنست نام مردانی را که به او خیانت کرده بودند لیست می‌کرد، نزدیک بود همانند جلسه‌ی قبل شروع به تحریک عواطف دردناک وی کند. کارول فهمید که باید از خود دفاع کند. او هیچ وقت متوجه اغواگری و غیر قابل اعتماد بودن درمان نشده بود.

ارنست گفت: «و او هم مرد.»

«و حالا تو هستی. آیا با من خوب خواهی بود؟»

قبل از این‌که ارنست بتواند جوابی بدهد، کارول لبخند زد و سؤال دیگری مطرح کرد: «سلامت تو در چه وضعیه؟»

ارنست لبخند زد. «من سالمم کارولین. قصد دارم مدت مدیدی زندگی کنم.»

«و سؤال دیگه...»

ارنست نگاه استفهام‌آمیزی به کارول انداخت.

«با من خوب خواهی بود؟»

ارنست مردد بود. بعد کلماتش را به دقت انتخاب کرد: «بله، من سعی می‌کنم تا جایی که بتونم کمکت کنم. می‌تونم روش حساب کنی. می‌دونی، دارم به این حرفت فکر می‌کنم که تو سخنران مراسم خداحافظی دانشگاه بودی. من اینو تقریباً به زور از زیر زبونت بیرون کشیدم. اولین نفر دانشکده‌ی حقوق دانشگاه شیکاگو. این دست‌آورد کمی نیست، کارولین. برات باعث افتخار هست؟» کارول شانه‌هایش را بالا انداخت.

«کارولین، جوابمو بده. لطفاً دوباره به من بگو. دوران تحصیلت در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه شیکاگو چه‌طور بود؟»

«خیلی خوب.»

«چه‌قدر خوب؟»

سکوت. بعد با صدایی آهسته گفت: «نفر اول کلاس مون بودم.»  
«دوباره بگو چه قدر خوب؟» ارنست دستش را پشت گوشش گذاشت تا نشان دهد که به سختی چیزی شنیده است.

کارول بلند گفت: «اولین نفر کلاس بودم.» بعد اضافه کرد: «و سر دبیر مجله‌ی حقوق و هیچ کس دیگه‌ای، حتی مایکل هم به پای من نمی‌رسید.» بعد زد زیر گریه.  
ارنست دستمال کاغذی به او داد و صبر کرد تا بالا و پایین رفتن شانه‌هایش آرام گرفت. سپس به آرامی پرسید: «می‌تونی کمی از اون اشک‌ها رو به حرف تبدیل کنی؟»

«می‌دونی، هیچ فکرشو می‌کنی چه دورنمایی در انتظار من بود؟ می‌تونستم هرکاری بکنم - یک عالمه پیشنهاد داشتم. می‌تونستم شرکت رو انتخاب کنم. حتی می‌تونستم حقوق بین‌الملل کار کنم، چون بهم پیشنهاد شده بود تا در دفتر حقوقی آژانس توسعه‌ی بین‌المللی آمریکا کار کنم. می‌تونستم کار بسیار تأثیرگذاری در راهبرد دولتی انجام بدم. یا اگه به شرکت‌های با پرستیژ وال‌استریت می‌رفتم، الان می‌تونستم پونصد هزار دلار در سال درآمد داشته باشم. به جاش بهم نگاه کن: حقوق خانواده انجام می‌دم، ارثیه و مالیات دو رقمی، و شندرغاز درمی‌آرم. همه چیز رو به باد دادم.»

«به خاطر واین؟»

«به خاطر واین و به خاطر مری که ده ماه بعد از ازدواج مون به دنیا اومد. من عاشقش هستم، ولی او هم بخشی از تله‌ست.»  
«در مورد تله بیشتر برام بگو.»

«چیزی که واقعاً دوست داشتم انجام بدم حقوق بین‌الملل بود، ولی چه‌طور می‌تونی کار بین‌المللی بکنی وقتی یک بچه‌ی کوچک داری و شوهری که اون قدر نابالغه که حتی نمی‌تونه یک شوهر خونهدار خوب باشه. شوهری که اگه یک شب تنها بمونه وحشت می‌کنه، کسی که بدون مشورت با من نمی‌دونه صبح چی بپوشه! پس من به کم قانع شدم، فرصت‌هامو کنار گذاختم و پیشنهاد یک شرکت کوچک رو پذیرفتم تا در اوانستون بمونم و واین بتونه نزدیک شرکت پدرش باشه.»

«چند وقت پیش متوجه اشتباهت شدی؟ می‌دونستی؟ واقعاً می‌دونستی مرتکب چه کاری شدی؟»  
«مشکل می‌شه گفت. ظرف چند سال اول ظنین شده بودم، ولی اتفاقی افتاد - خراب شدن پیک‌نیک - که سایه‌ی شک و تردید رو از بین برد. حدود پنج سال پیش بود.»

«در موردش بهم بگو.»

«خب، واین تصمیم گرفت که خانواده باید یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی آمریکایی‌ها رو انجام بده: رفتن به پیک‌نیک. یکبار وقتی نوجوان بودم به خاطر نیش پشه و شوک آنافیلاکسی تقریباً مُردم و نسبت به بلوط سمی حساسیت کشنده داشتم، بنابراین هیچ راهی نبود که بتونم به این پیک‌نیک برم. یه عالمه سفر دیگه پیشنهاد دادم: قایق‌سواری، غواصی، رفتن به آلاسکا با کشتی، قایق‌سواری در سن ژوآن (۲۱۸) و چند سفر دیگه - من ملوان خوبی‌ام. ولی واین فکر می‌کرد که اگه به این پیک‌نیک نره مردونگیش به خطر می‌افته.»

«ولی چه‌طور می‌تونست ازت انتظار داشته باشه که با حساسیتی که به نیش زنبور داری به این پیک‌نیک بری؟ انتظار داشت زندگیت رو به خطر بندازی؟»

«او فقط این‌طور می‌دید که من او رو تحت کنترل دارم. ما جنگ و دعوا کردیم. من بهش گفتم که هرگز به این پیک‌نیک نمی‌رم و او اصرار کرد که مری رو بدون من ببره. من مشکلی نداختم که

او به پیکنیک بره و مصر بودم که با دوستان دیگهش بره، ولی او دوستی نداشت. احساس می‌کردم امنیت نداره که مری رو با خودش ببره، او فقط چهار سالش بود. او اون قدر دست و پا چلفتی و ترسو بود که از امنیت مری می‌ترسیدم. معتقدم که مری رو به خاطر حمایت از خودش می‌برد، نه برعکس. ولی تغییر عقیده نداد و من بالاخره کوتاه اومدم و موافقت کردم.

و اون موقع بود که همه چیز عجیب و غریب شد. اول تصمیم گرفت که باید ده پوند وزن کم کنه و رو فرم بیاد - اگه بخوایم دقیق بگیم سی پوند اضافه داشت. راستی این جواب سؤال شما برای ظاهر خوبشه. خیلی زود بعد از ازدواج شکمو و چاق شد. او هر روز باشگاه می‌رفت تا وزنه بزنه و وزن کم کنه، که کرد، ولی کمردرد گرفت و دوباره وزن اضافه کرد. او خیلی مضطرب شد، اغلب به نفس نفس می‌افتاد. حتی یک بار در مهمونی‌ای که به خاطر شراکت اصلیم در شرکت گرفته بودیم، داشت از من تعریف می‌کرد که مجبور شدم برای این‌که به اورژانس برسونمش میز شامو ترک کنم. این‌جا بود که وحشت اشتباهم منو در خودش غرق کرد.»

ارنست متوجه شباهت‌های این تعریف و داستان پیکنیک رفتن جاستین با زن و دوقلوهایش شد: «واو، عجب داستانی کارولین.» او مجذوب شنیدن دو داستان این‌چنین شبیه به هم ولی از زوایای مختلف شده بود.

«به من بگو دقیقاً کی متوجه اشتباهت شدی؟ بذار ببینیم سفر پیکنیک کی چند سال قبل بود؟ تو گفتی دخترت چهار سالش بود؟»

«حدود پنج سال پیش.» هر چند دقیقه یک بار کارول کمی خود را سرزنش می‌کرد، علی‌رغم بی‌زاری از ارنست، متوجه شد که درگیر سؤال ارنست شده است. او فکر کرد: فوق‌العاده‌ست، فرایند درمان چه‌قدر مسحورکننده‌ست. می‌تونن تو یکی دو ساعت گیرت بندازن و وقتی تو رو به چنگ آوردن کاری رو که می‌خوان انجام می‌دن - تو مجبوری هر روز بیای، هرچه‌قدر بخوان ازت هزینه می‌گیرن، روی فرش‌شون بهت تجاوز می‌کنن و حتی به خاطرش ازت پول می‌گیرن. شاید خیلی خطرناک باشه که صادقانه بازی کنم. ولی هیچ گزینه‌ی دیگه‌ای ندارم. اگه یک وجهه‌ی جدید بسازم دیر یا زود با دروغ‌های خودم گیر می‌افتم. این مرد کثافته، ولی احمق نیست. نه، باید خودم باشم. ولی محتاطانه. محتاطانه.

«خب کارولین، پس پنج سال پیش متوجه اشتباهت شدی. با این همه به این ازدواج ادامه دادی! شاید بخش‌های مثبتی در این ازدواج بوده که هنوز نگفتی.»

«نه، ازدواج وحشتناکی بود. نه عشقی به واین داشتم نه احترامی. او هم همین حس رو در مورد من داشت. چیزی از او نصیب من نمی‌شد.» کارول آهسته چشمش را مالید. «چی منو تو این ازدواج نگه داشت؟ خدای من نمی‌دونم! عادت، ترس، دخترم - اگرچه واین هرگز تعلق خاطری بهش نداشت - مطمئن نیستم... سرطان و قولم به واین... جایی برای رفتن نداشتم - هیچ پیشنهاد دیگه‌ای نداشتم.»

«پیشنهاد؟ منظورت از طرف مردهاست؟»

«خب، مطمئناً، هیچ پیشنهادی از طرف مردها. لطفاً ارنست بذار امروز در موردش صحبت کنیم، باید کاری در مورد احساسات جنسیم بکنم. ولی منظورم این نبود، منظورم این بود که هیچ پیشنهاد حرفه‌ای جالبی نداشتم. نه شبیه اون پیشنهادات طلایی که وقتی جوان بودم به من می‌شد.»

«بله، اون پیشنهادات طلایی. می‌دونی هنوز دارم به گریه کردن چند دقیقه پیشت فکر می‌کنم و این‌که در مورد نفر اول بودنت و چشم‌انداز نامحدودی که پیش رو داشتی صحبت کردیم...»

کارول خود را آماده کرد. فکر کرد: او داره سعی می‌کنه به عقب برگرده. وقتی اون‌ها حوزه‌ی آسیب‌پذیر رو کشف کنن همیشه دست روی همون نقطه می‌ذارن. ارنست ادامه داد: «این‌که بدونی زندگی چطور می‌تونست باشه، درد زیادی داره. داشتم به ترانه‌ی زیبای وایتیر (۴۱۹) فکر می‌کردم: "از تمام لغات غمگین زبان یا خودکار، غمگین‌ترین‌شان این‌ها هستند: می‌تونست این‌طور باشه."» کارول فکر کرد: اوه نه. منو معاف کن. حالا وقت شعره! اون داره خودشو به آب و آتیش می‌زنه. شاید بعداً یک گیتار قدیمی بیاره!

ارنست ادامه داد: «و تو تمام اون احتمالات رو برای زندگی با واین کنار گذاشتی. معامله‌ی بدی بود. هیچ تعجبی نداره که چرا نمی‌خوای بهش فکر کنی... متوجه دردی که موقع پیش کشیدن اون ظاهر می‌شه، می‌شی؟ فکر می‌کنم برای این واین رو ترک نکردی، این‌طوری مهر واقعیت بهش می‌زدی. دیگه هیچ انکاری برای این همه تسلیم وجود نداشت، کل آینده‌ت برای یک چیز حقیر.» کارول از خودش بعید می‌دانست، ولی لرزید. تشخیص ارنست درست بود. لعنت به تو، دست از این مورد بردار، کی ازت خواست تا در مورد زندگی من اظهار فضل کنی؟ «شاید حق با تو باشه. ولی این دیگه تمومه. این دیگه چه فایده‌ای داره؟ منظورم کاوش در گذشته بود. چیزی که گذشته، گذشته.»

«این‌طوره کارولین؟ من فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم که موضوع فقط اینه که تصمیم بدی در گذشته گرفتی. فکر می‌کنم هنوز هم داری تصمیم اشتباه می‌گیری. همین حال تو زندگی امروزت.» «چه انتخابی دارم؟ شوهری رو که در حال مرگه ترک کنم؟»

«می‌دونم این‌طوری خیلی ناخوشایند به نظر می‌رسه، ولی تصمیم‌های بد این‌طوری نظام پیدا می‌کنن: با متقاعد کردن خودت که هیچ چاره‌ی دیگه‌ای وجود نداره. شاید این یکی از اهداف ما باشه.»

«منظورت چیه؟»

«کمک به تو برای درک این موضوع که شاید گزینه‌های دیگه‌ای هم وجود داشته باشه. گزینه‌های خیلی زیاد.»

«نه ارنست، هنوز هم به یک چیز می‌رسم. فقط دو گزینه وجود داره: یا با واین بمونم یا ره‌اش کنم. درسته؟»

کارول خویشتن‌داری‌اش را دوباره به دست آورد. این واین اختراعی با جاستین کاملاً متفاوت بود. هنوز، به ارنست نگاه می‌کرد که سعی داشت به او کمک کند تا ترکش کند، روش شست‌وشوی مغزی ارنست را که در مورد جاستین و برای ترک او به کار گرفته بود، آشکار می‌کرد.

«نه، به هیچ وجه. تو فرضیه‌هایی رو در نظر می‌گیری که لزوماً درست نیستن. برای مثال، این‌که تو و واین همیشه به هم بی‌احترامی می‌کنید. تو این احتمال رو حذف کردی که افراد ممکنه تغییر کنن. مواجهه با مرگ محرک بزرگی برای تغییره - برای او و احتمالاً برای تو. احتمالاً زوج‌درمانی می‌تونه کمک کنه. تو گفتی که اینو امتحان نکردی. شاید عشق دفن شده‌ای باشه که تو یا او بتونید دوباره کشفش کنید. گذشته از این، شما با هم زندگی کردید و برای نه سال یک بچه رو پرورش دادید. چه‌طور می‌شد اگه او رو ترک می‌کردی یا او می‌مرد و تو می‌دونستی که ممکن بود بیش‌تر تلاش کنی و ازدواج‌تون رو بهبود ببخشی؟ مطمئنم که اگه هرکاری رو که ممکنه انجام بدی، احساس بهتری خواهی داشت.»

ارنست ادامه داد: «و جور دیگه‌ای که می‌شه بهش نگاه کرد اینه که فرضیه‌ی اولیه‌ی خودتو زیر سؤال ببری. یعنی همراهی او تا آخرین لحظه‌ی عمرش کار خوبیه؟ این لزوماً درسته؟ من که تعجب می‌کنم.»

«بهتر از اینه که تنها بمیره.»

ارنست پرسید: «این‌طوره؟ برای واین خوبه که در حضور کسی بمیره که او رو تحقیر می‌کنه؟ و هنوز یک گزینه‌ی دیگه هم وجود داره و باید به یاد داشته باشی که طلاق به معنای رها کردن نیست. امکان نداره که سناریویی رو تصور کنی که در اون تو یک زندگی متفاوت برای خودت ساختی، حتی با یک مرد دیگه، و هنوز واین رو ترک نکردی؟ آگه از او به خاطر این‌که بخشی از تلهست منجر نبودی ممکن بود بتونی بیشتر کنارش حاضر باشی. می‌بینی، گزینه‌های متفاوتی وجود داره.»

کارول به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و آرزو می‌کرد که او بس کند. به نظر می‌رسید که ارنست می‌توانست تا ابد ادامه دهد. کارول به ساعتش نگاه کرد.

«کارولین تو به ساعتت نگاه کردی، می‌تونی اونو تو قالب کلمات بیان کنی؟» ارنست لبخند ملایمی زد و جلسه‌ی مشاوره‌اش را به یاد آورد که مارشال دقیقاً همین کلمات را به او گفته بود. کارول که چشمانش را می‌مالید گفت: «خب وقت‌مون تقریباً تموم شده و چیزهای دیگه‌ای هست که می‌خواستم امروز بهت بگم.»

ارنست رنجیده‌خاطر شد که او آن‌قدر دستوری عمل کرده که بیمارانش نتوانسته طبق برنامه‌ی خودش پیش برود. او به سرعت ادامه داد: «کارولین چند دقیقه قبل گفتی که تحت‌فشار جنسی هستی. این یکی از چیزاییه که می‌خوای بگی؟»

«این نکته‌ی اصلیه. به خاطر این ناکامی دیوونه شدم، مطمئنم که ریشه‌ی این اضطرابه. عشق‌بازی ما قبلاً خیلی زیاد نبود، ولی از وقتی واین عمل پروستات انجام داده، سرد شده. درک می‌کنم که این اتفاق بعد از عمل غیر معمول نیست.» کارول تکلیفش را انجام داده بود. ارنست سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و منتظر ماند.

«خب ارنست... تو مطمئنی که عیبی نداره ارنست صدات کنم؟»

«وقتی من تو رو کارولین صدا می‌کنم تو هم باید منو ارنست خطاب کنی.»

«خیلی خوب، ارنست... خب ارنست من چه‌کار باید بکنم؟ انرژی زیادی دارم و نمی‌دونم باید چه‌طور تخلیه‌ش کنم.»

«در مورد خودت و واین بهم بگو. با این‌که او سرد شده، هنوز راه‌هایی هست که شما دو نفر با هم باشید؟»

«آگه با "با هم بودن" به راهی فکر می‌کنی که او منو راضی کنه فراموشش کن. هیچ راه‌حلی براش وجود نداره. عشق‌بازی ما مدت‌ها قبل از عمل به سرانجام رسیده بود. این یکی از دلایلی بود که می‌خواستم ترکش کنم. حالا کاملاً تمام ارتباط فیزیکی‌م با اون قطع شده. خودش هم چندان بی‌علاقه نیست. به نظر او من هیچ وقت جذاب نبودم - گفت که من خیلی لاغرم و استخوانونی. حالا به من می‌گه برو و انرژی‌ت رو جای دیگه خالی کن.»

ارنست پرسید: «و؟»

«خب نمی‌دونم چه‌کار باید بکنم و چه‌طور این کار رو انجام بدم. یا کجا برم. من در شهر عجیبی هستم. کسی رو نمی‌شناسم. قصد این رو هم ندارم که به بار برم. اون بیرون جنگله. خطرناکه.»

مطمئنم که موافقی، دوباره مورد سوءاستفاده‌ی جنسی قرار گرفتن آخرین چیزیه که نیاز دارم.»  
«مطمئناً کارولین.»

«مجردی ارنست؟ طلاق گرفتی؟ پشت جلد کتابت نوشته بود که همسری نداری.»  
ارنست نفسی کشید. او هرگز در مورد مرگ همسرش با هیچ بیماری حرف نزده بود. حالا تعهدش به خودافشاگری در معرض آزمایش قرار گرفته بود. «همسرم شش سال قبل در سانحه‌ی اتومبیل کشته شد.»

«اوه متأسفم. این باید خیلی سخت بوده باشه.»  
ارنست با سر تأیید کرد. «سخت... بله.»

او فکر کرد: متقلب، متقلب. با این‌که مرگ راث حقیقت داشت، ولی این هم حقیقت داشت که به‌هرحال زندگی زناشویی ما دوامی نداشت. ولی او باید اینو بدونه؟ چیزی رو بگو که به بیمار کمک می‌کنه.

کارول پرسید: «خب، حالا تو هم در کشمکش دنیای مجردها هستی؟»  
ارنست احساس کرد گیر افتاده است. این زن غیر قابل پیش‌بینی بود. او چنین قایقرانی سختی را برای سفر دریایی ناپخته‌اش، یعنی خودافشاگری کامل، پیش‌بینی نمی‌کرد؛ به شدت تمایل داشت به سوی آب‌های آرام بی‌طرفی روان‌درمانی برود. او این شیوه را از حفظ بود: خیلی راحت بود که بگوید «برام عجیبه که چرا این سؤال‌ها رو می‌پرسی.» یا «نمی‌دونم خیال‌پردازی‌های تو در مورد این‌که من در دنیای مجردهام چیه.» ولی این‌چنین بی‌طرفی پیچیده‌ای، این پیچیدگی بدلی، دقیقاً همان چیزی بود که ارنست قسم خورده بود از آن اجتناب کند.

چه‌کار کند؟ اصلاً تعجب نمی‌کرد اگر کارولین در مرحله‌ی بعد از او در مورد استراتژی قرار ملاقات‌هایش سؤال می‌کرد. برای یک لحظه کارولین را چند ماه یا چند سال بعد تصور کرد که به درمان‌گر دیگری در مورد رویکرد دکترا ارنست لث در درمان می‌گوید: «اوه بله، دکترا لث اغلب در مورد مشکلات شخصیش و روش‌های قرار ملاقات با زن‌های مجرد صحبت می‌کرد.»  
بله، هرچه ارنست بیشتر در این مورد فکر کرد، بیشتر متوجه شد که در این‌جا مشکل بزرگی برای خودافشاگری درمان‌گر وجود دارد. اسرار بیمار باید پیش درمان‌گر محرمانه بمونه ولی نیازی نیست اسرار درمان‌گر محرمانه بمونه! و درمان‌گر هم نمی‌تواند آن را مطالبه کند: اگر بیمار در آینده با کس دیگری وارد درمان شوند، قطعاً باید آزادی صحبت در مورد همه چیز را داشته باشند و این شامل پدیده‌ی غیرعادی درمان‌گران پیشین هم می‌شود. و با این‌که می‌شود به درمان‌گران در حفظ این اسرار بیمار اعتماد کرد، ولی آن‌ها اغلب بین خودشان در مورد نقاط ضعف همکارانشان حرف می‌زنند.

مثلاً چند هفته پیش، ارنست زن یکی از بیمارانش را به درمان‌گر دیگری ارجاع داد، دوستی به نام دیو (۴۲۰). اخیراً همان بیمار درخواست کرد که زنش به درمان‌گر دیگری معرفی شود؛ زنش درمان با دیو را قطع کرده بود، زیرا دیو عادت داشت برای درک خلق بیمار او را بو کند! به طور معمول ارنست هم از این رفتار وحشت‌زده می‌شد؛ هرگز دوباره بیماری را به او ارجاع نداد. ولی دیو آن‌قدر دوست خوبی بود که ارنست از او بپرسد چه اتفاقی افتاده است. دیو گفت بیمار درمان را ترک کرده زیرا از دست دیو عصبانی شده که برای او والیوم تجویز نکرده است. او سال‌هاست که دچار سوءاستفاده از والیوم است. «و در مورد بو کردن چی؟» دیو اول متحیر شد، ولی بعد از چند دقیقه موردی را به یاد آورد که در جلسات اول درمان، دیو از عطر جدید و

تندی که بیمار زده بود تعریف کرده بود.

ارنست مورد دیگری به قانون خودافشاگری اش اضافه کرد: خود را تا جایی آشکار کن که برای بیمار مفید است؛ ولی اگر می‌خواهی که به طبابت ادامه دهی، مراقب باش که خودافشاگری‌ات در نظر درمان‌گران دیگر چگونه جلوه خواهد کرد.

کارول تکرار کرد: «خب تو هم با چالش دنیای مجردها مواجهی؟» ارنست پاسخ داد: «من مجردم، ولی چالشی ندارم. حداقل نه در این لحظه.» ارنست با لبخندی سرد سعی می‌کرد جالب به نظر برسد.

«دوست دارم بهم بگی که چه‌جوری تو سان‌فرانسیسکو با زندگی مجردی کنار می‌آی.» ارنست درنگ کرد. او به خود یادآور شد که بین خودانگیزگی و تکانش‌گری تفاوت وجود دارد. او نباید همین‌طوری به هر سؤالی جواب دهد. «کارولین، دوست دارم بیشتر در مورد این‌که چرا این سؤال‌ها رو می‌پرسی برام توضیح بدی. من چند قول بهت دادم: تا جایی که می‌تونم بهت کمک کنم - این قول اولمه - و به همین خاطر تا جایی که ممکنه صادق باشم. بنابراین، از حیث موضوع اول - یعنی کمک کردن به تو - بیا سعی کنیم سؤالت رو درک کنیم. به من بگو واقعاً چه چیزی از من می‌پرسی؟ و چرا؟»

ارنست فکر کرد: بد نبود، اصلاً بد نبود. شفاف بودن به این معنا نیست که برده‌ی هوی و هوس و کنج‌کاوی بیمار بشود. ارنست پاسخش به کارولین را یادداشت کرد؛ به قدری خوب بود که نخواهد آن را از دستش بدهد - می‌توانست آن را در مقاله‌اش به‌کار گیرد.

کارول برای این سؤال او خودش را آماده کرده و در سکوت این توالی را تمرین کرده بود. «اگه بدونم با مسئله‌ی مشابهی دست و پنجه نرم می‌کنی احساس می‌کنم که کاملاً درکم کردی. و به خصوص اگه با موفقیت از پیش بر او مده باشی، حس می‌کنم بیشتر شبیه منی.» «این حرفت منطقیه کارولین. ولی سؤالت باید چیز بیش‌تری برای گفتن داشته باشه، چون الان گفتیم که با مجرد بودن راحت‌تر و کنار او مدم.»

«امیدوار بودم راهنمایی مستقیمی بکنی، راه درست رو بهم نشون بدی. واقعاً احساس می‌کنم فلج شدم. صادقانه بگم در آن واحد هم می‌خوام انرژی رو تخلیه کنم و هم می‌ترسم.» ارنست به ساعتش نگاه کرد. «می‌دونی کارولین، وقت‌مون تموم شده. بذار قبل از جلسه‌ی بعدی بهت پیشنهاد کنم که گزینه‌های مختلف ملاقات مردان رو تهیه کنی و بعد ما خوبی و بدی هر کدوم رو بررسی می‌کنیم. من با دادن پیشنهادهای محض به تو، یا همون‌طور که خودت گفتی "نشون دادن راه درست به تو"، راحت نیستم. این حرف رو ازم قبول کن، من بارها با این قضیه سروکار داشتم: این نوع راهنمایی مستقیم به ندرت برای بیمار مفیده. چیزی که برای من یا دیگری مفیده برای تو ممکنه خوب نباشه.»

کارول به خاطر پیش نرفتن کارش عصبانی بود. او فکر کرد: از خودراضی خودبین حرومزاده. من این جلسه رو بدون پیشرفت ترک نمی‌کنم. «ارنست برام خیلی سخته که یک هفته‌ی کامل صبر کنم. می‌تونم یه وقت زودتری بهم بدی؟ باید بیش‌تر ببینمت. یادت باشه که من مشتری دست به نقد خوبی‌ام.» او کیفش را باز کرد و صد و پنجاه دلار شمرد.

ارنست از این‌که کارول در مورد پول حرف زده بود، معذب شد. مخصوصاً مشتری لغت بسیار زشتی بود. او متنفر بود که با جنبه‌ی بازرگانی روان‌درمانی مواجه شود. «اوه... آه... کارولین این لازم نیست... می‌دونم که جلسه‌ی اول نقدی پرداخت کردی، ولی از حالا به بعد ترجیح می‌دم

آخر ماه صورت حسابی برات بفرستم. و در حقیقت چک رو به پول نقد ترجیح می‌دم - برای روش قدیم حسابداریم راحت‌تره. می‌دونم که چک چندان بی‌دردسر نیست، چون می‌خوای و این ندونه که پیش من می‌آی، ولی شاید بتونی چک بین بانکی بدی؟»

ارنست دفتر قرار ملاقات‌هایش را در آورد. تنها وقت موجود جلسه‌ی تازه خالی شده‌ی هشت صبح جاستین بود که ارنست می‌خواست صرف نوشتن کند. «بذار به مقتضای وضع و موقعیت عمل کنیم کارولین. در حال حاضر وقت‌هام پره. یکی دو روز صبر کن و آگه احساس کردی که حتماً باید منو قبل از هفته‌ی آینده ببینی به من زنگ بزن یک وقت جور کنم. این کارت منه؛ رو منشی تلفنی برام پیغام بذار و من بهت زنگ می‌زنم و وقت ملاقات تعیین می‌کنم.»

«تو نمی‌تونی زنگ بزنی. من هنوز کار نمی‌کنم و همسرم همیشه خونه‌ست...»

«خوب. من شماره‌ی خونه‌مو روی کارت می‌نویسم. معمولاً بین ساعت نه و یازده شب می‌تونی بهم زنگ بزنی.» برخلاف بسیاری از همکارانش، برای ارنست مهم نبود که شماره‌ی خانه‌اش را به بیماران بدهد. مدت‌ها پیش دریافته بود که در کل، هرچه دسترسی به او برای بیماران مضطرب راحت‌تر باشد، احتمال کم‌تری دارد که تماس بگیرند.

کارول که داشت مطب را ترک می‌کرد، آخرین ورقی را که در دست داشت رو کرد. او به سمت ارنست برگشت و بغلش کرد، اندکی طولانی‌تر و محکم‌تر از دفعه‌ی قبل. او احساس کرد که بدن ارنست منقبض شده است و گفت: «منتشکرم ارنست. برای این‌که بتونم یک هفته‌ی کامل رو صبر کنم به این آغوش نیاز داشتم. اون قدر به آغوش گرفته شدن نیاز دارم که به سختی می‌تونم تا هفته‌ی دیگر تحمل کنم.»

کارول همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت فکر کرد: این تصور منه یا شکارم داره به دام می‌افته؟ او کمی تو تله‌ی این آغوش افتاد؟ نصف راه را پایین رفته بود که دنده‌ای با کاپشن استخوانی به تن از پله‌ها بالا آمد و نزدیک بود او را ببندازد. بازوی کارول را محکم گرفت تا نیفتد، بعد لبه‌ی کلاهش را گرفت و خنده‌ای به کارول کرد. «هی، ما دوباره هم‌دیگه رو دیدیم. ببخشید داشتم مینداختم‌تون. من جس (۴۲۱) هستم. به نظر می‌رسه که روان‌پزشک‌مون مشترکه. ممنون که جلسه رو طول دادید، وگرنه او نصف جلسه رو به دیر او مدن من می‌پرداخت. امروز حالش خوب بود؟»

کارول به دهانش خیره شد. هر گز دندان‌هایی به این سفیدی ندیده بود. «حالش خوبه؟ اره حالش خوبه. خودت می‌بینی. اوه من کارول هستم.» او برگشت و به بالا رفتن جس که پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت، نگاه کرد. عجب باسن خوش فرمی!



سه‌شنبه صبح، چند دقیقه قبل از ساعت نه، شلی فرم مسابقه را بست و بی‌صبرانه در اتاق انتظار مارشال اشتریدر پایش را تکان داد. وقتی کارش با دکتر اشتریدر تمام می‌شد روز خوبی در انتظارش بود. اول کمی بازی تنیس با ویلی و بچه‌هایش که به خاطر تعطیلات عید پاک در خانه بودند. بچه‌های ویلی الان آن‌قدر خوب بازی می‌کردند که دیگر حس آموزش‌دهندگی نداشت و بیش‌تر حس می‌کرد با آن‌ها بازی رقابتی دارد. بعد، ناهار را در باشگاه ویلی می‌خورد: کمی خرچنگ کباب شده با کره و رازیانه یا شاید سوشی خرچنگ. و بعد رفتن به خلیج میدو (۴۲۲) با ویلی برای ششمین مسابقه‌ی اسب‌دوانی. تینگ - آ - لینگ (۴۲۳)، اسب ویلی و آرنی، در سانتا کلارا مسابقه داشت. (تینگ - آ - لینگ اسم بازی پوکر مورد علاقه‌ی شلی بود: در این بازی پنج کارت بالا و پایین برنده بودند و کارت ششم را می‌شد در آخر به قیمت دویست و پنجاه دلار خرید.

شلی چندان از روان‌پزشکان خوشش نمی‌آمد، ولی نسبت به اشتریدر نظر خوبی داشت. با این‌که هنوز ملاقاتش نکرده بود، اشتریدر به خوبی به او کمک کرده بود. وقتی نورما - که با وجود همه چیز عاشق شلی بود - بعد از دریافت فکس شلی شب به خانه آمد، بسیار خوشحال بود که مجبور نبود به این زندگی خاتمه دهد و آن‌ها دوباره قسم خوردند که شلی برای عادت قماربازی‌اش به خوبی از درمان بهره بگیرد و نورما هم خواسته‌های حریصانه‌ی جنسی‌اش را تعدیل کند و یک روز به شلی استراحت بدهد.

شلی فکر کرد: حال‌اتنها کاری که باید بکنم اینه که وانمود کنم با دکتر اشتریدر کار می‌کنم و مطمئن باشم که موفق می‌شم. ولی شاید یک نقشه‌ی راهی وجود داشته باشه. حتماً باید یک چیزی باشه. شاید وقتی دارم چندین جلسه وقت صرف می‌کنم تا خواسته‌های نورما و این روان‌پزشک رو برآورده کنم، خودم هم بتونم از این جلسات سود ببرم.

در باز شد. مارشال خودش را معرفی کرد و دست داد. او را به داخل راهنمایی کرد. شلی فرم مسابقه را در روزنامه‌اش مخفی کرد و وارد مطب شد و شروع کرد به ارزیابی آنچه در اتاق بود.

شلی به سمت آثار موزلر رفت. «مجموعه‌ی شیشه‌ای خوبی دارید دکتر! من اون نارنجی بزرگه رو دوست دارم. ناراحت می‌شید اگه بهش دست بزنم؟»

شلی از جایش بلند شد و با دیدن ژست مهمان‌نوازی مارشال به حاشیه‌ی طلایی زمان دست زد. «باحاله. خیلی آرامش‌بخشه. شرط می‌بندم بیمارانی داشتی که می‌خواستن اونو با خودشون به خونه ببرن. و این حاشیه‌ی کنگره‌ای، می‌دونی شبیه خط افق منهتن می‌مونه! و اون لیوان‌ها؟ قدیمی‌ان؟»

«خیلی قدیمی هستن آقای مریمن. حدود دویست و پنجاه سال پیش. دوست‌شون داری؟»  
«خب من شراب کهنه دوست دارم، ولی چیزی در مورد لیوان‌های قدیمی نمی‌دونم. با ارزشن نه؟»

«گفتنتش سخته، چون بازار جام شراب از قدیم رونق چندانی نداشته. خب آقای مریمن...» مارشال لحن رسمی همیشگی آغاز جلسه را به خود گرفت. «لطفاً بنشینید تا شروع کنیم.»

شلی برای آخرین بار جام را نوازش کرد و در صندلی‌اش نشست. «من چیز زیادی در موردت نمی‌دونم به جز این‌که تو روزی بیمار دکتر پاند بودی و به منشی مؤسسه گفتی که باید خیلی زود جلسه داشته باشی.»

«خب همیشه تو روزنامه‌ها نمی‌نویسن که درمان‌گرت گند زده. اتهامش چیه؟ و با من چه‌کار کرده؟»

مارشال سعی کرد جلسه را بیش‌تر کنترل کند: «چرا با گفتن در مورد خودت و این‌که چرا وارد درمان با دکتر پاند شدی شروع نکنیم؟»

«تند نرو دکتر. من به تمرکز بیش‌تری نیاز دارم. جنرال موتورز اعلامیه نمی‌ده بگه ماشین‌تون مشکل جدی داره بعد بذاره خود صاحب ماشین حدس بزنه که مشکل چیه، مگه نه؟ اون‌ها می‌گن سیستم احتراق‌تون یا پمپ سوخت‌تون یا فلان جا مشکل داره. چرا از این‌جا شروع نکنیم که شما به من بگی نقص درمان دکتر پاند چی بوده؟»

مارشال برای یک لحظه یکه خورد و زود خودش را جمع و جور کرد. او به خودش گفت این یک بیمار معمولی نیست: این یک مورد آزمایشی است - اولین مورد درمانی فراخوانی شده در تاریخ روان‌پزشکی. اگر انعطاف لازم بود، او می‌توانست منعطف باشد. از زمانی که شروع به بازی در خط دفاع کرد به بعد توانایی‌اش در خواندن دست رقیب مایه‌ی بالندگیش بود. او تصمیم گرفت به نیاز آقای مریم‌ن به دانستن علت احترام بگذارد. علت را به او گفت... و نه بیش‌تر.

«منصفانه‌ست آقای مریم‌ن. مؤسسه‌ی روان‌درمانی تشخیص داده که دکتر پاند اغلب تفسیرهای غیر متعارف و بی‌اساس ارائه داده.»

«می‌شه دوباره بگی؟»

«متأسفم. منظورم اینه که اغلب توضیحات نسنجیده و مشکل‌ساز برای رفتار بیمارانش ارائه می‌داد.»

«هنوز متوجه حرفت نشدم. چه نوع رفتاری؟ یک مثال برام بزن.»

«خب برای مثال، این‌که همه‌ی مردان طالب این هستن که با پدرشون رابطه داشته باشن.»

«چی؟»

«خب یعنی اون‌ها می‌خوان وارد بدن پدرشون بشن و با او یکی بشن.»

«آره؟ بدن پدرشون؟ دیگه چی؟»

«و این خواسته ممکنه با راحتی و دوستی اون‌ها با مردان دیگه تداخل ایجاد کنه. این از کارت با دکتر پاند چیزی به خاطرت نیورد؟»

«آره. آره. یادم می‌آد. داره یادم می‌آد. چندین سال قبل بوده و چیزهایی رو فراموش کرده‌م. ولی این واقعیت داره که ما واقعاً چیزی رو فراموش نمی‌کنیم؟ همه چیز ذخیره می‌شه، همه‌ی چیزهایی که برامون اتفاق افتاده؟»

مارشال با سر تأیید کرد. «دقیقاً. ما بهش می‌گیم ذهن ناخودآگاه. حالا به من بگو از درمانت چی یادت می‌آد.»

«فقط همونو. این چیزا در مورد رابطه با پدرم.»

«و رابطه‌ت با مردان دیگه چی؟ با اون‌ها مشکلی داری؟»

«مشکلات خیلی زیادی.» شلی هنوز کورمال کورمال می‌رفت، ولی به تدریج متوجه زوایای این دیدگاه می‌شد. «مشکلات بزرگ، خیلی بزرگ! برای مثال از زمانی‌که شرکت‌م چند ماه قبل

ورشکسته شد، دنبال کار می‌گردم و هر زمان که برای مصاحبه می‌رم - تقریباً همیشه مردان هستن - به یک طریقی گند می‌زنم.»  
«تو مصاحبه‌ها چه اتفاقی می‌افته؟»  
«من فقط خرابش می‌کنم. مضطرب می‌شم. فکر می‌کنم باید همون مسئله‌ی ناخودآگاه با پدرم باشه.»

«چطور مضطرب می‌شی؟»

«اضطراب واقعی. شما بهش چی می‌گید؟ می‌دونی، وحشت می‌کنم. نفس نفس می‌زنم.»  
شلی دید که مارشال چیزی نوشت و متوجه شد که او به چیز با ارزشی اشاره کرده است. «آره، وحشت‌زدگی، این بهترین اصطلاحه. نفسم بند می‌آد. بدجور عرق می‌کنم. مصاحبه‌کننده‌ها جوری به من نگاه می‌کنن انگار دیوونه‌م و جور خاصی برداشت می‌کنن: "این چه جوری می‌خواد محصولات ما رو بفروشه؟"»  
مارشال این را هم یادداشت کرد.

«آره، مصاحبه‌کننده‌ها زود در رو بهم نشون می‌دن. اون قدر عصبی و بی‌قرارم که اون‌ها هم عصبی و بی‌قرار می‌شن. به خاطر همین خیلی وقته که کار ندارم. و یه چیز دیگه هم هست دکتر، من پوکر بازی می‌کنم، پونزده ساله که با چند نفر دارم بازی می‌کنم. بازی دوستانه. شرط‌هامون اون قدر سنگینه که پول زیادی از دست دادم... حرف‌هامون محرمانه‌ست دیگه مگه نه؟ منظورم اینه که اگه یه موقعی زمو ببینی باز هم محرمانه‌ست، نیست؟ تو قسم می‌خوری محرمانه باشه؟»  
«البته. هر چیزی که تو بگی تو همین اتاق می‌مونه. این یادداشت‌ها فقط برای استفاده‌ی خودمه.»  
«خب خوبه. نمی‌خوام زخم چیزی در مورد باخت‌هام بدونه. در حال حاضر زندگی زناشویییم در خطر. من پول زیادی از دست دادم و حالا که بهش فکر می‌کنم، از زمانی‌که دکتر پاند رو دیدم باخت‌هام شروع شد. از دوره‌ای که درمانم رو با او شروع کردم، تواناییم رو از دست دادم - به دلیل اضطرابم وقتی کنار اون‌ها بودم، همون‌طور که قبلاً در موردش گفتم. می‌دونی، قبل از درمان بازیکن خوبی بودم - بالاتر از سطح متوسط. بعد از درمان دچار تنش شدم. دستم رو لو می‌دادم و همه‌ی بازی‌ها رو می‌باختم. تو پوکر بازی می‌کنی دکتر؟»

مارشال به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد. «چیزهای زیادی هست که ما باید در موردش صحبت کنیم. شاید مجبور باشیم کمی در مورد علت رفتنت پیش دکتر پاند صحبت کنیم.»  
«یک ثانیه. بذار حرفمو تموم کنم دکتر. می‌خواستم بگم پوکر بازی شانس نیست، پوکر به اعصاب ربط داره. هفتاد و پنج درصد پوکر روان‌شناسیه - چه‌طور عواطف رو کنترل کنی، چه‌طور بلوف بزنی، چه‌طور نسبت به بلوف‌ها عکس‌العمل نشون بدی. گاف‌هایی که وقتی دستت خوبه یا بده ناخواسته ازت سر می‌زنن.»  
«بله، متوجه منظورت می‌شم آقای مریمن. اگه با هم‌بازی‌هات راحت نباشی نمی‌تونی تو بازی موفق باشی.»

«"موفق نبودن" تو بازی یعنی کلکم کنده‌ست. پول زیادی درمیونه.»

«خب بذار برگردیم به این‌که چرا اولین بار دکتر پاند رو ملاقات کردی. بذار ببینیم... چه سالی بود؟»

«خب اون‌طور که من استنباط می‌کنم، بین پوکر و استخدام نشدنم، این دکتر پاند و تشخیص‌های غلطش، برام گرون تموم شد - پول خیلی خیلی زیاد واسم آب خورد!»

«بله، من درک می‌کنم. ولی بهم بگو اولین بار چرا به سراغ دکتر پاند رفتی.»  
همین‌که مارشال کم‌کم به خاطر سمت و سویی که جلسه در پیش می‌گرفت نگران بود، شلی ناگهان دست از گیر دادن برداشت. او فهمیده بود که به چه چیز نیاز دارد. نه سال زندگی زناشویی با یک وکیل زبردست الکی نبود. از این لحاظ فهمید که اگر بیماری باشد که با درمانگر همکاری کند دستاوردی خواهد داشت و چیزی را از دست نمی‌دهد. او حس کرد که اگر نشان دهد کاملاً پذیرای تکنیک‌های قراردادی روان‌درمانی است، در دادگاه قوی‌تر خواهد بود. بنابراین شروع به پاسخ دادن به سؤالات مارشال با صداقت بسیار و به طور کامل کرد. البته به جز سؤالاتش در مورد درمان با دکتر پاند، که در آن مورد شلی هیچ چیزی به یاد نمی‌آورد.  
وقتی مارشال در مورد والدینش پرسید، حسابی در گذشته کندوکاو کرد: تحسین سفت و سخت مادرش از استعدادها و زیبایی او، درست نقطه‌ی مقابل ناامیدی دایمی مادرش از حيله‌ها و شکست‌های پدرش. شلی متقاعد شده بود که علی‌رغم عشق و فداکاری مادرش، پدر نقش اصلی را در زندگی او داشته است.

بله هرچه بیشتر در این مورد فکر می‌کرد، بیشتر بی‌قرار می‌شد. او به مارشال گفت که دکتر پاند در مورد پدرش چه تجویزی داشته است. با وجود بی‌مسئولیتی پدرش، او ارتباط عمیقی با پدرش حس می‌کرد. وقتی که جوان بود پدرش را ستایش می‌کرد. او عاشق این بود که پدرش را با دوستانش یا هنگام بازی پوکر یا مسابقات ببیند - در مومنوت (۴۲۴) در نیوجرسی، در هیالیا (۴۲۵) و پیملیکو (۴۲۶)، وقتی به تعطیلات در سواحل میامی می‌رفتند. پدرش در هر جایی شرط می‌بست: مسابقات سگ دوانی، جای الایی (۴۲۷)، فوتبال و بسکتبال؛ و هر نوع بازی‌ای انجام می‌داد: پوکر، پینکل (۴۲۸)، دل، تخته نرد. برخی از لحظه‌های مورد دلخواه کودکی شلی، این بود که روی پای پدرش بنشیند و کارت‌های بازی پینکل او را مرتب کند. وقتی پدرش به او اجازه داد به بازی بپیوندد، زمان ورود او به دوران بلوغ بود. وقتی شلی درخواست احمقانه‌ی شانزده سالگی‌اش را برای افزایش پول وسط در بازی پینکل به یاد آورد، احمق‌هایش در هم رفت. بله، شلی با مارشال موافق بود که هم‌ذات‌پنداری او با پدرش بسیار عمیق بود، خیلی عمیق. او صدای پدرش را به ارث برده بود و اغلب تمام آوازهای جانی ری (۴۲۹) را که پدرش می‌خواند زمزمه می‌کرد. او همان خمیر ریش و ژل بعد از اصلاحی را مصرف می‌کرد که پدرش استفاده می‌کرد. او دندان‌هایش را هم با بکینگ پودر (۴۳۰) مسواک می‌کرد و هرگز حتی برای یک بار هم از دوش صبحگاهی و سرد کردن آب در چند ثانیه‌ی آخر دست برنداشته بود. دوست داشت که سیب‌زمینی‌هایش ترد باشند و درست همانند پدرش اغلب در رستوران از خدمتکار می‌خواست که سیب‌زمینی‌ها را برگرداند و آن‌ها را برشته کند!

وقتی مارشال در مورد مرگ پدرش از او پرسید، اشک از چشمان شلی سرازیر شد و تعریف کرد که در سن پنجاه و چهار سالگی در اثر سکته‌ی قلبی مُرد، درست وقتی که در بین دوستانش بود و در یک قایق تفریحی ماهی‌گیری در کی وست (۴۳۱) به ماهی‌گیری رفته بود. شلی حتی به مارشال گفت که چه‌قدر شرم‌منده است که در مراسم تدفین پدرش نگران ماهی‌ای بود که او صید کرده بود. آیا او مالکش بود؟ چه‌قدر بزرگ بود؟ دوستان پدرش همیشه سر بزرگترین ماهی شرط‌بندی می‌کردند و بنابراین شاید پولی نصیب پدرش می‌شد، یا به وارثانش می‌رسید. او دیگر دوستان ماهی‌گیری پدرش را نمی‌دید و جداً وسوسه شده بود تا این سؤال‌ها را در مراسم تدفین بپرسد. فقط خجالت جلو او را گرفته بود.

شلی از زمان مرگ پدرش تابه‌حال به طریقی هر روز به او فکر کرده بود. وقتی صبح لباس می‌پوشید و در آینه به خودش نگاه می‌کرد، به برآمدگی ساق پا و باسن کوچکش نگاه می‌کرد. در سی و نه سالگی بیش‌تر و بیش‌تر شبیه پدرش شده بود.

وقتی جلسه تمام شد، مارشال و شلی موافقت کردند که چون کار روی غلتک افتاده است، باید زود دوباره هم‌دیگر را ملاقات کنند. مارشال چند وقت آزاد داشت - او جای خالی پیتر ماکندو را پر نکرده بود - و ترتیبی داد که هفته‌ی آینده سه بار شلی را ملاقات کند.

## فصل ۱۳

پاول درحالی که مجذوب جدا کردن تیغ ماهی کاد(۴۳۲) با چوب‌های غذاخوری‌اش بود، به ارنست گفت: «پس این روان‌کاو دو بیمار داشت که بر حسب اتفاق دوست صمیمی بودن... گوش می‌دی؟» ارنست در ساکرامنتو(۴۳۳) جلسه‌ی معرفی کتاب داشت و پاول به آنجا آمده بود تا او را ملاقات کند. آن‌ها دور میزی در گوشه‌ی رستوران چینی بیسترو(۴۳۴) نشسته بودند، رستورانی بزرگ که اردک‌ها و مرغ‌های کبابی فراوان در معرض دید بودند. ارنست لباس مخصوص معرفی کتاب را بر تن داشت: کت چهار دگمه‌ی آبی که روی بلوز یقه اسکی سفید پوشیده بود.

«معلومه که دارم گوش می‌کنم. فکر می‌کنی نمی‌تونم هم بخورم هم گوش بدم؟ دو دوست صمیمی تحت روان‌کاوی با یک روان‌کاو هستن و...»

پاول ادامه داد: «و یک روز بعد از تنیس، یادداشت‌هاشون رو در مورد روان‌کاوشون مقایسه می‌کنن. اون‌ها که از ژست آرام همه چیزدانی او عصبانی می‌شن، سرگرمی‌ای ترتیب می‌دن: هر دو دوست تصمیم می‌گیرن که خواب مشابهی براش تعریف کنن. بنابراین روز بعد یکی ساعت هشت صبح خوابی رو تعریف می‌کنه و اون یکی همون خواب رو ساعت یازده تعریف می‌کنه. روان‌کاو که مثل همیشه خونسرد بوده، با صدای بلند می‌گه: "فوق‌العاده نیست؟ امروز این سومین باریه که چنین خوابی رو می‌شنوم!"»

ارنست قاه قاه خندید، تقریباً غذا به گلوش پرید. «ولی برای چی؟»  
«خب برای یک چیز، این حقیقت که فقط درمان‌گرها نیستن که خودشون رو مخفی می‌کنن. خیلی از بیمارها مچ‌شون به خاطر دروغ‌گویی گرفته شده. بهت گفته بودم چند سال قبل یه بیمار داشتم که در آن واحد دو درمان‌گر رو می‌دید، بدون این‌که بهشون بگه که این کار رو می‌کنه؟»  
«انگیزه‌ش چی بود؟»

«نوعی پیروزی انتقام‌جویانه. اون نظرات‌شون رو مقایسه می‌کرد و در سکوت هر دو رو به خاطر این‌که با اطمینان و کاملاً متضاد، تشخیص‌های مزخرف داشتن مسخره می‌کرد.»  
ارنست گفت: «پیروزی! یادت می‌آد که پروفیسور ویتهورن(۴۳۵) بهش چی می‌گفت؟»  
«پیروزی پایریک!»(۴۳۶) (پیروزی بدتر از شکست)

ارنست گفت: «پیروزی پایریک این اصطلاح مورد علاقه‌ی او بود. هر بار که او در مورد مقاومت بیمارانش تحت روان‌درمانی صحبت می‌کرد، ما این اصطلاح رو می‌شنیدیم!»

ارنست ادامه داد: «ولی می‌دونی که بیمارت هم‌زمان دو درمان‌گر رو می‌دید - یادت می‌آد وقتی تو هاپکینز بودیم و شرایط یک بیمار رو برای دو مشاور متفاوت توضیح می‌دادیم، چه قدر به خاطر عدم توافق اون‌ها روی تمام موارد می‌خندیدیم؟ - این هم همین‌طوره. من در مورد داستان دو درمان‌گرت کنجاو شدم.» ارنست چوب‌های غذاخوری‌اش را زمین گذاشت. «نمی‌دونم این اتفاق می‌تونه در مورد من هم بیفته؟ فکر نکنم مطمئنم که می‌دونم بیمار کی با من روراسته. گاهی در ابتدا کمی شک هست، ولی لحظه‌ای پیش می‌آد که دیگه شکی نیست که هر دو مون حقیقت رو می‌گیم.»

«هر دو حقیقت رو می‌گید. به نظر خوب می‌آد ارنست، ولی معنی‌ش چیه؟ نمی‌تونم بگم چند بار

پیش اومده که بیماری رو برای یک یا دو سال دیدم و بعد اتفاقی افتاده یا چیزی رو فهمیدم که باعث شده تمام چیزهایی رو که در مورد بیمار می‌دونم مجدد ارزیابی کنم. گاهی بیماری رو سال‌ها به صورت انفرادی درمان می‌کنم و بعد او رو تو گروه‌درمانی می‌ذارم و از چیزی که می‌بینم متحیر می‌شم. این واقعاً همون آدمه؟ و می‌بینم که بخش‌های زیادی از وجودش رو به من نشون نداده بود!»

پاول ادامه داد: «سه سال بود که با یک بیمار کار می‌کردم، یک زن باهوش، حدوداً سی ساله. مطلقاً بدون اصرار من و به طور خودانگیخته شروع کرد به بازیابی خاطرات خاص با پدرش. خب ما حدود یک سال روی این موضوع کار کردیم و من متقاعد شدم که، طبق اصطلاح تو، هر دومون حقیقت رو می‌گفتیم. در ماه‌هایی که از وحشت بازخوانی خاطره‌ها به خودش می‌لرزید دستش رو گرفتم، بعد از این‌که سعی کرد با پدرش در مورد این موضوع روبه‌رو بشه ازش به خاطر شرایط وحشتناکی که در خانواده داشت، حمایت کردم. حالا - شاید هم با بمباران رسانه‌های جمعی - ناگهان به همی این خاطرات شک کرد.

مغزم داشت منفجر می‌شد. نمی‌دونستم حقیقت کدومه، خیال کدومه. علاوه بر این از من به خاطر ساده لوحیم انتقاد کرد. هفته‌ی گذشته خواب دید که خونه‌ی والدینش بوده و یک کامیون اومده و خونه رو داغون کرده. چرا لبخند می‌زنی؟»  
«می‌تونی سه حدس بزنی که کامیون کیه؟»

«درسته. رازی در کار نیست. وقتی در مورد تداعیش از کامیون پرسیدم، او با شوخی گفت که اسم خواب: دستان یاری‌بخش دوباره ضربه می‌زند، بوده. بنابراین پیام خواب این بوده که من در قالب کمک کردن یا باور به کمک کردن، در حال تضعیف زیربنای خونه و خانواده‌شم.»  
«حق‌شناس.»

«و من اون قدر احمق بودم که از خودم دفاع کردم. وقتی اشاره کردم که من فقط خاطرات او رو تحلیل می‌کرده‌م، او بهم گفت ساده‌م که هر چیزی رو که او گفته باور کردم.»  
پاول ادامه داد: «و می‌دونی، شاید حق با اونه. شاید ما خیلی ساده‌لوحیم. عادت کردیم که بیماران به ما حق ویزیت می‌دن تا به حقایقی که می‌گن گوش کنیم، و احتمال دروغ‌گویی‌شون رو در نظر نمی‌گیریم. در مورد پژوهشی که اخیراً انجام شده شنیدم که نشون داده روان‌پزشکان و نمایندگان اف بی آی (۴۳۷) در تشخیص دروغ‌گوها ناتوانن. و صحبت در مورد زنای با محارم حتی خیلی عجیب‌تره... گوش می‌دی ارنست؟»

«ادامه بده. داشتی می‌گفتی بحث زنای با محارم عجیب‌تره...»  
«درسته. وقتی وارد دنیای سوءاستفاده‌ی جنسی شیطانی می‌شی، خیلی عجیب می‌شه. این ماه به بیمارهای بستری ایالت سر زدم. شش نفر از بیست بیمار گفتن که مورد سوءاستفاده‌ی جنسی قرار گرفتن. باورت نمی‌شه که تو گروه‌درمانی چی می‌گذره: این شش بیمار موارد سوءاستفاده‌ی جنسی‌شون رو - شامل قربانی شدن و آدم‌خواری - با چنان وضوح و قدرت ترغیب‌کننده‌ی توضیح می‌دن که هیچ کس شکی به خودش راه نمی‌ده. این شامل کارکنان هم می‌شه! اگه درمان‌گران گروه بخوان این شرح‌حال‌ها رو به چالش بکشن، توسط گروه سنگسار می‌شن - کاملاً بی‌نتیجه می‌شه. راستش رو بگم، چند تن از کارکنان واقعاً این شرح‌حال‌ها رو باور کردن.»  
ارنست سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با مهارت ماهی‌اش را برگرداند و سمت دیگر را شروع کرد.

پاول ادامه داد: «مشکل مشابهی با اختلال شخصیتی چندگانه هست. من درمان‌گران خوبی رو می‌شناسم که دویست مورد از اون‌ها رو گزارش کردن و درمان‌گران خوبی رو می‌شناسم که سی ساله دارن طبابت می‌کنن و ادعا می‌کنن تا حالا به چنین موردی برنخوردن.»

ارنست پاسخ داد: «نظر هگل رو می‌دونی؟ "جغد میزروا (۴۳۸) فقط در غروب پرواز می‌کند." شاید ما قرار نیست این اپیدمی رو کشف کنیم تا این‌که بگذره و ما نگاه عینی‌تری بندازیم. با چیزی که در مورد بازماندگان رابطه با محارم و چندشخصیتی‌ها گفتی موافقم. ولی برای یک لحظه اون‌ها رو کنار بذار و به بیمارهایی که هر روز داری، فکر کن. به نظرم یک درمان‌گر خوب متوجه حقیقت بیمار می‌شه.»

«با جامعه‌ستیزان؟»

«نه، نه، نه، تو می‌دونی منظورم چیه. با بیمارانی که هر روز باهاشون سر و کار داری. کی یک جامعه‌ستیز رو در درمانت داشتی، کسی که حق ویزیت پرداخت می‌کنه و به وسیله‌ی دادگاه معرفی نشده؟ از بیمار جدیدم که بهت در موردش گفتم با خبری دیگه، موضوع تجربه‌ی خودافشاگری من؟ خب، در دومین جلسه‌ی هفته‌ی پیش برای مدتی نتونستم متوجهش بشم... ما از هم بسیار دور بودیم... انگار نه انگار که تو یک اتاق بودیم. و بعد او شروع کرد به گفتن این‌که تو دانشکده‌ی حقوق نفر اول کلاس بوده و ناگهان یک‌دفعه شروع کرد به گریه کردن و وارد صداقت کامل شد. او در مورد پیشیمونی‌هاش حرف زد... در مورد به باد دادن فرصت‌های شغلی طلایی و انتخاب و ترجیح ازواجی که خیلی زود خراب شد. و می‌دونی، دقیقاً همون چیز، همون نوع رخنه در حقیقت، اولین جلسه اتفاق افتاد و در مورد برادرش و سوءاستفاده‌ی جنسی حرف زد، یا سوءاستفاده‌ی جنسی احتمالی در زمان کودکی.»

هر دفعه حس همدلیم برانگیخته شد... می‌دونی، ما واقعاً متأثر شدیم. آن‌چنان متأثر شدیم که عدم صداقت بین ما غیر ممکنه. در حقیقت، درست بعد از اون لحظه تو جلسه‌ی قبل به طرز شگرفی به حقیقت پرداخت... خیلی رک شروع کرد به صحبت درباره‌ی... ناکامی جنسی... و آگه انرژی‌ش تخلیه نشه دیوونه می‌شه.»

«خب می‌بینم که نقاط مشترک زیادی دارید.»

«آره، آره. من دارم روش کار می‌کنم. پاول جوونه‌ها رو ول کن. داری آموزش بی‌اشتهایی برای المپیک می‌بینی؟ بیا این صدف‌های باحال رو امتحان کن - غذای ویژه. چرا همیشه باید به جای دو نفر شام بخورم؟ به این ماهی هالیبوت نگاه کن، خوشگله.»

«نه ممنون، من جیوه‌مو با فکر کردن به حرارت‌سنج تأمین می‌کنم.»

«خیلی جالبه. خدای من عجب هفته‌ای! ایوا، بیمارم، چند روز پیش از دنیا رفت. ایوا رو یادت می‌آد - بهت در موردش گفته بودم - همسر یا مادری که دوست داشتی داشته باشم؟ سرطان تخمدان؟ معلم انشا، بانویی فوق‌العاده.»

همونی که رؤیای پدرش رو دید که می‌گفت "تو این کشور نمون و مثل من سوپ جوجه بخور. برو، برو به آفریقا!"

«اوه بله، اینو یادم رفته بود. بله او ایوا بود، خوبه. دلم براش تنگ می‌شه. مرگ آدمو اذیت می‌کنه.»

«من نمی‌دونم تو با بیمارای سرطانی مثل این چه‌طور کار می‌کنی. چه‌طور می‌تونی تحمل کنی ارنست؟ به مراسم تدفینش می‌ری؟»



«نه. این خط قرمز منه. من باید از خودم مراقبت کنم و باید منطقه‌ی امنی برای خودم بسازم و تعداد محدودی از بیماران در حال مرگ رو می‌بینم. الان در حال درمان بیماری هستم که مددکار اجتماعی در کلینیک سرطان و فقط با بیماری‌های سرطانی سر و کار داره. باید بهت بگم که خیلی اذیت می‌شه.»

«این شغل پرخطریه ارنست. متوجه میزان خودکشی در بین پزشکان سرطان‌شناسی هستی؟ به اندازه‌ی میزان خودکشی روان‌پزشکان بالاست. اگه به این کار ادامه بدی مازوخیست هستی.» ارنست جواب داد: «به این سیاهی هم نیست. چیزی هم می‌شه ازش به دست آورد. اگه با بیماران در حال مرگ کار کنی و خودت هم تحت درمان باشی، با بخش‌های مختلفی از وجود خودت آشنا می‌شی، اولویت‌هاتو تغییر می‌دی، از اهمیت مسائل پیش پا افتاده کم می‌کنی. معمولاً بعد از جلسات درمانی احساس بهتری نسبت به خودم و زندگی دارم. این مددکار اجتماعی پنج سال به طور موفق کار کرده بود، ولی بعد از کار با بیماران در حال مرگ مسائل جدیدی ظاهر شدن. برای مثال خواب‌های پر از اضطراب مرگ شدن.»

هفته‌ی گذشته وقتی یکی از بیماران مورد علاقه‌ش مُرد، اوقات بدی داشت. او خواب دید که تو جلسه‌ای بوده که من رهبریش می‌کردم. باید برای من پوشه‌هایی می‌آورد و باید از جلو پنجره‌ی بزرگ بازی می‌گذشت که به آن طبقه می‌رسید. او از بی‌تفاوتی من در ریسکی که باید می‌پذیرفت عصبانی بود. بعد طوفانی بلند می‌شه و من گروه رو مدیریت می‌کنم و اجازه می‌دم همه از پلکان فلزی بالا برن، مثل فرار از آتش. همه از پله‌ها بالا رفتن، ولی پلکان به سقف ختم می‌شد و جایی نبود که کسی بره و همه باید برمی‌گشتن پایین.»

پاول جواب داد: «به عبارت دیگه تو و هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونید از او حمایت کنید یا او رو از این وضعیت تاریک دربیارید.»

«دقیقاً. ولی نکته‌ای که من می‌خواستم بگم اینه که تو پنج سالی که برای درمان مراجعه کرده، موضوع میرندگی او هرگز به سطح نیومد.»

«تقریباً با بیماران من هم چنین اتفاقی نمی‌افته.»

«تو باید دنبالش بری. معمولاً زیر لایه‌ی سطحی جریان داره.»

«خب در مورد تو چی ارنست، با تمام مباحث هستی شناختی که باهش روبه‌رو هستی؟ موضوع جدیدی پیش اومده، این یعنی جلسات درمانی بیش‌تری در راهه؟»

«به همین خاطره که کتابی در زمینه‌ی اضطراب مرگ می‌نویسم. یادت می‌آد همین‌گویی (۴۳۹) می‌گفت که کرونایش (۴۴۰) درمان‌گوش بوده؟»

«منظورت از کرونا، سیگاره؟»

«ماشین تایپ. به سن تو قد نمی‌ده. و تو علاوه بر نوشتن، درمان‌گر خوبی برام هستی.»

«خوبه و این هم صورت‌حساب امشبم.» پاول اشاره به چکی فرضی کرد و وانمود کرد که آن را به ارنست می‌دهد. او به ساعتش نگاه کرد. «باید بیست دقیقه دیگه تو کتاب‌فروشی باشی. خیلی سریع خلاصه‌ای از خودافشاگریت پیش بیمار جدیدت بگو. اون چه‌طوره؟»

«زن عجیبیه. خیلی باهوش، کارآمد و تا حد عجیبی ساده. ازدواج بدی داشته، می‌خوام اونو به مرحله‌ای برسونم که راهی برای خارج شدن از اون پیدا کنه. چند سال قبل می‌خواستت طلاق بگیره، ولی شوهرش سرطان پروسنات می‌گیره و الان فکر می‌کنه که به خاطر سال‌های باقی‌مونده‌ی عمر او تو تله افتاده. تنها درمان موفق قبلیش با روان‌پزشک ایست کوست بوده. اینو

داشته باش پاول، با این طرف رابطه‌ی جنسی طولانی داشته! او چند سال پیش مرده. عجیب این‌که، او اصرار داره این کار شفاف‌بخش بوده، سر این طرف قسم می‌خوره. این برام اولین مرده. بیماری رو نمی‌شناسم که بگه رابطه‌ی جنسی با درمان‌گر کمک‌کننده بوده. تو می‌شناسی؟»

«کمک‌کننده؟ به درمان‌گر کمک کرده ولی پیامدش همیشه برای بیمار بد بوده!»  
«چه‌طور می‌تونی بگی "همیشه"؟ یک دقیقه پیش بهت گفتم موردی هست که می‌گه کمک‌کننده بوده. بذار به حقایق اجازه ندیم سر راه واقعیت‌های علمی قرار بگیرن!»

«خب ارنست. قبول می‌کنم که اشتباه کردم. بذار سعی کنم تا بی‌طرف باشم. بذار فکر کنم. یادم می‌آد که چند سال پیش شاهد یک درگیری بودی - برای سیمور تروتر، نه؟ او ادعا کرد که این کار به بیمارش کمک کرد و این تنها راهی بود که می‌تونست او رو به طور موفق درمان کنه. ولی اون مرد خیلی خودشیفته بود، مایه‌ی دردسر، کی می‌تونه باورش کنه؟ چند سال قبل با بیماری کار کردم که چند باری با درمان‌گر مسنش هم‌بستر شده بود، البته بعد از این‌که زن درمان‌گر فوت کرده بود. بیمار اسم اون رو گذاشته بود «معاشقه‌ی معنوی» و ادعا می‌کرد که نه بهش کمکی کرده نه آسیبی رسونده، ولی در کل مثبت بوده تا منفی.»

پاول ادامه داد: «البته درمان‌گرهای بسیاری بودن که مدتی با بیمار بودن و بعد باهانش ازدواج کردن. اینو هم به حساب بیار. هیچ وقت اطلاعاتی در این خصوص ندیدم. کی از سرنوشت این ازدواج‌ها باخبره؟ شاید بهتر از اون‌چه که پیش‌بینی می‌کنیم خوب از آب درآید. حقیقت اینه که ما اطلاعاتی در دست نداریم. ما فقط از قربانیان خبر داریم. به عبارت دیگه ما فقط از صورت کسر خبر داریم نه مخرجش.»

ارنست گفت: «عجیبه، این دقیقاً، کلمه به کلمه، بحثیه که بیمارم انجام داد.»  
«خب واضحه، ما قربانیان رو می‌شناسیم، ولی از بقیه‌ی موارد خبر نداریم. شاید بیمارانی باشن که از این رابطه سود می‌برن و ما هرگز چیزی در این مورد نشنیدیم. تصور دلیل سکوت‌شون سخت نیست. اول، چیزی نیست که بشه در جمع ازش صحبت کرد. دوم، شاید بهشون کمک شده باشه و چیزی نشنیدیم به خاطر این‌که دیگه تحت درمان نبودن. سوم این‌که اگه این تجربه‌ی خوبی بوده، پس با سکوت از درمان‌گرشون حمایت می‌کنن.»

بنابراین ارنست، این هم جواب سؤال تو در مورد حقیقت علمه. من در برابر علم سر تعظیم فرود می‌آرم. ولی از جانب من، سؤال در مورد رابطه‌ی جنسی بیمار و درمان‌گر سؤال اخلاقیه؛ علم به هیچ وجه نمی‌تونه به من ثابت کنه که رفتار غیر اخلاقی، اخلاقیه. به نظر من رابطه‌ی جنسی با بیمار درمان یا عشق نیست، استثمار و تعدی به اعتماد. با این‌حال نمی‌دونم با بیمار که چیز دیگه‌ای می‌گه چه‌کار کنم. دلیلی نداره که این بیمار بهت دروغ بگه!»

ارنست صورت حساب را پرداخت کرد. همین‌که رستوران را ترک کردند و به سمت کتاب‌فروشی پیاده‌روی می‌کردند، پاول پرسید: «خب... در مورد این تجربه بیشتر برام حرف بزن. تا چه حد خودافشاگری داری؟»

«با شفافیت کار نوآورانه و مفید انجام می‌دم، ولی به شیوه‌ای که دوست داشتم پیش نمی‌ره. نه طوری که در ذهنم داشتم.»

«چرا نه؟»

«خب من خودافشاگری انسانی و وجودی بیشتر مد نظرم بود. جوری که نتیجه‌ش این باشه که

"ما با هم با مقتضیات حیات روبه‌رو می‌شیم." من فکر می‌کردم در مورد احساساتی که در حال حاضر نسبت به مراجع داشتیم صحبت خواهیم کرد، در مورد رابطه‌مون، اضطراب‌هام و دغدغه‌های اساسی که او و من درمیون می‌ذاریم. ولی او چیز عمیق یا معناداری نمی‌پرسه؛ به‌جاش در مورد مسائل پیش پا افتاده منو تحت فشار می‌ذاره: ازدواج، نحوه‌ی قرار گذاشتن با زن‌ها.

«چه‌طور بهش جواب می‌دی؟»

«برای پیدا کردن راهم دست و پا می‌زنم. سعی می‌کنم بین جواب دادن صادقانه و برطرف کردن کنجکاوی مفرط تمایز قایل بشم.»

«ازت چی می‌خواد؟»

«آرامش. او در موقعیت خیلی بدی در زندگی گیر افتاده، اما به دقت به ناکامی جنسیتش می‌پردازه. او تحت فشار جنسی زیادیه. و آخر هر جلسه منو بغل می‌کنه.»

«بغل؟ و تو هم باهاش همراه و موافقی؟»

«چرا نه؟ من یک رابطه‌ی کامل رو دارم آزمایش می‌کنم. به خاطر این‌که به گوشه‌ی عزلت خزیدی، از این حقیقت غافل‌ی که تو دنیای واقعی مردم با هم تماس دارن. این یک آغوش جنسی نیست. این نوع در آغوش کشیدن رو می‌شناسم.»

«من هم تو رو می‌شناسم! مراقب باش، ارنست.»

«پاول، بذار فکرتو راحت کنم. این متنو تو کتاب خاطرات، رؤیاها، بازتاب‌ها، به یاد می‌آری که یونگ می‌گه درمان‌گر باید برای هر بیمار یک زبان درمانی جدید اختراع کنه؟ هر چی بیش‌تر به حرف‌هاش فکر می‌کنم، بیش‌تر الهام بخش به نظر می‌آن. فکر می‌کنم این جالب‌ترین چیزیه که یونگ تا به حال در مورد روان‌درمانی گفته، به جز این‌که فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی بسطش نداده باشه، نمی‌دونسته که ابداع یک زبان یا شیوه‌ی درمان جدید برای هر بیمار مهم نبوده، بلکه خود ابداع مهم بوده! به عبارت دیگه، چیزی که مهمه فرایند کار درمان‌گر و بیماره، این‌که با هم‌دیگه و صادقانه چیزی رو ابداع کنن. این چیزیه که من از سیمور تروتز پیر یاد گرفتم.»

پاول جواب داد: «معلم بزرگی بود، ببین کارش به کجا ختم شد.»

ارنست وسوسه شد که بگوید یک ساحل زیبایی دریای کارائیب، ولی به‌جایش گفت: «هیچ چیز رو در مورد او فراموش نکن. او تجربه و مهارت بسیاری داشت. ولی در مورد این بیمار... اگه اسمشو بگم صحبت در موردش راحت‌تر می‌شه؛ بذار اسمشو مری بذاریم. با مری همه‌ی این چیزها رو جدی می‌گیرم. من متعهد شدم که باهاش کاملاً صادق باشم و تا حالا نتیجه خیلی قابل اعتماد بوده. و در آغوش گرفتن یک بخش از اونه. او زنیه که از تماس بی‌بهره بوده و تماس با او فقط نشونه‌ای از توجهه. بهم اعتماد کن، این آغوش نشونه‌ی دوست داشتن خیلی کم‌رنگه، نه شهوت.»

«اما ارنست، من تو رو باور دارم. باور می‌کنم که این آغوش چه معنایی برای تو داره. ولی او چی؟ برای او چه معنایی داره؟»

«بذار بهت درباره‌ی صحبتی که هفته‌ی گذشته در مورد ماهیت حدود درمانی شنیدیم بگم. سخنران خواب خیلی باحال یکی از بیمارانش رو به خاطر پایان درمان تعریف کرد. بیمار خواب دیده بود که او و درمان‌گرش باهم در کنفرانسی در هتل حضور داشتن. یک موقعی درمان‌گرش پیشنهاد می‌ده که او اتاقی مجاور اتاق درمان‌گر انتخاب کنه تا بتونن با هم بخوابن. او به پذیرش می‌ره و

ترتیب کارها رو می‌ده. کمی بعدتر درمان‌گر نظرشو عوض می‌کنه و می‌گه این نظر خوبی نیست. بنابراین دوباره به پذیرش مراجعه می‌کنه تا اتاق منتقل نشه. ولی خیلی دیر شده بود. همه‌ی وسایلش به اتاق جدید منتقل شده بود. معلوم می‌شه که اتاق جدید اتاق بهتریه، بزرگ‌تره و چشم انداز بهتری داره و از نظر عدد شناسی اتاق شماره‌ی ۹۲۹ اتاق مبارکیه.»

پاول گفت: «خوبه. خوبه. نکته رو گرفتم. بیمار با امید یکی شدن جنسی به تغییرات مثبت مهمی می‌رسه - اتاق بهتر. زمانی‌که مشخص می‌شه امید به رابطه‌ی جنسی توهم محض بوده، و تغییرات غیر قابل برگشتن، او نمی‌تونه دوباره تغییری بده و اتاق قبلیش رو تو هتل پس بگیره.»

«دقیقاً. این جواب من به توئه. کلید راهبرد من با مری.»

آن‌ها دقایقی در سکوت قدم زدند و بعد پاول گفت: «یادمه وقتی دانشجوی پزشکی در هاروارد بودم، الوین سمراد (۴۴۱) که معلم فوق‌العاده‌ای بود، مطلب مشابهی گفت... در مورد مزایا، حتی لزوم فشار عصبی جنسی برای بعضی بیماران می‌گفت. با این حال، برات راهبرد پرخطریه ارنست. امیدوارم در این حوزه امنیت کافی داشته باشی. او جذابه؟»

«خیلی! نه طبق ذائقه‌ی من، ولی بدون شک زن جذابی.»

«این امکان وجود نداره که در درک احساساتش دچار اشتباه شده باشی؟ ممکنه که به خاطر تو اومده باشه؟ می‌خواد که یک درمان‌گر مثل درمان‌گر قبلی دوستش داشته باشه؟»

«اون چنین چیزی می‌خواد. ولی من می‌خوام از این موضوع به عنوان اهرمی برای درمان استفاده کنم. بهم اعتماد کن. و برای من این آغوش اصلاً جنبه‌ی جنسی نداره. مثل یک عمو.»

آن‌ها روبه‌روی کتاب‌فروشی تاور (۴۴۲) ایستادند. ارنست گفت: «خب رسیدیم.»

«ما زود رسیدیم. ارنست بذار قبل از این‌که بری تو یه چیز دیگه ازت بپرسم. حقیقت رو بهم بگو: از آغوش عمو وار با مری لذت می‌بری؟»

ارنست درنگ کرد.

«حقیقت رو بگو ارنست.»

ارنست جواب داد: «آره...»

«اوه! این نظر جالبیه. من فکر کردم این آغوش عمو وار به خاطر بیماره.»

«همین‌طوره. ولی اگه من ازش لذتی نمی‌بردم، او حس می‌کرد و این ژست، حقیقت خودش رو از دست می‌داد.»

«در این مورد صحبت کن!»

«پاول ما در مورد یک در آغوش گرفتن سریع دوستانه حرف می‌زنیم. من کنترلش رو دارم.»

«خب بسته نگهش دار. وگرنه حضورت در هیئت اخلاق پزشکی ایالت به‌طور خجالت‌آوری کوتاه خواهد بود. اون هیئت کی جلسه داره؟ اون روز برای شام هم‌دیگه رو ملاقات کنیم.»

«دو هفته‌ی دیگه. شنیدم که رستوران کامبوجی جدیدی باز شده.»

«نوبت منه که انتخاب کنم. بهم اعتماد کن. یه چیزی برات دارم، یه سورپرایز از غذای سالم!»

## فصل ۱۴

عصر روز بعد کارول به خانه‌ی ارنست زنگ زد و گفت که احساس وحشت‌زدگی (۴۴۳) داشته و به جلسه‌ای فوری نیاز دارد. ارنست با او طولانی صحبت کرد و برای صبح روز بعد وقت ملاقاتی به او داد، پیشنهاد داد که به یک داروخانه‌ی شبانه‌روزی سر بزند و داروی ضد اضطراب بگیرد.

وقتی در اتاق انتظار نشسته بود، یادداشت‌های جلسه‌ی قبلش را خواند:

بهم گفت جذابم، خیلی جذاب، زنی... شماره‌ی خونه‌ش رو بهم داد، از من خواست تا به اونجا زنگ بزنم... به کند و کاو تو زندگی جنسیم پرداخت... زندگی خصوصیش رو برام فاش می‌کنه، مرگ زنش رو، قرار گذاشتنش رو، دنیای مجردها رو... در آخر جلسه من رو بغل کرد - طولانی‌تر از جلسه‌ی قبل، ده دقیقه بیشتر از وقت جلسه موند... به طور عجیبی از پذیرش پول من احساس بدی داره.

کارول فکر کرد اوضاع خوب پیش می‌رود. او نوار کوچکی را داخل ضبط صوت کوچکی گذاشت و بعد ضبط صوت را داخل کیف سبکی که پر از جیب بود و به همین منظور خریده بود گذاشت. او با هیجان وارد مطب ارنست شد، با علم به این‌که دام آماده است و هر حرف و هر تخطی از قانون ضبط خواهد شد.

ارنست که می‌دید مورد اورژانسی دیشب از بین رفته است، توجهش را معطوف به حمله‌ی وحشت‌زدگی کرد. خیلی زود مشخص شد که او و بیمارش دارای نقطه نظرات بسیار متفاوتی بودند. ارنست فکر کرد که اضطراب کارولین به خاطر جلسه‌ی قبل به وجود آمده است. از طرف دیگر، کارولین گفت که به خاطر ناکامی و تنش جسمی در حال انفجار بوده و به تلاشش برای بیرون کشیدن پیشنهادی از طرف او ادامه داد.

وقتی ارنست سؤال‌های سیستماتیک بیشتری پرسید، بیش از چیزی که طلب کرده بود دریافت کرد. توضیحات کارولین با جزئیات و تعریفش از تخیلات جسمی‌اش بسیار جسورانه بود. ارنست با دقت گوش داد و سعی کرد احساس ناراحتی نکند.

کارول موضوع خصوصی جسورانه‌ی دیگری مطرح کرد و سؤالی پرسید. خون به صورت ارنست دوید. داشت به لاقیدی کارول در بیان مسائل این‌چنینی عادت می‌کرد. او در مورد موضوعی که به سؤال کارول ربط داشت چه می‌دانست؟ در اصل هیچ‌چیز. دیگران اغلب فکر می‌کنند روان‌پزشکان بیش از آن‌ها می‌دانند.

«من در این زمینه ماهر نیستم، کارولین.» ارنست متحیر بود که چطور کارولین تصور می‌کرده او درباره‌ی مسائل خصوصی زنان چیزی می‌داند. در دانشکده‌ی پزشکی یاد گرفته؟ شاید کتاب بعدی‌اش با این عنوان چاپ می‌شد: چیزهایی که به شما در دانشکده‌ی پزشکی یاد نمی‌دهند.

ارنست دوباره قرمز شد. «من پیشنهاد می‌کنم این مورد رو با دکتر زنان درمیون بگذاری. شاید اگه پزشکت زن باشه، راحت‌تر هم باشی.»

«مردها مشکلی در این زمینه‌ها ندارن؟»

«من تخصصی در این زمینه ندارم. این مورد رو با واین درمیون گذاشتی؟»

«با واین؟ نه، ما در مورد هیچ چیزی صحبت نمی‌کنیم. به همین خاطر که دارم از تو می‌پرسم.»  
ارنست احساس کرد باخته است. قصدش از صادق بودن او را به هیچ سمت و سوی هدایت نمی‌کرد. سنیزهجویی کارولین او را گیج کرده بود. داشت تحملش را از دست می‌داد. او به سراغ سنگ محکش، مشاورش، رفت و سعی کرد تصور کند که مارشال به سؤال کارولین چه‌طور پاسخ می‌داد.

مارشال گفت تکنیک مناسب به دست آوردن اطلاعات بیشتر است: تاریخچه‌ای نظام‌مند و بی‌طرفانه که شامل جزئیاتی از خیال‌پردازی‌های کارولین در گذشته و حال است.  
بله، این رویکرد درستی بود، ولی ارنست مشکلی داشت. کارولین داشت شیطنت می‌کرد. ارنست در تمام دوران بزرگسالی احساس می‌کرد جذاب نیست. تمام عمرش فکر می‌کرد باید سخت کار کند، از هوشش، حساسیتش و جاذبه‌اش استفاده کند تا بر ظاهر بدش غالب شود. برایش بسیار هیجان‌انگیز بود که می‌شنید در خیال‌پردازی‌های کسی حضور دارد.

این اتفاق باعث می‌شد ارنست، به عنوان روان‌درمانگر، آزادی محدودتری داشته باشد. اگر او از کارولین می‌خواست که جزئیات شخصی بیشتری از خیال‌پردازی‌هایش بگوید، کارولین متوجه انگیزه‌ی او برای درخواست چنین چیزی نمی‌شد این کار به نفع کارولین بود یا چنین استنباط می‌شد که او نظربازی می‌کرد و از طریق شنیدن لذت می‌برد؟ از طرف دیگر اگر از خیال‌پردازی‌هایش اجتناب می‌کرد، با اجازه ندادن به او برای صحبت در مورد آنچه در ذهنش از همه مهم‌تر است، حق بیمارش را پایمال می‌کرد؟ و اجتناب به او این پیام را نمی‌داد که صحبت در مورد خیال‌پردازی‌هایش شرم‌آورتر از آن است که در موردش بحث شود؟

و قرارداد خودافشاگری‌اش چه می‌شد؟ نباید صرفاً به کارولین می‌گفت که به چه چیز فکر می‌کند؟ ولی نه، او مطمئن بود که این یک خطاست! آیا اصل دیگری برای شفافیت درمان‌گر وجود دارد؟ شاید درمان‌گران نباید چیزهایی را که به شدت با آن در تعارض هستند درمیان بگذارند. بهترین چیز این است که درمان‌گر ابتدا روی این مسائل در درمان شخصی خودش کار کند. در غیر این صورت وظیفه‌ی کار روی مشکل درمان‌گر به بیمار تحمیل می‌شود. او این اصل را در دفتر یادداشتش نوشت - ارزشش را داشت که به خاطر بسپرد.

ارنست از اولین فرصت استفاده کرد تا نقطه‌ی تمرکز را تغییر دهد. او به حمله‌ی اضطراب کارولین در شب گذشته برگشت و فکر کرد که شاید او به خاطر چند سؤال مشکلی که در جلسه‌ی پیش از او پرسیده بود دچار اضطراب شده است. برای مثال، چرا او این همه مدت در یک زندگی تلخ بدون عشق مانده است؟ و چرا هیچ وقت سعی نکرده با زوج‌درمانی این ازدواج را بهبود ببخشد؟

«خیلی سخت می‌شه گفت چه‌قدر در مورد ازدواج احساس ناامیدی می‌کنم. یا در کل در مورد ازدواج. سال‌ها حتی ذره‌ای شادی یا احترام در ازدواج ما نبوده. و واین هم به اندازه‌ی من پوچ‌گراست: او سال‌های زیادی بی‌نتیجه تحت درمان درمان‌گران بوده.»  
ارنست قرار نبود به این راحتی‌ها دست از کار بکشد.

«کارولین، وقتی به ناامیدیت در مورد ازدواجت فکر می‌کنم، نمی‌تونم به این فکر نکنم که ازدواج شکست‌خورده‌ی والدینت چه نقشی در ازدواج تو داشته. وقتی هفته‌ی گذشته در مورد والدینت پرسیدم، تو گفتی که هرگز نشنیدی که مادرت از پدربرت حرفی بزنه، مگر به شیوه‌ی نفرت‌انگیز و

اهانت‌آمیز. شاید مادرت با دادن رژیم‌های حاکی از نفرت، خدمتی به تو نکرده. شاید به نفعت نبوده که هر روز و هر سال با خودت بگی برای انجام هیچ کاری نمی‌شه به هیچ مردی اعتماد کرد، مگه این‌که علاقه‌ی شخصی اونا درمیون باشه؟»

کارول می‌خواست به برنامه‌ی جنسی خودش برگردد، ولی نتوانست از مادرش دفاع نکند. «این برای او شاد و آسون نبوده که دوتا بچه رو بدون کمک بزرگ کنه.»

«چرا تنها کارولین؟ پس فامیلش چی؟»

«چه فامیلی. مادر من تنها بود. پدر مادرم هم وقتی او جوون بود گذاشته بود و رفته بود. یکی از پدرهای انگل‌وار. و کمک کمی از طرف مادرش دریافت می‌کرد، زنی تلخ و پارانوئیدی. اون‌ها حتی به ندرت با هم حرف می‌زدن.»

«شبکه‌ی اجتماعی مادرت چی؟ دوستانش؟»

«هیچ کس!»

«مادرت پدرخونده داشت؟ مادر بزرگت دوباره ازدواج کرد؟»

«نه، غیر ممکن بود. باید مادر بزرگو می‌دید. برای همیشه سیاه‌پوش بود. حتی دستمالش هم سیاه بود. هرگز خنده‌شو ندیدم.»

«و مادرت؟ مرد دیگه‌ای تو زندگیش بود؟»

«داری شوخی می‌کنی؟ هیچ وقت مردی رو تو خونمون ندیدم. او از مردها متنفر بود! ولی من قبلاً همه‌ی این‌ها رو تو جلسات درمانیم مرور کردم. این یه تاریخچه‌ی باستانی‌ه. فکر کردم که تو گفتی گذشته رو زیر و رو نمی‌کنی.»

ارنست با نادیده گرفتن اعتراض کارول گفت: «جالبه، چه‌قدر داستان زندگی مادرت شبیه مادر بزرگته. انگار این میراث درد همین‌طور به ارث می‌رسه، مثل یک معضلی از نسلی از زنان به نسل دیگه‌ی زنان.»

ارنست متوجه نگاه بی‌صبرانه‌ی کارول به ساعتش شد. «می‌دونم که از وقت‌مون گذشته، ولی یک دقیقه بیشتر به من توجه کن کارولین. تو می‌دونی که این خیلی مهمه. بهت می‌گم چرا... چون این سؤال مهم رو پیش می‌کشه که تو برای دخترت چی به ارث می‌ذاری! متوجه‌ی، شاید بهترین کاری که ما می‌تونیم تو جلسات درمانت بکنیم اینه که این چرخه رو بشکونیم! من می‌خوام بهت کمک کنم کارولین و متعهدم. ولی شاید کسی که سود عمده و واقعی رو از کار ما با هم‌دیگه می‌بره دخترته!»

کارول اصلاً برای این نظر آماده نبود و باعث حیرتش شد. برخلاف انتظارش اشک‌هایش سرازیر شدند. بدون این‌که چیز دیگری بگوید با عجله از مطب بیرون رفت، همچنان گریه می‌کرد و فکر می‌کرد: لعنت به او که دوباره این کار رو کرد. چرا به اون حرومزاده اجازه می‌دم تا منو تحت تأثیر قرار بده؟

همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفت سعی کرد متوجه شود که کدام نظر ارنست در مورد شخصیت خیالی‌ای که ساخته بود صدق می‌کرد و کدام نظرش در مورد خود او بود. او آن‌قدر در افکارش غرق بود که تقریباً پایش را روی جس که در پله‌ی آخر نشسته بود گذاشت.

«سلام کارول. جس هستم. منو یادت می‌آد؟»

«اوه سلام جس، نشناختمت.» او اشکش را پاک کرد. «عادت نداشتم ببینم یه جا نشستی.»

«من دویدن رو دوست دارم، ولی سابق بر این پیاده‌روی می‌کردم. دلیل این‌که همیشه می‌بینی در

حال دویدم اینه که من همیشه دیرم می‌شه، یک مشکل جدی که نمی‌شه تو این جلسات روش کار کرد، چون همیشه اون قدر دیر می‌رسم که نمی‌شه در موردش صحبت کرد!»  
«امروز دیر نکردی؟»

«خب من ساعت رو به هشت صبح تغییر دادم.»  
کارول فکر کرد این وقت جاستین بود. «خب تو الان با ارنست جلسه نداری؟»  
«نه، من صبر کردم تا با تو صحبت کنم. می‌خوام بدونم که ما می‌تونیم گاهی با هم صحبت کنیم. شاید با هم‌دیگه بدویم. یا ناهار بخوریم؟ یا هر دو؟»  
«در مورد دویدن چیزی نمی‌دونم. هیچ وقت چنین کاری نکردم.» کارول اشک‌هایش را پاک کرد.

«من معلم خوبی‌ام. بیا این دستمال رو بگیر. می‌بینم که یکی از اون جلسات خاص رو داشتی. ارنست رو من هم تأثیر می‌ذاره، به طور مرموزی می‌دونه که درد کجاست. کاری از دست برمی‌آد؟ می‌خوای قدم بزنیم؟»

کارول خواست دستمال جس را به او برگرداند، ولی دوباره هق هق را شروع کرد.  
«نه، دستمال رو پیش خودت نگهدار. ببین من هم از این نوع جلسات داشتم و تقریباً همیشه زمان احتیاج داشتم تا همه چیزو هضم کنم. بنابراین می‌رم. ولی ممکنه بهت زنگ بزنم؟ این کارت منه.»

کارول کارتی از کیفش بیرون آورد: «این هم کارت من. ولی می‌خوام وقتی هم برای دویدن رزرو کنم.»

جس به کارت نگاهی انداخت. «متوجه شدم و وقت در نظر گرفته شد خانم وکیل.» بعد لبه‌ی کلاهش را گرفت و به سمت پایین خیابان ساکرامنتو مشغول دویدن شد. کارول به او خیره شد، به موهای طلایی بلندش که در باد تکان می‌خورد و کاپشن سفیدش که به دور گردنش بسته بود و روی شانه‌های قوی‌اش پیچ و تاب می‌خورد.

در طبقه‌ی بالا ارنست یادداشتی در جدول کارولین نوشت:

خوب پیش می‌رود. جلسه‌ای بود که سخت رویش کار کردیم. خودافشاگری سنگینی در مورد مسائل جنسی و خیال‌پردازی‌های خودارضایی‌اش. انتقال شهوانی افزایش پیدا می‌کند. باید راهی برایش پیدا کرد. روی رابطه‌اش با مادرش و نقش خانواده کار کردیم. در مورد هر گونه انتقادی از مادرش حالت دفاعی دارد. جلسه را با نظری در مورد مدلی که به دخترش ارث می‌دهد تمام کردم. با گریه از مطب بیرون دوید. باید انتظار تماس تلفنی اضطراری دیگری را داشته باشم؟ تمام کردن جلسه با چنین پیام قوی‌ای خطا بود؟

ارنست وقتی داشت پوشه‌اش را می‌بست فکر کرد: گذشته از این، نمی‌تونم بذارم این‌طوری از مطب خارج بشه، دلم برای بغل تنگ شده!



هفته‌ی گذشته مارشال بعد از خوردن ناهار با پیتر ماکن‌دو بلافاصله نود هزار دلار از سهامش را فروخت تا آن را به حساب پیتر منتقل کند، ولی همسرش اصرار داشت در مورد این سرمایه‌گذاری با پسر عمویش ملوین (۴۴۴) که وکیل مالیاتی دادگستری بود مشورت کند.

شرلی به طور کلی نقشی در امور مالی خانواده‌ی اشتريدر بازی نمی‌کرد. به خاطر این‌که او درگیر مراقبه و گل‌آرایی ژاپنی شده بود، نه‌تنها نسبت به امور مادی بی‌تفاوت شده بود، بلکه به طور فزاینده‌ای از علاقه‌ی مفرط شوهرش برای کسب مادیات بیزار بود. هرگاه مارشال از زیبایی یک نقاشی یا مجسمه‌ی شیشه‌ای لذت می‌برد و از این‌که قیمتش پنجاه هزار دلار است عزا می‌گرفت، خیلی راحت می‌گفت: «زیبایی؟ چرا زیبایی رو تو این نمی‌بینی؟» بعد به یکی از تزیینات گلش اشاره می‌کرد - منوئه‌ی (۴۴۵) زیبایی از شاخه‌ی پیچ‌خورده‌ی بلوط و شش شکوفه‌ی کاملیا - یا به خطوط مایل بنسای کاج سوزنی گره‌دار و باشکوه.

با این‌که شرلی نسبت به پول بی‌تفاوت بود، ولی به شدت علاقه‌مند به چیزی بود که پول آن را فراهم می‌کرد: بهترین تحصیلات ممکن برای فرزندانش. مارشال چنان مفصل و پر آب و تاب از بازگشت سرمایه‌ی آتی کارخانه‌ی کلاه ایمنی دوچرخه‌ی پیتر صحبت کرد که شرلی نگران شد و قبل از موافقت با سرمایه‌گذاری (همه‌ی سهام‌ها به اسم دو نفرشان بود) اصرار داشت که مارشال به ملوین زنگ بزند.

مارشال و ملوین سال‌ها معامله‌ی تهاتری غیر رسمی سودآور مشترکی داشتند: مارشال به ملوین مشاوره‌های پزشکی و روان‌شناسانه می‌داد و ملوین با راهنمایی‌هایی در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری و مالیات آن را جبران می‌کرد. مارشال در مورد طرح پیتر ماکن‌دو به او زنگ زد.

ملوین گفت: «حس خوبی در این مورد ندارم. هر سرمایه‌گذاری‌ای که نرخ بازگشتش این‌قدر باشه مشکوک. پونصد، هفتصد درصد برگشت. برو مارشال! هفتصد درصد! واقع‌بین باش. و سفته‌ای که تو برام فکس کردی؟ می‌دونی چه ارزشی داره مارشال؟ هیچی مارشال! دقیقاً هیچی!»  
«چرا هیچی ملوین؟ سفته‌ای که به وسیله‌ی یک تاجر متشخص امضا شده؟ او رو همه می‌شناسن.»

ملوین با صدای گوش‌خراشی گفت: «اگه او چنین تاجر خوبیه چرا به تو کاغذی بدون وثیقه می‌ده، یک وعده‌ی پوچ؟ من هیچ وثیقه‌ای در کار نمی‌بینم. فرض کنیم او تصمیم بگیره که پولی بهت نده. همیشه می‌تونه برای عدم پرداخت بهانه‌ای بیاره. تو می‌تونی ازش شکایت کنی - هزینه‌ش هزاران دلار - بعدش تو یک تکه کاغذ دیگه خواهی داشت، برگه‌ی رأی دادگاه و هم‌چنان باید بدوی تا به پولت برسی. این حتی برات بیش‌تر آب می‌خوره. سفته این ریسک رو از بین نمی‌بره مارشال. من می‌دونم چی دارم می‌گم. همیشه با این جور چیزا سر و کار دارم.»

مارشال اهمیتی به نظر ملوین نداد. اول این‌که به ملوین پول می‌دادند تا ظنن باشد. دوم این‌که ملوین همیشه افق دید کوتاهی داشت. او درست شبیه پدرش عمو مکس (۴۴۶) بود. در تمام فامیلی که از روسیه آمده بودند، او تنها کسی بود که نتوانست در کشور جدید وضع خوبی داشته باشد. پدرش به مکس التماس کرد تا در مغازه‌ی خواروبار فروشی شریک شود، ولی مکس بلند شدن چهار صبح و رفتن به بازار و شانزده ساعت کار کردن و گذراندن روز با بیرون انداختن

سیب‌های گندیده و گریپ‌فروت‌های خراب را مسخره می‌کرد. مکس به چیزهای کوچک فکر می‌کرد، امنیت شغل خدماتی مدنی را انتخاب کرده بود و ملوین پسر دست و پا چلفتی‌اش با آن گوش‌های گوریلی و دستانی که عملاً تا زمین می‌رسد، پا جای پای پدرش گذاشته بود. ولی شرلی که فال‌گوش صحبت‌های‌شان ایستاده بود، به سادگی از اخطارهای ملوین نگذشت. او نگران بود. نود هزار دلار کل پول تحصیل در دانشکده بود. مارشال سعی کرد ناراحتی‌اش را از دخالت کردن شرلی مخفی کند. در طول ازدواج نوزده ساله‌شان او یک بار هم علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری مارشال نشان نداده بود. و حالا که در صدد چنگ زدن به فرصت اقتصادی زندگی‌اش بود، با بی‌اطلاعی‌اش در کار او سرک می‌کشید. ولی مارشال خود را آرام کرد. او درک می‌کرد که نگرانی شرلی به خاطر بی‌اطلاعی‌اش از امور مالی بود. اگر پیتر را دیده بود، همه چیز فرق می‌کرد. به‌هرحال همکاری او ضروری بود. برای به دست آوردنش باید ملوین را راضی می‌کرد.

«خیلی خب، ملوین بهم بگو چه کار کنم. به توصیه‌ت عمل می‌کنم.»  
«خیلی ساده‌ست. ما برای سفته تضمین بانکی می‌خوایم - یعنی تعهد بدون شرط و غیر قابل برگشت از بانک که بتونی هر وقت که دلت خواست سفته رو تبدیل به پول کنی. اگه دارایی‌های این مرد جوری که تو می‌گی زیاد باشه برایش فرقی نمی‌کنه. اگر بخوای شخصاً سفته‌ی سفت و سختی می‌آرم که هودینی(۴۴۷) هم نتونه از زیرش در بره.»

شرلی که با یک گوشی دیگر به مکالمات گوش می‌داد، گفت: «خوبه ملوین. این کار رو بکن.»  
مارشال که حالا از این کارشکنی کوتاه‌فکرانه عصبانی شده بود، گفت: «اوی، شرلی یه دقیقه صبر کن. پیتر بهم قول داد که تا چهارشنبه یک سفته‌ی تضمینی به دستم برسونه. چرا صبر نکنیم و نبینیم که اون چی می‌فرسته؟ من اونو برات فکس می‌کنم ملوین.»

«باشه. من کل هفته در دسترسم. ولی تا زمانی که از من خبری نگرفتی پولو بهش نده. اوه، یه چیز دیگه. گفتم که ساعت رولکس تو یه جعبه‌ی جواهر شرو بود؟ شرو جواهری نامداریه. یه لطفی بهم بکن مارشال. بیست دقیقه وقت بذار و ساعت رو ببر پیش شرو تا بگه مال اون‌جاست یا نه! رولکس‌های تقلبی همه‌جا هستن. تمام گوشه‌های خیابون پایین شهر منهن اونو می‌فروشن.»  
شرلی گفت: «حتماً می‌ره ملوین، منم باهاش می‌رم.»

رفتن به شرو به شرلی اطمینان داد. ساعت واقعاً یک رولکس سه هزار و پانصد دلاری اصل بود! ساعت نه‌تنها از آن‌جا خریداری شده بود، بلکه فروشنده به خوبی پیتر را هم به یاد می‌آورد.  
«مرد برانده‌ای بود. زیباترین کتی که تا حالا دیده بودم رو پوشیده بود: کت کشمیر خاکستری چهار دگمه، که تقریباً به زمین می‌رسید. می‌خواست یک ساعت هم مثل این پدرش بخره، ولی بعد فکر بهتری کرد، گفت که قراره آخر هفته به زوریخ بره و ساعت رو از همون‌جا می‌خره.»

مارشال آن‌قدر خوشحال شده بود که پیشنهاد داد هدیه‌ای برای شرلی بگیرد. شرلی گلدان سرامیکی دو دهنه‌ی بسیار زیبایی برای گل‌آرایی انتخاب کرد.

روز چهارشنبه همان‌طور که قول داده شده بود، سفته‌ی پیتر رسید و دقیقاً با خصوصیات مورد نظر ملوین مطابقت داشت و باعث خوشحالی مارشال شد - سفته‌ای که به اندازه‌ی نود هزار دلار و سود آن توسط بانک کردیت سوئیس(۴۴۸) تضمین شده بود و قابل نقد شدن در هر لحظه در هر یک از صد شعبه‌ی بانک کردیت سوئیس بود. حتی ملوین هم هیچ کم و کاستی در آن پیدا

نکرد و برخلاف میل باطنی‌اش پذیرفت که واقعاً قرص و محکم است. درست مثل دفعه‌ی پیشین دوباره گفت که با هر نوع سرمایه‌گذاری که چنین نرخ بازگشتی دارد راحت نیست.

مارشال گفت: «این یعنی تو نمی‌خوای بخشی از این سرمایه‌گذاری باشی؟»

ملوین پرسید: «تو داری بخشی از اونو به من پیشنهاد می‌دی؟»

«بذار در موردش فکر کنم! خبرت می‌کنم.» مارشال همان‌طور که گوشی را می‌گذاشت فکر کرد: فکر نکنم، ملوین باید خیلی صبر کنه تا زره‌ای از اونو به دست بیاره.

روز بعد، پولی که مارشال از فروش سهامش به دست آورده بود به حسابش ریخته شد و نود هزار دلار به حساب پیتر در زوریخ واریز کرد. ظهر یک بسکتبال خوب بازی کرد و با وینس (۴۴۹)، یکی از بازیکن‌ها، و روان‌شناسی که مطبش در مجاورت مطب او بود ناهاری فوری خورد. با این‌که وینس و او هر دو محرم اسرار بودند، مارشال در مورد سرمایه‌گذاری حرفی به او یا به هیچ کس دیگری که هم‌رشته‌ایش بود، نزد فقط ملوین می‌دانست. و با این حال مارشال به خودش اطمینان داد که این مبادله کاملاً پاک است. پیتر بیمار نبود؛ او بیمار سابق بود که برای مدت کوتاهی تحت درمان بود. انتقال در این‌جا نقشی نداشت. با این‌که او می‌دانست که از نظر منافع هیچ تعارض حرفه‌ای وجود ندارد، ولی به خودش یادآوری کرد که به ملوین بگوید این مسئله را کاملاً نزد خودش محرمانه نگه دارد.

بعد از ظهر، وقتی با نامزد پیتر، آدریانا ملاقات کرد، مراقب بود که حد و مرزهای رابطه‌ی حرفه‌ایش را حفظ کند و هیچ صحبتی از سرمایه‌گذاری با پیتر به میان نکشد. او با لطف و محبت به تبریک آدریانا بابت سخنرانی افتخاری پاسخ داد، ولی وقتی آدریانا به او اطلاع داد که دیروز به واسطه‌ی پیتر متوجه شده که قانون پوشیدن کلاه ایمنی برای نوجوانان به مرجع قانون‌گذاری سوئد و سوئیس رفته، فقط به طور مختصر سری تکان داد و بلافاصله رفت سراغ مسائل مربوط به آدریانا: بررسی رابطه‌ی او با پدرش، مردی خیرخواه که با این حال آن‌قدر ترسناک بود که هیچ کس جرئت نداشت با او روبه‌رو شود. پدر آدریانا احساسات بسیار مثبتی نسبت به پیتر داشت - در واقع او یکی از گروه‌های سرمایه‌گذاری پیتر بود - با این همه به شدت با این ازدواج که نه‌تنها دخترش بلکه نوه‌ها و ارثش را به خارج از کشور می‌برد، مخالف بود.

نظر مارشال به آدریانا در مورد رابطه‌اش با پدرش - در مورد این‌که تربیت خوب یعنی آماده کردن بچه‌ها برای خودمختار بودن، و توانایی ترک والدین - مؤثر واقع شد. برای اولین بار آدریانا شروع کرد به درک این مسئله که لزومی ندارد احساس گناهی را بپذیرد که پدرش به او تحمیل می‌کند. تقصیر او نبود که مادرش مرد. یا تقصیر او نیست که پدرش پیر می‌شود یا در زندگی‌اش کسی نیست. آن‌ها جلسه را با این سؤال آدریانا به پایان بردند که آیا لازم است بیش از پنج جلسه‌ای که پیتر درخواست کرده جلسه داشته باشد؟

آدریانا وقتی ایستاد تا مطب را ترک کند، پرسید: «دکتر اشتریدر براتون ممکنه که من و پدرم رو با هم ببینید؟»

بیماری آفریده نشده بود تا مارشال اشتریدر را وادار کند که بیش از وقت جلسه وقت بگذارد. حتی یک یا دو دقیقه. مارشال به این خاطر به خودش افتخار می‌کرد. ولی نتوانست به هدیه‌ی پیتر توجه نکند و به مچش نگاهی انداخت و گفت: «ساعت جدید من تا اندازه‌ی میلی ثانیه دقیقه، و ساعت دو و پنجاه دقیقه رو نشون می‌ده. می‌خوااین جلسه‌ی بعدی مون رو با سؤال‌تون شروع کنیم خانم روبرتر؟»

مارشال همان طور که خود را آماده می‌کرد تا شلی را ببیند آکنده از شور و شوق بود. او فکر کرد چه روز خوبی بود. از این بهتر نمی‌شد: بالاخره پول به دست پیتر رسیده بود، یک جلسه‌ی خیلی خوب با آدریانا داشت و بسکیتبال خوبی هم بازی کرده بود - توپ پرتابی‌اش هم راهش را مثل جادو باز کرده بود و هیچ کس جرئت نداشت سر راهش قرار بگیرد.

او مشتاقانه منتظر دیدن شلی بود. این جلسه‌ی چهارم آن‌ها بود. دو جلسه‌ی قبلی که در هفته داشتند فوق‌العاده بود. آیا درمان‌گرهای دیگر هم احتمالاً می‌توانند چنین عالی کار کنند؟ او روان‌کاوی کار آمد و استادانه‌ای برای رابطه‌ی شلی با پدرش شروع کرده بود و با دقت یک جراح تجویزهای غلط ست پاند را با تجویزهای صحیح جایگزین می‌کرد.

شلی وارد مطب شد و مثل همیشه قبل از نشستن کاسه‌ی پرتقالی مجسمه‌ی شیشه‌ای را نوازش کرد. بعد بدون هیچ ترغیبی از طرف مارشال بلافاصله شروع کرد.

«ویلی (۴۵۰) رو یادته؟ رفیق صمیمی تنیس و پوکر؟ هفته‌ی گذشته در موردش حرف زدیم. او کسیه که ثروتش حدود چهل پنجاه میلیون دلاره. خب او منو به لاکوستا دعوت کرده تا یک هفته در دوره‌ی بازی‌های سالیانه‌ی دابل دعوتی پانچو سگورا (۴۵۱) هم تیمیش باشم. من فکر می‌کردم که با این موضوع مشکلی نداشته باشم، ولی... چیزی در موردش هست که جور در نمی‌آد.»

«نظرت در موردش چیه؟»

«من ویلی رو دوست دارم. او سعی می‌کنه رفیق خوبی باشه. می‌دونم پولی که برام تو لاکوستا گذاشته برایش چیزی نیست. او خیلی پولداره، حتی نمی‌تونه سود پولش رو کامل خرج کنه. به علاوه این طور نیست که چیزی عایدش نشه. او به آوردن مقام ملی در بین بزرگسالان چشم دوخته و اینم بهت بگم که هم‌تیمی‌ای بهتر از من گیرش نمی‌آد. ولی نمی‌دونم. هنوز توضیحی برای احساسم ندارم.»

«یه چیز دیگه رو امتحان کن آقای مریم. من می‌خوام تو امروز کار متفاوتی انجام بدی، آقای مریم. روی احساسات بدت و روی ویلی تمرکز کن و بذار افکارت آزاد باشن. هر چیزی رو که به ذهنت می‌رسه بگو. سعی نکن پیش‌داوری کنی یا چیزهایی که معنا دارن رو انتخاب کنی. سعی نکن به چیزی معنایی ببخشی. فقط بلند بلند فکر کن.»

«ژيگولو، این اولین لغتیه که به ذهنم می‌آد. من یک ژيگولو هستم، کسی که برای سرگرمی ویلی انتخاب شده. بله من ویلی رو دوست دارم، آگه او اون قدر پولدار نبود ما دوستای صمیمی خوبی می‌شدیم... خب شاید نه... من به خودم اعتماد ندارم. شاید هم آگه پولدار نبود، دیگه بهش علاقه‌ای نداشتم.»

«ادامه بده آقای مریم، داری خوب پیش می‌ری. هر چی رو به ذهنت می‌آد بگو. هر چی فکر می‌کنی یا می‌بینی رو برام توضیح بده.»

«کوهی از پول... سکه، اسکناس،... تلی از پول... هر وقت که با ویلی هستم در حال توطئه‌چینی هستم... همیشه توطئه‌چینی... چه طور می‌تونم ازش استفاده کنم؟ چیزی ازش به چنگ بیارم؟ تو بگو... من یه چیزی می‌خوام: پول، کمک، غذای عالی، راکت تنیس نو، انعام تجاری. من

تحت تأثیرش قرار گرفتم... موفقیتش... وقتی باهش دیده بشم احساس بزرگی می‌کنم. احساس کوچکی هم می‌کنم... می‌بینم که دست بزرگ پدرم رو گرفتم...»  
«با این تصویر از خودت و پدرت بمون. روش تمرکز کن. بذار اتفاقی که می‌خواد بیفته.»  
«این صحنه رو می‌بینم، باید کوچکتر از ده سالم باشه، چون اون زمان بود که از یک نقطه‌ی و آشننگن دی سی به جای دیگه‌ش رفتیم تا بالای مغازه‌ی پدرم زندگی کنیم. پدرم دستمو گرفته و در روز یکشنبه به پارک لینکلن می‌ریم. برف کثیف و برفابه تو خیابونه. شلوار مخمل کبریتی خاکستریم رو به یاد می‌آرم که وقتی راه می‌رفتم به زمین کشیده می‌شد و صدای شلپ شلپ می‌داد. فکر می‌کنم یه بسته بادوم زمینی داشتم و به سنجاب‌ها غذا می‌دادم، بادوم زمینی‌ها رو براشون پرت می‌کردم. یکی از اون‌ها انگشتم رو گاز گرفت. بدجوری گاز گرفت.»  
«بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«بدجوری بهم صدمه زد. ولی هیچ چیز دیگه‌ای یادم نمی‌آد. هیچی.»  
«اگه بادوم زمینی‌ها رو پرت می‌کردی چه‌طوری شد که گازت گرفت؟»  
«درسته! سؤال خوبییه. معنی نداره. شاید دستم رو نزدیک زمین نگه می‌داشتم و اون‌ها از دستم می‌خوردن. ولی حدس می‌زنم، یادم نمی‌آد.»  
«باید ترسیده باشی.»  
«شاید یادم نمی‌آد.»

«یا یادت می‌آد چه‌طوری خوب شدی؟ گاز سنجاب می‌تونه باعث هاری بشه.»  
«درسته. هاری در سنجاب‌ها مسئله‌ی مهمی در ایست کوسته. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. شاید یادم می‌آد که دستمو از درد کشیدم. ولی به زور داره یادم می‌آد.»  
«به توصیف جریان خودآگاهت ادامه بده.»

«ویلی. او چه‌طور باعث می‌شه که احساس کوچکی بکنم؟ موفقیت او باعث می‌شه شکست‌های من برجسته‌تر شه. و می‌دونی، واقعیت اینه که وقتی من در اطراف اونم فقط احساس کوچکی نمی‌کنم، بلکه با حقارت هم عمل می‌کنم... او در مورد پروژه‌ی مالکیت مشترک فروش خونه‌هاش صحبت می‌کنه و این‌که چه‌قدر کند پیش می‌ره... من برای پیشرفت این کار ایده‌های خوبی داشتم، تو این کار عالیم، ولی وقتی با او از ایده‌هام می‌گم، قلبم می‌زنه و نصف اون‌ها رو فراموش می‌کنم... حتی در مورد تنیس هم همین‌طوره... وقتی به عنوان هم‌تیمی باهش بازی می‌کنم... من در سطح اون بازی می‌کنم... می‌تونم بهتر باشم... خودمو عقب نگه می‌دارم. وقتی با هر کس دیگه‌ای بازی می‌کنم با شدت توپ رو به گوشه‌ی زمین می‌زنم. از ده توپ به نه‌تاش ضربه می‌زنم... این وضعیت وقتی با هم بازی می‌کنیم تغییر می‌کنه... خیلی مسخره‌ست، من می‌خوام اون موفق بشه... ولی می‌خوام که شکست بخوره... هفته‌ی پیش بهم گفت که یکی از معاملات سود آورش داشت به گند کشیده می‌شد و... لعنت. می‌دونی چه احساسی داشتم؟ خوشحال بودم! می‌تونی باور کنی؟ خوشحال بودم. احساس می‌کنم آدم مزخرفی هستم... چه‌جور دوستی هستم... این آدم غیر از خوبی چیزی برای من نداشته...»

مارشال نصف جلسه و قبل از این‌که تجویزی داشته باشد به تداعی شلی گوش کرد.  
«چیزی که نظرم رو جلب می‌کنه آقای مریم احساسات دو وجهی عمیقیه که نسبت به ویلی و پدرت داری. به نظرم رابطه‌ت با پدرت الگویییه که می‌شه از روی اون به رابطه‌ت با ویلی پی برد.»

«الگو؟»

«منظورم اینه که رابطه‌ت با پدرت کلید ماجراست، زیر بنای ارتباطت با مردان بزرگ یا موفق دیگه‌ست. در طول دو جلسه‌ی گذشته چیزهای زیادی در مورد بی‌توجهی یا تحقیر پدرت نسبت به تو گفتم. امروز برای اولین بار خاطره‌ی گرم و مثبتی از پدرت به من می‌دی، و با این حال ببین این اپیزود چه‌طور تموم می‌شه - با یک زخم وحشتناک. و با دقت به جراحت نگاه کن - گازگرفتگی انگشت!»

«متوجه منظورت نمی‌شم.»

«بعید به نظر می‌آد که اون یک خاطره‌ی واقعی باشه! گذشته از این، همون‌طور که خودت اشاره کردی، چه‌طور می‌تونه یک سنجاب انگشتت رو گاز بگیره درحالی‌که بادم زمینی‌ها رو پرتاب می‌کردی؟ و یک پدر به پسرش اجازه می‌ده تا به یک جونده‌ی هار با دست غذا بده؟ بعیده! بنابراین شاید این جراحت خاص - گازگرفتگی انگشت - سمبلی از نوع دیگری از جراحت ناشی از ترس باشه.»

«دوباره بگو. به چی می‌خوای بررسی دکنتر؟»

«خاطره‌ای رو که جلسه‌ی پیش تعریف کردی یادت می‌آد؟ اولین خاطره‌ای که در کل زندگیت یادت می‌آد. تو گفتمی که تو تخت والدینت بودی که سیم کامیون اسباب‌بازیت رو تو سوکت چراغ خواب کردی و شوک وحشتناکی بهت دست داد و نصف کامیونت آب شد.»

«بله، اینو دقیقاً مثل روز یادم می‌آد.»

«خب، بذار این خاطرات رو کنار هم بذاریم. تو دوشاخه‌ی کامیون رو به پریش بالای سر مادرت زدی و سوختی. این‌جا خطر هست. خطر نزدیک شدن بیش از حد به مادرت، که قلمرو پدرت. خب با خطری که از طرف پدرت می‌آد چه‌طور تا می‌کنی؟ شاید سعی می‌کنی بهش نزدیک بشی، ولی انگشتت به شدت مجروح می‌شه. آیا واضح نیست که این جراحت‌ها - آسیب به کامیون کوچک و زخم انگشتت نمادین نیست: دیگه چه چیزهایی رو می‌تونه نشون بده، الا وارد شدن جراحت به مردانگیت؟»

مارشال متوجه شد که شلی با دقت تمام به او گوش می‌دهد و ادامه داد: «تو گفتمی که مادرت بیش از حد به تو علاقه داشته. او محبت بی‌حد و حصر به تو داشته و هم‌زمان پدرت رو تحقیر می‌کرده. این برای یک کودک موقعیت خطرناکی محسوب می‌شه، این‌که در تضاد با پدرش باشه. پس تو چه‌کار می‌کنی؟ چه‌طور از پشش برمی‌آی؟ یک راهش اینه که خودت رو با پدرت یکسان در نظر بگیری. و تو این کار رو کردی، به تمام شیوه‌هایی که توصیف کردی: تقلید از او برای سیب‌زمینی‌های سوخته، قمار بازیش، بی‌مبالایش در مورد پول، این‌که بدنت شبیه اون شده. راه دیگه اینه که باهات رقابت کنی. و این کار رو هم انجام دادی. پیناکل، بوکس، تنیس، در حقیقت شکست دادنش و بهتر از اون بودن، ساده بود، چون او خیلی ناموفق بود. و با این حال تو احساس ناراحتی از برجسته‌تر از او بودن داشتی، انگار که خطری در اون هست. خطری در موفقیت هست.»

«این خطر دقیقاً چیه؟ من صادقانه فکر می‌کنم که پیرمرد می‌خواسته که من موفق باشم.»

«خطر صرف موفقیت نیست، بلکه موفق‌تر از او بودن، بهتر از او بودن و جایگزین او بودن. شاید تو در ذهنت به عنوان یک پسر جوان می‌خواستی که او بره، این طبیعیه، می‌خواستی ناپدید بشه تا تنها مالک مادرت باشی. ولی "ناپدید شدن" برای یک کودک مصادف با مرگه. بنابراین

آرزوی مرگ او رو داشتی. این سند محکومیت تو نیست، این چیزیه که تو هر خونواده‌ای اتفاق می‌افته، ما این‌طوری ساخته شدیم. پسر از کارشکنی پدر بیزاره. و پدر از پسر بیزاره چون جایگزین او شده؛ تو خونواده، زندگی.

بهش فکر کن. داشتن آرزوی مرگ ناراحتی داره. خطرناک به نظر می‌آد. خطر چیه؟ کامیونت رو ببین! انگشتت رو ببین! خطر در مقابله به مثل با پدرته. حالا این‌ها اتفاقات قدیمی و احساسات قدیمی هستن، چندین دهه قبل اتفاق افتادن. با این حال حل نشدن. اون‌ها درون تو مدفون شدن، هنوز تازه هستن و روی شیوه‌ی زندگی تأثیر می‌ذارن. حس خطر اون کودک هنوز درون توئه، خیلی وقته دلش رو فراموش کردی، ولی ببین امروز به من چی گفتی: جوری عمل می‌کنی که انگار موفقیت خیلی خطرناکه. بنابراین به خودت اجازه نمی‌دی که در کنار ویلی موفق یا با تدبیر باشی. حتی به خودت اجازه نمی‌دی بازی تنیس خوبی داشته باشی. بنابراین تمام مهارت‌ها و استعدادهای درونت قفل می‌شه و بلااستفاده می‌مونه.»

شلی جوابی نداد. خیلی از این‌ها برایش معنایی نداشتند. او چشمانش را بست و کلمات مارشال را زیر و رو کرد و سر آسیمه به دنبال ذره‌ای بود که ممکن بود مفید باشد. مارشال با لبخند گفت: «کمی بلندتر، صداتو نمی‌شنوم.»

«نمی‌دونم به چی فکر کنم. تو چیزهای خیلی زیادی گفتی. حدس می‌زنم متعجبم که چرا دکتر پاند این چیزها رو بهم نگفت. توضیحاتت به نظر درست می‌آد، خیلی بیش‌تر از حرف مزخرف رابطه‌ی جنسی با پدرم. در چهار جلسه، کاری کردید که دکتر پاند توی چهل جلسه نکرد.»

مارشال به خودش بالید. حس می‌کرد گل سر سبد مفسران است. سالی یک یا دو مرتبه وارد منطقه‌ای در زمین بسکتبال می‌شد: سبد در آن بالا شبیه یک بشکه‌ی بزرگ بود. پرتاب سه امتیازی، حرکت سه گام و پرتاب پرشی با هر دو دست. هیچ کدام را از دست نمی‌داد. حالا در مطبش در این منطقه‌ی بازی بود؛ با پیتر، آدریانا، شلی. او نمی‌توانست هیچ کدام را از دست بدهد. هر تفسیرش به سرعت حرکت می‌کرد به سمت قلب.

خدایا، آرزو می‌کرد ارنست لث این جلسه را می‌دید و می‌شنید. او یک عدم توافق دیگر در طول جلسه‌ی مشاوره‌ی دیروز با ارنست داشت. حالا این عدم توافق‌ها بیش‌تر شده بود، تقریباً هر بار. خدایا چه چیزی را مجبور بود تحمل کند. تمام این درمان‌گران که مثل ارنست هستند، این غیر حرفه‌ای‌ها، درک نمی‌کنند که وظیفه‌ی درمان‌گر تفسیر است فقط تفسیر. ارنست نمی‌تواند درک کند که تفسیر یکی از چندین گزینه نیست، تنها کاری که درمان‌گر می‌تواند انجام دهد هم نیست، این تمام کاری است که یک درمان‌گر باید انجام دهد. این توهین به خرد و نظم طبیعی است که شخصی در این سطح از شکوفایی باید چالش جوانانه‌ی ارنست را در مورد کارایی تفسیر تحمل کند، همچنین یاهوهای ارنست را در مورد صداقت و روراست بودن و تمام مزخرفات را در مورد مسائل فرا انسانی و ملاقات دو روح باید تحمل کند.

ناگهان ابرها به کنار رفتند و مارشال همه چیز را دید و همه چیز را درک کرد. ارنست و تمام منتقدان روان‌کاوی درست می‌گفتند، حق با همه بود، در مورد ناکارآمدی تفاسیر - تفاسیرشان! تفسیر، در دست آن‌ها کارآمد نبود، به خاطر این‌که محتوایش غلط بود. مارشال فکر کرد، و مطمئناً فقط محتوا نبود که باعث برتری او شده، بلکه شیوه‌ی او در انتقال، توانایی در آوردن تفسیر در قالب زبان مناسب و به‌کارگیری استعاره‌ی درست برای هر بیمار و نبوغش در توانایی دستیابی به هر بیمار در هر لحظه از زندگی اجتماعی بیمار هم موجب برتری او بود: برای

همه‌ی بیماران، از شخصیت دانشگاهی بسیار فرهیخته، برنده‌ی نوبل نامدار فیزیک گرفته، تا کسانی که در سطوح پایین‌تر زندگی هستند - مثل قماربازان - و آقای مریم، که بازیچه‌ی دست خودش است. بیش از پیش، دید که چه قدر در تفسیر تند و تیز است.

مارشال به حق ویزیتش فکر کرد. مطمئناً غیر طبیعی بود که وقتی به طور آشکارا بالاتر از درمان‌گران دیگر بود به اندازه‌ی آن‌ها حق ویزیت بگیرد. مارشال فکر کرد واقعاً چه کسی همپایه‌ی اوست؟ مطمئناً اگر این جلسه توسط یکی از داوران آسمانی، جاودانه‌های روان‌کاوی - فروید، فرانزی، فنیشل، فیربایرن، سولیوان، وینکات - دیده می‌شد، آن‌ها متحیر می‌شدند: «فوق‌العاده‌ست، حیرت‌آور، باورنکردنی، این اشتیاق به چیزی برای خودش هست. توپ رو دستش بدین و از سر راهش کنار برین. شکی نیست او برترین درمان‌گر دنیاست!»

خیلی وقت بود که چنین احساس خوبی نداشت، شاید از زمانی که در دانشکده در خط دفاع بود. مارشال فکر کرد، شاید او این سال‌ها افسردگی خیلی خفیفی داشته است. شاید ست پاند واقعاً افسردگی او و خیال‌پردازی‌های برتری خاکستری او را عمیق روان‌کاوی نکرده بود. خدا می‌داند که ست نقاط کوری در رابطه با بزرگبینی غیر واقعی در ذهن داشت. ولی حالا، امروز، مارشال بیش از قبل به طور واضح می‌دانست که لازم نیست خودبتربینی کنار گذاشته شود، این راه طبیعی خود است که محدودیت‌ها، کسالت‌ها و ناامیدی‌های زندگی روزمره را دفع می‌کند. آنچه نیاز است پیدا کردن راهی برای کانالیزه کردن برتری غیر واقعی در قالب شکل سازگارانه، قابل تحقق و کامل است: حالا همانند نقد کردن چک ششصد هزار دلاری کارخانه‌ی کلاه ایمنی دوچرخه یا به عنوان رئیس انجمن روان‌کاوی بین‌المللی و همه‌ی آن‌ها به زودی رخ می‌دادند.

کلمات ناخوشایند و نامطلوب مارشال را از فکر و خیال درآورد.

شلی گفت: «می‌دونی دکتر، شیوه‌ی تو برای رفتن سر اصل مطلب، روشی که به این سرعت به من کمک کردی، باعث می‌شه لجم درآد که اون ست پاند آشغال منو غارت کرده! دیشب داشتم لیستی درست می‌کردم که درمان او، شما چی بهش می‌گید... "روش خانئانه"ی او؟ چه قدر برام آب خورده. حالا این بین من و توئه - نمی‌خوام اینو همه بدونن - ولی من چهل هزار دلار تو پوکر باختم. برات توضیح دادم که چه طور اضطرابم پیش دوست‌هام باعث خرابکاریم تو پوکر شده. اضطرابی که پاند با توضیحات مزخرفش برام ایجاد کرده. راستی، لازم نیست حرفامو در مورد چهل هزار دلار باور کنی، می‌تونم این مبلغ رو به هر کارآگاهی یا دادگاهی ثابت کنم، با گزارش بانکی و چک‌های کنسل شده‌ی حساب پوکر. و ثابت کنم که شغل و ناتوانی من تو خوب مصاحبه دادن، به خاطر تأثیرات درمان یک روان‌پزشک بد بوده. این حداقل شش ماه بدون حقوق و مزایا بوده، یک چهل هزار دلار دیگه. خب ما در مورد چی حرف می‌زنیم؟ در مورد حدود هشتاد هزار دلار.»

«بله، متوجه احساسات تلخ تو نسبت به دکتر پاند می‌شم.»

«خب، چیزی فراتر از احساس دکتر. و چیزی ورای تلخی. اگه بخوایم در قالب کلمات حقوقی بذاریم، بیش‌تر شبیه تقاضای غرامته. من فکر می‌کنم، و همسرم و دوستان و کیلش موافقن که من عذر خوبی برای شکایت قانونی دارم. نمی‌دونم از کی باید شکایت کنم - البته دکتر پاند، ولی این روزها وکلا دنبال "پولدارها" هستن. که می‌تونه انجمن روان‌کاوی باشه.»

وقتی دست شلی خوب بود، خوب بلوف می‌زد. و دستش پر از کارت‌های خوب بود.



طرح فراخوان بیماران، برای مارشال عزیز بود. او سر وقت این ایده رفته بود به امید این که مستقیم به سمت ریاست انجمن برود. و حالا اولین بیمار فراخوان درمانی داشت تهدید می کرد که علیه انجمن شکایت کند که بدون شک محاکمه‌ی آشکار و خجالت‌آوری می شد. مارشال سعی کرد او را آرام کند.

«بله آقای مریم، من ناراحتی شما رو درک می کنم. ولی یک قاضی یا هیئت منصفه متوجه این می شن؟»

«به نظر من این مسئله کاملاً واضح و آشکاره و به راحتی می شه در موردش تصمیم گرفت. هرگز بحث به محاکمه و دادرسی نمی کشه. من می خوام حسابی روی پیشنهاد حل و فصل این ماجرا فکر کنم، به جدیت بهش رسیدگی کنم. شاید دکتر پاند و انجمن بخوان در این مورد اقدام کنن.»

«من فقط می تونم به عنوان درمان گرت عمل کنم و اختیاری ندارم تا از طرف انجمن یا هر کس دیگه ای صحبت کنم، ولی به نظر من این بحث به دادرسی می کشه. اول این که من دکتر پاند رو می شناسم، او خیلی آدم سرسخت و مغروریه. یک جنگجوی واقعی. بهم اعتماد کن، به هیچ طریقی تو کل دنیا نمی شه وادارش کرد که سوءطباتش رو بپذیره. برایش فرقی نمی کنه نتیجه چی باشه، حسابی می جنگه. او بهترین وکلای کشور رو استخدام می کنه، هر سنت از پولش رو برای دعوا خرج می کنه. و انجمن هم همین طور. اون ها هم می جنگن. اون ها هرگز داوطلبانه قضیه رو فیصله نمی دن، چون راه رو برای شکایت هایی که تمومی ندارن باز می کنه، اون وقت ناقوس مرگ انجمن به صدا در می آد.»

شلی شرط مارشال را در نظر گرفت و با بی تکلفی مبلغ را بالاتر برد. «محکمه‌ی دادرسی از نظر من موردی نداره. ارزون هم هست. زخم وکیل دعوی خوبیه.»

مارشال بدون این که پلک بزند مبلغ شرط را بالاتر برد. «من تو دادرسی هایی بودم که در مورد سوءطبات بودند. بذار بهت بگم، بیمار مبلغ گزافی از نظر احساسی می پردازه - تمام اون افشاگری های شخصی، نه فقط تو بلکه دیگران هم. به علاوه همسرت که امکان داره نتونه وکیل باشه، چون باید به خاطر رنج عاطفی ای که متحمل شدی شهادت بده. تازه، در مورد مبلغ هنگفتی که توی قمار باختی چی؟ اگه این موضوع علنی بشه، برای کار قانونی همسرت اصلاً خوب نیست. و البته همه‌ی دوستان پوکر بازت هم برای شهادت احضار می شن.»

شلی با اعتماد به نفس جواب داد: «اون ها نه تنها همبازی های پوکر من هستن، بلکه دوستان صمیمیم هم هستن. هیچ کدوم، حتی یک نفرشون هم شهادت دادن رو رد نمی کنن.»

«ولی آیا تو - اگه اون ها دوستاتن - ازشون می خوای که شهادت بدن؟ به صورت علنی اطلاعاتی در مورد این حجم از قمار بدن؟ برای شخص خودشون یا زندگی حرفه ای شون اصلاً خوب نیست. در ضمن قماربازی خصوصی تو کالیفرنیا ممنوعه، مگه این طور نیست؟ تو ازشون می خوای که خودشون دخل خودشونو بیارن. نگفتی که بعضیاشون وکیلن؟»

«دوست ها همچین کارایی برای هم دیگه می کنن.»

«وقتی این کار رو می کنن دیگه دوست باقی نمی مونن.»

شلی نگاه دیگری به مارشال انداخت. او فکر کرد: این مرد چه قدر قوی و پر زوره، مو لا درزش نمی ره، می تونه جلو یک تانک وایسه.

او دیگر به کارت هایش نگاه نکرد. او فکر کرد: لعنتی این طرف بازیکنه. انگار در مقابل دست

هم‌رنگ من بالاترین آس رو داره. بهتره که یه چیزی برای دست بعد ننگه دارم. شلی کارت‌هایش را جمع‌وجور کرد. «خب در موردش فکر می‌کنم دکتر. با مشاوران حقوقیم در موردش صحبت می‌کنم.»

شلی در سکوت فرو رفت. البته مارشال منتظر شد تا چیزی بگوید.

«دکتر، می‌تونم چیزی بپرسم؟»

«تو می‌تونی هر چیزی بپرسی، ولی بهت قول نمی‌دم جواب بدم.»

«برگردیم به پنج دقیقه قبل... صحبت‌مون در مورد شکایت قانونی... تو خیلی محکم روش و ایسادی. چرا؟ اون‌جا چه اتفاقی افتاد؟»

«آقای مریم‌ن به نظرم مهم‌تر اینه که کشف کنیم چه چیزی وادارت کرد این سؤال رو بپرسی. تو واقعاً چیو داری سؤال می‌کنی؟ و به چه طریقی با تفسیر قبلی من در مورد تو و پدرت هم‌استاست؟»

«نه، دکتر. نمی‌خوام به این‌جا برسم. ما اون بحث رو تموم کردیم. متوجه اون شدم. صادق باشیم. حس می‌کنم همه چیزو در مورد پریش برق مادرم و پدرم و رقابت و آرزوی مرگ فهمیدم، چیزی که می‌خوام در موردش بدونم دستیه که الان بازی کردیم. بذار برگردیم به عقب و رو بازی کنیم. این‌طوری می‌تونی کمک کنی.»

«هنوز بهم نگفتی چرا.»

«خیلی خوب. چراییش آسونه. ما روی دلیل اقدامات من کار می‌کنیم. بهش چی گفتی؟ کلید معبد(۴۵۲)؟»

«کلید الگو.»(۴۵۳)

«خب به نظر می‌رسه که ما به خوبی متوجه مسئله شدیم. ولی من هنوز با الگوهای آسیب‌دیده‌م موندیم، عادت‌های بدی که اضطرابم رو نشون می‌ده. من فقط برای درک مسائل این‌جا نیستم، من به کمک احتیاج دارم تا الگوهامو عوض کنم. تو می‌دونی که من آسیب دیده‌م، وگرنه این‌جا نمی‌نشستی تا جلسه‌ای صد و هفتاد و پنج دلاری برام برگزار کنی. درسته؟»

«خب، دارم متوجه منظورت می‌شم. حالا دوباره بگو ازم چی می‌خوای.»

«به عقب برگردیم، پنج یا ده دقیقه قبل وقتی داشتیم در مورد دادرسی و هیئت‌منصفه و باخت پوکر حرف می‌زدیم. می‌تونستی دستت رو ببندی. ولی با خونسردی شرطم رو افزایش دادی. می‌خوام بدونم چه‌طور کارتمو باختم!»

«مطمئن نیستم. ولی فکر کنم به خاطر پات بود.»

«پام؟»

«بله، وقتی سعی می‌کردی قوی جلوه کنی پات رو خیلی تکون می‌دادی. یکی از علایم بی‌برو برگرد اضطراب. و اوه صدات، کمی بلندتر بود، نیم اکتاو بلندتر.»

«شوخی می‌کنی! هی، این عالیه. می‌دونی این خیلی کمک می‌کنه. این چیزیه که من بهش می‌گم کمک. یه ایده دارم. چیزی بهم الهام شده که تو چه‌طور می‌تونی این آسیب رو جبران کنی.»

«متأسفم، آقای مریم‌ن، تو دیدی که من چه‌طور کمک می‌کنم. من ته و توی مشاهداتم رو درمی‌آرم. به نظرم من با کاری که چهار ساعت گذشته با هم داشتیم انجام می‌دادیم، مفید خواهم بود.»

«دکتر، تو به من در مورد همه‌ی این چیزها در مورد پدر دوران کودکیم کمک کردی. من یه

فکر جدید دارم. فکر خوبییه! من آسیب‌دیده‌م، من نمی‌تونم به دوستانم برای بازی پوکر دوستانه ملحق بشم. یک درمان مؤثر واقعی باید بتونه درستش کنه. درسته؟ یک درمان خوب باید به من وقت کافی بده تا بتونم انتخاب کنم که وقت آزادم رو کجا صرف کنم.»

«من متوجه نمی‌شم. من یک درمان‌گرم، من نمی‌تونم بهت کمک کنم پوکر بازی کنی.»

«دکتر می‌دونی گاف دادن تو پوکر یعنی چی؟»

«گاف دادن؟»

«بذار بهت نشون بدم.» شلی کیفش را درآورد و یک دسته اسکناس درآورد. «من این ده دلار رو مچاله می‌کنم، دستام رو پشتم می‌برم، و اونو می‌ذارم تو یکی از دستام.» شلی همان‌طور که توضیح می‌داد این کار را انجام داد و بعد مشت‌هایش را جلو او گرفت. «حالا کار تو اینه که حدس بزنی کدوم دست. اگه درست حدس بزنی ده دلار مال تو می‌شه و اگه غلط حدس بزنی باید یه ده دلار به من بدی. من این کار رو شش بار انجام می‌دم.»

«من این کار رو می‌کنم آقای مریم، ولی بدون قمار بازی.»

«نه! بهم اعتماد کن، اگه ریسکی تو کار نباشه مؤثر واقع نمی‌شه. می‌خوای به من کمک کنی یا نه؟»

مارشال پذیرفت. او آنقدر خوشحال بود که شلی حاضر شده ایده‌ی شکایت را کنار بگذارد که اگر شلی می‌خواست روی زمین بنشینند و یک دست ورق بازی کنند، این کار را می‌کرد.

شلی شش بار دست‌هایش را جلو مارشال گرفت، و مارشال شش بار حدس زد. او سه بار غلط و سه بار درست حدس زد.

«خیلی خوب دکتر، تو سی دلار بردی و سی دلار باختی. این یه روند طبیعیه. جوری که باید باشه. بیا این ده دلار رو بگیر. اونو تو دستت قایم کن. حالا نوبت منه که حدس بزنی.»

شش بار مارشال ده دلاری را در یکی از دستانش پنهان کرد. شلی اولی را اشتباه گفت، ولی پنج بار باقی را درست حدس زد.

«تو ده دلار بردی دکتر و من پنجاه دلار، تو به من چهل دلار بدهکاری. پول خرد لازم داری؟»

مارشال دست توی جیبش کرد و دسته اسکناس‌هایی را که با یک گیره‌ی پول نقره‌ای سنگین بسته شده بودند بیرون آورد. این گیره‌ی پدرش بود. بیست سال قبل پدرش بر اثر سکتته‌ی مغزی فوت کرده بود. درحالی‌که منتظر بودند تا اورژانس به تلفن جواب دهد، مادرش پول‌های پدر را از جیبش درآورده بود، پول‌ها را در کیفش گذاشته بود و گیره را به پسرش داده بود... او گفته بود: «بیا مارشال، این مال توئه. ازش استفاده کن و به یاد پدرت باش.» مارشال نفس عمیقی در سکوت کشید و دو اسکناس بیست دلاری درآورد. بیش‌ترین رقمی که در عمرش در قمار باخته بود. و آن را به شلی داد.

«چه‌طور این کار رو کردی آقای مریم؟»

«بند انگشتانت در دست خالی کمی سفید بود - خیلی دستت رو فشار داده بودی. و دماغت خیلی خیلی کم به سمت دستی که توش ده دلاری بود برگشته بود. گاف دادن اینه دکتر. می‌خوای دوباره بازی کنی؟»

«اجرای خوبی بود آقای مریم. بازی دوباره لازم نیست. متوجه منظورت شدم. ولی هنوز نمی‌دونم این به کجا قراره ختم بشه. به‌هرحال متأسفم، وقت‌مون تموم شده. چهارشنبه می‌بینمت.»

مارشال بلند شد.

«من یک ایده دارم. یک ایده‌ی فوق‌العاده در مورد این‌که این به کجا قراره برسه. می‌خوای بشنوی؟»  
«البته که می‌خوام.» مارشال دوباره ساعتش را چک کرد و بلند شد. «چهارشنبه رأس ساعت چهار.»

کارول ده دقیقه قبل از جلسه‌شان، سعی کرد خود را از نظر ذهنی آماده کند. امروز ضبط‌صوتی در کار نبود. ضبط‌صوتی که جلسه‌ی قبل در کیفش جاسازی کرده بود صدای قابل فهمی ضبط نکرده بود. او دریافت که برای داشتن صدای ضبط شده‌ی مطلوب، باید ابزار شنود حرفه‌ای داشته باشد - شاید چیزی که بتواند از مغازه‌ی جاسوسی که به تازگی نزدیک میدان یونیون (۴۵۴) باز شده بود بخرد.

هیچ چیزی که ارزش ضبط کردن هم داشته باشد وجود نداشت. ارنست محافظه‌کارتر از آن بود که او انتظار داشت. و بسیار مکار بود. و بسیار صبور. او به طور شگفت‌انگیزی زمان زیادی را صرف جلب اعتماد کارول و وابسته کردنش به خود می‌کرد. به نظر می‌رسید عجله‌ای ندارد - شاید در حال رابطه با یکی دیگر از بیماران باشد. کارول هم باید صبور می‌بود. می‌دانست دیر یا زود ارنست واقعی خودش را نشان می‌دهد، ارنست چشم‌چران، شهوتران و متجاوززی که در کتاب‌فروشی دیده بود.

کارول تصمیم گرفت قوی‌تر باشد. او نمی‌توانست در هم بریزد، مثل هفته‌ی گذشته که ارنست در مورد انتقال خشم مادران به کودکانش نظری داد. این اظهار نظر چند روز گذشته در گوشش صدا می‌کرد، به طرز غیر قابل انتظاری، به شدت روی رابطه‌اش با فرزندانش تأثیر گذاشته بود. پسرش حتی گفته بود از این‌که او دیگر غمگین نیست خوشحال است و دخترش نقاشی یک چهره با لب خندان بزرگ روی بالشش گذاشته بود.

و دیشب مسئله‌ی فوق‌العاده‌ای اتفاق افتاد. برای اولین بار بعد از هفته‌ها، کارول حمله‌ی خوشبختی را تجربه کرد. این اتفاق وقتی افتاد که فرزندانش را بغل کرده بود و داشت قصه‌ی ماجراجویی‌های شگفت‌انگیز نیلز (۴۵۵) را برای‌شان می‌خواند - همان کتابی که ورق‌هایش تا خورده بود و چند دهه قبل مادرش هر شب برای او می‌خواند. خاطراتی از خودش و جب به یادش آمد که محکم به مادرشان می‌چسبیدند و سرهای کوچک‌شان را با هم به سمت کتاب می‌آوردند تا عکس‌هایش را ببینند. عجیب این‌جا بود که هفته‌ی گذشته گاه‌گاهی به جب نابخشوده و رانده شده فکر می‌کرد. البته نمی‌خواست او را ببیند - او در مورد محکومیت ابدی جب قاطع بود - ولی کنجکاو بود بداند او کجا هست و چه می‌کند.

کارول کنجکاو بود بداند: آیا واقعاً لازمه از احساساتم نسبت به ارنست طفره برم؟ شاید اشک‌هام چیز بدی نباشن - اون‌ها برای هدفی هستن: صورت ظاهری صداقت رو افزایش می‌دن. با این‌که اصلاً لازم نیست. ولی ارنست، احمق بیچاره، خبر نداره. ولی هم‌چنان این یک بازی پرخطر؛ چرا بذارم روم تأثیر بذاره؟ از طرف دیگه، چرا چیز مثبتی ازش نگیرم؟ به اندازه‌ی کافی دارم پول می‌دم. حتی اونم باید چیز مفیدی بگه گاهی. حتی یک خوک کور هم گاهی میوه‌ی بلوط پیدا می‌کنه!

کارول پاهایش را ماساژ داد. با این‌که جس، همان‌طور که گفته بود، راهنمای دوی آرام و صبوری بود، ساق پا و ران‌هایش درد می‌کردند. جس شب گذشته زنگ زده بود و آن‌ها صبح زود هم‌دیگر را روبه‌روی موزه‌ی دی یونگ (۴۵۶) ملاقات کرده بودند تا در مه رقیق دریاچه و زمین اسبدوانی پارک گلدن گیت (۴۵۷) بدونند. او به نصیحتش گوش کرد و تندتر از یک

پیادمروی تند حرکتی نکرد. بیش‌تر پاهایش را روی زمین می‌کشید و کفش‌هایش را از روی چمن شبنم زده بلند نمی‌کرد. بعد از پانزده دقیقه، نفسش در نمی‌آمد و ملتمسانه نگاهی به جس انداخت که با وقار در کنارش آرام حرکت می‌کرد.

او قول داد: «فقط چند دقیقه بیش‌تر این راه رفتن تند رو ادامه بده؛ شتابی رو پیدا کن که بتونی راحت نفس بکشی. به کلبه‌ی چای ژاپنی که رسیدیم توقف می‌کنیم.»

بعد از بیست دقیقه دویدن، اتفاق جالبی افتاده بود. خستگی کارول از بین رفته بود و سرشار از احساس انرژی نامحدود بود. او نگاهی به جس انداخت که داشت به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌داد و لبخند دلپذیری زد، انگار که منتظر نفس تازه کردن کارول بوده است. کارول تندتر راه رفت. او بدون وزن روی علف‌ها پرواز می‌کرد. او پاهایش را بالاتر و بالاتر برد. او می‌توانست برای همیشه این کار را ادامه دهد. و وقتی آن‌ها گام‌های‌شان را آهسته کردند و جلو کلبه‌ی چای ایستادند، داشت زمین می‌خورد و از جس به خاطر نگاه‌داشتنش ممنون بود.

در همین اثنا، آن‌سوی دیوار، ارنست اتفاقی را که در گروه‌درمانی افتاده بود در کامپیوترش وارد می‌کرد. نکته‌ای ارزشمند برای مقاله‌ی رابطه‌ی بین بیمار و درمان‌گر بود. یکی از اعضای گروهش خواب جالبی تعریف کرد:

همه‌ی ما، کل گروه، دور یک میز بلند نشسته بودیم و درمان‌گر سر میز نشسته بود و کاغذی در دستش بود. همه‌ی ما خودمون رو می‌کشیدیم، گردن کج می‌کردیم، خم می‌شدیم، و سعی می‌کردیم ببینیم داخل برگه چی نوشته شده، ولی او ورق رو مخفی می‌کرد. یه جورایی همه‌ی ما می‌دونستیم که جواب سؤال روی برگه‌ی کاغذ نوشته شده بود: تو کدوم یک از ما رو بیش‌تر دوست داری؟ ارنست نوشت: سؤال کدامیک از ما را بیش‌تر دوست داری؟ کابوس درمان‌گر گروه‌درمانی است. هر درمان‌گری از این می‌ترسد که روزی گروه بخواهد بداند کدام عضو گروه برای او مهم‌تر است. و دقیقاً به خاطر این بود که بسیاری از درمان‌گرهای گروه (و درمان‌گرهای فردی هم) میلی به ابراز احساسات‌شان نسبت به بیمار ندارند.

مسئله‌ی ویژه در این مورد این بود که ارنست سر حرفش برای شفاف بودن، مانده بود، با انجام این کار احساس کرد که وضعیت را به طور عالی مدیریت کرده است. ابتدا گروه را به سمت بحث سودمند از خیال‌پردازی‌های اعضا پیش برد که چه کسی کودک مورد علاقه‌ی درمان‌گر است. البته این ترفند قراردادی بود - بسیاری از درمان‌گرها این کار را می‌کردند. ولی بعد کاری کرد که درمان‌گرهای کمی آن را انجام می‌دهند: او علنی احساسش را نسبت به هر فرد در گروه ابراز کرد. البته نه این‌که کسی را کم دوست دارد یا زیاد - این پاسخ‌های کلی هرگز مفید نیستند - بلکه کدام خصیصه‌ی هر کدام باعث می‌شود که به او نزدیک‌تر شود و کدام خصیصه باعث می‌شود که دورتر شود. و این تاکتیک به طور شگفت‌آوری موفق بود: هریک از افراد گروه تصمیم گرفت همین‌کار را با هم‌گروهی‌اش انجام دهد، و همه بازخورد ارزشمندی دریافت کردند. ارنست پیش خود فکر کرد چه لذتی دارد که پیروانش را از جلو جبهه هدایت کند نه از پشت جبهه.

او کامپیوترش را خاموش کرد و به سرعت نگاهی به یادداشت‌هایش در مورد جلسه‌ی پیش کارولین انداخت. قبل از این‌که به سراغ او برود، به اصولی که تابه‌حال برای خودافشاگری درمان نوشته بود نگاه کرد.

۱. فقط تا حدی خود را آشکار کن که به بیمار کمک می‌کند.

۲. خود را عاقلانه و سنجیده آشکار کن. یادت باشد که به خاطر بیمار خودت را آشکار می‌کنی نه به خاطر خودت.

۳. مراقب باش، اگر می‌خواهی به طبابت ادامه دهی، ببین که خودافشاگری تو در نظر درمان‌گران دیگر چه‌طور جلوه خواهد کرد.

۴. خودافشاگری درمان‌گر باید حساس به مرحله باشد. زمان‌بندی را مد نظر قرار بده: برخی از مکاشفه‌هایی که در اواخر درمان مفیدند در مراحل اولیه ممکن است بهر موری نداشته باشند.

۵. درمان‌گران نباید مسائلی را که به شدت با آن در تعارض هستند در میان بگذارند؛ آن‌ها باید در ابتدا روی این مسائل در جلسات مشاوره یا خوددرمانی کار کنند.

کارول وارد مطب ارنست شد و عزمش را جزم کرده بود تا امروز به نتیجه برسد. او چند قدم از در دور شد، ولی روی صندلی ننشست، به‌جایش کنار صندلی ایستاد. ارنست داشت می‌نشست که نگاهش به کارولین افتاد که به صورت ترسناکی بالای سرش ایستاده بود. کامل ننشست و دوباره بلند شد و نگاه استفهام‌آمیزی به او انداخت.

«ارنست، روز چهارشنبه چنان با عجله از این‌جا بیرون رفتم که یه چیزی رو فراموش کردم: آغوشم رو. و نمی‌تونم بگم که چه‌قدر تفاوت داشت. چه‌قدر دو روز گذشته دلم براش تنگ شد. انگار که گمت کرده‌م، دیگه وجود نداری. فکر کردم که بهت زنگ بزنم، ولی صدای تو این کار رو برام نمی‌کرد. من به تماس فیزیکی احتیاج دارم. می‌تونی به دلخواهم عمل کنی؟»

ارنست نمی‌خواست خوشحالی‌اش را از دریافت این آغوش آشکار کند، برای یک لحظه درنگ کرد و گفت: «به شرطی که قبول کنی تا در موردش حرف بزنیم.» و او را مختصر در آغوش کشید.

ارنست نشست، نبضش می‌زد. او کارولین را دوست داشت و عاشق لمس کردنش بود: حالت کرکی ژاکت کشمیری‌اش، شانه‌های گرمش و چسبیدن سینه‌های سفتش به قفسه‌ی سینه‌اش. با این حال آغوشی معمولی و پاک بود. ارنست در حالی که احساس کثیفی می‌کرد نشست.

کارول گفت: «متوجه شدی که من بدون این‌که تو رو در آغوش بگیرم رفتم؟»

«بله، متوجه شدم.»

«دلت براش تنگ نشد؟»

«خب، من می‌دونستم که نظر من در مورد دخترت خیلی روت اثر گذاشت، اثری ناخوشایند.»  
«ارنست بهم قول دادی که باهام روراست باشی. لطفاً از تاکتیک‌های دوپهلوی روان‌پزشکان استفاده نکن. بهم نمی‌گی که دلت برای آغوشم تنگ شد؟ آغوش من برات خوشایند یا ناخوشایند؟»

ارنست متوجه لحن ملتمسانه‌ی صدای کارولین شد. واضح بود که این آغوش معنای عمیقی برایش داشت، به عنوان تأییدی بر جذاب بودنش و تعهد ارنست به نزدیک بودن به او بود. ارنست احساس کرد که گیر افتاده و به دنبال جواب درست بود. بعد لبخند ملایمی زد و گفت: «وقتی اون روز برسه که آغوش زن جذابی مثل تو - جذاب از هر نظر - ناخوشایند باشه، باید اون روز رو روز اموات نامید.»

کارول بی‌نهایت تشویق شده بود. «یک زن جذاب، جذاب به معنای واقعی کلمه!» سایه‌های دکتر کوک و دکتر زوییزانگ. حالا شکارچی شروع کرده. وقت آن است که طعمه به دام بیفتند.

ارنست ادامه داد: «در مورد لمس کردن و اهمیتش بیش‌تر برام بگو.»

او گفت: «مطمئن نیستم که چه قدر می‌تونم اضافه کنم. می‌دونم که به لمس تو ساعت‌ها فکر می‌کنم. گاهی خیلی شهوت‌انگیزه، دوست دارم وجودت به درون وجودم بره و مثل یک آبگر مکن منفرج بشه و با گرمای وجودت و خیسیت منو پر کنی. ولی گاهی هم این‌جوری نیست، فقط عشق و آغوش معمولی. این هفته اغلب شب‌ها زود به تخت رفتم تا بودن با تو رو تصور کنم.»

کارول فکر کرد: نه، به اندازه‌ی کافی خوب نیست. من باید واضح‌تر حرف بزنم، باید آتیشش رو تندتر کنم. ولی تصور داشتن رابطه با این آشغال سخته. چاق و روغنی. هر روز همون کراوات لکه‌دار و کفش‌های رنگ و رو رفته‌ی سبک را کپورتش (۴۵۸).

او ادامه داد: «مطلوب‌ترین صحنه، تصور هر دومون روی این صندلی‌هاست و این‌که بعدش من روی زمین کنار تو می‌نشینم و تو موهام رو نوازش می‌کنی و بعد تو هم روی زمین می‌نشینی و تمام تنم رو نوازش می‌کنی.»

ارنست با بیمارانی مواجه شده بود که انتقال شهوانی داشتند، ولی هیچ‌کس آن قدر به وضوح حرف نمی‌زد و هیچ‌کدام او را بر نمی‌انگیخت. او ساکت نشسته بود، عرق کرده بود، گزینه‌هایی را که داشت سبک و سنگین می‌کرد و تمرکز کرده بود که برانگیخته نشود.

کارول ادامه داد: «تو به من گفتی صادقانه صحبت کنم. هر چیزی رو که فکر می‌کنم بگم.»

«بله، گفتم کارولین. و دقیقاً کاری رو می‌کنی که باید. صداقت اساس درمانه. ما می‌تونیم، ما باید، در مورد هر چیزی صحبت کنیم و بروزش بدیم... تا زمانی‌که هر کدوممون در فضای فیزیکی خودمون هستیم.»

«ارنست این در مورد من عمل نمی‌کنه. صحبت و کلمات کافی نیستند. تو از تاریخچه‌ی من با مردها آگاه هستی. سوءظن در وجودم بیداد می‌کنه. نمی‌تونم به گفته‌ها اعتماد کنم. قبل از این‌که رالف رو ببینم، تعدادی درمان‌گر رو دیدم، هر کدوم رو برای یک یا دو جلسه. اون‌ها رویکرد خاصی رو دنبال می‌کردن، لغت به لغت فرمول رو دنبال می‌کردن، به قید و بندهای کاری‌شون چسبیده بودن، و به درستی دور از دسترس بودن. و تکتک‌شون عذر منو خواستن. تا این‌که رالف رو دیدم. تا این‌که یک درمان‌گر واقعی رو دیدم. کسی که می‌خواست منعطف باشه، تا کاری که می‌خواستم و چیزی که احتیاج داشتم رو انجام بده. او زندگی‌مو نجات داد.»

«غیر از رالف، هیچ کس چیز مفیدی بهت نداده؟»

«فقط حرف. وقتی از مطب‌شون بیرون می‌اومدم، هیچ چیزی با خودم نمی‌بردم. الان هم همین‌طوره. وقتی بدون این‌که لمست کنم از پیش‌ت می‌رم، حرف‌ها ناپدید می‌شن، تو ناپدید می‌شی، مگر این‌که اثری از تو روی پوستم مونده باشه.»

کارول فکر کرد: باید کاری کنم تا امروز به اتفاقی بیفته. باید این نمایش رو به صحنه بیارم.

او ادامه داد: «در حقیقت ارنست چیزی که امروز می‌خوام، این نیست که صحبت کنم، می‌خوام که کنار مبلت بنشینم و حضورت رو کنار خودم احساس کنم.»

«من با این کار احساس راحتی نمی‌کنم، این شیوه‌ای نیست که بتونم بهترین کمک رو بهت بکنم. ما کار زیادی برای انجام داریم و چیزهای زیادی هست که باید در موردش با هم حرف بزنیم.»

ارنست به خاطر عمق و قدرت نیاز کارولین به تماس فیزیکی بیشتر تحت تأثیر قرار گرفت. او به خودش گفت نیازی نبود که مجبور باشد با وحشت عقب‌نشینی کند. این بخشی از بیمار است که باید جدی گرفته شود. یک نیاز است که باید درک شود و مثل نیازهای دیگر درمان شود.

در طول هفته‌ی گذشته ارنست اوقاتی را در کتابخانه مشغول مطالعه‌ی مقاله‌هایی در مورد انتقال



شهووانی بود. او تحت تأثیر لغات هشداردهنده‌ی فروید در مورد درمان «زنان شهوانی عنان‌گسیخته» قرار گرفته بود. فروید این بیماران را «کودکان طبیعت» می‌نامد که از پذیرش معنویت به جای امور جسمانی سر باز زدند و تنها مطیع «منطق و برهان آبکی هستند».

فروید که در مورد درمان این بیماران بدبین بود، ادعا می‌کرد که درمان‌گر فقط دو گزینه‌ی غیرقابل پذیرش دارد: عشق بیمار را به او برگرداند یا هدف هیجان شدید زن ریاضت کشیده شود. فروید گفت در هر دو مورد شخص باید شکست را بپذیرد و از این مورد کنار بکشد.

خیلی خوب، کارول یکی از این «بچه‌های طبیعت» بود. هیچ شکی در این مورد نبود. ولی آیا فروید درست می‌گفت؟ آیا فقط دو گزینه‌ی مساوی غیرقابل پذیرش بر سر راه درمان‌گر بود؟ فروید تقریباً صد سال پیش به این نتایج دست یافته بود که استبداد در وین مسلط بود. شاید الان اوضاع فرق می‌کرد. فروید ممکن نبود بتواند اواخر قرن بیستم را تصور کند - زمانه‌ی شفافیت درمان‌گر و زمانی که بیمار و درمان‌گر می‌توانند به یک‌دیگر حقیقت را بگویند.

کلمات بعدی کارول ارنست را که در افکارش غرق بود، بیرون کشید. «می‌تونیم به سمت کاناپه بریم و روی اون صحبت کنیم؟ صحبت از روی این صندلی‌ها و با این فاصله، بسیار سرد و غیر قابل تحمله. فقط برای چند دقیقه امتحانش کن. فقط کنار من بنشین. قول می‌دم چیز بیش‌تری ازت نخوام. و تضمین می‌کنم که بهم کمک می‌کنه صحبت کنم. اوه، نه سرتو تکون نده؛ همه چیزو در مورد ممنوعیت‌های رفتاری انجمن روان‌شناسی آمریکا و رفتارها و تاکتیک‌های استاندارد می‌دونم. ولی ارنست، جایی برای خلاقیت وجود نداره؟ یک درمان‌گر واقعی راهی پیدا نمی‌کنه تا به تمام بیمارانش کمک کنه؟»

کارول ارنست را به بازی گرفته بود. او بهترین لغات را انتخاب کرده بود: «انجمن روان‌شناسی آمریکا»، «استاندارد»، «دستورالعمل‌های درمانی»، «قوانین»، «خلاقیت»، «انعطاف‌پذیری». انگار که پارچه‌ی قرمز را برای گاو نر وحشی به اهتزاز درآورند.

ارنست همان‌طور که گوش می‌کرد، برخی از حرف‌های سیمور تروتر به ذهنش آمد: تکنیک تصویری رسمی؟ کنار گذاشتن تمامی تکنیک‌ها. وقتی به عنوان یک درمان‌گر رشد می‌کنی، می‌خواهی از روی آنچه درست است رد شوی و نیازهای بیمارت را رفع کنی، نه راهنمای درمانی‌ات و استانداردهای حرفه‌ای انجمن ملی آمریکا را. چه‌قدر عجیب بود. او اخیراً خیلی به سیمور فکر می‌کرد. شاید دانستن این‌که یک درمان‌گر یک بار این راه را رفته، مایه‌ی آرامش است. برای یک لحظه ارنست فراموش کرده بود که به‌هرحال سیمور هرگز راهش را پیدا نکرد.

آیا انتقال کارولین داشت از کنترل خارج می‌شد؟ سیمور گفته بود که این نمی‌تواند خیلی قوی باشد. او گفته بود هرچه انتقال قوی‌تری باشد، سلاحی که با خودتخریبی بیمار می‌جنگد مؤثرتر است. و خدا می‌دانست که کارولین دچار خودتخریبی بود! وگرنه چرا باید چنین زندگی زناشویی‌ای را تحمل می‌کرد؟

کارول تکرار کرد: «ارنست، لطفاً روی کاناپه کنار من بنشین. من به این کار نیاز دارم.» ارنست به نصیحت یونگ فکر کرد که تا جایی که ممکن است با هر بیمار به صورت انفرادی کار کند تا بتواند زبان درمانی جدیدی برای هر بیمار خلق کند. او فکر کرد که سیمور چگونه یک قدم پیش‌تر رفته بود و ادعا کرده بود که هر درمان‌گر باید یک راه جدید درمان برای هر بیمار ابداع کند. این حرف‌ها به او قدرت بخشید. و راحل. او ایستاد و به سمت کاناپه رفت، در گوشه نشست و گفت: «بذار امتحان کنیم.»

کارول بلند شد و کنارش نشست، تا جایی که می‌توانست نزدیک، بدون هیچ گونه لمسی و بلافاصله شروع کرد: «امروز روز تولدمه. سی و شش ساله می‌شم. بهت گفته بودم تولد من و مادرم تو یک روزه؟»

«تولدت مبارک کارولین. امیدوارم سی و شش تولد دیگه‌ت برات بهتر و بهتر باشن.»  
«ممنون ارنست. خیلی مهربونی.» و بعد خم شد و بوسه‌ی تندی بر گونه‌ی ارنست زد. او فکر کرد: اه، ژل بعد از اصلاح لیمویی. چه چشندش آور.

احتیاج به نزدیک بودن از نظر جسمانی، نشستن روی کاناپه، و حالا بوسه‌ی روی گونه؛ همه چیز به طور وحشتناکی ارنست را به یاد سیمور تروتر می‌انداخت. ولی البته، کارولین روی هم رفته خیلی بهتر از بل با رفتارهای تکانشی بود. ارنست از مور موری در درونش آگاه بود. او فقط اجازه داد که این اتفاق بیفتد و برای یک دقیقه از آن لذت برد، و بعد همه چیز را به پس‌دهنش فرستاد و به کارش برگشت، و با صدای حرفه‌ایش گفت: «روز تولد و مرگ مادرت رو یک بار دیگه بهم بگو کارولین.»

«او در سال ۱۹۳۷ به دنیا اومد و ده سال قبل در سن چهل و هشت سالگی از دنیا رفت. این هفته داشتم به این فکر می‌کردم که سه چهارم سن او در لحظه‌ی مرگش رو دارم.»  
«این فکر چه احساسی در تو به وجود آورد؟»

«برای او غمگین شدم. زندگی خوبی نداشت. او هیچ چیز نداشت. لذت کمی در زندگی داشت. خیلی خوشحالم که تا وقتی از دانشکده‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شدم زنده بود. و خوشحالم که قبل از محکومیت و زندان رفتن جب مرد. و قبل از این که زندگی من از هم بپاشه.»

«ما جلسه‌ی پیش این‌جا حرف‌مون رو قطع کردیم کارولین. دوباره با باور تو که مادرت در سن سی سالگی از بین رفت، این به ذهنم می‌رسه که او هیچ چاره‌ی دیگه‌ای غیر از این نداشته که ناشاد باشه و غرق در پشیمونی بمیره. انگار که تمام زنانی که شوهران‌شون رو از دست می‌دن به چنین سرنوشتی محکومن. این درسته؟ هیچ راه دیگه‌ای برای او وجود نداشت؟ راهی در جهت زندگی شادتر و مثبت‌تر؟»

کارول فکر کرد: مزخرفات معمول مردونه. دوست دارم ببینم وقتی گیر دوتا بچه بیفته و به خاطر این‌که همسرش رو پی‌تحصیلات فرستاده، خودش تحصیلاتی نداشته باشه، و هیچ کمکی از جانب همسر انگل‌وارش گیرش نیاد و علامت لطفاً وارد نشوید راه رو برای وارد شدن نه هر شغل آبرومندی تو کشور ببنده، احساس شاد و مثبتی نسبت به زندگی پیدا می‌کرد یا نه.

«نمی‌دونم ارنست. شاید حق با تو باشه. این فکرها برای من جدیدن.» ولی بعد نتوانست جلو خودش را بگیرد و اضافه کرد: «با این حال ناراحتم از مردها برای دست‌کم گرفتن تله‌ای که زن‌ها توش افتادن.»

«تو منظورت این مرده؟ این‌جا؟ حالا؟»

«نه، منظورم این نبود. من می‌دونم که تو طرف منی، ارنست.»

«من نقاط کور خودم رو دارم کارولین. من می‌پذیرم که اونا رو برام مشخص کنی. حتی بیش‌تر، من علاقه‌مندم. ولی فکر نمی‌کنم این یکی از اون‌ها باشه. به نظر من این‌طور می‌رسه که تو هیچ یک از مسئولیت‌های مادرت رو برای شکل‌دهی زندگیش در نظر نمی‌گیری.»

کارول زبانش را گاز گرفت و چیزی نگفت.

«بذار در مورد تولدت بیش‌تر حرف بزنیم کارولین. تو می‌دونی که ما معمولاً تولدها رو جشن

می‌گیریم، چون اون‌ها موقعیت‌هایی برای شادی هستن، ولی من همیشه نظر مخالفی دارم. تولدها نشونه‌های غم‌انگیز گذران زندگی ما هستن و جشن تولد کوششی برای انکار این غم. هیچ کدوم از این‌ها در مورد تو صادق؟ می‌تونی در مورد افکار تو حول سی و شش ساله شدن حرف بزنی؟ تو می‌گی که سه چهارم سن مادرت در زمان مرگ رو داری. آیا تو هم مثل او کاملاً در زندگی‌ای که الان داری، گیر افتادی؟ آیا تو هم برای همیشه محکومی که زندگی زناشویی بی‌لذتی داشته باشی؟»

«من تو تله افتادم. فکر می‌کنی چه‌کار باید بکنم؟»

ارنست برای این‌که راحت‌تر رو به کارولین بنشیند، دستش را روی پشتی کاناپه گذاشته بود. کارولین یواشکی دومین دگمه‌ی بلوزش را باز کرد و حالا بیش‌تر به سمت ارنست خزید و سرش را به سمت بازو و شانه‌ی ارنست خم کرد. برای یک لحظه، فقط برای یک لحظه، ارنست اجازه داد تا دستش به سر کارولین بخورد و موهایش را نوازش کند.

کارول فکر کرد: آه، آشغال کارشو شروع کرد. بذار ببینیم امروز چه‌قدر پیش می‌ره. امیدوارم تحملشو داشته باشم. او سرش را نزدیک‌تر کرد. ارنست سنگینی سر او را روی شانه‌اش احساس کرد. او رایحه‌ی سیتروس را استشمام کرد. ارنست به بالاتنه‌ی کارولین نگاه انداخت و ناگهان از جایش بلند شد.

«می‌دونی کارولین، به نظرم بهتره به سر جامون برگردیم.» و به صندلی برگشت.

کارول جایی که بود نشست. وقتی که پرسید: «چرا روی کاناپه نموندی؟ به خاطر این‌که سرمو رو شونه‌ت گذاشتم؟» در شرف گریه کردن بود.

«من احساس می‌کنم این‌طوری نمی‌تونم به بهترین حالت بهت کمک کنم. فکر می‌کنم برای این‌که بتونم باهات کار کنم باید فضا و فاصله‌ای بینمون باشه.»

کارول با نارضایتی به صندلی‌اش برگشت و کفش‌هایش را درآورد و پاهایش را زیرش جمع کرد. «شاید نباید اینو بگم - شاید در حقت بی‌انصافی - ولی فکر می‌کنم اگه واقعاً زن جذابی بودم احساس متفاوتی داشتی.»

ارنست سعی کرد بر خودش مسلط شود. «اصلاً چنین چیزی نیست. در حقیقت قضیه چیز دیگه‌ایه؛ دلیل این‌که نمی‌تونم از نظر فیزیکی کنارت بشینم اینه که به نظرم جذابی و تحریک‌کننده. و نمی‌تونم در آن واحد هم به تو حسی داشته باشم و هم درمان‌گرت باشم.»

«می‌دونی ارنست، من به این موضوع فکر کردم. من بهت گفتم که حدود یک ماه پیش به یکی از جلسات معرفی کتاب تو، تو فروشگاه کتاب پرینتر اومدم. بهت نگفتم؟»

«تو گفتی اون موقع بود که تصمیم گرفتی به دیدنم بیای.»

«خب، من اون‌جا قبل از این‌که جلسه شروع بشه داشتم نگاهت می‌کردم و نتونستم به حالت‌هات نسبت به زنی که کنارت نشسته بود بی‌توجه بمونم.»

ارنست مور مورش شد. لعنتی! او منو با نان کارلین دیده. این یه باتلاقه. خودمو تو چی گرفتار کردم؟

ارنست دیگر هیچ وقت شفافیت درمان‌گر را آن‌قدر سبک نمی‌گرفت. دیگر نکته‌ای نبود که بخواهد فکر کند مارشال یا سایر اساتید، چگونه به جمله‌ی کارولین عکس‌العمل نشان می‌دهند. تابه‌حال با دیگران متفاوت بود، تابه‌حال ورای آنچه تکنیک سنتی مقرر داشته، عمل کرده بود، تابه‌حال ورای طبابت بالینی قابل پذیرش بود، و می‌دانست که کاملاً برای خودش بوده و در

صحرای درمان پرخطری گم شده است. تنها گزینه‌ی موجود این بود که به صادق بودن و دنبال کردن غریزه‌اش ادامه دهد.

«و... احساسات در مورد اون کارولین؟»

«احساسات تو چی ارنست؟»

«آشفتگی. کارولین اگه بخوام باهات روراست باشم باید بگم این بدترین کابوس درمان‌گره. بی نهایت احساس ناراحتی می‌کنم که بخوام با تو یا هر بیمار دیگه‌ای در مورد زندگی شخصیم با زنها صحبت کنم، ولی متعهد شدم که با تو صادق باشم و سعی می‌کنم که همین‌طور بمونم کارولین. حالا احساسات تو؟»

«اوه، همه نوع احساسی. حسادت. عصبانیت. بی‌انصافی. بدشانسی.»

«می‌تونی بهشون بیردازی؟ برای مثال عصبانیت یا بی‌انصافی رو بگو.»

«راستش خیلی من‌درآوردیه. چی می‌شد اگه کاری رو که اون کرد من می‌کردم، می‌اومدم و کنار تو می‌نشستم؟ چی می‌شد اگه شجاعت اینو داشتم و باهات صحبت می‌کردم؟»

«و... بعد؟»

«بعد ممکن بود همه چیز متفاوت باشه. ارنست، راستشو بگو، اگه بهت نزدیک می‌شدم چه اتفاقی می‌افتاد؟ برات جالب بودم؟»

«امان از دست این سوالات شرطی - این "اگرها" و "چی می‌شدها" - سوالت دقیقاً چیه کارولین؟ بیش از یک بار گفتم که به نظرم زن جذابی هستی. نمی‌تونم به این فکر نکنم که بازم می‌خوای بشنوی که اینو بگم؟»

«و من هم می‌خوام بدونم که تو با سوالت از سوال من طفره می‌ری؟»

«که آیا ممکن بود به پیشنهاد دوستی تو پاسخ بدم؟ جواب اینه که احتمالش بود که این کار رو بکنم. منظورم اینه که بله. احتمالاً این کار رو می‌کردم.»

سکوت. ارنست احساس کرد که عریان است. این چنان گفت‌وگوی متفاوتی بود که تابه‌حال با هیچ بیماری نداشت و به طور جدی به این فکر می‌کرد که آیا می‌تواند کارولین را درمان کند. مطمئناً نه‌تنها فروید، بلکه اتفاق آرای نظریه‌پردازان روان‌کاوی که در طول هفته نظرات‌شان را مطالعه کرده بود، بر این بود که بیماری با انتقال شهبانی مثل کارولین غیر قابل درمان بود - مخصوصاً توسط او.

ارنست پرسید: «پس، الان چه احساسی داری؟»

«خب، دقیقاً منظورم از من‌درآوردی اینه ارنست. اگه تاس جور دیگه‌ای، کمی جور دیگه‌ای، ریخته بود من و تو الان عاشق و معشوق بودیم، نه بیمار و درمان‌گر. و صادقانه بگم باور دارم که در حال حاضر به عنوان یک عاشق بیش‌تر می‌تونستی کمک کنی تا یک درمان‌گر. چیز زیادی ازت نمی‌خواستم، فقط یک یا دو بار ملاقات در هفته، تا کنارم باشی و منو از این ناکامی که داره می‌کشتم نجاتم بدی.»

«می‌شنوم کارولین، ولی من درمان‌گرت هستم، نه معشوقت.»

«ولی این کاملاً من‌درآوردیه. هیچ چیز ضروری نیست. همه چیز می‌تونه به گونه‌ی دیگه‌ای باشه. ارنست بذار ساعت رو به عقب ببریم - به زمان کتاب‌فروشی - و تاس رو دوباره بریزیم.

معشوق من بشو؛ من دارم از ناکامی می‌میرم.»

کارول همان‌طور که داشت صحبت می‌کرد، به سرعت از صندلی‌اش بلند شد، روی زمین کنار

صندلی ارنست نشست و دستش را روی زانویش گذاشت.

ارنست یک بار دیگر دستش را روی سر کارولین گذاشت. خدایا من دوست دارم این زنو لمس کنم. ای کاش همسرش بودم نه درمان‌گرش. از روی صندلی بلند می‌شوم... کسی چه می‌دونه؟ فرض کن که تو کتاب‌فروشی می‌دیدمش؟ فرض کن که عاشق و معشوق می‌شدیم؟ شاید حق با اونه. شاید تو اون حالت بیش‌تر می‌تونستم کمکش کنم تا الان که درمان‌گرشم! ولی ما هیچ وقت نخواهیم فهمید. این تجربه‌ایه که نمی‌شه اجراش کرد.

«کارولین، چیزی که تو می‌خوای... به عقب برگردندن ساعت، معشوق تو شدن... من صادقانه بهت می‌گم... تو تنها کسی نیستی که وسوسه شده، به نظر من هم عالی می‌رسه. من فکر می‌کنم ما می‌تونیم از هم‌دیگه خیلی زیاد لذت ببریم. ولی متأسفم که این ساعت (ارنست به ساعت مخفی‌اش در قفسه‌ی کتاب اشاره کرد) رو نمی‌شه به عقب برگردوند.»

همان‌طور که ارنست صحبت می‌کرد، دوباره شروع به نوازش موهای کارولین کرد. او بیش‌تر به سمت پاهای ارنست خم شد. ارنست ناگهان دستش را برداشت و گفت: «لطفاً کارولین، برو روی صندلیت بنشین، بذار مطلب مهمی رو بهت بگم.»

او منتظر ماند تا این‌که کارولین بوسه‌ی سریعی به زانویش زد و رفت سر جایش. کارول فکر کرد: بذار سخنرانی اعتراض‌آمیزش رو بکنه، با بازیش کنار بیا. او باید برای خودش وانمود کنه که داره مقابله می‌کنه.

ارنست گفت: «بذار چند قدم به عقب برداریم، و چیزی رو که این‌جا اتفاق می‌افته بررسی کنیم. بذار اوضاع رو اون‌طور که دیدم مرور کنم. تو تحت فشار بودی. تو در پی کمک من، به عنوان فرد حرفه‌ای در زمینه‌ی سلامت ذهن بودی. ما هم‌دیگه رو دیدیم و من با تو وارد پیمانی شدم، پیمانی که در اون خودم رو متعهد کردم که به رفع چالش‌هات کمک کنم. در نتیجه‌ی ماهیت صمیمی جلسات ما، تو احساس عاشقانه‌ای نسبت به من پیدا کردی. وحشت من از اینکه من هم در این مسئله بی‌گناه نبودم: به نظرم رفتار من - در آغوش گرفتن تو، لمس موها - بر شدت این احساس اضافه کرد. و من نگران اینم. به هر ترتیب من نمی‌تونم ناگهان نظرم رو تغییر بدم، و از احساسات عاشقانه‌ای که نسبت به من داری بهره ببرم و تصمیم بگیرم که به لذت بردنم از تو ادامه بدم.»

«ولی ارنست تو متوجه یک چیز نمی‌شی. من می‌گم که معشوق من بودن بهترین درمان‌گر ممکن برای منه. من و رالف پنج سال...»

«رالف، رالف بوده و من، منم. کارولین وقت‌مون تموم شده و باید این بحث رو جلسه‌ی بعد ادامه بدیم.» ارنست بلند شد تا پایان جلسه را نشان دهد. «ولی بذار یک چیز دیگه هم بگم. امیدوارم که در جلسه‌ی بعدی‌مون راه‌های بیش‌تری کشف کنی که من می‌تونم بهت ارائه کنم، تا این‌که به سمت محدودیت‌هام بری.»

همان‌طور که کارول داشت ارنست را برای خداحافظی بغل می‌کرد، گفت: «و یک حرف آخر از طرف من ارنست. تو خیلی واضح و روشن به من گفتی راهی رو که مادرم رفته نرم، و از قبول مسئولیت زندگی خودم سر باز نزدم. و امروز دارم به مشاوره‌ت عمل می‌کنم. دارم سعی می‌کنم اوضاع رو برای خودم بهتر کنم. دارم می‌بینم که در زندگی به چی و کی احتیاج دارم و سعی می‌کنم بهترین استفاده رو از لحظه‌م ببرم. تو به من گفتی جوری زندگی کن که در آینده پشیمون

نشی، و این دقیقاً همون کاریه که سعی دارم انجام بدم.»  
ارنست نتوانست جواب مناسبی پیدا کند.

مارشال در یک ساعت وقت آزادش توی بالکن کوچکی که داشت، نشسته بود و از تماشای درختزار بونسای افرای خود لذت می‌برد: برگ‌های قرمز نُه افرای کوچک زیبا داشت جوانه می‌زد. با سیخ‌زدن‌های ملایم با چوب غذاخوری، خاک را از ریشه‌های هر درخت پاک کرد و سپس آن‌ها را در گلدان‌های سرامیکی آبی به طور سنتی قرار داد. دو دسته‌ی نامنظم شش و سه‌تایی از درخت‌هایی با تخته سنگ صورتی طوسی که از ژاپن وارد شده بود، از هم جدا می‌شدند. مارشال متوجه شد که یکی از درخت‌های دارای شاخه‌ی بزرگ‌تر شروع به کج شدن کرده و ظرف چند ماه به قسمت همسایه‌هایش تعرض می‌کند. یک قطعه سیم مسی شش اینچی برید و با دقت به دور تنه‌ی افرای سرکش پیچاند و آن را به حالت عمودی‌تر خم کرد. هر روز او سیم را اندکی بیش‌تر خم می‌کرد و پنج شش ماه بعد، قبل از این‌که سیم به تنه‌ی حساس افرای آسیب بزند، آن را باز می‌کرد. او فکر کرد: آه چی می‌شد آگه روان‌درمانی هم همین‌قدر سر راست بود. به طور معمول، از همسر با استعدادش تقاضا می‌کرد که به حال افرای سرکش رسیدگی کند، ولی شرلی و او آخر هفته با هم دعوا کرده بودند و سه روز بود که با هم حرف نمی‌زدند. این صحنه‌ی آخر نشانه‌ی سردی در حال رشد بین آن‌ها در طی سال‌ها بود.

به نظر مارشال همه چیز از آن‌جا شروع شد که چند سال قبل شرلی برای اولین بار در دوره‌ی گل‌آرایی ژاپنی ثبت‌نام کرد. او اشتیاق زیادی برای هنر و مهارت غیر عادی در آن از خود نشان داد. مارشال خودش نمی‌توانست توانایی او را قضاوت کند - او از گل‌آرایی ژاپنی چیزی نمی‌دانست و نمی‌خواست هیچ وقت چیزی بداند - ولی نمی‌شد اتاقی را که از جوایز و مدال‌های مسابقات مختلف پر بود انکار کرد.

شرلی خیلی زود محور زندگی‌اش را گل‌آرایی قرار داد. دوستانش هوادار گل‌آرایی بودند و رابطه‌ی او و مارشال کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد. قضیه زمانی بدتر شد که استاد هشتاد ساله‌ی گل‌آرایی‌اش، که شرلی برده‌وار به او وفادار بود، او را تشویق کرد تا مراقبه‌ی بودایی و بیپاسینیا (۴۵۹) را انجام دهد، که خیلی زود وقت شرلی بیش‌تر پر شد.

سه سال قبل مارشال نگران تأثیر گل‌آرایی و ویپاسینا (که مارشال در مورد این هم تصمیم گرفته بود چیزی نداند) بر روی ازدواجش بود و از شرلی درخواست کرد که وارد دانشکده‌ی روان‌شناسی بالینی شود. او امیدوار بود که داشتن رشته‌ی مشترک آن‌ها را به هم نزدیک‌تر کند. او همچنان امیدوار بود که وقتی شرلی وارد این رشته می‌شود، او هنرمندی حرفه‌ای مارشال را ارج نهد. و در ضمن مدت زیادی طول نمی‌کشید که بیماران را به او ارجاع می‌داد و ایده‌ی درآمد دوم شیرین بود.

ولی اوضاع جوری که او می‌خواست پیش نرفت. شرلی به دانشکده رفت، ولی دست از علایق دیگرش هم برنداشت. حالا مطالعات دانشگاهی‌اش به علاوه‌ی زمانی که صرف گردآوری و آماده‌سازی گل‌ها می‌کرد و مراقبه‌اش در مرکز دن (۴۶۰) عملاً هیچ وقتی برای مارشال نگذاشته بود. و بعد سه روز قبل شرلی او را از پای درآورده بود، زیرا به او گفته بود که تز دکترایش، که در مراحل پایانی کار بود، مطالعه‌ای روی تأثیر انجام گل‌آرایی ژاپنی روی مدیریت اختلال هراس است.

مارشال به او گفته بود: «عالیه. بهترین حمایتی که همسر دیوانه‌ام می‌تونه برای نامزدی من به عنوان رئیس انجمن روان‌کاوی انجام بده - درمان گل‌آرایی دیوانه‌وارش رو انجام می‌ده!»  
آن‌ها کم صحبت می‌کردند. شرلی تنها برای خواب به خانه می‌آمد و آن‌ها در اتاق‌های مجزا می‌خوابیدند. ماه‌ها بود که با هم معاشقه نکرده بودند. و حالا شرلی در آشپزخانه دست به اعتصاب زده بود؛ همه‌ی شب‌ها آن‌چه سهم مارشال در آشپزخانه بود یک گل‌آرایی جدید بود.  
بیش‌ه‌ی افرا آرامشی که مارشال به شدت به آن احتیاج داشت فراهم می‌کرد. آرامش عمیقی در عمل پیچاندن افرا با مس وجود داشت. فرح‌بخش بود... بله، بونسای سرگرمی فرح‌بخشی بود.  
ولی شیوه‌ای برای زندگی نبود. شرلی باید همه چیز را بزرگ نشان می‌داد و کار با گل علت وجودی‌اش شده بود. هیچ حسی برای تناسب بخشیدن وجود نداشت. او حتی پیشنهاد داده بود که مارشال مراقبت از بونسای را در طبابت بلندمدت به‌کار گیرد. احمقانه! مارشال شاخه‌های رو به پایین سرو کوهی را هرس کرد و همه‌ی درخت‌ها را آب داد. این ایام، اوقات مناسبی برای او نبود. او نهنها از دست شرلی عصبانی بود، بلکه از ارنست هم ناامید شده بود که با عجله جلسه‌ی مشاوره را تمام کرده بود. و موارد دیگری که باعث ناراحتی می‌شدند نیز وجود داشتند.  
اولی این‌که، آدریانا سر قرارش حاضر نشده بود. زنگ هم نزده بود. خیلی عجیب بود. از او بعید بود. مارشال چند روز صبر کرده و بعد به او زنگ زده بود، و برای هفته‌ی آینده در همان ساعت یک وقت برایش گذاشته بود و روی منشی تلفنی پیام گذاشته و از او خواسته بود که اگر این وقت مناسب نیست به مارشال خبر دهد.

و هزینه‌ی وقت کنسل شده‌ی آدریانا چی؟ به طور معمول، مارشال بدون این‌که فکر کند پول جلسه‌ی او را که آدریانا بدون اطلاع کنسل کرده بود، می‌گرفت. ولی این یک پیشامد معمول نبود و مارشال روزها در مورد حق ویزیت فکر کرده بود. پیتر به او هزار دلار داده بود - حق ویزیت پنج جلسه برای آدریانا. چرا دویست دلار برای جلسه‌ی از دست رفته کم نکند؟ پیتر اصلاً چیزی می‌فهمد؟ اگر بفهمد یعنی به او بی‌احترامی شده؟ او فکر می‌کند که مارشال پیمان‌شکن یا تنگ نظر بوده؟ یا نسبت به سخاوت پیتر - یعنی سرمایه‌گذاری شرکت کلاه ایمنی دوچرخه، سری سخنرانی اهدایی و ساعت رولکس - حق‌ناشناس بوده؟

از طرف دیگر، شاید بهتر بود که مثل سایر بیماران این حق ویزیت را مدیریت می‌کرد. پیتر به اصول حرفه‌ای و پیروی او از استانداردهایش احترام می‌گذاشت. در حقیقت، مگر پیتر بیش از یک بار از او به خاطر این‌که ارزش مناسبی برای خدماتش قایل نیست گلایه نکرده بود؟  
در نهایت مارشال تصمیم گرفت که پول جلسه‌ی کنسل شده را از آدریانا بگیرد. این کار درستی بود، او از این کار مطمئن بود. ولی چرا او نگران و بی‌تاب بود؟ چرا نمی‌توانست این حس مداوم و تاریک را که از این تصمیم پشیمان خواهد شد از ذهنش بیرون کند؟

حمله‌ی آزاردهنده‌ی این افکار در مقایسه با طوفانی که حول نقش مارشال در اخراج سث پاند توسط انجمن شکل گرفته بود، ابر تیره‌ی کوچکی بیش نبود. آرت بوکرت، نویسنده‌ی ستون طنز مشهور، دست روی داستان فراخوان روزنامه‌ی سان‌فرانسیسکو کرونیگ گذاشته بود (از فورد و توپوتا و شورلت گذشته؛ حالا نوبت فراخوان محصول روان‌پزشکان است.) و قطعه‌ای طنزآلود نوشته بود و پیش‌بینی کرده بود که درمان‌گران به زودی در مغازه‌های تعمیر خودرو مطب باز می‌کنند و در جلسات طولانی و خسته‌کننده، مراجعانی را که برای خدمات اتومبیل منتظر هستند درمان می‌کنند. در این ستون نوشته شده بود که درمان‌گران و مغازه‌داران تعمیر خودرو در



شراکت جدیدشان، گارانتی پنج ساله‌ای برای ترمز و کنترل رفتار تکانشی، سیستم سوخت و جسارت، روغن‌کاری ماشین و مکانیزم‌های خودآرامشی، فرمان و کنترل خلق، سیستم آگزوز و آرامش معده و روده، سلامت محور اصلی و توانایی جنسی مردانه ارائه می‌دهند.

ستون بوکرت (هنری فورد و زیگموند فروید با این ترکیب موافقت می‌کنند.) به طرز مشخصی در نیویورکتایمز و تریبون بین‌المللی هرالد (۴۶۱) به نمایش گذاشته شد. رئیس انجمن که از همه طرف به او هجوم آورده بودند، تمام سؤالات را به مارشال ارجاع می‌داد که اجراکننده‌ی طرح فراخوان بود. همکاران روان‌کاو در سراسر کشور که خوش‌شان نیامده بود، تمام هفته به مارشال زنگ زده بودند. در یک روز رؤسای چهار انجمن روان‌کاوی - نیویورک، شیکاگو، فیلادلفیا و بوستون - زنگ زده بودند تا هشدار بدهند.

مارشال تمام تلاشش را کرد تا با دادن این خبر که تنها یک بیمار پاسخ داده و خودش این بیمار را به صورت یک دوره‌ی درمانی کوتاه خیلی کارآمد درمان می‌کند، آن‌ها را آرام کند. و در ضمن این فراخوان تجدید چاپ نمی‌شود.

ولی وقتی دکتر ساندرلند (۴۶۲)، رئیس انجمن بین‌المللی روان‌شناختی، که بسیار آزرده‌خاطر نیز شده بود زنگ زد، نمی‌شد به هیچ طریقی آرامش کرد. او خبر نگران‌کننده‌ای داد. شلی مریم چندین بار به صورت پرخاشگرانه هم به دفترش زنگ زده بود و هم مطلبی فکس کرده و مدعی شده بود که او به خاطر روش‌های ناجور دکتر پاند آسیب دیده و اگر تقاضای غرامت مالی‌اش خیلی زود پاسخ داده نشود، از طریق قانونی وارد عمل خواهد شد.

دکتر ساندرلند پرسیده بود: «اون‌جا چه خبره؟ کل کشور دارن بهمون می‌خندن. دوباره! بیمارها دارن کتاب‌های گوش دادن به پروزاک (۴۶۳) رو به جلسات روان‌کاوی شون می‌آرن، شرکت‌های دارویی، شیمی‌دان‌های اعصاب، رفتارگراها، منتقدینی مثل جفری ماسون (۴۶۴) تیشه به بنیان‌های ما می‌زنن. دادخواست‌های مربوط به خاطره‌ی بهبود یافته (۴۶۵) و شکایت علیه خاطره‌ی تلقین شده داره جلو ما رو می‌گیره. لعنتی، این چیزی نیست که تکرار می‌کنم. چیزی نیست که یک بنگاه روان‌کاوی به اون احتیاج داره! با اجازه‌ی کی شما آگهی فراخوان چاپ کردید؟»

مارشال با خونسردی ماهیت اضطراری‌ای که انجمن با آن مواجه بود و ضرورت اقدام به فراخوان را توضیح داد.

مارشال اضافه کرد: «متأسفم که شما رو از این اتفاقات باخبر نکردن دکتر ساندرلند. مطمئن همین‌که همه چیز رو به طور کامل ارزیابی کنید حتماً منطق پشت اقدام ما رو تحسین می‌کنید. وانگهی ما از دستورالعمل جلسه تبعیت کردیم. روز بعد از رأی انجمن، من با ری ولینگتون، دبیر انجمن بین‌المللی، هماهنگ کردم.»

«ولینگتون؟ من تازه مطلع شدم که او مطبش و کل کلینیکش رو جابه‌جا کرده و به کالیفرنیا نقل مکان کرده! حالا متوجه این منطق می‌شم. منطق بی‌سر و ته کالیفرنیا جنوبی. این فاجعه در هالیوود نوشته شده.»

«دکتر ساندرلند، سان فرانسیسکو در کالیفرنیا شمالیه. درست چهارصد مایلی شمال هالیوود، تقریباً همون فاصله‌ای که بین بوستون و واشنگتن هست. ما در جنوب کالیفرنیا نیستیم. وقتی بهتون می‌گم منطق شمالی پشت اقدامات‌مون هست، بهم اعتماد کنید.»

«منطق شمالی؟ لعنت! چرا منطق شمالی‌تون مطلع‌تون نکرد که دکتر پاند هفتاد و چهار سالشه و داره از سرطان ریه می‌میره؟ می‌دونم که او مایه‌ی دردمسره، ولی چند وقت دیگه می‌تونه دووم

بیاره؟ یک سال؟ دو سال؟ شما حافظ و نگهدارنده‌ی خاستگاه روان‌کاوی هستید؟ کمی بیش‌تر صبر می‌کردید، و کمی بیش‌تر خویشنداری می‌کردید و می‌دیدید که طبیعت، باغ‌تون رو هرس می‌کنه.»

دکتر ساندرلند ادامه داد: «خیلی خوب، دیگه بسه! کاریه که شده. باید به آینده بیندیشیم: من باید تصمیمی فوری بگیرم و به اطلاعات شما نیاز دارم. این شلی مریم تهدید به اقامه‌ی دعوی کرده. او می‌خواد در قبال هفتاد هزار دلار عقب بکشه. وکلای ما معتقدند که با نصف این صلح می‌کنه. البته ما از این می‌ترسیم که این نمونه‌ای بشه برای قضاوت‌های بعدی. نظر شما در این مورد چیه؟ تهدیدش چه قدر جدیه؟ هفتاد یا سی و پنج هزار دلار شر آقای مریم رو کم می‌کنه؟ این پول سکوت می‌خره؟ آقای مریم شما تا چه حد رازداره؟»

مارشال با صدای مطمئن از خود به سرعت پاسخ داد: «پیشنهاد من اینه که کاری نکنید دکتر ساندرلند. این جریان رو به من بسپرید. روی من تو مدیریت این وضع به صورت کارآمد و مؤثر حساب کنید. بهتون اطمینان می‌دم که تهدیدی توخالیه. این مرد بلوف می‌زنه. و این‌که پول سکوت و رازداریش رو بخره؟ هیچ شانسی نیست. فراموشش کنید، جامعه‌ستیزی بارزی در او وجود داره. ما باید موضع قاطعی بگیریم.»

بعد از ظهر آن روز همان‌طور که مارشال، شلی را به سمت مطبش همراهی می‌کرد، متوجه شد که اشتباه فاحشی کرده است: برای اولین بار در طول زندگی حرفه‌ایش، او از راز نگهداری بین بیمار و درمان‌گر تخطی کرده بود. او هنگام صحبت تلفنی با ساندرلند وحشت‌زده شده بود. چه‌طور چنین نظری در مورد جامعه‌ستیزی داده بود؟ او نباید چیزی در مورد آقای مریم به ساندرلند می‌گفت.

او از خود بی‌خود شده بود. اگر آقای مریم متوجه می‌شد، یا از او به خاطر سوءطیابت شکایت قانونی می‌کرد، یا با اطلاع از عدم اطمینان انجمن بین‌المللی تقاضای مالی‌اش را بالا می‌برد، این وضعیت به سوی یک فاجعه‌ی تمام‌عیار پیش می‌رفت.

مارشال تصمیم گرفت که فقط یک راه عاقلانه وجود دارد: در اولین فرصت ممکن به دکتر ساندرلند تلفن کند و بی‌احتیاطی‌اش را به اطلاع او برساند - یک اشتباه زودگذر و قابل درک از تعارض وفاداری نشئت می‌گیرد: با امید به این‌که هم به بیمارش کمک کند و هم به انجمن. مطمئناً دکتر ساندرلند آن را درک می‌کرد و از نظر اخلاقی مجبور بود تا نظرات او را در مورد بیمارش به کسی نگوید. البته هیچ‌یک از این‌ها آوازه‌اش را در انجمن روان‌کاوی ملی و بین‌المللی اصلاح نمی‌کرد، ولی مارشال دیگر نمی‌توانست تصویر خودش یا آینده‌ی سیاسی‌اش را مد نظر قرار دهد: هدفش الان این بود که تأثیرات مخرب این کار را کاهش دهد.

شلی وارد مطب شد و بیش از هر وقت دیگر، جلو مجسمه‌ی مازلر ماند. «عاشق این گوی نارنجی هستم دکتر. هر وقت خواستی بفروشیش به من بگو. قبل از هر بازی بزرگ لمسش می‌کنم و خون‌سرد و آروم می‌شم.»

شلی تلیپی خودش را در صندلی انداخت. «خب دکتر اندکی حالم بهتره. تفاسیرت بهم کمک کرد. قطعاً بهتر تنیس بازی کردم، دیگه سرویس دوم رو احماقانه از دست نمی‌دم. من و ویلی سه یا چهار ساعت در روز تمرین می‌کنیم و شانس خوبی برای بردن مسابقه‌ی هفته‌ی آینده‌ی لاکوستا داریم. خوب این بخشش خوبه. ولی هنوز چیزهای دیگه مونده. این چیزیه که می‌خوام روش کار کنم.»

مارشال اگرچه خیلی خوب می‌دانست که چیزهای دیگر چه هستند، ولی پرسید: «چیزهای دیگه؟»

«می‌دونی. چیزهایی که دفعه‌ی آخر داشتیم روش کار می‌کردیم. گاف‌ها. می‌خوای دوباره امتحان کنیم تا یادت بیاد؟ ده دلار و... من پنج بار حدس می‌زنم، تو پنج بار حدس می‌زنی.»  
«نه. نه. نیازی نیست. من متوجه مطلب شدم... تو منظور تو خیلی خوب توضیح دادی. ولی آخر جلسه‌ی پیش گفتم که ایده‌ی خوبی داری که چه‌طور کار رو ادامه بدیم.»  
«دقیقاً. این برنامه‌ی منه. درست همون‌طور که تو دفعه‌ی پیش گاف‌هایی دادی و باعث شد که توی بازی کوچیک‌مون چهل دلار ببازی، خب مطمئنم که منم موقع بازی پوکر گاف‌هایی می‌دم. و دلیل این تابلو بازی‌ها چیه؟ به خاطر استرس، به خاطر درمان خطاکارانه‌ی دکتر پاندر. تو این‌طوری نگفتی؟»

«یه چیزی شبیه به این.»

«فکر می‌کنم تو دقیقاً این عبارت رو به‌کار بردی.»

«روش‌های خطاکارانه. فکر کنم همینو گفتم.»

«خب "روش‌های خطاکارانه". هر دو شون یکی‌ان. به خاطر روش‌های خطاکارانه‌ی پاندر، دچار عادات عصبی بدی در پوکر شدم. همون‌طور که تو هفته‌ی گذشته خودت رو لو دادی، منم بدجوری تو پوکر خودم رو لو می‌دم. من مطمئنم، دقیقاً به همین دلیل که چهل هزار دلار تو بازی دوستانه‌م باختم.»

مارشال که داشت نگران می‌شد، گفت: «خب ادامه بده.» با این‌که کاملاً متعهد بود که خشم بیمارش را به هر ترتیب ممکن آرام کند و درمان را به نتیجه‌ی رضایت‌بخش و فوری ختم کند، ولی بوی خطر واقعی به مشامش می‌رسید.

او از شلی پرسید: «درمان چه‌طور با این جور درمی‌آد؟ مطمئنم از من انتظار نداری که باهات پوکر بازی کنم. من قمارباز نیستم. پوکر باز هم نیستم. از پوکر بازی کردن با من چی یاد می‌گیری؟»

«صبر کن دکتر. کی گفت که می‌خوام باهات پوکر بازی کنم؟ هر چند انکار نمی‌کنم که چنین چیزی به ذهنم خطور کرد. نه، چیزی که بهش نیاز داریم شرایط واقعیه. این‌که بازی منو تو یک قمار واقعی با پول وسط خیلی زیاد و تنشی که به همراه داره ببینی و از مهارت‌های مشاهده‌ت استفاده کنی تا بهم بگی من چه‌کار می‌کنم که دستم رو می‌شه و پول از دستم می‌ره.»

«تو از من می‌خوای باهات به بازی پوکر بیام و بازیت رو ببینم؟» مارشال احساس خلاصی کرد. هرچه‌قدر که این درخواست عجیب و غریب بود، ولی به بدی چیزی که چند دقیقه قبل ازش می‌ترسید، نبود. در حال حاضر او به هر خواهشی تن می‌داد تا دکتر ساندرا لند دست از سرش بردارد و شلی برای همیشه از مطبش برود.

«شوخی می‌کنی؟ با بچه‌ها می‌آی به بازی؟ پسر، عجب صحنه‌ای می‌شه، با روان‌پزشک خصوصیم به بازی برم.» شلی همان‌طور که قاه قاه می‌خندید با دست به زانویش زد. «اوه پسر... عالیه... دکتر این ما رو افسانه‌ای می‌کنه، تو و من. من روان‌پزشکم و راهنمایی‌هاش رو وارد بازی می‌کنم... دوستانم تا هزاره‌ی بعدی در موردش حرف می‌زنن.»

«خوشحالم که این باعث تفریحت شد آقای مریمن. مطمئن نیستم که متوجه شده باشم. شاید باید بهم بگی برنامه‌ت چیه؟»

«فقط یک راه وجود داره. تو با من به یک کازینوی قماربازی حرفه‌ای بیای و بازی منو نگاه کنی. هیچ کس ما رو نمی‌شناسه. ما با اسم مستعار می‌ریم.»

«تو از من می‌خوای باهات به لاس وگاس بیام؟ بیمارهای دیگه مو کنسل کنم؟»

«واو دکتر. دوباره عجله کردی. امروز بی‌قراری. اولین باره که تو رو این‌جوری می‌بینم. کی از لاس وگاس و کنسل کردن حرف زد؟ این خیلی ساده‌ست. یه جایی که بیست دقیقه‌ایه جنوب این‌جاست، به سمت فرودگاه، یک سالن بازی درجه یک به اسم آووکادو جو (۴۶۶).

چیزی که ازت می‌خوام - و این آخرین درخواستم از توئه - اینه که یک عصر تو به من بدی. دو یا سه ساعت. هرکاری رو که تو بازی پوکر انجام می‌دم تماشا کن. در پایان هر بازی من کارت‌های پایینم رو بهت نشون می‌دم، بنابراین دقیقاً می‌دونی که چه بازی‌ای می‌کردم. تو منو تماشا کن: وقتی دستم خوبه چه کارایی می‌کنم، وقتی بلوف می‌زنم، وقتی ورقی رو بیرون می‌کشم، وقتی برام مهم نیست که ورق‌های دیگه چی هستن. همه چیز رو تماشا کن: دست‌هام، ژست‌هام، حالت‌های چهره‌م، چشم‌هام، نحوه‌ی بازی با ژتون‌هام، وقتی گوشم رو می‌کشم، بینیم رو می‌مالم، سرفه می‌کنم، آب دهنمو قورت می‌دم، هر کاری که می‌کنم.»

مارشال پرسید: «گفتی "آخرین درخواست؟"»

«درسته! کارت دیگه تمومه. بقیه‌ش به عهده‌ی منه. روی چیزی که بهم می‌گی مطالعه می‌کنم و بعد در آینده به‌کار می‌برم. تو دیگه بعد از آووکادو جو مسئولیتی نداری. هر کاری که می‌تونستی، به عنوان یک روان‌پزشک انجام دادی.»

«و... آه... می‌تونیم یه جوری اینو رسمی کنیم؟» مارشال شروع کرد. یک نامه‌ی رسمی از رضایت شلی می‌توانست راه نجات او باشد. آن را فوراً برای ساندرلند فکس می‌کرد.

«منظورت یه جور نامه‌ی رسمیه که اعلام کنه درمان موفقیت‌آمیز بوده؟»

مارشال گفت: «یه چیزی شبیه به این، یه چیزی خیلی غیر رسمی بین تو و من، چیزی که بگه من در درمان تو موفق بودم و عوارض دیگه‌ای باقی نمونده.»

شلی درنگ کرد، چون فکر او هم به‌کار افتاده بود. «می‌تونم باهات موافقت کنم دکتر... در عوض یک نامه از طرف شما که نشون می‌ده از پیشرفت من راضی هستید. برای رفع و رجوع اوضاع خراب زناشویی مفیده.»

مارشال گفت: «خیلی خوب، بذار یه بار دیگه مرور کنیم. من می‌آم به آووکادو جو، دو ساعت وقت صرف تماشای بازی تو می‌کنم. بعد ما نامه‌ای رو رد و بدل می‌کنیم و کارمون با هم تموم می‌شه. موافقی؟ دست بدیم؟» مارشال دستش را دراز کرد.

«شاید دو ساعت و نیم طول بکشه. من باید قبل از بازی تو رو آماده کنم. و بعد از بازی تو باید به من توضیح بدی.»

«خب. پس دو ساعت و نیم.»

هر دو مرد با هم دست دادند.

مارشال پرسید: «حالا وقت قرار ما در آووکادو جو کی باشه؟»

«امشب؟ ساعت هشت؟ فردا برای یک هفته با ویلی به لاکوستا می‌رم.»

«امشب نمی‌تونم. یک تعهد آموزشی دارم.»

«خیلی بد شد. آماده بودم که شروع کنم. نمی‌شه یه جوری کلاس رو بیچونی؟»

«اصلاً حرفشمن نزن. من تعهد دادم.»

«خیلی خب، بذار ببینیم. من بعد از یک هفته برمی‌گردم. یک هفته بعد، جمعه چه‌طور؟ ساعت هشت تو آووکادو جو؟ تو رستوران اون‌جا می‌بینمت، خب؟»

مارشال به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. بعد از این‌که شلی مطب را ترک کرد، در صندلی‌اش ولو شد و حس کرد موجی از خلاصی از بدنش عبور کرد. عالی است! این اتفاق چه‌طور افتاد؟ او متعجب شده بود. که او، یکی از بزرگ‌ترین روان‌کاوان جهان، باید احساس خلاصی بکند، باید مشتاقانه و با قدردانی منتظر قرار ملاقات با یک بیمار در آووکادو جو باشد؟

تقه‌ای به در زده شد و شلی دوباره وارد شد و نشست. «یادم رفت یک چیزی رو بگم دکتر. تو آووکادو جو ممنوعه که وایسی و بازی پوکر رو تماشا کنی. تو باید همراه با من بازی کنی. بیا، برات یک کتاب آوردم.»

شلی یک نسخه از کتاب تگزاس هولدم - روش تگزاسی (۴۶۷) را به مارشال داد.

شلی در پاسخ به نگاه پر از وحشتی که در چهره‌ی مارشال دید گفت: «نه دکتر، شیرینه. بازی راحتی. دو ورق رو پایین می‌ذاری و بعد با پنج ورق بازی می‌کنی. کتاب همه چیزو توضیح می‌ده. هفته‌ی آینده قبل بازی هر چیزی رو که باید بدونی بهت می‌گم. بعد هر دست خودتو تسلیم کن. فقط مبلغ خونده شده رو می‌بازی. پول زیادی نمی‌شه.»

«داری جدی می‌گی؟ من باید بازی کنم؟»

«بذار بهت بگم دکتر، من مقداری از باخت‌ها رو می‌پردازم. اگه دستت خیلی خوب اومد بمون و شرط‌بندی کن و هرچی رو بردی برای خودت نگهدار. اول کتاب رو بخون، بعد وقتی هم‌دیگه رو دیدیم برات بیشتر توضیح می‌دم. برات معامله‌ی خوبیه.»

مارشال دید که شلی بلند شد و از مطبش بیرون رفت و وقتی از کنار مجسمه رد می‌شد گوی نارنجی را نوازش کرد.

او می‌گه یک معامله‌ی خوب! آقای مریم، من معامله‌ای رو می‌گم خوبه که دیگه تو و معامله‌های خوبت رو نبینم.

ارنست هفته‌ها جلسه به جلسه را با زحمت با کارول پشت سر گذاشت. جلسات او پر بود از تنش‌های شهبانی و با این‌که ارنست با تمام توان تلاش می‌کرد از حد و مرزهایش دفاع کند، ولی کارول شروع می‌کرد به تجاوز به آن حد و مرزها. آن‌ها دو بار در هفته هم‌دیگر را می‌دیدند، ولی بدون این‌که کارول اطلاع داشته باشد، او بیش از پنجاه دقیقه‌ای را که حقتش بود اشغال کرده بود. در روزهایی که قرار ملاقات داشتند، ارنست صبح با حس عمیق انتظار از خواب بیدار می‌شد. او کارولین را در آینه تصور می‌کرد که دارد هنگام شستن صورت، اصلاح و افشانه کردن ژلی لیمویی بعد از اصلاح او را نگاه می‌کند.

«روزهای کارولین» روزهایی بود که لباس شیک می‌پوشید. بهترین شلواریهایش را برای کارولین نگه داشته بود، پیراهن‌های خوب اتو شده و رنگی‌تر و شیک‌ترین کراوات‌هایش را هم همین‌طور. چند هفته پیش کارولین می‌خواست یکی از کراوات‌های واین را به او بدهد - او توضیح داد همسرش حالا بیمارتر از آن بود که بتواند بیرون برود و از آن‌جایی‌که آپارتمان سان‌فرانسیسکو آن‌ها فضای انباری کمی دارد، خیلی از لباس‌های او را دور می‌ریزد. البته ارنست هدیه را نپذیرفت که باعث ناراحتی کارولین شد و او تمام طول جلسه را به ترغیب او برای تغییر عقیده پرداخت. ولی صبح روز بعد، وقتی ارنست در حال لباس پوشیدن بود، دلش به شدت آن کراوات را می‌خواست. بسیار زیبا بود: طرح ژاپنی از گل‌های درخشان تیره حول یک شکوفه‌ی متلون جنگلی ریخته بود. ارنست رفته بود تا یکی مثل آن را بخرد، ولی بی‌فایده بود، چون واضح بود که از آن فقط یک عدد وجود داشت. بارها به ذهنش رسید که چه‌طور می‌تواند بفهمد آن را از کجا خریده است. شاید اگر او دوباره کراوات را پیشنهاد می‌داد، ارنست می‌گفت یک کراوات در پایان درمان، بعد از گذراندن چند سال، چندان نابه‌جا نیست.

روزهای کارولین روزهای لباس جدید بود. امروز جلیقه و شلوار نویی را پوشید که از حراج سالیانه‌ی ویلکز بشفورد (۴۶۸) خریده بود. جلیقه‌ی بژ روی بلوز دگمه‌دار صورتی و شلوار قهوه‌ای طرح‌دارش جلوه‌ی خاصی داشت. ارنست فکر کرد شاید جلیقه بدون ژاکت نمود بهتری داشته باشد. او کتس را روی صندلی‌اش می‌انداخت و با پیراهن، کراوات، و جلیقه می‌نشست. ارنست خودش را در آینه واریسی کرد. کمی ترسناک به نظرش آمد، ولی از پس ترس برآمد.

ارنست عاشق نگاه کردن به کارولین بود: راه رفتن باوقارش هنگام ورود به مطب، طریقه‌ی نزدیک‌تر کردن صندلی به او قبل از این‌که بنشینند، صدای غژ جوراب‌هایش وقتی پایش را روی هم می‌انداخت. او عاشق لحظه‌ای بود که قبل از شروع جلسه به چشمان هم نگاه می‌کردند. و علاوه بر همه‌ی این‌ها، او عاشق این بود که کارولین او را می‌ستود، شیوه‌ای که او خیال‌پردازی‌هایش را توصیف می‌کرد، به مرور هیجان‌انگیزتر می‌شد. یک جلسه همیشه کوتاه به نظر می‌رسید و وقتی به آخر می‌رسید ارنست بیش از یک بار با عجله به سمت پنجره می‌رفت تا هنگامی‌که کارولین از پله‌های جلو ساختمان پایین می‌رفت آخرین نگاه را به او بیندازد. یک چیز تعجب‌آوری که دو جلسه‌ی آخر متوجه شده بود، این بود که حتماً در اتاق انتظار کفش‌های کتانی پوشیده بود، زیرا دیده بود که از پله‌های جلو ساختمان به حالت دو پایین آمده و به سمت خیابان ساکرامنتو دویده بود!

عجب زنی! خدایا، عجب بدشانسی‌ای بود که آن‌ها به صورت اجتماعی هم‌دیگر را در کتاب‌فروشی ندیده بودند و به‌جایش الان بیمار و درمان‌گرند! ارنست همه چیز کارولین را دوست داشت: هوش سریع و شور و حرارتش، برق چشمانش، راه رفتن سرزنده‌اش، بدن منعطفش، جوراب‌های طرح‌دار و برآقش، راحتی و رک‌گویی‌اش در بحث بر مسائل جنسی، حسرتش. و او شکنندگی‌اش را دوست داشت. با این‌که شخصی سخت و سریع بود (احتمالاً از الزامات کار قضایی‌اش بود و به همین خاطر تقویت شده بود). حاضر بود با یک دعوت سنجیده، به وادی دردش وارد شود. برای مثال، ترس از انتقال حس تلخی که نسبت به مردان دارد، به دخترش، ترک شدن توسط پدرش، عزاداری برای مادرش، افسردگی‌اش به خاطر گیر افتادن در ازدواج با مردی که از او نفرت دارد.

ارنست با وجود این‌که از نظر جنسی جذب کارولین شده بود، محکم به چشم‌انداز درمانی‌اش چسبیده بود و خودش را دائماً تحت نظر داشت. تا جایی که برایش ممکن بود، هنوز کار درمان را عالی انجام می‌داد. او برای کمک به کارولین بسیار انگیزه داشت، متمرکز مانده بود و بارها او را با دیدگاه‌های مهمی مواجه کرده بود. اخیراً او را با مفاهیم ضمنی تلخ ابدی زندگی‌اش مواجه کرده بود - و عدم آگاهی کارولین که دیگران زندگی را جور دیگری تجربه کرده‌اند.

هرگاه کارولین حواسش نسبت به درمان پرت می‌شد - و هر جلسه با پرسش‌های نامربوط از زندگی ارنست یا التماس به تماس فیزیکی بیشتر این اتفاق می‌افتاد - ارنست با مهارت و قاطعانه مقاومت می‌کرد. شاید قاطعیت و شدتش در آخرین جلسه بیشتر بود، وقتی او به درخواست کارولین برای چند دقیقه «بودن روی کاناپه» با یک نوع درمان شوک وجودی پاسخ داد. ارنست خطی روی صفحه‌ی کاغذی کشید و یک سر خط را روز تولد کارولین و سر دیگر را روز مرگش نام‌گذاری کرد. او کاغذ را به کارولین داد و از او خواست تا روی خط، محلی را که نشان‌دهنده‌ی جای کنونی‌اش در این طول عمر است ضربدری بزند. سپس از او خواست تا چند لحظه روی پاسخش فکر کند.

ارنست از این ابزار برای بیماران دیگر استفاده کرده بود، ولی هرگز با چنین جواب با قدرتی مواجه نشده بود. کارولین ضربدر را سه چهارم از خط پایان کشید، دو یا سه دقیقه به آن خیره شد، سپس گفت: «چه زندگی کوتاهی.» و زد زیر گریه. ارنست از او خواست که بیشتر بگوید، ولی تنها کاری که توانست انجام دهد این بود که سرش را به نشانه‌ی نفی تکان دهد و بگوید: «نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا این قدر به شدت گریه می‌کنم.»

«من فکر کنم می‌دونم کارولین. من فکر می‌کنم تو برای تمام مدتی که زندگی نکردی و در درونته گریه می‌کنی. امیدوارم در نتیجه‌ی این کار بتونیم کمک کنیم کمی از اون زندگی رو آزاد کنیم.»

این حرف او گریه‌اش را شدیدتر کرد و یکبار دیگر او مطب را با عجله و بدون هیچ آغوشی ترک کرد.

ارنست همیشه از خداحافظی که بخش استاندارد جلسات‌شان شده بود لذت می‌برد، ولی سرسختانه با سایر تقاضاهای کارولین برای لمس مخالفت می‌کرد، به جز درخواست گاه‌گاه او برای نشستن کوتاه‌مدت کنار او روی کاناپه. ارنست همیشه بدون استثنا بعد از چند دقیقه، یا وقتی کارولین خیلی نزدیک می‌شد، این نشستن‌ها را تمام می‌کرد.

ولی ارنست نسبت به علامت‌های اخطار مزاحم درونش بی‌توجه نبود. او متوجه شده بود که

هیجانش نسبت به روزهای کارولین بسیار بدشگون است و همچنین تهاجم اغواگریانه‌ی کارولین به زندگی خیال‌پردازانه‌اش و به خصوص خیال‌پردازی‌های خودارضایی‌اش. و بخش خود مشاهده‌گر (۴۶۹) ارنست حتی متوجه نحس‌تر بودن آن شد که محل تخیلاتش همیشه مطبش است. تصور این‌که کارولین مقابل او در مطب نشسته و مشکلاتش را با او در میان می‌گذارد و او تنها با انگشتش کارولین را به خود نزدیک می‌کند و او را به سمت پایش هدایت می‌کند. و او به صحبتش ادامه می‌دهد.

خیال‌پردازی‌های کارولین باعث انزجارش می‌شدند و به مبنای زندگی خدماتی‌اش که خود را وقف آن کرده بود پورش می‌پردند. او به خوبی درک کرده بود که هیجان جنسی در تخیلاتش با حس قدرت کامل که نسبت به کارولین داشت و ممنوعیت وضعیت بالینی، شدت یافته بود. شکستن تابوهای جنسی همیشه هیجان‌انگیز بوده است: فروید یک قرن پیش نگفته بود که اگر رفتار ممنوعه این‌قدر فریبنده نبود احتیاجی به تابو نداشتیم؟ ولی چنین درک واضحی از منبع هیجان در فانتزی‌هایش کار چندانی برای از بین بردن قدرت یا وسوسه‌اش نکرد.

ارنست می‌دانست که به کمک نیاز دارد. اول دوباره به سراغ کتاب‌های حرفه‌ای در مورد انتقال شهوانی رفت و بیش از آنچه انتظار داشت مطلب پیدا کرد. از یک نظر وقتی فهمید در طی نسل‌ها سایر درمان‌گران با وضعیت دشواری که او با آن روبه‌روست چالش داشته‌اند، خیالش راحت شد. همان‌طور که ارنست خودش به این نتیجه‌گیری رسیده بود، بسیاری خاطر نشان کرده بودند که درمان‌گر نباید از بیم آن‌که موضوع به خفا کشیده شود و بیمار احساس کند که خواسته‌هایش خطرناک و مخرب است از صحبت در مورد امور شهوانی در درمان اجتناب کند یا به صورت محکوم کردن یا سرزنش کردن عکس‌العمل نشان دهد. فروید اصرار داشت که چیز زیادی می‌شود از انتقال شهوانی بیمار آموخت. او در یکی از استعاره‌های استادانه‌اش گفته بود که شکست در کشف انتقال شهوانی شبیه این است که روحی را از دنیای ارواح احضار کنید و بعد بدون این‌که حتی یک سؤال از او بکنید رهاش کنید.

برای ارنست خیلی سؤال‌برانگیز بود که در مطالب می‌خواند اکثر درمان‌گرانی که با بیمار آمیزش جنسی داشتند مدعی بودند که آن‌ها ابراز عشق می‌کرده‌اند. بسیاری از درمان‌گران نوشته بودند: «ولی این را با عشق اشتباه نگیر، این عشق نیست. نوع دیگری از سوءاستفاده‌ی جنسی است.» همچنین خواندن در این مورد که درمان‌گران متجاوز همانند او احساس کرده بودند که مضایقه کردن عشق جنسی از بیماری که خواهان آن است و به شدت به آن نیاز دارد ظالمانه است! تأمل‌برانگیز بود.

دیگران گفته بودند که اگر درمان‌گر ناخودآگاه تبنانی نکرده باشد، هیچ انتقال شهوانی شدیدی برای مدت طولانی نمی‌تواند دوام بیاورد. یک روان‌کاو مشهور پیشنهاد داد که درمان‌گر به زندگی عشقی خودش بپردازد و مطمئن شود که «بودجه‌ی تمایلات جنسی‌اش و خودشیفتگی‌اش به اندازه‌ی کافی مثبت است». این به نظر ارنست درست آمد و او بودجه‌ی جنسی‌اش را با ادامه دادن ارتباط با مارشا (۴۷۰) متعادل کرد، دوستی که رابطه‌ای نه‌چندان پر شور، ولی از نظر جنسی راضی‌کننده داشت.

عقیده‌ی تبنانی ناخودآگاه ارنست را به دردمس انداخت. بعید نبود که او به صورت پنهانی، احساسات شهوت‌انگیز خود را به کارولین منتقل می‌کرد و او را با دادن پیامی کلامی و پیام غیر کلامی مخالف گیج می‌کرد.



سایر روان‌پزشکانی که ارنست به طور خاص به ایشان احترام می‌گذاشت، نوشته بودند که برخی درمان‌گران بسیار خبره، وقتی در مورد ضعف‌شان در معالجه‌ی بیمار به ناامیدی می‌رسند و وقتی باورشان نسبت به خودشان به عنوان شفابخش پر قدرت ناکام می‌ماند، گاهی به رابطه‌ی جنسی روی می‌آورند. ارنست فکر کرد این در موردش صادق نبود، ولی کسی را می‌شناخت که در موردش صادق بود: سیمور تروتر! تکبرش، غرورش در فکر این‌که «خط آخر درمان» باشد، عقیده‌اش بر این‌که اگر وظیفه‌ای برای خودش در نظر بگیرد، هر بیماری را می‌تواند شفا دهد. هرچه پیش‌تر در مورد سیمور فکر می‌کرد، بیش‌تر اتفاقی که بین او و بل افتاده بود برایش روشن می‌شد.

ارنست برای کمک به دوستانش، به خصوص پاول، رجوع کرد. صحبت با مارشال غیر ممکن بود. عکس‌العمل مارشال کاملاً قابل پیش‌بینی بود: ابتدا نکوهش، بعد خشم نسبت به جدا شدن ارنست از تکنیک سنتی، و سرانجام اصرار کامل به خاتمه دادن درمان بیمار و بازگشت به روان‌کاوی شخصی.

به علاوه مارشال دیگر دخالت داده نمی‌شد. هفته‌ی پیش ارنست باید جلسه‌ی مشاوره‌اش را به خاطر پاره‌ای از اتفاقات عجیب و غریب خاتمه می‌داد. شش ماه قبل، ارنست بیمار جدیدی به نام جس را پذیرفته بود که به طور غیرمنتظره‌ای درمانش را با روان‌کاوی در سان‌فرانسیسکو علی‌رغم دو سال رفتن نزد او قطع کرده بود. وقتی ارنست در مورد شرایط فسخ از او سؤال کرد، جس اتفاقی عجیب را توضیح داد.

جس، دونده‌ای خستگی‌ناپذیر، روزی، وقتی از میان پارک گلدن گیت می‌دوید، اغتشاش عجیبی در عمق شاخه‌های آویزان و سرخ افرای ژاپنی دید. وقتی نزدیک شد، همسر روان‌کاوش را دید که تنگ در آغوش پر حرارت مغ بودایی در لباس زعفرانی‌رنگ است.

عجب وضعیتی دشواری. هیچ شکی نداشت که او زن روان‌کاوش بود: جس تحت آموزش گل‌آرایی ژاپنی بود و او استاد مشهوری در دانشکده‌ی سوگتسو (۴۷۱)، مبدع‌ترین در سنت‌های گل‌آرایی ژاپنی. جس او را قبلاً دو بار در مسابقات گل‌آرایی دیده بود.

جس چه‌کار باید می‌کرد؟ با این‌که روان‌کاوش مردی رسمی و سرد بود که جس هیچ محبتی نسبت به او نداشت، با این حال خیلی کارآمد، محترم و مؤثر بود که جس تمایلی به آسیب زدن به او و گفتن حقیقت دردناک در مورد همسرش را نداشت. از طرف دیگر او چه‌طور ممکن بود به روان‌کاوی‌اش ادامه دهد وقتی چنین راز بزرگی را در سینه داشت؟ جس فقط یک راه چاره می‌دید: روان‌کاوی را تحت بهانه‌ی تعارض اجتناب‌ناپذیر برنامه‌ی زمانی خاتمه دهد.

جس می‌دانست که هنوز به درمان نیاز دارد و طبق توصیه‌ی خواهرش که روان‌شناس بالینی بود، کارش را با ارنست شروع کرد. جس فرزند خانواده‌ی پولدار قدیمی از سان‌فرانسیسکو بود. وی که با بلندپروازی و انتظار پدرش از او که باید سرانجام وارد کسب و کار بانکی خانوادگی بشود، از هر نظر جنگیده بود: در امتحانات دانشکده نمره نیامورد، دو سال موج‌سواری کرد، به الکل و کوکابین اعتیاد پیدا کرد. بعد از فروپاشی دردناک زندگی زناشویی‌اش پس از پنج سال، به تدریج شروع کرد به سامان دادن زندگی‌اش. ابتدا یک بستری طولانی مدت و برنامه‌ی بهبود سرپایی برای اعتیاد و سپس آموزش در معماری فضای سبز، حرفه‌ای که خودش انتخاب کرده بود، و بعد دو سال روان‌کاوی با مارشال، و فعالیت‌های فیزیکی شدید و رژیم دویدن.

در شش ماه اول درمان با ارنست، او توضیح داد که چرا درمان را متوقف کرده، ولی از نام

بردن درمان‌گر قبلی‌اش خودداری کرد. خواهر جس داستان‌های زیادی در مورد این گفته بود که درمان‌گران تا چه حد دوست دارند در مورد هم‌دیگر شایعه‌پراکنی کنند. ولی بعد از گذشت هفته‌ها جس به ارنست اعتماد کرد و یک روز ناگهان، نام درمان‌گر قبلی‌اش را افشا کرد: مارشال اشتریدر.

ارنست متحیر شد. نه مارشال اشتریدر! نه مشاور شکست‌ناپذیرش که همچون صخره‌ی گیبرالتار (۴۷۲) بود! ارنست در همان وضعیت دشواری گیر افتاد که جس با آن روبه‌رو شده بود. او نه می‌توانست واقعیت را به مارشال بگوید - دست و پایش به خاطر حفظ اسرار حرفه‌ای بسته بود - و نه درحالی‌که چنین رازی را می‌دانست به جلسات مشاوره‌اش با مارشال ادامه دهد. این اتفاق چندان ناراحت‌کننده هم نبود، به‌رحال از آنجایی‌که ارنست نیت کرده بود جلسات مشاوره‌اش را خاتمه دهد، افشاگری جس انگیزه‌ی لازم را برای او فراهم کرد.

و بنابراین ارنست با دلوپسی، به مارشال در مورد تصمیمش گفت: «خیلی وقته که احساس می‌کنم وقتشه این رشته گسسته شه. تو راه طولانی‌ای با من بودی و حالا سرانجام در سن سی و هشت سالگی، تصمیم گرفتم که خونه رو رها کنم و مستقل بشم.»

ارنست برای یک چالش سخت با مارشال به خودش دل و جرئت داد. او دقیقاً می‌دانست که مارشال چه می‌گفت. مطمئناً اصرار می‌کرد تا انگیزه‌های چنین اختتام عجولانه‌ای را بررسی کنند. بدون شک در مورد زمان تصمیم ارنست می‌پرسید. در مورد تمایل بیهوده‌ی ارنست به مستقل بودن. مارشال در یک لحظه شالوده‌ی برنامه‌های او را از بین می‌برد. او پیشنهاد می‌کرد که این شاهده‌ی بر سنت‌شکنی جوانانه‌ی ارنست است، او حتی ممکن است بیان کند که این شتابزدگی اعلام می‌کند که ارنست فاقد بلوغ و خودشناسی است که برای نامزدی در مؤسسه‌ی روان‌کاوی لازم است.

جای تعجب بود که مارشال هیچ یک از این کارها را نکرد. او که به نظر حواس‌پرت و خسته می‌آمد، به صورت بی‌تفاوتی گفت: «بله، شاید وقتش رسیده. ما همیشه می‌تونیم دوباره در آینده شروع کنیم. موفق باشی ارنست! بهترین آرزوها رو برات دارم.»

ولی ارنست با شنیدن این کلمات و پایان دادن به جلسات مشاوره‌ای با مارشال احساس راحتی نکرد. در عوض دچار سردرگمی شد. و بله ناامیدی. مخالفت بسیار بهتر از این بی‌تفاوتی بود. بعد از صرف نیم ساعت برای خواندن مقاله‌ای در مورد رفتار جنسی بین درمان‌گر و بیمار، که از طرف پاول برایش فکس شده بود، ارنست تلفن را برداشت.

«به خاطر "رومئوهای مطب و دکترهای دلخسته!" ازت ممنوم. خدای من پاول!»

«می‌بینم که فکسم رو گرفتی.»

«متأسفانه بله.»

«چرا متأسفانه ارنست؟ یک دقیقه صبر کن، بذار تلفن بی‌سیم رو بردارم و تو صندلی راحتیم بشینم. یک احساسی بهم می‌گه این مکالمه یک مکالمه‌ی تاریخی قراره بشه... خب... حالا از اول. چرا "متأسفانه"؟»

«چون "رومئوی داخل مطب" چیزی نیست که داره اتفاق می‌افته. این نوشته چیز خیلی با ارزشی رو خوار می‌کنه، چیزی که در موردش هیچ دریافتی نداره. برای به ابتدال کشیدن هر احساس لطیفی می‌شه از زبونی استفاده کرد که اونو پیش پا افتاده جلوه بده.»

«به این دلیل این‌طوری به نظرت می‌آد، چون فرایندی رو که داره اتفاق می‌افته از نزدیک

می‌بینی. ولی مهمه که ببینی از بیرون چه‌طور به نظر می‌آد. ارنست از زمان آخرین گفت‌وگومون برات نگرانم. به همه‌ی چیزهایی که گفتی گوش کن: "بودن در حقیقت محض، دوست داشتن بیماریات، محرومیت او از لمس." به اندازه‌ی منعطف شدی که تا جایی که او برای درمان نیاز داره از نظر فیزیکی بهش نزدیک می‌شی. تو حسابی دیوونه شدی! فکر می‌کنم به سمت یک مشکل اساسی پیش می‌ری. ببین، تو منو می‌شناسی، من از زمانی که وارد این رشته شدم فرویدی‌های متعصب رو مسخره کردم. درسته؟»

ارنست با خرخری موافقت خودش رو اعلام کرد.

«ولی وقتی ریش‌سفید گفته "پیدا کردن عشق به چیزی همیشه تهذیب‌کننده است" حتماً منظوری داشته. این بیمار باعث تحریک چیزی در وجود تو می‌شه که منشأش جای دیگه‌ایه، خیلی قبل‌تر، خیلی دور‌تر.»

ارنست جوابی نداد.

«خیلی خب، ارنست! یه معما برات دارم: کدوم زنه که بی قید و شرط عاشق تمام مولکول‌های بدنته؟ سه‌تا حدس می‌تونی بزنی!»

«اوه نه پاول! دوباره داری می‌ری سراغ بحث مادر؟ من هیچ وقت انکار نکردم که مادر خوبی داشتیم که ازم مراقبت می‌کرد. او چند سال اول زندگیم منو خوب راه انداخت؛ اعتماد خوب اولیه رو یاد گرفتم، شاید خودافشاگری بی‌حساب من هم از همین‌جا نشئت می‌گیره. ولی وقتی مستقل شدم مادر خوبی نبود؛ هرگز! تا زمانی‌که مرد. می‌تونسته منو به خاطر این‌که ترکش کردم ببخشه. خب منظورت چیه؟ این‌که در بچگی مثل یک جوجه اردک به حساب اومدم و از اون به بعد دنبال کسی هستم که شبیه مادر اردکم باشه؟»

ارنست ادامه داد: «و حتی» او چیزهایی را که می‌گفت از بر بود؛ او و پاول قبلاً این مکالمه را داشتند. «و من بهت حق می‌دم. بخشیش رو! ولی تو خیلی تجزیه‌گرا هستی. من هیچی نیستم جز یک فرد بالغ که هنوز دنبال مادری می‌گرده که تماماً پذیراشه. این مزخرفه! من، همه‌ی ما بیش‌تر از اینیم. اشتباه تو، و خود اشتباه از کل مجموعه‌ی روان‌کاوی، اینه که فراموش کنیم رابطه‌ای واقعی در حال حاضر وجود داره و به وسیله‌ی گذشته تعیین نمی‌شه، این رابطه در همین لحظه وجود داره. دو فردی که هم‌دیگه رو لمس می‌کنن، بیش‌تر تحت تأثیر آینده‌ن تا گذشته‌ی نزدیک - تحت تأثیر چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده، سرنوشتی که در انتظارمونه. با رفاقت‌مون، با کنار هم جمع شدنمون برای مواجه شدن و تحمل حقایق موجود سخت زندگی. و این شکل از ارتباط - خالص، پذیرا، دوجانبه، مساوی - نجات‌بخشه و مؤثرترین نیرویی که برای شفا داریم.»

«خالص؟ خالص؟» پاول ارنست را بهتر از آن می‌شناخت که از خطابه‌اش بترسد. «یک رابطه‌ی خالص؟ اگه خالص بود من دستت نمینداختم. تو داری توسط این زن تحریک می‌شی ارنست. تو رو خدا بپذیر!»

«من فقط در آخر جلسه به او دست می‌دهم فقط همین و من اونو تحت کنترل دارم. آره من خیال‌پردازی‌هایی دارم. اینو می‌پذیرم ولی همه‌ی این‌ها رو برای سرزمین خیالی‌ام نگه می‌دارم. خب شرط می‌بندم که این خیال‌پردازی‌ها نتیجه‌ای هم داره. قبول دارم. همه چیز مربوط می‌شه به دنیای خیال.»

«ولی ارنست حقیقت رو به من بگو، به من اطمینان بده که هیچ کاری نمی‌کنی.»

فکر نوازش موهای کارولین وقتی به سمتش خم شده به ذهن ارنست خطور کرد، ولی او

می‌دانست که پاول آن را درک نمی‌کند و به ابتذال می‌کشاندش. «نه، فقط همین‌ه. هیچ تماس دیگه‌ای نیست. پاول باور کن، من برای این زن درمان خوبی انجام می‌دم. من دارم کنترلش می‌کنم.»

«اگه چنین فکری داشتیم، بهت غر نمی‌زدم. یک چیزی در مورد این زن هست که درک نمی‌کنم. ادامه دادن، به دنبال تو اومدن، جلسه‌ای بعد از جلسه‌ی دیگه. حتی وقتی تو قاطع و واضح در مورد حد و مرزها می‌گی. شایدم تو فکر می‌کنی که قاطع و شفاف. الان نمی‌خوام جذاب بودن تو رو زیر سؤال ببرم - کی می‌تونه در برابر بامزگی تو مقاومت کنه؟ ولی یک چیز دیگه در جریان‌ه: من متقاعد شدم که تو به صورت ناخودآگاه او رو تشویق می‌کنی... می‌خوای نصیحت منو بشنوی ارنست؟ نصیحت من اینه که ره‌اش کن. حالا! او رو به یک درمان‌گر زن ارجاع بده. و تجربه‌ی خودافشاگریت رو هم متوقف کن! یا حداقل در حال حاضر اونو محدود به بیمارهای مردت بکن!»

ارنست بعد از گذاشتن گوشی در مطب راه رفت. او همیشه به پاول راستش را گفته بود و این لغزش نادر باعث شده بود احساس تنهایی کند. برای این‌که حواسش را پرت کند، سراغ مکاتباتش رفت. برای تمدید بیمه‌ی درمان نادرست و سوءطباتش، باید پرسش‌نامه‌ای را پر می‌کرد که پر از سؤالاتی در مورد رابطه‌اش با بیمارانش بود. سؤالات شفافی مطرح کرده بود. آیا تابه‌حال بیماری را لمس کرده است؟ آیا تا به حال هیچ تماسی با بیمار داشته است؟ ارنست تمایل داشت که فرم را ریز ریز کند، ولی جرئتش را نداشت. هیچ کس در این روزهای پر شکایت، جرئتش را نداشت تا بدون بیمه‌ی سوءطبات دست به درمان بزند. او فرم را برداشت و در جلو سؤال «آیا بیمار را لمس می‌کنید؟» گزینه‌ی «بله» را علامت زد و جلو سؤال «چگونه؟» نوشت: «با بیمارانش فقط دست می‌دهم.» جلو بقیه‌ی سؤال‌ها گزینه‌ی «نه» را علامت زد.

ارنست سپس پوشه‌ی کارولین را باز کرد تا خود را برای جلسه‌ی پیش رو آماده کند. افکارش به صورت مختصر به سمت گفت‌وگویی که با پاول داشت رفت. کارولین رو به درمان‌گر زن ارجاع بدم؟ او نمی‌ره. تجربه‌م رو متوقف کنم؟ چرا؟ داره پیش می‌ره. صادق بودن با بیمارانش رو کنار بذارم؟ هرگز! حقیقت منو به این‌جا آورده و حقیقت منو از این‌جا دور می‌کنه!

## فصل ۲۰

مارشال بعد از ظهر روز جمعه، قبل از قفل کردن مطبخ، نگاهی به چیزهایی که دوست داشت انداخت. همه چیز سر جایش بود: بوفه‌ای از چوب صندل سرخ که در آن گیل‌های شری با پایه‌ی پیچ خورده، مجسمه‌های شیشه‌ای، مجسمه‌ی حاشیه‌ی طلایی بود. با این حال هیچ کدام خلق بد و بغض‌گلویش را از بین نبرد.

وقتی داشت در را می‌بست، مکثی کرد و سعی کرد ناآرامی‌اش را تحلیل کند. این تنها ناشی از قرار ملاقاتی که سه ساعت دیگر در آووکادو جو با شلی درپیش داشت نبود، هرچند خدا می‌داند که این موضوع به اندازه‌ی کافی نگران‌کننده بود. نه، این بی‌قراری کاملاً به دلیل دیگری بود: آدریانا. در اول هفته یک بار دیگر سر قرار ملاقاتش حاضر نشد و زنگ هم نزد تا جلسه را کنسل کند. مارشال سردرگم بود. حسابش جور در نمی‌آمد: زنی به این آداب‌دانی و جایگاه اجتماعی، به این طریق عمل نمی‌کند. مارشال دویست دلار دیگر از پول نقدی که پیتر به او داده بود به عنوان حق ویزیت برای خودش برداشت، این دفعه کمتر تأمل کرد. او بلافاصله به آدریانا زنگ زده و پیامی گذاشته بود و خواسته بود تا هرچه سریع‌تر با او تماس بگیرد.

شاید موافقت با درمان او، حتی به صورت کوتاه‌مدت، اشتباهی تاکتیکی بوده است. شاید او بیش از آنچه به پیتر اطلاع داده، قید و شرط‌هایی برای ازدواج داشته. گذشته از این، او درمان‌گر سابق پیتر بوده و پیتر به او حق ویزیت پرداخت کرده و الان با پیتر شریک است. بله هرچه مارشال بیش‌تر در موردش فکر کرد، بیش‌تر ظنن شد که در قضاوت خطا کرده است. او به خود یادآوری کرد که این دقیقاً مشکل تخطی از مرزهاست. یک پرتگاه: یک لغزش، لغزش دیگری به همراه دارد.

سه روز از زمان تماس تلفنی‌اش با آدریانا می‌گذشت و هنوز پاسخی دریافت نکرده بود. سبک او این نبود که با یک بیمار بیش از یک بار تماس بگیرد، ولی مارشال در را باز کرد، به مطب برگشت و بار دیگر با شماره‌ی او تماس گرفت. این بار به او گفته شد که خط قطع شده است! شرکت مخابرات نتوانست اطلاعات بیش‌تری به او بدهد.

مارشال هنگام رانندگی به سمت خانه دو توضیح کاملاً متضاد را بررسی کرد. یا آدریانا و پیتر احتمالاً با تحریک پدرش، اختلاف شدیدی با هم پیدا کرده‌اند و او دوست نداشت با درمان‌گری که با پیتر در ارتباط است کاری داشته باشد. یا آدریانا صبرش از دست پدرش لبریز شده و به صورت تکانشی سوار هواپیما شده تا به پیتر در زوریخ بپیوندد. او در طول جلسه‌ی آخرش به این نکته اشاره کرده بود که جدا بودن از پیتر سخت است.

ولی هیچ یک از این‌ها دلیل عدم تماس آدریانا با او نبود. نه، هرچه مارشال بیش‌تر به آن فکر می‌کرد بیش‌تر از چیزی بسیار بدیمن مطمئن می‌شد. بیماری؟ مرگ؟ خودکشی؟ قدم بعدی‌اش معلوم بود؟ باید به پیتر در زوریخ زنگ می‌زد! مارشال به ساعت رولکسش خیره شد، به اندازه‌ی هزارم ثانیه دقیق بود. ساعت شش بعد از ظهر بود. یعنی ساعت سه صبح در زوریخ. او باید تا قرارش با شلی صبر می‌کرد و نصف شب به پیتر زنگ می‌زد، نه صبح به وقت زوریخ.

وقتی مارشال در پارکینگ را باز کرد که پارک کند، متوجه شد که ماشین شرلی آنجا نیست. برای عصر بیرون رفته بود. مثل همیشه. حالا که برنامه‌ی شرلی از دستش در رفته بود، این

اتفاق زیاد می‌افتاد: یا او تا دیروقت برای کارآموزی بالینی‌اش کار می‌کرد، یا یکی از کلاس‌های روان‌شناسی بالینی‌اش را می‌گذراند، یا گل‌آرایی ژاپنی تدریس می‌کرد، یا در یکی از نمایشگاه‌های گل‌آرایی شرکت می‌کرد و یا در مرکز ذن مشغول مراقبه بود.

مارشال در یخچال را باز کرد. هیچ چیز داخلش نبود. شرلی هنوز چیزی نپخته بود. طبق معمول همیشه یک گل تزئین شده‌ی جدید روی میز آشپزخانه برایش گذاشته بود. زیر کاسه یادداشتی بود که می‌گفت قبل از ساعت ده خانه خواهد بود. مارشال به سرعت به گل‌آرایی نگاهی انداخت: یک نگاره‌ی ساده از سه گل شیپوری، دو سفید و یک زعفرانی. ساقه‌ی بلند زیبایی گل شیپوری سفید و زعفرانی به هم پیچیده شده بود و با انبوه میوه‌های زرشکی گل سوم جدا شده بود و تا جایی که امکان داشت از دو گل دیگر فاصله گرفته بود و به صورت خطرناکی به لبه‌ی گلدان بنفش سرامیکی تکیه داده بود.

چرا او این گل‌آرایی‌ها را برایش می‌گذاشت؟ برای یک لحظه، فقط برای یک لحظه، این فکر به ذهن مارشال خطور کرد که شرلی اخیراً از این نوع گل زیاد استفاده می‌کند. تقریباً انگار او پیامی به مارشال می‌دهد. فکر کردن به این چیزهای بی‌معنی او را ناراحت کرد، او به سرعت از این فکر بیرون آمد. راه‌های بهتری برای استفاده از زمان هست. مثل شام پختن. مثل دوختن دگمه به لباس. مثل تمام کردن تزش که هرچه‌قدر هم به‌دردنخور بود، ولی باید قبل از دیدن بیماران کاملش می‌کرد. مارشال فکر کرد، شرلی در مطالبه‌ی حق تساوی خیلی خوب بود، ولی در هدر دادن زمان هم خوب بود و مادامی‌که شوهرش پول‌ها را پرداخت می‌کرد، آماده بود تا ابد وارد شدن به دنیای بزرگسالان و پرداخت صورتحساب را به تعویق بیندازد.

خب مارشال هم می‌دانست چه‌طور از زمان استفاده کند. گل‌آرایی را از سر راه برداشت و به سمتی هل داد، روزنامه‌ی عصر اگزمایندر (۴۷۳) را باز کرد و سود روزانه‌ی سرمایه‌اش را حساب کرد. بعد، با این‌که هنوز عصبی بود، تصمیم گرفت به تمرین (۴۷۴) برود، کیف ورزشی‌اش را برداشت و به سمت وای ام سی ای (۴۷۵) رفت. بعداً در رستوران آووکادو جو یک چیزی می‌خورد.

\*\*\*

شلی در تمام مسیر به سمت آووکادو جو سوت زد، او هفته‌ی معرکه‌ای داشت. به اندازه‌ی کل زندگی‌اش تنیس بازی کرده بود، او ویلی را به مسابقات دونفره‌ی بزرگسالان کالیفرنیا برده بود و مسابقه‌ی ملی را هم نشانه گرفته بود. ولی چیزی بیش از این‌ها وجود داشت، خیلی زیاد.

ویلی، که در اوج شادی به سر می‌برد، به شلی پیشنهاد داده بود که با یک ضربه‌ی سریع، تمام مشکلات شلی را حل کند. ویلی و شلی تصمیم گرفته بودند که یک روز بیشتر در کالیفرنیا جنوبی بمانند تا به مسابقات هالیوود پارک برسند. ویلی یک اسب دوساله به نام اماها (۴۷۶) داشت که خوب می‌دوید، و در دربی جوانان هالیوود شرکت داشت. ویلی به اماها و سوارکارش خیلی اطمینان داشت. او پول زیادی روی آن شرط‌بندی کرد و به شلی هم گفت که همین کار را بکند. ویلی اول شرط بست، درحالی‌که شلی در باشگاه این پا و آن پا می‌کرد، روی نمایش اسب‌ها برای شرط‌بندی دوم در مسابقه فکر کرد. وقتی ویلی برگشت، رفت تا شرط ببندد. به‌هرحال ویلی بعد از دیدن اسب‌ها در زمینی که اسب‌ها را زین می‌کنند و تحسین کفل ماهیچه‌ای مشکی براق اماها و توجه به این مطلب که سوگلی مسابقه به شدت عرق کرده بود و حسابی خسته شده بود، ناگهان با عجله به سمت پنجره‌ی شرط‌بندی رفت. او پنج هزار دلار دیگر گذاشت و دید شلی در

پنجره‌ی بیست دلاری شرطبندی می‌کند.

«چی شده شلی؟ ما ده ساله که به مسابقه می‌آییم و هیچ وقت ندیدم جلو پنجره‌ای کمتر از صد دلاری بری. من این‌جا دارم به مادرم، دخترم، دوست‌دخترم، روی این اسب قسم می‌خورم، بعد تو جلو پنجره‌ی بیست دلاری وایسادی؟»

شلی سرخ شد. «خب... جریان کم کردنه... می‌دونی... برای حفظ زندگی زناشوئیم... کم کردن هزینه‌ها... بازار کار بده... البته پیشنهادات زیادن، ولی منتظر یک شغل خوبم... می‌دونی، پول فقط بخش کوچکی از اونه، باید حس کنم دارم کار درست رو می‌کنم. راستش رو بهت بگم ویلی! نورما... عصبانیه، از قماربازی من خیلی عصبانیه، وقتی او مسئول درآمد خانواده‌ست. ما هفته‌ی گذشته بدجور با هم دعوا کردیم. می‌دونی درآمد من همیشه درآمد خانواده بوده... او همیشه حقوق زیادی درمی‌آره و به نظرش اون پول خودشه. تو می‌دونی که فاحشه‌ها چه‌طور در مورد پیدا نکردن فرصت غر و نق می‌زنن، ولی وقتی فرصتی پیدا می‌کنن از کاری که براشون پیدا شده خوشحال نمی‌شن.»

ویلی با دست به سرش کوبید. «واسه همین تو دوتا بازی آخر نبودی! لعنتی، شلی من باید کور بوده باشم که متوجه نشدم. وای، صبر کن، صبر کن، اماها (۴۷۷) رو ببین! ببین اون اسب لعنتی داره پرواز می‌کنه! شماره‌ی پنج، مک کارون (۴۷۸) ژاکت زرد پوشیده، کلاه زرد، اون به اندازه‌ی مسافت سه چهارم زمین همین‌طوری می‌رونه و بعد اسب رو تو وضعیت دیگه درمی‌آره! حالا، الان دارن می‌آن. اماها داره اون حرکت رو می‌کنه، به اون گام‌های بلندش نگاه کن. می‌شه گفت اصلاً زمین رو لمس نمی‌کنه! تا حالا دیدی اسبی مثل اون بنازه؟ انگار داره عقب‌گرد می‌ره.»

بعد از مسابقه، هشت‌تا هشتاد دلاری به اماها پرداخت شد. وقتی ویلی از جشن حلقه‌ی برنده‌ها برگشت با شلی به باشگاه رفتند و زینگتائوس (۴۷۹) سفارش دادند.

«شلی چند وقته سر کار نمی‌ری؟»

«شش ماهه.»

«شش ماه! خدای من این خیلی بده. گوش کن، من می‌خواستم بشینم و باهات یک صحبت طولانی داشته باشم، شاید بهتر باشه همین الان این کار رو بکنیم. از پروژه‌ی بزرگی که تو والنات کریک (۴۸۰) دارم باخبری؟ خب ما حدود دو ساله که داریم به شورای شهر می‌ریم و داریم سعی می‌کنیم مالکیت مشترک همه‌ی چهارصد واحد رو بگیریم و تقریباً موفق شدیم. تمام منابع درونیم می‌گن یک ماه دیگه تا تأیید مونده و من دارم بهت می‌گم، پول زیادی دارم خرج می‌کنم. قدم بعدی ما، اجازه‌ی شروع کار از ساکنینه؛ البته ما باید به اون‌ها حقوق اولیه و قیمت‌های خیلی پایین برای آپارتمان‌ها پیشنهاد بدیم و بعد شروع به تغییر ساختار کنیم.»

«خب؟»

«خب... حرف آخر اینه که: من یه مدیر فروش نیاز دارم. من می‌دونم که تو تا حالا تو بخش املاک و مستغلات نبود، ولی این رو می‌دونم که تو فروشنده‌ی فوق‌العاده‌ای هستی. چند سال قبل وقتی یک قایق تفریحی یک میلیون دلاری بهم فروختی چنان این‌کار رو با نرمی انجام دادی که وقتی فروشگاه رو ترک می‌کردم حس می‌کردم لطفی در حقم کرده‌یی. تو سریع یاد می‌گیری و چیزی داری که کسی نمی‌تونه تقلیدش کنه: اعتماد. اعتماد کامل. من هزار درصد بهت اعتماد دارم. پونزده ساله که دارم باهات پوکر بازی می‌کنم. و این مزخرفاتو که می‌گی اگه به خاطر

زمین لرزه جاده‌ها بسته بشن هنوزم می‌تونیم از طریق تلفن به بازی‌مون ادامه بدیم رو یادته؟» شلی با سر تأیید کرد.

«خب می‌دونی چیه؟ این یه حرف مزخرف نیست! من اینو باور دارم. ما ممکنه تنها گروه پوکر بازی باشیم که بتونیم این کار رو بکنیم. من به تو و تمام بچه‌ها اعتماد دارم، با چشم‌های بسته. پس به خاطر من برو سرکار شلی. لعنتی، اون قدر تعداد ساعت‌های تمرینی تو با من تو زمین تنیس برای بازی‌های ملی زیاد بود که از کارهای دیگه‌ت محروم شدی.»

شلی موافقت کرد که برای ویلی کار کند. با همان شصت هزار دلار حقوق سالیانه‌ای که در کار قبلی‌اش می‌گرفت، به علاوه‌ی کمیسیون. ولی این همه‌اش نبود. ویلی می‌خواست از بازی حمایت کند، می‌خواست تضمین کند که شلی می‌تواند به بازی ادامه دهد.

«اون قایق تفریحی یک میلیون دلاری رو می‌شناسی؟ من ساعت‌های خوبی رو روی اون گذروندم، ولی نه ساعت‌های خوب میلیون دلاری، نه به خوبی ساعت‌هایی که تو بازی پوکر داشتی. اصلاً قابل مقایسه نیست. اگه مجبور باشم یکیشو کنار بذارم - بین بازی و قایق تفریحی یکی رو انتخاب کنم - قایق درجا به تاریخ خواهد پیوست. می‌خوام این بازی ادامه پیدا کنه و ادامه پیدا کنه و ادامه پیدا کنه، همون‌طور که همیشه بوده. و راستش رو بگم دو بازی آخر بدون تو صفایی نداشت. دیلون (۴۸۱) جای تو رو گرفته. او خشنه، ورق‌ها رو چنان محکم فشار می‌داد که بی‌بی به گریه افتاده بود. نود درصد دست‌ها رو کنار گذاشت، بدون این‌که حتی منتظر شکست بشه. عصر حوصله سر بری بود. زندگی از بازی رفته بود. از دست دادن یک نفر کلیدی مثل تو باعث می‌شه همه چیز خراب بشه. خب به من بگو شلی، و به خدا قسم می‌خورم این بین من و تو می‌مونه، برای این‌که بازی کنی به چی نیاز داری؟»

شلی توضیح داد که در این پانزده سال با آن چهل هزار دلار پول وسط سر کرده است و اگر آن دور ورق جهنمی نبود هنوز هم می‌توانست ادامه دهد. ویلی مشتاقانه پیشنهاد داد که آن چهل هزار دلار را تأمین کند؛ وام بدون سود قابل تمدید ده ساله که نورما از آن باخبر نشود.

شلی تردید کرد.

ویلی گفت: «بذار اسمش رو بذاریم پرداخت فوق‌العاده.»

شلی گفت: «خب...»

ویلی متوجه شد و بلافاصله به دنبال راه بهتری گشت تا بدون لطمه زدن به رابطه‌شان آن را پیشنهاد دهد.

«صبر کن یک پیشنهاد بهتر دارم شلی. بذار ده هزار دلار از حقوق اصلیت کم کنیم، همونی که نورما ازش مطلع می‌شه، من چهل هزار دلار پیشاپیش بهت می‌دم - در حساب فراساحلی باهاماس مخفی - و ظرف چهار سال دیگه با هم حسابی نداریم. کمیسیون‌ها در هر صورت از حقوقت بالاتر می‌زنه.»

این‌گونه بود که شلی به پول وسط بازی رسید. و یک شغل پیدا کرد. و بلیتی برای بازی همیشگی و ابدی. و حالا حتی نورما هم نمی‌تواند مزایای کسب و کار بازی کوچک پوکرش را انکار کند. شلی وقتی بعد از صحبت در صف طویل گرفتن بلیت برنده‌ی بیست دلاری‌اش ایستاده بود، داشت فکر می‌کرد، عجب روزی بود. تقریباً روز عالی‌ای بود. فقط یک نقص داشت: چه می‌شد اگر این گفت‌وگو هفته‌ی پیش انجام می‌شد! یا دیروز. یا حتی امروز صبح! اون موقع من تو صف صد دلاری با یک مشت بلیت وایساده بودم هشت - هشتاد! لعنتی، عجب اسبی!



\*\*\*

مارشال زود به آووکادو جو رسید. آنجا یک کازینوی بزرگ با نور خیره‌کننده‌ی نئون بود و یک مزدا میاتای سرخ آتشین در داخل جلو در ورودی به نمایش گذاشته شده بود. نگهبان گفت ماه آینده آن را به برنده‌ی جایزه می‌دهند. مارشال بعد از برداشتن ده یا پانزده قدم به داخل ابر غلیظ دود سیگار، به سرعت به اطراف نگاه کرد و بعد بلافاصله عقب عقب بیرون رفت و به ماشینش برگشت. او واقعاً خیلی شیک کرده بود و تنها چیزی که نمی‌خواست این بود که توجه‌ها را به سمت خودش جلب کند. بهترین لباسی که بازیکن آووکادو جو پوشیده بود یک گرمکن سان‌فرانسیسکویی بود.

مارشال با چند نفس عمیق شش‌هایش را پاک کرد و بعد با ماشین به بخش تاریک‌تر پارکینگ رفت. بعد از این‌که مطمئن شد کسی نیست که ببیندش، به صندلی عقب رفت و کراوات و لباس سفیدش را درآورد، کیف ورزشی‌اش را باز کرد و گرمکنش را پوشید. هنوز خوب نبود، به خاطر کفش‌های مشکی و اکس‌خورده و شلوار آبی‌اش. اگر همه چیز را عوض می‌کرد کمتر جلب توجه می‌کرد. بنابراین کفش‌های بسکتبالش را پوشید و درحالی‌که صورتش را از دو زنی که زمان نزدیک شدن به ماشین او سوت می‌زدند، مخفی می‌کرد، شلوار گرمکنش را پوشید.

مارشال تا زمانی‌که آن‌ها رفتند صبر کرد، یک نفس عمیق دیگر کشید و دوباره به آووکادو جو برگشت. سالن اصلی و بزرگ به دو بخش تقسیم شده بود، یکی برای پوکر غربی و دیگری قمار آسیایی. اتاق غربی شامل پانزده میز نعل اسبی شکل سبز نمدی بود، هرکدام با چراغی به سبک تیفانی روشن شده بود و دورتا دور هرکدام ده صندلی برای بازیکن‌ها و یک صندلی مرکزی برای معامله‌کننده وجود داشت. دستگاه‌های کوکاکولا سه‌گوشه‌ی اتاق را پر کرده بودند و در چهارمین گوشه، ماشین سکه‌ای پر از عروسک‌های ارزان قیمت و حیوانات شکم پر بود. با چهار سکه‌ی بیست و پنج سنتی می‌توانستی امتیاز به حرکت درآوردن یک انبر بزرگ را برای برداشتن یکی از آن جایزه‌ها بخری. مارشال از زمانی‌که کودک بود و به گذرگاه تخته‌ای در آتلانتیک سیتی می‌رفت دیگر چنین دستگاهی ندیده بود.

همه‌ی پانزده میز یک بازی را انجام می‌دادند: تگزاس هولدم. تنها در اندازه‌ی شرطی که اجازه داده شده بود متفاوت بودند. مارشال به سمت میز پنج و ده دلاری رفت و پشت یکی از بازیکن‌ها ایستاد. یک دست را نگاه کرد. او به اندازه‌ی کافی کتابچه‌ای را که شلی به او داده بود خوانده بود و می‌توانست مقدمات بازی را درک کند. هر بازیکن دو ورق روی میز داشت. بعد پنج ورق مشترک رو می‌شدند، سه‌تای اول به یک‌باره پایین می‌آمدند و دوتای بعدی تک به تک. پول زیادی در آن دست شرط‌بندی می‌شد. مارشال داشت به میز نزدیک‌تر می‌شد تا بهتر ببیند. داستی (۴۸۲)، مسئول میزهای شرط‌بندی، با موهای حنایی، که سیگار برگ کوچکی می‌کشید، به سرعت به سمت مارشال آمد. او همانند آلن لد (۴۸۳) لازم نبود آموزش اعتماد به نفس ببیند، سر تا پای مارشال را ورنه‌انداز کرد و به خصوص روی کفش‌های بادی بسکتبالش متمرکز شد.

او به مارشال گفت: «هی رفیق، این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ استراحت بین دونیمه‌س؟»

مارشال جواب داد: «تماشا می‌کنم، تا این‌که دوستم برسه و بازی کنیم.»

«تماشا می‌کنی؟ حتماً داری شوخی می‌کنی! فکر می‌کنی می‌تونی این‌جا وایسی و تماشا کنی؟ اصلاً فکر کردی که بازیکن‌ها چه حسی بهشون دست می‌ده؟ ببین ما این‌جا نگران احساسات مردم هستیم! اسمت چیه؟»

«مارشال»

«خیلی خوب مارشال، وقتی آماده‌ی بازی بودی بیا پیش من، سمت رو تو لیست انتظار می‌ذارم. همه‌ی میزها الان پرن.»

داستی داشت دور می‌شد، ولی بعد برگشت و لبخند زد: «هی، خوشحالم که این‌جایی کلانتر. شوخی نمی‌کنم. به آووکادو جو خوش اومدی. ولی تا زمانی‌که بازی کنی هر کاری می‌تونی بکنی الا اون کار. اول بیا پیش من. اگه می‌خوای تماشا کنی برو اون‌جا.» او به پارٹیشن شیشه‌ای که خیلی دور بود اشاره کرد. «پا برو به اتاق آسیایی‌ها. برو اون‌جا، چیزهای زیادی می‌تونی ببینی.» وقتی دور شد، مارشال شنید که داستی به یکی از ورق‌دهنده‌ها که داشت برای استراحت میز را ترک می‌کرد گفت: «او می‌خواد تماشا کنه! باورت می‌شه؟ عجیبه که دوربینشو با خودش نیاورده!»

مارشال که احساس شرمندگی می‌کرد، بی سرو صدا به گالری برگشت و به صحنه نگاه انداخت. در مرکز هر میز ده نفره، یک ورق‌دهنده نشسته بود و یک یونیفرم به تن داشت، شلوار تیره و جلیقه‌ی روشن گل‌دار. هر چند دقیقه مارشال می‌دید که برنده‌ی هر دست به ورق‌دهنده یک ژتون می‌دهد و او قبل از انداختن ژتون در جیب تویی جلیقه‌اش آن را با سردی به میز می‌کوبد. مارشال متوجه شد که این یک رسم است و به مدیر سالن نشان می‌دهد که ورق‌دهنده انعام شخصی خودش را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد نه پول باشگاه را. البته این یک رسم باستانی بود، چرا که کارهای هر میز به صورت کامل از تلویزیون پخش می‌شد تا اگر بی‌نظمی خاصی رخ داد، کاملاً بررسی شود. مارشال که معمولاً مردی احساساتی نبود، از این احترام به سنت‌ها در آووکادو جو با صدای تق تق استقبال کرد.

در اول هر دست تگزاس هولدم، سه نفر از ده بازیکن به صورت چرخشی مجبور بودند مبلغ خوانده را بدهند. ورق‌دهنده مبلغ خوانده را به سه بخش تقسیم می‌کرد: یک بخش در دست می‌ماند، یک بخش به جعبه‌ی باشگاه ریخته می‌شد - این پول اجاره‌ی باشگاه برای بازی بود - و بخش سوم به صندوق پول برنده شدن می‌رفت، که طبق پوستری که به دیوار زده شده بود، وقتی پرداخت می‌شد که فردی دستی داشت که می‌توانست فول بوت (۴۸۴) آس و بالاتر از ده را مغلوب کند. پول برنده حول و هوش ده هزار دلار بود و بیش‌تر آن به برنده می‌رسید و دومین دستی که از همه بهتر بود، اما بخشی از آن نیز بین سایر بازیکنان میز تقسیم می‌شد. تقریباً هر بیست دقیقه ورق‌دهنده استراحت می‌کرد و جابه‌جایی انجام می‌شد. مارشال دید بازیکنانی که موقع بازی خوب بازی کرده بودند وقتی ورق‌دهنده برای استراحت می‌رفت، ژتون بیش‌تری به او می‌دادند.

مارشال سرفه کرد و سعی کرد دود سیگار را از بینی‌اش دور کند. گرمکن ورزشی پوشیدن برای آووکادو جو مسخره بود، چون کازینو نشان‌دهنده‌ی جای ناسالم بود. همه بیمار به نظر می‌رسیدند. اطراف پر از صورت‌های رنگ‌پریده و شبح‌وار بود. خیلی از بازیکن‌ها ده یا پانزده ساعت متوالی داشتند بازی می‌کردند. همه سیگار می‌کشیدند. گوشت افراد چاق از لای صندلی‌ها بیرون زده بود. دو پیشخدمت لاغر خود را با سینی‌های خالی باد می‌زدند. چند بازیکن پنکه‌ی برقی مینیاتوری جلو خودشان گذاشته بودند تا دود را دور کند. تعدادی از بازیکن‌ها همان‌طور که بازی می‌کردند، غذای‌شان را می‌بلعیدند - میگو با سس خرچنگ ژله‌ای، غذای مخصوص آن شب بود. نحوه‌ی لباس‌های غیر رسمی آن‌جا عجیب بود: یک مرد با ریش سفید نامرتب دمپایی‌های ترک با

نوک تیز و یک فینه‌ی قرمز پوشیده بود، برخی چکمه‌های سنگین و کلاه شب‌خوار گاوچران‌ها را پوشیده بودند، یکی لباس ملوانی ژاپنی حدود سال ۱۹۴۰ را پوشیده بود، خیلی‌ها لباس کار یقه آبی پوشیده بودند و چند زن سن بالا لباس‌های تمیز گل‌دار سبک دهه‌ی ۱۹۵۰ را که تا چانه دگمه می‌خورد پوشیده بودند.

همه‌جا صحبت قمار بود. نمی‌شد از آن دوری کرد. برخی در مورد دبلنای کالیفرنیا حرف می‌زدند. مارشال شنید یک نفر گروه کوچکی را سرگرم می‌کرد و می‌گفت که پول وسط ال کامینو (۲۸۵) را با نشانه‌گیری نود به یک، برنده شده است. در همان نزدیکی مارشال دید که یک مرد دسته‌ای اسکناس به دوست‌دخترش داد و گفت: «یادت باشه، مهم نیست که من چه‌کار می‌کنم، اصلاً مهم نیست، اگه من التماس کردم، تهدید کردم، فحش دادم، گریه کردم، هرکاری که کردم، بهم می‌گی که گورمو گم کنم، حتی اگه لازم شد از کاراته استفاده کن. ولی این پولو به من نده!» این پول تعطیلات کارائیب‌مونه. از این‌جا برو بیرون و یک تاکسی به سمت خونه بگیر.» یکی دیگر سر مدیر سالن داد زد که مسابقه‌ی هاک‌ی شارک را نشان دهد. چند تلویزیون آن‌جا بودند که بازی‌های بسکتبال متفاوتی را نشان می‌دادند، دور هر کدام، تعدادی مشتری ایستاده بودند و هرکدام روی چیزی شرط می‌بستند.

ساعت رولکس مارشال ساعت پنج دقیقه به هشت را نشان می‌داد. آقای مریمن هر لحظه ممکن بود برسد و مارشال تصمیم گرفت که در رستوران منتظرش باشد، اتاقی کوچک و دود گرفته‌ای که بخش اعظمش بار بزرگی از چوب بلوط بود. شیشه‌های تقلبی تیفانی همه‌جا بودند: لامپ‌ها، زیرسیگاری‌ها، بوفه‌ها، پنل‌ها. یک گوشه از اتاق میز بیلاردی بود که دور و برش جمعیت بزرگی از تماشاچیان ایستاده و شرط‌بندی می‌کردند.

غذا هم مثل هوا ناسالم بود. هیچ سالادی در منو نبود. مارشال لیست پیشنهادی را چند بار نگاه کرد و به دنبال غذایی بود که کم‌تر سمی باشد. وقتی مارشال از پیشخدمت پرسید که امکان سفارش غذای گیاهی بخارپز وجود دارد یا نه، پیشخدمت خیلی لاغر تنها جواب داد: «ها؟» و وقتی او در مورد نوع روغنی که در سس میگو و خرچنگ استفاده می‌شد پرسید، باز هم «ها» شنید. سرانجام او رست بیف بدون سس و گوجه‌فرنگی خرد شده و کاهو سفارش داد، اولین بیفی که بعد از چندین سال می‌خورد، ولی حداقل می‌دانست که چه می‌خورد.

«سلام دکتر، حالت چه‌طوره؟ سلام شیلا (۲۸۶).» شلی داخل آمد و بوسه‌ای با دست برای پیشخدمت فرستاد. «هرچی که دکتر می‌خوره برای من بیار. اون می‌دونه که چی خوبه. ولی یادت نره سس بیاری.» او خم شد و با نفر میز کناری که فرم مسابقه را می‌خواند دست داد. «جیسون (۲۸۷) یک اسب خوب برات دارم! دربی دل مار (۲۸۸) دو هفته دیگه‌ست. پولتو کنار بذار. می‌خوام پول‌دارت کنم، تمام فرزندانت رو هم همین‌طور. بعداً می‌بینمت، با این رفیقم یک کاری دارم.»

مارشال فکر کرد این قطعاً ویژگی خاص شلی است. «امشب خیلی سرحالی آقای مریمن. بازی تنیس خوب بود؟»

«عالی بود. تو داری با نصف تیم قهرمانی دونفره‌ی کالیفرنیا غذا می‌خوری! ولی آره، من حالم خوبه دکتر. از تنیس، دوستم، و شما ممنونم.»

«خب آقای مریمن...»

«هیس دکتر. این‌جا نباید بگی "آقای مریمن". باید بگی "شلی". "شلی". "شلی" و "مارشال". خب؟»

«خیلی خوب شلی. بریم سراغ برنامه‌ی امشب‌مون؟ تو قرار بود به طور خلاصه در مورد وظایف بهم بگی. باید بهت بگم که فردا صبح زود بیمار دارم و نمی‌تونم تمام شب این‌جا باشم. یادت باشه: دو ساعت و نیم، صد و پنجاه دقیقه، و بعد من می‌رم.»

«متوجه منظورت شدم. بریم سراغ کارمون.»

مارشال به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و غده‌های چربی را از روی رست بیف پاک کرد، ساندویچی درست کرد و رویش برش‌های گوجه‌فرنگی و کاهوهای پلاسیده گذاشت، سس گوجه‌فرنگی رویش ریخت و همان‌طور که شلی فعالیت‌های شب را توضیح می‌داد با سر و صدا شروع به جویدن کرد.

«تو کتابچه‌ای رو که در مورد تگزاس هولدم بهت داده بودم خوندی؟»

مارشال دوباره با سر تأیید کرد.

«خوبه. پس به اندازه‌ای که بتونی ادامه بدی می‌فهمی. چیز اصلی‌ای که ازت می‌خوام اینه که به خودت توجه نکنی. نمی‌خوام که روی ورق‌هات تمرکز کنی، و نمی‌خوام که بازی کنی، من می‌خوام تو منو نگاه کنی. حالا یک میز بیست - چهل دلاری خیلی زود باز می‌شه. روشش این‌جوریه: پولی که وسط گذاشته می‌شه می‌چرخه. در هر دست سه نفر پول می‌ذارن. یک نفر پنج دلار می‌ذاره، بهش می‌گن "بات" (۴۸۹)، این پولیه که باشگاه برمی‌داره، پول اجاره‌ی میز و ورق‌دهنده. نفر بعد بیست دلار می‌ذاره که بهش می‌گن "بلایند" (۴۹۰). نفر کناری او ده دلار می‌ذاره و بهش می‌گن "دبل بلایند". تا حالاش قابل فهم بود؟»

مارشال پرسید: «یعنی کسی که بیست دلار می‌ده می‌ره سراغ فلاپ (۴۹۱) بدون این‌که پول بیش‌تری بذاره؟»

«درسته. مگه این‌که افزایشی در کار باشه. این یعنی تو برای فلاپ پول دادی و یک بار تو دور می‌تونی ببینیش. احتمالاً نه بازیکن باشه. پس تو هر نه دست یک بار دستت رو رو می‌کنی. هشتای دیگه رو می‌خوابونی. اولین شرط رو نخون. تکرار می‌کنم دکتر، نخون. این یعنی در هر دور باید دست رو سه برابر کنی، می‌شه سی و پنج دلار. این دور نه دستی بیست و پنج دقیقه طول می‌کشه. پس باید تو یک ساعت حداکثر هفتاد دلار ببازی. مگر این‌که کار احمقانه‌ای بکنی و سعی کنی دستی رو بازی کنی.»

شلی ادامه داد: «تو می‌خوای ظرف دو ساعت بیرون بری؟» پیشخدمت رست بیف شلی را در سس غلیظ آورد. «بهت می‌گم چه کار کنی. بذار یک ساعت و نیم یا چهل دقیقه بازی کنیم، بعد برای نیم ساعت بعدش با هم حرف می‌زنیم. من تصمیم گرفتم باخت‌های تو رو جبران کنم - امروز احساس می‌کنم سخاوتمند شدم - خب، این صد دلار.» او یک اسکناس صد دلاری از کیفش بیرون آورد.

مارشال پول را گرفت. «بذار ببینم... صد دلار... این قدر بسه؟» او خودکاری درآورد و روی دستمال‌کاغذی چیزهایی نوشت. «سی و پنج دلار هر بیست و پنج دقیقه و تو می‌خوای یک ساعت و چهل دقیقه بازی کنی، صد دقیقه. این می‌شه صد و چهل دلار. درسته؟»

«خب خب. این هم چهل دلار. و این هم دویست دلار دیگه که برای امشب بهت وام می‌دم. بهتره که برای شروع یک ژتون ۳۰۰ دلاری بخری. این‌طوری بهتره، توجه‌ها رو به عنوان یک ناشی به سمت خودت جلب نمی‌کنی. وقتی داریم می‌ریم اون‌ها رو نقد می‌کنیم.»

شلی همان‌طور که رست بیف و نانش را که در سس زده بود می‌بلعید، ادامه داد: «حالا دکتر به

دقت گوش بده، آگه بیش‌تر از صد و چهل دلار ببازی پولش رو خودت باید بدی. چون فقط وقتی این اتفاق می‌افته که با ورق‌هات بازی کنی. و چنین پیشنهادی بهت نمی‌کنم. اینا خیلی خوب بازی می‌کنن. اغلب‌شون سه یا چهار دفعه در هفته بازی می‌کنن، خیلی‌هاشون از همین راه زندگی می‌کنن. به علاوه آگه با ورق‌هات بازی کنی نمی‌تونی ببینی من چه می‌کنم و به خاطر همین این‌جاییم. درسته؟»

مارشال گفت: «کتابت می‌گه دست‌های با ارزشی هستن که باید هر دفعه فلاپ رو ببینن: جفت‌های بالا، آس و شاه در یک جا.»

«لعنتی. نه. نه زمان من. بعد از این‌که من رفتم دکتر توپ دست خودته. هرکاری دوست داری بکن.»

مارشال پرسید: «چرا زمان تو؟»

«چون من دارم تمام پول وسط تو رو می‌دم تا اون کارت‌ها رو ببینم. به علاوه این زمان رسمی درمان منه، با این‌که آخرین جلسه‌ست.»

مارشال سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «خب فکر کنم همین‌طوره.»

«نه، نه، صبر کن دکتر. می‌دونم منظورت چیه. کی بهتر از من می‌دونه که پایین آوردن یک دست خوب چه معنایی داره؟ این تنبیه غیر معمول و ظالمانه‌یه. بذار توافقی بکنیم. هر زمان که دو کارت اولت یک جفت آس، شاه یا بی‌بی بود، شرطو بخون تا فلاپ رو ببینی. آگه فلاپ دستت رو بهتر نمی‌کنه، یعنی آگه دو سه‌تا از یک خال یا یک جفت از فلاپ رو نمی‌تونی جور کنی، بعد دستت رو پایین بیار. شرط دیگه‌ای رو نبند. در ضمن تو هر بردی پنجاه پنجاه خواهیم بود.»

مارشال پرسید: «پنجاه پنجاه؟ قانونیه که بازیکن‌های دور یک میز چیزهایی رو که بردن نصف کنن؟ و آیا تو هر باختی که من دارم هم پنجاه پنجاه هستیم؟»

«خیلی خوب باشه. من احساس سخاوت می‌کنم. تو چیزهایی رو که برنده شدی نگه دار. ولی باید موافقت کنی که فقط یک جفت آس یا شاه یا بی‌بی رو بازی کنی. سایر دست‌ها رو پایین بیار. حتی شاه و آس از یک خال رو! کار دیگه‌ای بکنی باختت حتمیه. حالا همه چی رو به راهه؟»

«بله.»

«حالا بریم سراغ اصل مطلب، دلیل این‌جا بودنت. می‌خوام وقتی شرط می‌ذارم منو نگاه کنی. می‌خوام امشب خیلی بلوف بزنم و ببین که آیا چیزی رو لو می‌دم، همون کاری که تو در مطب متوجهش شدی: مثل تکون دادن پا.»

چند دقیقه بعد شلی و مارشال شنیدند که اسم‌شان را از بلندگو صدا می‌کنند تا به بازی بیست - چهل ملحق شوند. همه با احترام به آن‌ها خوشامد گفتند. شلی با ورق‌دهنده احوال‌پرسی کرد: «چه‌طوری آل (۴۹۲). بیا پونصد دلار از اون گرده به من بده و مراقب دوستم باش، اون تازه کاره، می‌خوام خرابش کنم و به کمکت نیاز دارم.»

مارشال ژتون‌هایی به ارزش سیصد دلار خرید، یک بسته ژتون پنج دلاری قرمز و یک دسته ژتون بیست دلاری که با نخ سفید آبی بسته شده بود. در دست دوم مارشال «بلایند» بود، او باید بیست دلار روی دو ورق پایین شرط می‌گذاشت و فلاپ را می‌دید: سه ورق پیک ریز. مارشال دو پیک را نگه داشت - یک دو و یک هفت - بنابراین می‌توانست دست «رنگ» بسازد. کارت روی بعد، چهارمین ورق هم یک خال ریز پیک بود. مارشال چشم‌هایش به خاطر یک‌دست شدن دستش درخشید، دستورالعمل شلی را نادیده گرفت و برای ادامه‌ی دست، داخل بازی ماند، دو بار

شرط چهل دلار بالا رفت. در پایان بازی همه‌ی بازیکنان ورق‌هایشان را رو کردند. مارشال پیک دو و هفتش را نشان داد و با افتخار گفت «دست رنگ»، ولی سه بازیکن دیگر دستشان یک‌رنگ و از مارشال بالاتر بود.

شلی به سمت مارشال خم شد و تا جایی که ممکن بود آهسته گفت: «مارشال، چهار پیک تو فلاپ بود، این یعنی هر کسی که حتی یک پیک داره می‌تونه دست رنگ درست کنه. شش تا برگ پیک تو برتر از پنج پیک بقیه نیست و هفت پیک تو می‌تونه به یک پیک بالاتر ببازه. فکر می‌کنی چرا بقیه‌ی بازیکن‌ها تو شرط‌بندی موندن؟ همیشه اینو از خودت بپرس. حتماً اون‌ها دست رنگ دارن! به این ترتیب دوست من، فکر کنم ظرف یک ساعت تقریباً نهصد دلار» شلی تأکید کرد «از پولی که به سختی به دست آوردی رو از دست بدی.»

یکی از بازیکنان که داشت ژتون‌هایش را می‌شمرد و این حرف‌ها را شنید - مرد بلند قد سیاه‌پوستی بود که کلاه شاپوی خاکستری و ساعت رولکس داشت - گفت: «مرد، آه اون داشت سود می‌کرد و می‌رفت... تا کمی بخوابه... اما... هوم رفیق، با بازی هفت ورق یک‌جور بالا... باید کمی بیش‌تر تو بازی باشی.»

مارشال به خاطر جلب توجه‌شان قرمز شد و ورق‌دهنده با آرامش گفت: «نذار روت تأثیر بذارن. یک حسی بهم می‌گه که خیلی زود می‌بری و وقتی بردی حال‌شون رو می‌گیری.» مارشال فهمید که یک ورق‌دهنده‌ی خوب، مثل یک درمان‌گر در گروه درمانی است که همیشه می‌شود روی آرام کردن احساسات و پیشنهاد کمکش حساب کرد: آرامش میز همیشه به معنای انعام بیش‌تر بود. بعد از آن مارشال محافظه‌کارانه بازی کرد و هر دست را پایین آورد. نیم ساعت بعد او یک جفت آس داشت و فلاپ یک آس و یک جفت دو آمد و به او یک دست کامل آس داد. تعداد زیادی روی دستش نخواندند، ولی مارشال همچنان توانست دوپست و پنجاه دلار ببرد. در زمان باقی مانده مارشال شلی را مثل یک شاهین زیر نظر داشت و گاه‌گاهی مخفیانه چیزی در دفترچه‌ی یادداشت کوچکی می‌نوشت. به نظر می‌آمد کسی از یادداشت‌برداری او ناراحت نمی‌شد، به جز یک زن آسیایی که تقریباً پشت تلی از ژتون‌هایی که برده بود مخفی شده بود. او خودش را بالا کشید و روی تل ژتون‌های سیاه سفید بیست دلاری‌اش خم شد و با اشاره به دفترچه‌ی یادداشت مارشال گفت: «و فراموش نکن که یک ردیف از کارت‌های بالا می‌تونه یک فول بوت ریز رو زمین بزنه! هه هه هه.»

شلی شرط‌بند خیلی فعالی بود و به نظر می‌رسید می‌داند چه می‌کند. با این حال وقتی دست برنده داشت، تعداد کمی از بازیکنان روی شرط او می‌ماندند. و وقتی بلوف می‌زد، حتی در بهترین وضعیت میز، یک یا دو بازیکن با دست کم‌اهمیت شکستش می‌دادند. وقتی یکی روی دست عالی شرط می‌بست، شلی با حماقت به بازی ادامه می‌داد. با این‌که ورق‌های شلی بالای متوسط بود، او پانصد دلارش را تمام کرده بود. وقت چندانی نبرد تا مارشال دلیل این کار را بفهمد.

شلی ایستاد، چند ژتون باقی‌مانده‌اش را به عنوان انعام برای ورق‌دهنده انداخت و به سمت رستوران رفت. مارشال ژتون‌هایش را نقد کرد و بدون پرداخت انعام به دنبال شلی رفت.

«دکتر چیزی دستگیرت شد؟ هر چیزی که منو لو می‌ده؟»

«خب، شلی می‌دونی؟ من یک غیرحرفه‌ای هستم. ولی به نظر من تنها راهی که بیش‌تر از این در

مورد دستت بهشون بگی اینه که با پرچم بهشون اعلام کنی؟»

«چی؟ یه بار دیگه بگو.»

«می‌دونی سیستم پرچم که کشتی‌ها برای اطلاع به کشتی دیگه از اون استفاده می‌کنن چیه؟»  
«اوه، آها. اینقد بده؟»

مارشال با سر تأیید کرد.

«مثل چی؟ دقیقاً بهم بگو.»

«خب برای شروع، اون دست عالی رو که داشتی یادته، من شش تا رو شمردم: چهار دست کامل، یک ردیف بالا و یک رنگ بالا؟»

شلی با حسرت لبخند زد، انگار که عشقی قدیمی را به یاد می‌آورد. «بله تکتک‌شون رو یادمه. فوق‌العاده نبودن؟»

مارشال ادامه داد: «خب من متوجه شدم که هر کس دیگه‌ای که دور میز بود، همیشه پول بیش‌تری نسبت به تو با همون دست می‌برد، پول خیلی زیادتری: حداقل دو یا سه برابر بیش‌تر. در حقیقت، حتی نباید دست تو رو «دست عالی» خطاب کنم، شاید فقط دست بالا، چون اصلاً با هیچ کدوم از اون‌ها یک پول عالی برنده نشدی.»

«منظورت چیه؟»

«یعنی این که وقتی دستت عالیه خبرها خیلی زود دور میز می‌پیچه.»

«من چه‌طور علامت می‌دم؟»

«بذار مشاهداتم رو مرور کنم. به نظرم رسید که وقتی ورق‌هات عالی‌ان اون‌ها رو فشار می‌دی.»

«فشار می‌دم؟»

«بله، ازشون محافظت می‌کنی، انگار که فورت ناکس (۴۹۳) تو دستاته. اون قدر محکم فشار می‌دی که می‌شه باهش چرخ‌های دوچرخه رو تا کرد! و یک چیز دیگه، وقتی یک بوت داری، قبل از این‌که شرط ببندی به ژتون‌هات نگاه می‌کنی. بذار ببینم، یه چیز دیگه هم هست...»  
مارشال یادداشت‌هایش را مطالعه کرد. «آها، این‌جاست. هر وقت که دستت عالیه، به جای دوری خیره می‌شی، انگار که داری سعی می‌کنی بازی بسکتبال تلویزیون رو ببینی. حدس می‌زنم سعی می‌کنی بازیکن‌ها فکر کنن که علاقه‌ای به این دست نداری. ولی وقتی بلوف می‌زنی تو صورت تکتک‌شون نگاه می‌کنی، انگار می‌خوای با نگاه اون‌ها رو از رو ببری، می‌ترسونی‌شون، و این‌جوری از شرط‌بندی کردن منصرف‌شون می‌کنی.»

«داری شوخی می‌کنی دکتر؟ باورم نمی‌شه. من همه‌ی این چیزها رو می‌دونم، همه‌ش تو کتاب گاف‌های مایک کارو (۴۹۴) هست. ولی نمی‌دونستم که این کار رو انجام می‌دم.» شلی ایستاد و مارشال را محکم در آغوش گرفت. «دکتر، این چیزیه که من بهش می‌گم درمان! درمان عالی! نمی‌تونم برای برگشتن به اون بازی صبر کنم. تمام گاف‌هامو معکوس می‌کنم. جوری ببیچونم که اون جوکرها ندونن از کجا ضربه خوردن.»

«صبر کن! چیزهای بیش‌تری هست. می‌خوای بشنوی؟»

«البته. ولی سریع‌تر. می‌خوام مطمئن شم که اون جایگاه دوباره به من تعلق می‌گیره. بذار همه چیزو برعکس کنم.» شلی با عجله به سمت داستی رفت، به شانسه‌اش زد، چیزی در گوشش گفت و ده دلار به او داد. با سرعت به سمت مارشال برگشت و سراپا گوش بود.

«ادامه بده، تو روی شانسی.»

«دو چیز. اگه به ژتون‌هات نگاه می‌کنی، شاید به سرعت می‌شماری‌شون، پس جای سؤال باقی

نمی‌مونه که دستت عالیه. فکر کنم اینو گفتم. ولی اینو نگفتم، وقتی بلوف می‌زنی اصلاً به ژتون‌هات نگاه نمی‌کنی. و یه چیز نامحسوس‌تر، اعتماد به نفس کم تو این مورد...»  
«نظر مو بگم؟ هر چیزی رو که باید بگی می‌خوام بشنوم دکتر! بذار بهت بگم دکتر، از دهنِت دُر می‌باره!»

«خب به نظر من وقتی دستت خوبه، شرطت رو خیلی آروم روی میز می‌ذاری و خیلی نزدیک به خودت، دستت رو زیاد باز نمی‌کنی. و وقتی بلوف می‌زنی، برعکس، خیلی تهاجمی‌تر ژتون‌ها رو دقیقاً گرومپی وسط میز می‌ذاری. در ضمن وقتی بلوف می‌زنی، اغلب، نه هر دفعه، دوباره و دوباره به ورق بدت نگاه می‌کنی، انگار که امیدوار بودی عوض می‌شدن. آخرین مورد: وقتی همه‌ی کسایی که دور میز هستن می‌دونن که یکی دیگه رودست نداره تو می‌مونی و ادامه می‌دی، بنابراین من فکر می‌کنم تو بیش‌تر با ورق‌هات بازی می‌کنی نه با نفرهای دیگه. خب هم‌همش همین بود.» مارشال شروع کرد به پاره کردن یادداشت‌هایش.

«نه، نه، دکتر. پاره‌شون نکن. اون‌ها رو بده به من. من می‌خوام قاب‌شون بگیرم. نه، نه، اونو می‌ذارم تو یه جلد پلاستیکی و با خودم حملش می‌کنم. طلوع شانس، سنگ محک بخت مریم. گوش کن، من باید برم، فرصت منحصر به فردیه...» شلی به سمت میز پوکری که همین الان ترک کرده بودند، رفت. «این گردهمایی چند ساده‌لوح هست که ممکن نیست دوباره دور هم جمع شن. اوه راستی، تقریباً فراموش کرده بودم، اینم نامه‌ای که قولشو بهت داده بودم.»  
او نامه‌ای به مارشال داد و مارشال آن را خواند:

مسئول مربوطه‌ی محترم:

بدین‌وسیله شهادت می‌دهم که من درمانی عالی از دکتر مارشال اشتریدر دریافت کردم. کاملاً بهبود یافته‌ام و تمام اثرات مخربی که به خاطر درمان دکتر پاند از آن رنج می‌بردم از بین رفته است.

شلی مریم

شلی پرسید: «چه‌طوره؟»

مارشال گفت: «عالیه. حالا فقط باید تاریخ بزنی.»

شلی نامه را تاریخ زد و خیلی دوستانه، خط دیگری اضافه کرد:

بدین وسیله از هرگونه ادعای حقوقی علیه انجمن روان‌کاوی گلدن گیت صرف نظر می‌کنم.

«چه‌طوره؟»

«خیلی بهتره. ممنونم آقای مریم. فردا نامه‌ای رو که بهت قول داده بودم پست می‌کنم.»

«این‌طوری بی‌حساب می‌شیم. یک دست دست دیگه رو می‌شوره، هر دوشون صورت رو می‌شورن. می‌دونی دکتر، داشتم فکر می‌کردم، تازه به این فکر افتادم، هنوز فکر پخته‌ای نیست، ولی شاید یک شغل درست و حسابی تو مشاوره‌ی پوکر داشتی. تو توی این کار عالی هستی. یا فکر می‌کنم که هستی، بذار ببینم وقتی برمی‌گردم سر میز چه اتفاقی می‌افته. ولی اجازه بده گاهی با هم ناهار بخوریم. تشویق شدم به عنوان نماینده‌ت باشم. یک نگاه به اطراف این مکان بنداز، صدها بازنده با امید واهی، برای پیشرفت می‌میرن. و کازینوهای دیگه بزرگ‌ترن... گاردن سیتی (۴۹۵)، کلوب ۱۰۱... اون‌ها حاضرین هر مبلغی رو بپردازن. می‌تونم برنامه‌ت رو توی



یک چشم به هم زدن پر کنم، یا یک تالار کنفرانس برای کارگاه جور کنم، چند صدتا بازیکن، چند صد دلار پیش، بیست هزار دلار در روز، البته من حق عامل معمول رو می‌گیرم. بهش فکر کن. من باید برم. بهت زنگ می‌زنم. شانس داره صدا می‌کنه.»

و بعد شلی به سمت میز هلدن برگشت و آواز خواند: «دیریم دیرام، دیریم دیرام، دیریم دیرام.»

مارشال از آووکادو جو بیرون رفت و به سمت پارکینگ برگشت. ساعت یازده و نیم بود. نیم ساعت دیگر به پیتر زنگ می‌زد.

ارنست شب قبل از جلسه‌ی بعدی‌اش با کارولین، رؤیای خیلی واضحی دید. او در رختخواب نشست و آن را یادداشت کرد: در فرودگاه می‌دوم. کارولین رو در ازدحام مسافران تشخیص می‌دم. خوشحالم که او رو می‌بینم و به سمتش می‌دوم و سعی می‌کنم که در آغوش بکشمش، ولی کیفش سر راه‌مونه و باعث می‌شه اون آغوش نچسب و دست و پاگیر بشه.

وقتی صبح داشت به رؤیایش فکر می‌کرد، به یاد راه‌حلی افتاد که بعد از مکالمه با پاول به فکرش رسیده بود: «حقیقت من را به این‌جا کشانده و حقیقت من را بیرون می‌برد.» ارنست تصمیم گرفت کاری کند که تابه‌حال هرگز نکرده بود. او رؤیایش را با بیمارانش در میان خواهد گذاشت.

در جلسه‌ی بعد کارول به خاطر رؤیایی که ارنست در مورد در آغوش گرفتن او دیده بود، کنجکاو شد. بعد از آخرین جلسه به این فکر افتاده بود که آیا در مورد ارنست به اشتباه قضاوت کرده است؟ داشت امیدش را از دست می‌داد که بتواند او را اغفال کند تا خود را به گند بکشد. حالا امروز او دارد خوابی در مورد کارول تعریف می‌کند. کارول فکر کرد، شاید این به جای جالبی کشیده شود. ولی دیگر باور نداشت، دیگر احساس نمی‌کرد که هیچ کنترلی روی اوضاع داشته باشد. کارول فکر کرد ارنست به عنوان روان‌پزشک، کاملاً غیر قابل پیش‌بینی بود. تقریباً هر جلسه کاری می‌کرد یا چیزی می‌گفت که کارول را شگفت‌زده می‌کرد. و تقریباً هر جلسه او چیزی را در مورد کارول آشکار می‌کرد که خودش از آن خبر نداشت.

«خب، ارنست، این خیلی عجیبه، چون من هم دیشب خوابی در مورد تو دیدم. این چیزی نیست که یونگ بهش "تقارن" می‌گه؟»

«نه. من فکر می‌کنم یونگ منظورش از "تقارن" تطابق دو پدیده‌ی مربوط به هم باشه که یکی در دنیای ذهنی و درونی و دیگری در دنیای فیزیکی و بیرونی اتفاق می‌افته. یادم می‌آد جایی در مورد کار با خواب یک بیمار توضیح داد که در مورد یک سرگین غلتان (۲۹۶) مصر باستان بود و بعد متوجه شد که یک سرگین غلتان داشت خودش رو به پنجره می‌زد، انگار که می‌خواست وارد اتاق بشه.»

ارنست ادامه داد: «من هرگز متوجه دلالت این مفهوم نشدم. من فکر می‌کنم خیلی از مردم با پیشامد محض زندگی راحت نیستن، اون‌قدر که راحتی رو در باور برخی ارتباطات پیچیده‌ی کیهانی می‌بینن. من هرگز درگیر چنین چیزی نشدم. یک جورایی ایده‌ی تصادفی بودن یا بی‌اعتنایی طبیعت هرگز من رو پریشون نکرده. چرا تو چنین اتفاق ساده‌ای وحشت هست؟ چرا باید چیزی غیر از اتفاق یا پیشامد تلقی بشه؟»

این‌که هر دو هم‌دیگه رو در رؤیا دیدیم، ارزش کنجکاوی داره؟ به نظر من، با توجه به میزان ارتباطی که با هم داریم و صمیمیت ارتباطمون، اگه وارد رؤیای هم‌دیگه نمی‌شدیم جای تعجب داشت! ببخشید که این‌طوری ادامه می‌دم کارولین، حتماً احساس کردی دارم کنفرانس می‌دم. ولی عقایدی مثل "تقارن" احساسات زیادی رو در من برانگیخته می‌کنه: اغلب احساس می‌کنم به تنهایی و به زحمت در سرزمین ممنوعه بین جزمیت فرویدی‌ها و تصوف یونگی‌ها راه می‌رم.»

«نه، وقتی در مورد این چیزها صحبت می‌کنی ناراحت نمی‌شم. در واقع وقتی افکاری مثل این رو باهام درمیون می‌ذاری خوشم می‌آد. ولی تو عادتت داری که باعث می‌شه حرف‌هات مثل

سخنرانی به نظر بیاد، تو اسم منو هر دقیقه تکرار می‌کنی.»

«من کاملاً ناآگاهانه این کار رو می‌کردم.»

«ناراحت شدی اینو بهت گفتم؟»

«ناراحت؟ من خوشحالم. این طوری احساس می‌کنم منو جدی می‌گیری.»

کارول خم شد و دست ارنست را فشار داد.

ارنست هم برای ثانیه‌ای دستش را فشار داد و گفت: «ولی ما کارهایی داریم که باید انجام بدیم.

بذار برگردیم سر رؤیا. می‌تونی نظرتو راجع بهش بگی؟»

«اوه، نه! این رؤیای توئه ارنست. تو چه فکری می‌کنی؟»

«کاملاً منصفانه‌ست. خب، اغلب سفر سمبل روان‌درمانی در رؤیاهاست. بنابراین من فکر می‌کنم

فرودگاه نماد درمان‌مونه. من سعی می‌کنم به تو نزدیک بشم و تو رو بغل کنم. ولی تو چیزی رو

بین‌مون قرار می‌دی! کیفیت رو.»

«خب ارنست نظرت در مورد کیف چیه؟ احساس عجیب و غریبی دارم، انگار ما داریم

نقش‌هامونو عوض می‌کنیم.»

«نه اصلاً کارولین، من ازش حمایت می‌کنم. هیچی مهم‌تر از این نیست که ما با هم صادق باشیم.

پس بذار همین‌طور ادامه بدیم. خب، چیزی که به ذهن می‌رسه اشاره‌ی مکرر فروید به این

موضوعه که این کیفی نمادین است. همون‌طور که گفتم من به مکتب فروید استناد نمی‌کنم، ولی

همچنان سعی می‌کنم خوبی‌ها رو به خاطر کنار گذاشتن بدی‌ها از دست ندم. فروید فکرهای

درست زیادی داره که نادیده گرفتن‌شون احمقانه‌ست. و یک بار، چند سال پیش، در آزمایشی

شرکت کردم که در اون از زن‌هایی که هیپنوتیزم شده بودن، خواسته شده بود که خواب ببینن

مردی که دوستش دارن به رختخواب‌شون می‌آد. ولی به اون‌ها گفته شده بود که سرپوشی بر

رابطه‌ی جنسی آشکارشون در خواب بذارن. تعداد تعجب‌آوری از زنان از سمبل کیف استفاده

کردن، یعنی مردی به سمت اون‌ها اومده و چیزی درون کیف‌شون گذاشته بود.»

«خب، پس ارنست این خواب یعنی...؟»

«من فکر می‌کنم این خواب می‌گه که من و تو درمان رو شروع کردیم، ولی تو مسائل جنسی رو

بین‌مون وسط می‌کشی، طوری که از صمیمیت واقعی ما جلوگیری می‌کنه.»

کارول چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «یک احتمال دیگه هم وجود داره. یک تفسیر ساده و

سراست‌تر، که تو از اعماق وجودت جسم من رو می‌خوای، و این آغوش مترادف با مسئله‌ی

جنسیه. گذشته از این، این تو نبودی که توی خواب برای بغل کردن پا پیش گذاشتی؟»

ارنست پرسید: «و کیف که مانع بود چی؟»

«اگه همون‌طور که فروید می‌گه یک سیگار گاهی می‌تونه فقط یک سیگار باشه، پس همین

مترادف درباره‌ی زنان چیه - که کیف می‌تونه گاهی کیف باشه... یک کیف که حاوی پوله؟»

«بله، من متوجه هستم که تو چی می‌گی... تو می‌گی که من به تو همون‌طور که یک مرد به یک

زن علاقه داره علاقه‌مندم، و پول - به عبارت دیگه قرارداد حرفه‌ای من - می‌آد سر راه قرار

می‌گیره. و موجب ناکامی من می‌شه.»

کارول به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد. «بله، نظرت در مورد این تفسیر چیه؟»

«این قطعاً تنگ‌نظرانه‌تره و شکی ندارم که حقیقتی درش نهفته‌ست، که اگه ما به عنوان بیمار و

درمان‌گر هم‌دیگر رو ملاقات نمی‌کردیم، دوست داشتیم که تو رو به صورت غیرحرفه‌ای و

شخصی ببینم. ما در این مورد در جلسه‌ی آخرمون صحبت کردیم. من اینو مخفی نکردم که به نظر من تو زن خوش ترکیب، جذاب با ذهنی پویا و تیز هستی.»

برق خنده‌ای چهره‌ی کارول را پوشاند. «داره از این خواب بیش‌تر خوشم می‌آد.»  
ارنست ادامه داد: «با این حال خواب‌ها معمولاً بیش از یک فاکتور قطعی روان‌شناسانه دارن - هیچ دلیلی نداره فکر کنیم هر دو خواسته رو پوشش نمی‌ده: یکی تمایل من به کار با تو به عنوان درمان‌گر بدون مداخله یا تداخل تمایلات جنسی و دیگه تمایل به شناخت تو به عنوان یک زن بدون مداخله‌ی قرارداد حرفه‌ای‌مون. این دو راهیه که من باید روش کار کنم.»

ارنست متحیر شد که چه‌قدر در گفتن حقیقت پیشی گرفته است. حالا او، بی اعتنا، ناخودآگاه چیزهایی را به بیمار می‌گوید که چند هفته پیش تصورش را هم نمی‌کرد که بگوید و تا جایی که ممکن بود خود را تحت کنترل قرار داده بود. دیگه احساس نمی‌کرد توسط کارولین وسوسه می‌شود. او رک بود، ولی در عین حال مسئول و از نظر درمانی مؤثر.

«در مورد پول چی ارنست؟ گاهی می‌بینم که به ساعت خیره می‌شی و من فکر می‌کنم که منو به عنوان پول مجسم می‌کنی و هر تیک ساعت یک دلار دیگه‌ست.»

«پول موضوع مهمی برای من نیست کارولین. بیش‌تر از خرج پول درمی‌آرم، و خیلی به ندرت به پول فکر می‌کنم. ولی باید حواسم به زمان باشه کارولین، درست همون‌طور که تو مراجعی رو می‌بینی و باید یک برنامه‌ی زمان‌بندی داشته باشی. با این حال هرگز نخواستم که زمان‌مون به سرعت سپری بشه، حتی یک بار. چشم انتظار دیدن تو هستم، برای زمان با هم بودن‌مون ارزش قایلیم و اغلب اوقات، متأسف می‌شم که زمان‌مون تموم شده.»

کارول دوباره ساکت شد. چه‌قدر آزاردهنده است که او به خاطر حرف‌هایی که ارنست در مورد او زد احساس خوشحالی کرد. چه‌قدر آزاردهنده است که او دارد حقیقت را می‌گوید. چه‌قدر آزاردهنده است که گاهی او دیگه نفرت‌انگیز نیست.

«کارولین، فکر دیگه‌ای که داشتم در مورد محتوای کیف بود. البته همون‌طور که تو گفتی بلافاصله پول به ذهن آدم می‌آد. ولی چه چیز دیگه‌ای می‌تونه توی اون باشه که مانع صمیمیت ماست؟»

«نمی‌دونم منظورت چیه، ارنست.»

«منظورم اینه که شاید منو همون‌طور که واقعاً هستم نمی‌بینی، شاید به خاطر ایده‌هایی که از پیش تصور شده یا تعصباتی که سر راه قرار می‌گیره. شاید کیف‌های قدیمی رو روی هم انباشته می‌کنی که مانع رابطه‌مونه، جراحتهایی از روابط گذشته‌ت با مردان، پدرت، برادرت، همسرت. یا شاید انتظاراتت چیز دیگه‌ایه: به رالف کوک و این‌که چند بار به من گفتی فکر کن: "مثل رالف کوک باش... درمان‌گر معشوق من باش." کارولین از یک نظر تو داری به من می‌گی خودت نباش ارنست، یه چیز دیگه، یه کس دیگه باش.»

کارول نمی‌توانست به این فکر نکند که ارنست چه‌قدر خوب پیش رفته بود - ولی دقیقاً نه به خاطر دلیلی که ارنست فکر می‌کرد. عجیب بود که اخیراً چه‌قدر باهوش شده بود.

«و رویای تو کارولین؟ فکر نمی‌کنم دیگه کاری بیش از این بتونم با رویای خودم بکنم.»

«خب، من خواب دیدم که کاملاً ملبس با هم‌دیگه تو تخت بودیم و فکر می‌کنم که ما...»

«کارولین می‌شه لطفاً دوباره شروع کنی و سعی کنی رویاتو با افعال زمان حال توضیح بدی، جوری که انگار الان داره اتفاق می‌افته؟ اغلب این کار به عواطف زمان رویا روح تازه می‌ده.»

«خیلی خوب، این چیزیه که یادم می‌آد. من و تو نشستیم بودیم...»

ارنست به میان حرفش آمد: «من و تو نشستیم... زمان حال.»

«خیلی خوب، من و تو توی تخت نشستیم یا دراز کشیده‌ایم، درحالی‌که لباس‌هایمون تن‌مونه و یک جلسه داریم. من ازت می‌خوام دوستانه‌تر باشی، ولی تو سر جای خودت می‌مونی و فاصله رو حفظ می‌کنی. بعد یه مرد دیگه وارد اتاق می‌شه، یک مرد خیلی سیاه، زشت، عجیب و غریب و خپل، و من بلافاصله تصمیم می‌گیرم اغفالش کنم. این کار رو خیلی راحت انجام می‌دم و درست مقابل تو، با او ارتباط برقرار می‌کنم.»

«احساساتت توی خواب چی هستن؟»

«ناکامی از تو. انزجار از این مرد. او چندش‌آور بود، روح شیطان درونش بود. نمی‌دونم کی بود، ولی الان می‌دونم کی بود. دوالیر (۴۹۷).»

«کی؟»

«دوالیر. می‌دونی، دیکتاتور هائیتی.»

«ارتباطت با دوالیر چیه؟ برات معنای خاصی داره؟»

«این عجیب‌ترین چیزه. مطلقاً نه. سال‌ها بود که به اسمش فکر نکرده بودم. برام عجیبه که به ذهنم اومده.»

«کارولین برای لحظه‌ای بذار ارتباط آزاد با دوالیر داشته باشی. ببینیم چی به ذهنت می‌رسه.»

«هیچ‌چی. اصلاً مطمئن نیستم که تصویر اون مرد رو دیده باشم. حاکم ستمگر. درنده‌خو. تاریک. بی رحم و وحشی. اوه بله، فکر کنم تازگی‌ها مقاله‌ای در موردش خوندم که جایی در فرانسه در فقر زندگی می‌کنه.»

«ولی این پیرمرد خیلی وقته مرده.»

«نه، نه، پیرمرد نیست. این دوالیر جوونه. همون که "بچه دکتر" صداس می‌کنن. مطمئنم که او بچه دکتره. نمی‌دونم از کجا اینو می‌دونم، ولی می‌دونم که او بود. به محض این‌که وارد شد این اسم به ذهنم خطور کرد. فکر کردم بهت گفتم.»

«نه نگفتی، کارولین. ولی فکر می‌کنم کلید این خوابه.»

«چطور؟»

«خب اول تو در مورد خواب تأمل کن. بهتره که چیزهایی رو که برات تداعی می‌شن به یاد بیاری، همون‌طور که در مورد خواب من انجام دادیم.»

«بذار ببینم. می‌دونم که احساس سرخوردگی داشتم. تو و من تو تخت بودیم ولی کاری نمی‌کردیم. بعد این مرد پست وارد شد و من مدتی با او بودم - آه عجیبه که این کار رو کردم - و منطق عجیب در خواب این بود که عملکرد من رو ببینی و تا حدی نظرت جلب شه. این معنی نداره.»

«بیش‌تر بگو، کارولین.»

«خب بی‌معنیه. منظورم اینه که اگه من مقابل تو با مرد عجیب و غریبی رابطه داشته باشم، باید قبول کنیم که برنده‌ی قلب تو نخواهم بود. اصلاً بعید نیست که تو منزجر بشی و با این کار جذب نشی.»

«این چیزیه که منطق بهت می‌گه، اگه ارزش واقعی خواب رو در نظر بگیریم. ولی راهی رو می‌شناسم که خوابو معنادار می‌کنه. بذار فرض کنیم دوالیر، دوالیر نیست و نمایانگر فرد یا چیز دیگه‌ایه.»

«مثل؟»

«به اسمش فکر کن: "بچه دکتر"! تصور کن که این مرد به عنوان بخشی از من ظاهر می‌شه: بچه، ابتدایی‌ترین اساس وجود من. تو خواب امیدواری که با این بخش از من دمخور بشی به این امید که بقیه‌ی وجود من، بخش بالغ‌تر من هم، مسحور بشه. می‌بینی کارولین، در این صورت خوابت معنی پیدا می‌کنه. اگه بخشی رو اغفال کنی، بخشی از خویشتن منو تغییر بدی، بعد بقیه‌ی وجود من هم به راحتی همون کار رو انجام می‌دن!»  
کارول ساکت بود.

«چی فکر می‌کنی کارولین؟»

«هوشمندانه‌ست ارنست، تفسیر هوشمندانه‌ایه.» و کارول پیش خودش گفت: هوشمندانه‌تر از چیزی که فکرشو می‌کنی!

«پس کارولین بذار خلاصه کنم: تعبیر من از هر دو رؤیا، رؤیای من و تو، به نتیجه‌ی واحدی می‌رسه: با این‌که تو می‌آی منو ببینی و احساسات شدیدی نسبت به من ابراز می‌کنی و می‌خوای منو لمس کنی و در آغوش بگیری، هنوز واقعاً نمی‌خوای به من نزدیک باشی. و می‌دونی، پیام این رؤیاهای مشابه احساس کلی من درباره‌ی رابطه‌مونه. چند هفته قبل من واضح و شفاف گفتم که با تو رُک خواهم بود و به تمام سؤالاتت در مورد خودم صادقانه جواب می‌دم. با این‌حال هرگز واقعاً دنبال این فرصت نبودم. تو می‌گی که می‌خوای من معشوقه باشم، با این‌حال به غیر از سؤال در مورد زندگی من در دنیای مجردی، هیچ تلاشی نکردی که ببینی من کی هستم. من در این باره می‌خوام همچنان بهت غر بزوم کارولین، چون موضوع اصلی و مرکزیه. می‌خوام اصرار کنم که با من صادق باشی و با این کار منو خواهی شناخت و به اندازه‌ای به من اعتماد می‌کنی که به خودت اجازه می‌دی تا در برابر من خودت رو کاملاً آشکار کنی. و این تجربه پیش‌درآمده که خودت بشی، به معنای واقعی کلمه، در ملاقات‌های بعدی با مردای دیگه.»

کارول ساکت ماند و به ساعتش نگاه کرد.

«می‌دونم که وقت‌مون تموم شده، کارولین. ولی یک یا دو دقیقه‌ی دیگه صبر کن. می‌تونم کمی اینو ادامه بدی؟»

او گفت: «نه امروز ارنست.» و بلند شد و به سرعت مطب را ترک کرد.

تماس تلفنی نصف شب مارشال به پیتر آرامشی برایش به همراه نداشت، چون فقط صدای ضبط شده‌ای رو می‌شنید که به سه زبان می‌گفت گروه مالی ماکنو به خاطر تعطیلات آخر هفته بسته است و دوشنبه باز خواهد شد. اطلاعات زوریخ هم شماره‌ی خانه‌ی پیتر را نداشت. البته تعجبی هم نداشت: پیتر اغلب از مافیا و ضرورت محافظت از زندگی خصوصی فرد فوق ثروتمند صحبت کرده بود. آخر هفته‌ی طولانی‌ای می‌شد. مارشال باید صبر می‌کرد تا این آخر هفته تمام می‌شد و باز نصف شب یک‌شنبه تماس می‌گرفت.

ساعت دو نیمه شب بود و نمی‌توانست بخوابد، مارشال در قفسه‌ی داروهایش شروع به گشتن در بین قرص‌ها کرد تا آرام‌بخشی پیدا کند. این خیلی بعید بود، او اغلب از مصرف خودسرانه‌ی دارو انتقاد می‌کرد و اصرار داشت فردی که به درستی تحت روان‌کاوی قرار گرفته، باید هنگام داشتن ناراحتی روان‌شناختی فقط از طریق خودکاوی و تحلیل خود به مسئله بپردازد، نه خوردن دارو. ولی امشب، خودکاوی میسر نبود، اضطرابش سر به فلک می‌کشید و به چیزی نیاز داشت تا خودش را آرام کند. بالاخره او چندتا کلر - تریمتون (۴۹۸)، آنتی هیستامین آرام‌بخش، پیدا کرد. دوتا قرص خورد و چند ساعت ناراحت خوابید.

آخر هفته به کندی سپری می‌شد و بی‌قراری مارشال افزایش پیدا می‌کرد. آدریانا کجا بود؟ پیتر کجا بود؟ تمرکز غیر ممکن بود. با سرعت به سمت آخرین نسخه‌ی مجله‌ی روان‌کاوی آمریکا رفت که آن‌سوی اتاق بود. علاقه‌ای به هرس کردن بنسای‌ها نداشت، حتی نتوانست سود سرمایه‌ی هفتگی‌اش را حساب کند. ساعتی را سرسختانه در باشگاه با وزنه‌های آزاد گذراند، در وای (۴۹۹) بسکتبال بازی کرد و در گلدن گیت دوید. ولی هیچ‌کدام باعث نشد تا از دست تشویشی که او را در بر گرفته بود، رها شود.

او وانمود کرد که بیمار خودش است. آرام باش! این همه آشوب برای چیه؟ بذار بشینیم و چیزی رو که واقعاً اتفاق افتاده بررسی کنیم. فقط یک چیز: آدریانا سر قرارش حاضر نشده. خب؟ سرمایه‌گذاری که امنه. ظرف چند روز... بذار ببینیم... سی و سه ساعت دیگه... با پیتر تلفنی صحبت می‌کنی. تو سفته‌ای از بانک کردیت سوئیس داری که وام رو ضمانت می‌کنه. سهام ولز فارگو از وقتی فروختیش دو درصد کاهش داشته: بدترین چیزی که ممکنه اتفاق بیفته اینه که سفته‌ی بانک رو به اجرا بذاری و سهامت رو با قیمت کمتر دوباره بخری. بله، شاید اتفاقی برای آدریانا افتاده باشه که متوجه نشدی. ولی تو پیشگو نیستی. گاهی یک سری چیزها می‌تونه از دستت در بره.

مارشال فکر کرد، مداخله‌ی درمانی بی‌کم و کاست. ولی ناکارآمدیش از خودش به خودش برمی‌گشت. برای خودکاوی محدودیت‌هایی وجود دارد؛ فروید چه‌طوری این همه سال این کار را کرد؟ مارشال می‌دانست که باید دغدغه‌اش را با کسی درمیان بگذارد. ولی چه کسی؟ شرلی نه: این روزها خیلی کم با هم صحبت می‌کردند و موضوع سرمایه‌گذاری‌اش با پیتر تحریک‌کننده بود. از همان اول با آن مخالفت کرد. وقتی مارشال بلند بلند با خود فکر کرده بود که آن‌ها چه‌طور سود هفتصد هزار دلاری را خرج می‌کنند، او با بی‌صبری گفته بود: «ما در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کنیم.» حالا کلمه‌ی طمع، بیشتر و بیشتر از دهان شرلی بیرون می‌آمد. حتی

دو هفته‌ی پیش به مارشال پیشنهاد کرد که از مشاوره بودایی کمک بگیرد تا به وضع طمعی که دارد او را غرق می‌کند رسیدگی کند.

به علاوه، شرلی قصد داشت شنبه از کوه تامالپایس (۵۰۰) بالا برود تا برای گل‌آرایی چیزی پیدا کند. بعد از ظهر وقتی می‌رفت گفت که امکان دارد شب خانه نیاید. او به اوقات شخصی نیاز داشت، مراقبه‌ی کوچک گل‌آرایی. زنگ هشدار مارشال به صدا درآمده بود که امکان دارد آخر هفته تنها باشد، او خواست به شرلی بگوید که به او احتیاج دارد و از او بخواهد جایی نرود. ولی مارشال اشتريدر التماس نمی‌کرد؛ سبک او این نبود. علاوه بر این، اضطرابش خیلی واضح و مسری بود که شرلی بدون شک باید فرار می‌کرد.

مارشال بی‌صبرانه به گل‌آرایی‌ای که شرلی جا گذاشته بود نگاه کرد: شاخه‌ی چنگال مانند زردآلویی که با گل‌سنگ پوشیده شده بود، یک شاخه‌اش به موازات میز کشیده شده بود، بازوی دیگرش به صورت عمود بود. در انتهای شاخه‌ی عمود یک شکوفه‌ی سفید زردآلو بود. دور شاخه‌ای که رو به بالا رفته بود اسطوخودوس و گل میمون پیچ خورده بودند که با لطافت دو گل شیپوری زرد و سفید را در آغوش گرفته بودند. مارشال فکر کرد: لعنتی، او برای این وقت داره! او چرا این کار را می‌کند؟ سه گل... دوباره یک گل شیپوری سفید و زرد... او یک دقیقه‌ی کامل به بررسی گل‌آرایی پرداخت، سرش را به علامت نفی تکان داد و بعد آن را به زیر میز و دور از چشم سر داد.

دیگه با کی می‌تونم صحبت کنم؟ پسر عموم ملوین؟ اصلاً! ملوین گاهی نصیحت‌های خوبی می‌کنه، ولی در این مورد کاری از دستش بر نمی‌آد. نمی‌تونم ریشخندی رو که تو صداسه تحمل کنم. یک همکار؟ غیر ممکنه! من از حد و مرزهای حرفه‌ای تخطی نکرده‌م، ولی مطمئن نیستم که بتونم به دیگران اعتماد کنم - به خصوص کسانی که به من غبطه می‌خورن - تا به همین نتیجه برسن. اگه یک کلمه از این به بیرون درز پیدا کنه، باید ریاست انجمن رو ببوسم و برای همیشه بذارم کنار.

من به یک نفر احتیاج دارم که مطمئن باشه. چی می‌شد اگه ست پاند هنوز در دسترس بود! ولی اون رابطه رو برای همیشه قطع کردم. شاید نباید اون قدر به ست سخت می‌گرفتم... نه، نه، نه، ست لیاقتش همین بود؛ کار درستی بود. دقیقاً چیزی که فکرشو می‌کرد به سرش اومد.

یکی از بیماران مارشال، که یک روان‌شناس بالینی بود، اغلب از گروه حمایتی صحبت می‌کرد که شامل ده درمان‌گر مرد می‌شدند و با آن‌ها یک هفته در میان به مدت دو ساعت ملاقات داشت. طبق گفته‌ی بیمارانش این جلسات نه‌تنها همیشه مفید بودند، بلکه اعضا هنگامی‌که به کمک احتیاج داشتند به یکدیگر تلفن می‌کردند. البته مارشال با حضور او در گروه مخالفت کرد. در بیشتر مواقع محافظه‌کارانه، این کار را ممنوع می‌کرد، حمایت، دلداری، تأیید، همه‌ی این کمک‌های رقت‌انگیز تنها پاتولوژی را تقویت می‌کردند و کار واقعی روان‌کاوی را با کندی مواجه می‌کردند. با این همه حالا در این لحظه، مارشال تشنه‌ی چنین شبکه‌ای بود. او به حرف‌های ست پاند در جلسه‌ی انجمن فکر کرد که در مورد فقدان دوستی‌های مردانه در جامعه‌ی امروزی می‌گفت. بله او به چنین چیزی نیاز داشت، یک دوست.

نصف شب یک‌شنبه، ساعت نه صبح دوشنبه به وقت زوریخ، او به پیتر زنگ زد و یک پیام



ضبط شده‌ی مزاحم شنید: «شما با گروه مالی ماکنو تماس گرفته‌اید. آقای ماکنو برای نه روز به سفر دریایی رفته‌اند و دفتر در این مدت تعطیل می‌باشد، ولی اگر موردی ضروری وجود دارد، لطفاً پیغام بگذارید. پیام‌ها بررسی می‌شوند و تلاش می‌شود تا به دست آقای ماکنو رسانده شود.»

سفر دریایی؟ دفتری با اون عظمت نه روز بسته‌ست؟ مارشال پیامی گذاشت و از آقای ماکنو درخواست کرد که برای یک پیام واقعاً ضروری با او تماس بگیرد. بعداً وقتی دراز کشیده بود، ایده‌ی سفر دریایی برایش معنا پیدا کرد. او فکر کرد: معلومه که اختلافی اتفاق افتاده، یا بین پیتر و آدریانا یا بین آدریانا و پدرش، و پیتر برای جبران مافات، یک تصمیم عجولانه گرفته تا دور شه، تا با یا بدون آدریانا به سفر دریایی مدیترانه بره. چیزی غیر از این نیست.

ولی وقتی روزها بدون کلامی از سوی پیتر گذشت، مارشال بیش‌تر دلوایس سرمایه‌اش شد. همیشه گزینه‌ی نقد کردن سفته بود، ولی این یعنی پایان امکان رسیدن به سود سخاوتمندانه‌ی پیتر. ترسیدن و قربانی کردن این فرصت منحصربه‌فرد احمقانه بود. و برای چه؟ به خاطر این‌که آدریانا سر قرار نیامده؟ احمق!

چهارشنبه ساعت یازده مارشال یک ساعت وقت آزاد داشت، ساعت مشاوره‌ی ارنست که هنوز پر نشده بود. او در خیابان کالیفرنیا قدم زد، از باشگاه پسیفیک یونیون که در آن با پیتر ناهار خورده بود رد شد و بعد یک بلوک دورتر، ناگهان برگشت و از پله‌های باشگاه بالا رفت، از راه عبور مرمری رد شد، از جلو صندوق‌های پست جلا داده شده‌ی برنجی عبور کرد، وارد روشنایی سرسرای گرد با شیشه‌ی تا سقف رفته‌ی گنبد شکلش شد. آن‌جا دور تا دور در سه طرف مبل‌های چرمی ماهگونی بود. امیل (۵۰۱)، سر پیشخدمتی که لباس رسمی پوشیده بود، ایستاده بود.

افکاری در مورد آووکادو جو به ذهن مارشال هجوم آورد: کت‌های جویندگان طلا، غلظت دود سیگار، مرد سیاه پر از جواهر با کلاه شاپوی خاکستری، و داستی، مسئول میزهای شرطبندی، که به او در مورد تماشا کردن تذکر داد: «ما این‌جا نگران احساسات هستیم.» و صداها: سر و صدای فعالیت در آووکادو جو، صدای کلیک ژتون‌ها، به هم خوردن توپ‌های بیلیارد، سر به سر گذاشتن‌ها، قمار کردن‌ها. صداها‌ی باشگاه پسیفیک یونیون بسیار آرام‌تر بود. وقتی خدمتکار میز ناهار را می‌چید، ظروف نقره و کریستال صدای جیرینگ جیرینگ ملایمی دادند. اعضا با وقار در مورد خریدهای بازار سهام زمزمه می‌کردند، کفش‌های چرمی ایتالیایی محکم به کف بلوطی و اکس خورده کوبیده می‌شدند.

کدام یک از این‌ها خانه‌ی او محسوب می‌شدند؟ آیا او خانه‌ی داشت؟ مارشال همانند دفعات قبیل تعجب می‌کرد، او به کجا تعلق داشت - آووکادو جو یا باشگاه پسیفیک یونیون؟ آیا برای همیشه از این سو به آن سو کشیده می‌شد، زندگی‌اش را صرف ترک یکی و سعی در پیوستن به دیگری می‌کرد؟ و اگر بچه جن یا شیطان به او فرمان می‌دادند حالا نوبت توست که تصمیم بگیری؛ یکی را انتخاب کن - خانه‌ی ابدی‌ات، او کدام را انتخاب می‌کرد؟ افکار روان‌کاوی‌اش با ست پاند به ذهنش آمد. مارشال فکر کرد: ما هیچ وقت روی این موضوع کار نکردیم. نه روی «خانه»، نه روی دوستی، و طبق نظر شرلی، نه روی پول و طمع. ما نهصد ساعت روی چه کوفتی کار کردیم؟

مارشال در حال حاضر تظاهر کرد که باشگاه خانه‌اش است و با سرعت به سمت سرپیشخدمت رفت.

«امیل، حالت چه طوره؟ دکتر اشتریدر هستم. چند هفته پیش آقای ماکندو سر ناهار به من در مورد حافظه‌ی فوق‌العاده‌ت گفت، ولی حتماً تو هم نمی‌تونی یک میهمان رو که فقط یک بار اومده به خاطر بسپاری.»

«اوه بله، دکتر، من شما رو خوب یادمه و آقای ماکنتا...»  
«ماکندو.»

«بله ببخشید. ماکندو. برای حافظه‌ی فوق‌العاده‌ی من خیلی زیاده. اما حقیقتاً، دوست شما رو خیلی خوب به یاد دارم، با این‌که ما فقط یک بار هم‌دیگه رو دیدیم، اثر ماندگاری گذاشت. مرد خیلی خوب و سخاوتمندین!»

«منظور تو اینه که فقط یک بار تو سان‌فرانسیسکو دیدیش. او به من گفت که وقتی تو این کلوب در پاریس بودی ملاقاتت کرده.»

«نه، آقا احتمالاً اشتباه کردید. درسته که من در سرکل یونیون انرالیه در پاریس کار کردم، ولی هرگز آقای ماکندو رو اون‌جا ندیدم.»

«پس تو زوربخ چی؟»

«نه، هیچ‌جا. من کاملاً مطمئنم که اون آقا رو قبلاً هرگز ندیدم. روزی که شما دو نفر ناهار خوردید، اولین باری بود که می‌دیدمشون.»

«پس خب... منظورت چیه؟... منظورم اینه که چرا اون شما رو این‌قدر خوب می‌شناخت... منظورم اینه که... او از کجا می‌دونست تو توی باشگاه پاریس کار می‌کردی؟ چه‌طور حق خوردن ناهار تو این‌جا رو داشت؟ نه، منظورم اینه که آیا او این‌جا حساب داره؟ چه‌طوری پرداخت می‌کنه؟»

«مشکلی هست آقا؟»

«بله و مربوط می‌شه به این‌که وانمود کردید او رو می‌شناسید، تظاهر کردید که دوستان قدیمی هستید.»

چهره‌ی امیل حاکی از این بود که به دردر افتاده است. او به ساعتش نگاهی انداخت و بعد به مارشال نگاه کرد. سرسرا خالی بود و باشگاه ساکت. «دکتر اشتریدر، من قبل از وقت ناهار چند دقیقه وقت آزاد دارم. لطفاً اجازه بدید بنشینیم و برای چند لحظه صحبت کنیم.» امیل به اتاقی که بیرون اتاق ناهارخوری و به اندازه‌ی انباری بود اشاره کرد. امیل مارشال را به نشستن دعوت کرد و اجازه گرفت که سیگاری روشن کند. بعد از یک محکمی که زد گفت: «می‌تونم روراست صحبت کنم آقا؟ و غیر رسمی؟»

مارشال با سر تأیید کرد. «البتّه.»

«برای سی سال تو باشگاه‌های خصوصی کار کردم. پونزده سال اخیر سرپیشخدمت بودم. من شاهد خیلی چیزها بودم. هیچ چیز از نظرم پنهون نمی‌مونه. دکتر اشتریدر، می‌بینم که با این باشگاه‌ها بیگانه‌ای. ببخشید آگه جسارت کردم.»

مارشال گفت: «نه اصلاً.»

«یک چیزی که باید بدونید اینه که تو باشگاه‌های خصوصی، فرد همیشه می‌خواد چیزی رو - یک امتیاز، دعوت، معرفی، سرمایه‌گذاری، هر چیزی رو - از فرد دیگه به دست بیاره. و برای این‌که... این‌جوری بگم... برای تسهیل فرایند، فرد باید روی طرف دیگه اثر حتمی بذاره. من مثل همه‌ی سرپیشخدمت‌ها باید نقشم رو در این فرایند بازی کنم. من موظفم مطمئن شم که همه چیز

سازگار با هم پیش می‌ره. بنابراین وقتی آقای ماکنندو صبح اون روز با من صحبت کرد و از من پرسید که آیا تا حالا تو هیچ باشگاه اروپایی کار کردم، طبیعتاً با صمیمیت پاسخ دادم و گفتم که برای ده سال تو پاریس مشغول به کار بودم. و وقتی او در مقابل شما بی‌نهایت دوستانه با من احوال‌پرسی کرد، من باید چی‌کار می‌کردم؟ به سمت شما برگردم، که مهمانش هستی، و بگم من این مرد رو هرگز ندیدم؟»

«البته که نه امیل. من کاملاً متوجه منظورت می‌شم. تو رو سرزنش نمی‌کنم. من فقط متعجب شده بودم که تو او رو نمی‌شناختی.»

«ولی دکتر اشتريدر، شما مشکلی رو عنوان می‌کنید. امیدوارم مشکل جدی‌ای نباشه. اگه مشکل جدیه لطفاً بهم بگید. باشگاه خوشحال می‌شه که مطلع بشه.»

«نه، نه. موضوع کوچیکیه. من فقط آدرسش رو گم کردم و می‌خوام باهاش تماس بگیرم.»  
امیل تردید کرد. واضح بود که او باور نکرد که مشکل کوچکی در کار بوده است، ولی وقتی مارشال درخواست اطلاعات بیشتر نکرده، او برخاست. «لطفاً در سراسر منتظر من باشید. من هر کاری از دستم بر بیاد می‌کنم تا کمی اطلاعات براتون بگیرم.»  
مارشال نشست، از ناشی‌گری خودش دلخور بود. احتمالش اندک بود، ولی شاید امیل می‌توانست کمکی بکند.

سرپیشخدمت ظرف چند دقیقه برگشت و تکه کاغذی به مارشال داد که همان آدرس و شماره تلفن زورخی که مارشال داشت رویش نوشته شده بود. «طبق گفته‌ی میز پذیرش، به آقای ماکنندو عضویت رایگان در این‌جا داده شده بود، چون او عضو باشگاه بائور او لاک(۵۰۲) تو زویخه. اگه بخواید ما می‌تونیم با فکس ازشون بخوایم اطلاعات به‌روزتری بهمون بدن.»  
«لطفاً و اگه می‌شه جوابشون رو برام فکس کنید. این کارت منه.»

مارشال برگشت که از آن‌جا برود، ولی امیل او را متوقف کرد و زمزمه‌وار اضافه کرد: «شما در مورد پرداخت ازم پرسیدید. اینو به عنوان یه راز می‌گم دکتر. آقای ماکنندو به صورت نقدی پرداخت کرد و خیلی هم سخاوتمندانه. او به من دو اسکناس صد دلاری داد و به من گفت که باهاش پول نهار و پرداخت کنم، برای خدمتکار انعام سخاوتمندانه‌ای پرداخت کنم و بقیه رو برای خودم نگه دارم. به این حافظه‌ی فوق‌العاده برای این موضوعات می‌شه بسنده کرد.»  
«خیلی ممنون امیل، تو خیلی کمک کردی.» مارشال با اکراه بیست دلار از گیره‌اش بیرون کشید و کف دست امیل که پودر تالک زده شده بود، گذاشت. او داشت می‌رفت که ناگهان چیز دیگری را به خاطر آورد.

«امیل، می‌تونم ازت بخوام آخرین لطف رو در حقم بکنی؟ دفعه‌ی پیش من یکی از دوستان آقای ماکنندو رو دیدم، یک مرد بلند قد که لباس فاخری پوشیده بود، فکر کنم پیراهن پرتقالی، ژاکت شطرنجی قرمز. اسمشو فراموش کردم، ولی پدرش قبلاً شهردار سان‌فرانسیسکو بوده.»  
«آقای روسکو ریچاردسون(۵۰۳). من ایشونو امروز دیدم. او یا تو کتابخونه‌ست یا اتاق بازی. یک پیشنهاد دارم دکتر، اگه داره تخته نرد بازی می‌کنه باهاش صحبت نکنید. این کار عصبانیش می‌کنه. او تو بازیش خیلی جدیه. موفق باشید، و من به شخصه براتون فکس می‌کنم. می‌تونید رو من حساب کنید.» امیل با سر تعظیم کرد و منتظر ماند.

«باز هم ممنونم امیل.» و مارشال دوباره چاره‌ای نداشت جز این‌که بیست دلار دیگر بدهد.  
وقتی مارشال وارد سالن بازی با میز بلوط شد، روسکو ریچاردسون داشت میز تخته نرد را

ترک می‌کرد و به سمت کتابخانه می‌رفت تا روزنامه‌ی پیش از ناهارش را بخواند.  
«آه آقای ریچاردسون، شاید منو به یاد داشته باشید: دکتر اشتریدر. من شما رو چند هفته قبل وقتی داشتیم با یکی از آشناهاتون پیتر ماکندو ناهار می‌خوردم دیدم.»  
«آها، بله، دکتر اشتریدر، یادم می‌آد. سری سخنرانی‌های اهدایی. تبریک می‌گم. افتخار بزرگیه. عالی‌ه. برای ناهار به من ملحق می‌شید؟»  
«متأسفانه نه. تمام بعدازظهر بیمار دارم. ولی خواهش می‌کنم لطفی در حقم بکنید. من دارم سعی می‌کنم با آقای ماکندو تماس برقرار کنم و گفتم شاید شما بدونید کجا هستن.»  
«خدای من، نه. من هیچ وقت تا قبل از اون روز ندیده بودمش. مرد دوست‌داشتنی‌ای بود، ولی یه چیز عجیب، من در مورد شرکت تازه تأسیسم با فکس براش اطلاعاتی فرستادم، ولی برگشت خورد. او گفت که منو می‌شناسه؟»  
«فکر کنم، ولی الان مطمئن نیستم. یادم می‌آد که او گفت پدر شما و او که استاد اقتصاده با هم گلف بازی می‌کردن.»

«خب، کی می‌دونه؟ احتمالش هست. پدر من با هر مرد مشهوری تو دنیای غرب بازی کرده و...» در این‌جا او فکش را به صدا درآورد و چشمک بزرگی زد. «و با چند زن. خب یازده و نیمه. تایمز اقتصادی باید رسیده باشه. همیشه همه به سمتش حمله می‌برن. پس من می‌رم به کتابخونه. موفق باشی دکتر.»

با این‌که مکالمه‌اش با روسکو ریچاردسون هیچ آرامشی به او نداد، ولی فهمید که چه اقداماتی باید بکند. مارشال به محض این‌که به مطبخ رسید، پوشه‌ی ماکندو را درآورد و فکسی را که سری سخنرانی اهدایی مارشال اشتریدر را اعلام می‌کرد، بیرون کشید. اسم رئیس دانشگاه مکزیک چه بود؟ این‌جاست - رائل گومز (۵۰۴). ظرف یک دقیقه داشت با آقای گومز تلفنی صحبت می‌کرد، اولین چیزی که ظرف این چند روز خوب پیش رفته بود. با این‌که زبان اسپانیایی مارشال چندان قوی نبود، به اندازه‌ای بود که بفهمد آقای گومز کاملاً انکار کرد که آقای پیتر ماکندو را می‌شناسد، چه برسد به این‌که کمک هزینه‌ی مالی بابت سری سخنرانی اشتریدر دریافت کرده باشد. علاوه بر این، پدر پیتر ماکندو و هیچ ماکندوی دیگری نه‌تنها عضو دپارتمان اقتصاد، که در هیچ یک از دپارتمان‌های دانشکده نبوده‌اند.

مارشال در صندلی‌اش وارفت. یک عالمه شوک به او وارد شده بود و حالا تکیه داده بود و سعی می‌کرد فکر کند. بعد از چند لحظه با خُلق خوش سعی کرد بر اوضاع مسلط شود: او کاغذ و قلمی برداشت و کارهایی را که باید بکند نوشت. اولین کار این بود که بیماران بعدازظهرش را کنسل کند. مارشال تماس گرفت و برای هر چهار بیمارش پیام گذاشت که جلسه کنسل است. البته او هیچ دلیلی را ذکر نکرد. مارشال مطمئن بود که بهترین تکنیک این است که ساکت بماند و خیال‌پردازی‌های بیماران را برای علت کنسل کردنش کشف کند. و پول! چهار ساعت صد و هفتاد و پنج دلاری. هفتصد دلار را از دست می‌داد، پولی که نمی‌شد جبرانانش کرد.

مارشال متحیر بود که آیا کنسل کردن برنامه‌ی بعدازظهرش نقطه عطفی در زندگی‌اش خواهد بود. قبلاً هرگز یک جلسه را در طول دوره‌ی کاری‌اش کنسل نکرده بود. در حقیقت او هرگز چیزی را از دست نداده بود: تمرین فوتبال، یک روز از مدرسه. آلبومش پر بود از جایزه‌های حضورش در دوران دانشکده‌ی گرامر. این‌طور نبود که هرگز مریض یا مصدوم نشده باشد. او هم مثل سایرین بیمار می‌شد. ولی او آن‌قدر سخت و محکم بود که از پیشش برمی‌آمد. اما کسی

نمی‌تواند در شرایط ترس، یک جلسه‌ی روان‌کاوی را دوام بیاورد. مورد بعدی: به ملوین زنگ بزن. مارشال می‌دانست که او چه می‌گوید و در واقع ملوین یک تکه‌اش را هم جا نینداخت: «الان وقتشه که بری بانک. خیلی سریع سفته رو به اعتبارات سوئیس بپر. از اون‌ها بخواه تا نود هزار دلار رو مستقیم به حساب بانکیت بریزن. و شاکر باش مارشال و پامو ببوس که بهت اصرار کردم این سفته رو بگیری. تو به من مدیونی. و یادت باشه، خدای من، من نباید اینو بهت بگم مارشال، تو افراد دیوونه رو درمون می‌کنی. با اون‌ها سرمایه‌گذاری نکن!»

یک ساعت بعد مارشال در حالی که ضمانت بانکی در دستش بود داشت از خیابان سوتر (۵۰۵) به سمت بانک کردیت سوئیس می‌رفت. در راه بابت رؤیاهای از دست رفته تأسف خورد: ثروت، اضافه کردن به مجموعه‌ی هنری‌اش، وقت آزادی که به ذهن بارورش برای نوشتن اختصاص دهد، ولی بالاتر از همه او برای از دست دادن کلید ورود به دنیای خودی‌ها، دنیای باشگاه‌های خصوصی، صندوق پستی برنجی و بی‌شیله‌پیلگی خودی‌ها متأثر بود.

و پیتز؟ آیا او به این دنیا تعلق داشت؟ البته او از نظر مالی سودی نمی‌برد، اگر هم می‌برد این بین او و بانک بود. مارشال فکر کرد: اما اگر مارشال هیچ انگیزه‌ی مالی‌ای نداشته، پس انگیزه‌ش چی بوده؟ روان‌کاوی رو به سخره بگیره؟ می‌تونه ربطی به سث پاند داشته باشه؟ یا شلی مریم؟ یا حتی کل باندهای انجمن روان‌کاوی؟ امکان داره دستم انداخته باشن؟ بدخواهی جامعه‌ستیزانه‌ی محضه؟ ولی بازی هرچی باشه، انگیزه هرچی باشه، چرا من زودتر متوجه نشدم؟ من یک احمق تمام‌عیار بودم. یک احمق لعنتی!

بانک کردیت سوئیس باجه‌ای در طبقه‌ی پنجم یک ساختمان اداری در خیابان سوتر بود و نه یک شعبه‌ی بانک؛ کارمند بانک با مارشال احوال‌پرسی کرد و سفته رو واریسی کرد و به مارشال اطمینان داد که مسئول رسیدگی به آن هستند. او عذرخواهی کرد و گفت که مدیر شعبه که الان مشغول رسیدگی به کار یکی دیگر از مراجعین است شخصاً نزدش خواهد آمد. علاوه بر این اندکی تأخیر به خاطر فکس کردن سفته به زوریخ ایجاد می‌شود.

ده دقیقه‌ی بعد، مدیر، که مردی لاغر اندام و بسیار سنگین با صورتی کشیده و سبیلی هم‌چون دیوید نیون (۵۰۶) بود، مارشال را به اتاقش دعوت کرد. بعد از احراز هویت مارشال و برداشتن شماره‌های گواهینامه‌ی رانندگی و کارت‌های بانکی او، سفته‌ی ضمانت بانکی را بررسی کرد و بعد بلند شد که یک کپی بگیرد. وقتی برگشت مارشال پرسید: «پولم رو چه‌طور دریافت می‌کنم؟ وکیلیم بهم گفته...»

«ببخشید دکتر اشتريدر، می‌تونم اسم و آدرس وکیل‌تون رو داشته باشم؟»  
مارشال اطلاعات مربوط به پسر عمویش ملوین را به او داد و ادامه داد: «وکیلیم گفته که ازتون درخواست کنم پول رو مستقیم به حساب وال فارگوی من بریزید.»  
مدیر برای چند لحظه در سکوت سفته رو واریسی می‌کرد.

مارشال پرسید: «مشکلی هست؟ این پول مورد مطالبه رو ضمانت نمی‌کنه؟»  
«این واقعاً یک سفته از بانک کردیت سوئیسه که پول مورد مطالبه رو ضمانت می‌کنه. این‌جا همون‌طور که می‌بینید...» مدیر به خط امضا اشاره کرد. «این از دفتر زوریخ صادر شده و توسط وینفرد فورستر (۵۰۷) امضا شده، معاون ارشد شعبه. من وینفرد فورستر رو خوب می‌شناسم، در واقع خیلی خوب، ما دو تا سه سال رو تو شعبه‌ی تورنتو (۵۰۸) باهم بودیم. و بله

دکتر اشتريدر مشكلي هست: اين امضای وينفرد فورستر نيست! علاوه بر اين زوريخ اين مطلب رو با فکس تأييد کرده: اصلاً شباهتی به هم ندارند. متأسفانه اين وظیفه‌ی ناخوشاينديه که بهتون اطلاع بدم اين سفته جعليه!»

کارول بعد از ترک مطب ارنست، لباس‌ها و کفش‌های دو را در دست‌شویی طبقه‌ی اول پوشید و به سمت بندرگاه راند. او نزدیک گرین(۵۰۹)، رستوران گیاهخواران مد روز که توسط مرکز ذن(۵۱۰) سان‌فرانسیسکو دایر شده بود، پارک کرد. راه عبوری نزدیک لنگرگاه قایق تفریحی بود که دو مایل در خلیج امتداد داشت و به فورت پوینت(۵۱۱)، پایین گلدن گیت ختم می‌شد. این مسیر دوی مورد علاقه‌ی جس بود که به مسیر مورد علاقه‌ی او هم تبدیل شده بود.

دویدن از ساختمان‌های قدیمی فورت میسون(۵۱۲) شروع می‌شد که گالری‌های کوچک، فروشگاه کتاب با کتابخانه‌ای سرریز از کتاب، موزه‌ی هنر، سالن تئاتر و کارگاه نمایش‌نامه‌نویسی داشت و با گذشتن از بارانداز قایق‌ها در امتداد خلیج ادامه می‌یافت، جایی که مرغ‌های دریایی نترس از این‌که زیر دست و پای دوندگان قرار گیرند، باکی نداشتند. بعد از زمین چمنی می‌گذشتند که بادبادک‌بازها بادبادک‌های‌شان را به هوا فرستاده بودند. از آن بادبادک‌های ساده‌ی مثلثی یا جعبه‌ای نبود که او و برادرش جب، به هوا فرستاده بودند، بلکه مدل‌های پیشتاز به شکل سوپرمن یا یک جفت پای زن یا مثلث‌های براق و متالیک با فناوری که وقتی به سرعت می‌چرخیدند، تغییر مسیر می‌دادند یا مستقیم شیرجه می‌رفتند و صدا می‌کردند. بعد از آن یک ساحل کوچک بود با تعدادی از افرادی که حمام آفتاب می‌گرفتند و دور مجسمه‌ی شنی سوررئال پری دریایی جمع شده بودند، سپس در کنار آب موج‌سوارانی که با لباس‌های خیس‌شان قایق تفریحی‌شان را آماده می‌کردند. بعد از آن ساحل صخره‌ای بود با تعدادی مجسمه‌ی سنگی، تلی از سنگ‌ها توسط هنرمندی ناشناس به صورت زیبایی آراسته شده بود تا شبیه معابد عجیب و غریب برمه‌ای باشد. سپس اسکله‌ای پرازحام و طولانی بود که ماهی‌گیران آسیایی عبوس و سخت‌کوش در آن بودند و تا جایی که کارول می‌دانست، حتی یک نفرشان هم چیزی صید نکرده بود. آخرین ناحیه‌ی پایین گلدن گیت جایی بود که می‌شد موج‌سواران مو بلندی را دید که در آب سرد بالا و پایین می‌رفتند و منتظر بودند تا از امواج تیره بالا بروند.

او و جس حالا تقریباً هر روز، می‌دویدند، گاهی در امتداد راه پارک گلدن گیت، یا در امتداد ساحل جنوبی کلبه‌ی کلیف، ولی راه بندرگاه مسیر معمول‌شان بود. او اغلب جس را شب‌ها هم می‌دید. معمولاً وقتی از سر کار به خانه برمی‌گشت، جس آن‌جا بود و در حال آماده کردن شام و صحبت با دو قلوها، آن‌ها طرفدار جس شده بودند. کارول با وجود این‌که از جس راضی بود ولی نگران بود. جس خوب‌تر از آن بود که واقعی به نظر برسد. و وقتی او نزدیک‌تر بشود، آن‌قدر نزدیک که بفهمد کارول چه‌جور آدمی است، چه اتفاقی می‌افتد؟ درونش، افکار درونی‌اش خوب نبودند. آیا جس پا پس می‌کشید؟ کارول نسبت به روش ساده‌ای که جس آن‌قدر عمیق در خانه‌اش جا باز کرده بود، اعتماد نداشت - شیوه‌ای که خودش را برای بچه‌ها مهم جلوه داده بود. اگر او تصمیم می‌گرفت که جس مرد مناسبی برای او نیست، آیا آزادی انتخاب داشت؟ یا در تله‌ی چیزی که برای بچه‌هایش مناسب بود، می‌افتاد؟

گاهی که کار جس مانع حاضر شدن بر سر قرار دوی‌شان می‌شد، کارول به تنهایی کل ساعت را می‌دوید. او متعجب بود که آن‌قدر از دویدن خوشش آمده: شاید به خاطر سرزندگی و نشاطی که برای بقیه‌ی روز به بدنش می‌داد، یا شادی عمیقی که به خاطر نفس‌گیری وجودش را

فرامی‌گرفت. یا شاید فقط به این خاطر بوده که آن‌قدر به جس اهمیت می‌داد که از فعالیت‌های او دوست داشت هم خوشش می‌آمد.

دویدن به تنهایی به اندازه‌ی دویدن با جس جادویی نبود، ولی باعث چیزی می‌شد: زمانی برای فکر کردن جدی در مورد خودش. اوایل وقتی تنها می‌دوید به واکنش گوش می‌داد - موسیقی محلی، ویوالید (۵۱۳)، فلوت ژاپنی، بیتلز - ولی اخیراً واکنش را به خاطر دویدن مراقبه‌ای در ماشین می‌گذاشت.

برای کارول ایده‌ی اختصاص زمان به فکر کردن در مورد زندگی‌اش کاملاً اساسی بود. در بیش‌تر زندگی‌اش کار مخالف این را انجام داده بود، پر کردن هر تکه از وقت آزاد با بی‌توجهی. حالا چه فرقی کرده بود؟ وقتی آرام در مسیر می‌گذشت، با هر قدمش مرغان دریایی را پراکنده می‌کرد. یکی از تفاوت‌ها، وسعت جدیدی بود که به زندگی عاطفی‌اش داده بود. در گذشته، چشم‌انداز درونی‌اش یکنواخت و غم‌انگیز بود و بیش‌تر شامل احساسات منفی می‌شد: عصبانیت، پشیمانی، نفرت. بیش‌تر آن متوجه جاستین بود، بقیه‌اش هم برای سایر کسانی که بقیه‌ی روز سر راهش قرار می‌گرفتند. جدای از فرزندانش، او فکر مثبتی در مورد کسی نداشت. در این خصوص سنت خانوادگی را دنبال می‌کرد: او دختر مادرش و نوه‌ی مادر بزرگش بود! ارنست او را از این مسئله آگاه کرده بود.

و اگر او این همه از جاستین متنفر بوده، چرا محض رضای خدا خودش را در این ازدواج زندانی کرده و کلیدش را دور انداخته بود؟ شاید آن را در همین اقیانوس متلاطمی انداخته بود که حالا نزدیک اسکله‌ی ماهی‌گیری‌اش بود، فقط چند فوت دورتر.

او می‌دانست که اشتباه وحشتناکی مرتکب شده بود و این را به محض این‌که ازدواج کرد فهمید. همان‌طور که ارنست - لعنت به او! - او را مجبور کرده بود تا قبول کند مثل هر کس انتخاب‌های دیگری داشته است: او می‌توانست از این ازدواج بیرون برود، یا سعی می‌کرد آن را تغییر دهد. او انتخاب کرده بود، عمداً انتخاب کرده بود هیچ یک را انجام ندهد. به جایش او از یک اشتباه فاجعه‌آمیز لذت برده بود.

او به یاد می‌آورد که نورما و هیتر، شبی که جاستین از زندگی‌اش بیرون رفته بود، چه‌قدر اصرار داشتند که جاستین در حق او لطف کرده است. حق با آن‌ها بود. و خشمش چه می‌شد که جاستین زندگی را ترک کرده بود، نه او؟ احمق! در کلاف طویل چیزها - این عبارت پرطمطراق ارنست بود - چه فرقی می‌کرد که کی، چه کسی را ترک کرده بود. برای هر دوی‌شان بهتر بود که از ازدواج کناره بگیرند. او حالش بهتر از قبل بود. و جاستین هم بهتر به نظر می‌رسید. تلاش رقت‌انگیز و بی‌رمقش را می‌کرد تا پدر خوبی باشد. هفته‌ی قبل بدون این‌که هیچ سؤالی بپرسد قبول کرده بود مراقب دوقلوها باشد و کارول و جس برای آخر هفته به مندوکینو (۵۱۴) رفته بودند.

او فکر کرد چه‌قدر مسخره که ارنست از همه‌جا بی‌خبر، سخت تلاش می‌کند تا کاری برای ازدواج خیالی‌اش با واین بکند. ارنست در پافشاری‌اش برای مواجهه‌ی او با وضعیت زندگی‌اش و انجام کاری برای آن، خستگی‌ناپذیر بود؛ یا زندگی زناشویی‌اش را تغییر دهد یا تماشش کند. چه‌قدر مسخره می‌شد اگر او می‌فهمید که ارنست دقیقاً همان کاری را دارد با او می‌کند که با جاستین می‌کرد، فقط الان طرف اوست، و در اتاق جنگ در حال برنامه‌ریزی استراتژی با اوست و به او همان مشاوره‌ی او را می‌دهد که به جاستین داده!



کارول وقتی به گلدن گیت رسید به سختی نفس می‌کشید. او تا آخر راه دوید، دورترین طناب حائل زیر پل را لمس کرد و بدون توقف به سوی فورت میسون برگشت. مثل همیشه، باد از سمت اقیانوس آرام می‌وزید، و حالا با بادی که بر پشتش می‌خورد، بدون هیچ تلاشی به سرعت از جلو موج‌سواران، ماهی‌گیران، معابد برمه‌ای، بادبادک سوپرمن و مرغان دریایی نترس گذشت.

کارول بعد از خوردن سیب سرخ ترد در ماشینش، به سمت دفاتر حقوقی جارندایس، کاپلان و تاتل (۵۱۵) رانندگی کرد و در آنجا دوش گرفت و آماده شد تا مراجع جدیدش را که جولیس جارندایس، شریک ارشدش، به او معرفی کرده بود ببیند. آقای جارندایس که در واشنگتن سرگرم تحت فشار قرار دادن نمایندگان بود، از کارول خواسته بود تا به طور ویژه مراقب این مراجع که دوست قدیمی‌اش بود، باشد. دکتر مارشال اشتریدر.

کارول مراجع خودش را دید که در سالن انتظار قدم می‌زد و خیلی مضطرب بود. وقتی او را به دفترش دعوت کرد، مارشال به سرعت وارد شد و لبه‌ی صندلی نشست و شروع کرد: «ممنون که امروز منو پذیرفتید، خانم آسترید (۵۱۶). آقای جارندایس که چند ساله می‌شناسمش وقت ملاقاتی برای هفته‌ی آینده به من دادند، ولی این موضوع اونقدر فوری و ضروریه که نمی‌شه به تأخیرش انداخت. اگه بخوام اصل مطلب رو بگم، دیروز متوجه شدم که نود هزار دلار سرم کلاه رفته. می‌تونید بهم کمک کنید؟ چه‌کار می‌تونم بکنم؟»

«مورد کلاهبرداری واقع شدن احساس خیلی بدیه و من درکتون می‌کنم که این موضوع براتون اضطرابیه دکتر اشتریدر. بذارید از اول شروع کنیم. اول هرچی رو که فکر می‌کنید باید در مورد شما بدونم به من بگید و بعد اجازه بدید به صورت دقیق بررسی کنیم که چه اتفاقی افتاده.»

«با کمال میل، ولی می‌تونم اول در مورد چارچوب قراردادتون بدونم؟»

«چارچوب دکتر اشتریدر؟»

«ببخشید، این یک اصطلاح تو کار ماست. منظورم اینه که می‌خوام قبل از این‌که شروع کنیم چند چیز برام روشن بشه. میزان در دسترس بودن شما؟ هزینه‌هاتون؟ و محرمانه بودن. محرمانه بودن برام خیلی مهمه.»

دیروز مارشال به محض این‌که متوجه جعلی بودن سفته شد ترسید و به شماره‌ی ملوین زنگ زد. وقتی داشت به زنگ تلفن گوش می‌داد تصمیمی ناگهانی گرفت که به ملوین احتیاج ندارد، او به یک وکیل قدرتمند و همدل احتیاج دارد. او تلفن را گذاشت و بلافاصله با آقای جارندایس، که قبلاً بیمارارش بود، تماس گرفت. او یکی از وکلای مشهور سان‌فرانسیسکو بود.

بعداً، حدود ساعت سه بامداد، مارشال فهمید که بسیار ضروریست که کل ماجرا را تا جای ممکن در سکوت پیش ببرد. او با یک بیمار سابق سرمایه‌گذاری کرده بود، خیلی‌ها او را به باد انتقاد می‌گرفتند. این خودش به اندازه‌ی کافی بد بود، ولی او احساس حماقت کرد که این‌گونه سرش کلاه رفته است. روی هم رفته هرچه تعداد افراد مطلع کمتر باشد، بهتر است. در واقع او نباید به جارندایس تلفن می‌کرد، این هم اشتباه دیگری در قضاوتش بود، با این‌که درمان او سالیان پیش تمام شده بود. بنابراین ناامیدی‌اش از در دسترس نبودن آقای جارندایس مایه‌ی آرامش او شده بود.

«من تا زمانی‌که در این مورد بهم احتیاج داشته باشید در دسترس هستم، دکتر اشتریدر. من هیچ برنامه‌ی سفری ندارم، اگه منظورتون اینه. حق‌الزحمه‌ی من دویست و پنجاه دلار در ساعته و محرمانه بودن اساس کاره، درست عین حرفه‌ی شما، حتی سفت و سخت‌تر از اون!»

«من می‌خوام آقای جارندایس هم شامل این بند بکنم. من می‌خوام همه چیز فقط بین ما دوتا باشه.»

«موافقم. می‌تونید روش حساب کنید، دکتر اشتريدر. حالا بيايد شروع كنيم.»  
مارشال كه هنوز روى لبه‌ى صندلى نشسته بود، به سمت جلو خم شد، و شروع كرد به تعريف كل ماجرا. حتى يك جزء را هم از قلم نينداخت و دغدغه‌اش در مورد اخلاق حرفه‌اى سر جاى خودش بود. بعد از سى دقيقه حرفش تمام شد و آسوده‌خاطر در صندلى‌اش فرورفت. او يادش نرفت به اين موضوع اشاره كند كه در ميان گذاشتن همه چيز با كارول چه قدر مايه‌ى تسلى‌اش بوده و در حال حاضر حس مى‌كند به او وابسته است.

«دكتر اشتريدر، من به خاطر صداقت‌تون ازتون ممنونم. مى‌دونم كه گفتن تمام اين جزئيات دردناك براتون راحت نبوده. قبل از اين‌كه ادامه بديم بذاريد ازتون سؤالى بكنم: من متوجه شدم كه شما مؤكداً و بيش از يك بار گفتيد كه اين يك سرمايه‌گذارى بوده نه يك هديه و آقاى ماكنندو بيمار سابق‌تون بوده. آيا در ذهن‌تون سؤالى در مورد رفتارتون داريد، منظورم اخلاق حرفه‌ايه؟»  
«نه در ذهنم. اقدامات من بي‌عيب هستن. ولى حق داريد كه بهش توجه كنيد. شايد براى ديگران مسئله باشه. من در رشته‌م هميشه در مورد حمايت از استانداردهاى حرفه‌اى رفتار اخلاقى صحبت كردم. در هيئت اخلاق پزشكى ايالت عضوم و رئيس بخش روان‌كاوى در اخلاق حرفه‌اى هستم، بنابراين جاىگاه من در اين مورد بسيار حساسه. رفتار من نه‌تنها بايد بي‌عيب باشه، بلكه بايد بي‌عيب هم به نظر برسه.»

مارشال به شدت عرق كرده بود و دستمالى درآورد تا پيشانى‌اش را پاك كند. «لطفأ درك كنيد... و اين واقعيت، نه بدگمانى... من رقيبى و دشمنانى دارم، افرادى كه خيلى مشتاقن كه ذره‌اى از رفتار من رو اشتباه تفسير كنن و از زمين خوردن من خيلى خوشحال مى‌شن.»  
كارول سرش را از روى يادداشت‌هايش بلند كرد و گفت: «پس بذاريد دوباره ازتون بپرسم، درسته كه شما شخصاً هيچ شكى نداريد كه از مرزهاى مالى بين بيمار و مريض تخطى نكرده‌بين؟»

مارشال مكث كرد و پيشانى‌اش را پاك كرد و با تعجب به وكيلىش نگاه كرد. آشكار بود كه او به خوبى از اين موضوعات آگاه است. «خب با نگاه به گذشته حرفى باقى نمى‌مونه كه ايكاش جور ديگه‌اى عمل مى‌كردم، ايكاش مثل هميشه روى حرفم پافشارى مى‌كردم. ايكاش بهش گفته بودم كه من به شخصه هيچ وقت با بيمار يا بيمار سابق وارد سرمايه‌گذارى نمى‌شم. حالا براى اولين بار برام آشكار شد كه اين قوانين نه‌تنها براى حمايت از بيماران، بلكه براى حمايت از درمان‌گر هم هست.»

«رقيبى يا دشمنان، اون‌ها اظهار مى‌كنن... منظورم اينه كه آيا اون‌ها رو بايد مهم فرض كرد؟»  
«مطمئن نيستم منظورتون چيه... خب، بله... من رقيبى واقعى دارم. و اون‌طور كه متوجه شديد، من كاملاً مضطربم... نه، بذاريد تغييرش بدم... من مستأصلم... براى محرمانه بودن اين موضوع... به خاطر طبابت، به خاطر انجمن‌هاى حرفه‌ايم. پس جوابتون بله هست. من مى‌خوام كل اين كار ناخوشايند در خفا باشه. ولى چرا شما روى اين مورد به خصوص تاكيد داريد؟»

كارول جواب داد: «چون نياز شما به محرمانه بودن، روى منابعى كه در دست داريم تاثير مى‌ذاره. هرچى بيش‌تر خواهان محرمانه بودن باشيد، كمتر مى‌تونيم تهاجمى عمل كنيم. من اينو ظرف يك دقيقه، بيش‌تر براتون توضيح مى‌دم. ولى مطلب ديگه‌اى هم هست كه در مورد محرمانه بودن ازتون مى‌پرسم. اين يك دليل نظريه و از اون‌جا كه جرم اتفاق افتاده، ولى شايد براتون جالب باشه. من نمى‌خوام گستاخ باشم، دكتر اشتريدر، و در مورد موضوعات

روان‌شناختی بهتون چیزی بگم، ولی بذارید چیزی در مورد روش کار کلاهداران بهتون بگم. او قربانیش رو وارد توطنه‌ای می‌کنه که قربانی حس‌کنه، او هم در چیزی به طور نامحسوس غیر شرافتمندانه درگیر شده. در این صورت قربانی، چه‌طور بگم؟، به یک شریک دسیسه تبدیل می‌شه و وارد شرایط روحی جدیدی می‌شه. علاوه بر این از اون‌جا که قربانی کمی احساس شریک جرم بودن می‌کنه، از کسب اطلاعات از مشاوران مالی قابل اعتماد که در حالت عادی ازشون بهره می‌گرفت گریزان می‌شه. و به همین دلیل بعد از کلاهداری، قربانی از تحت پیگرد قانونی قرار دادن جدی گریزانه.»

مارشال گفت: «این قربانی در این حوزه مشکلی نداره. من اون حرومزاده رو گیر می‌آرم و به دیوار می‌خس می‌کنم. مهم نیست چی پیش می‌آد.»

«طبق چیزی که به من گفتید دکتر اشتريدر، این‌طور نیست. شما گفتید که محرمانه بودن در اولویه. مثلاً این سؤال رو از خودتون پرسید: دوست دارید تو محکمه‌ی علنی باشید؟»

مارشال ساکت نشست و سرش را خم کرد.

«ببخشید، دکتر اشتريدر من باید نکته‌ای رو به شما بگم. من نمی‌خوام به هیچ وجه شما رو منصرف کنم. می‌دونم این چیزی نیست که الان بهش احتیاج داشته باشید. ولی بذارید ادامه بدیم. باید به جزئیات دقیق نگاه کنیم. با توجه به چیزهایی که بهم گفتید به نظرم پیتر ماکنندو یک حرفه‌ایه، او این کار رو قبلاً انجام داده و بعیده که ردپایی برامون به جا گذاشته باشه. اول به من بگید که خودتون چه تحقیقاتی کردید. می‌تونید لیستی از افرادی که او در موردشون صحبت کرده به من بدید؟»

مارشال در مورد مکالمه‌اش با امیل، روسکو ریچاردسون و رئیس دانشگاه مکزیک شرح داد. و این‌که نتوانسته بود با آدریانا و پیتر تماس بگیرد. او فکسی را که امروز صبح از باشگاه پسیفیک یونیون دریافت کرده بود به کارول نشان داد، یک کپی از فکس باشگاه بورو لاک زوریخ که می‌گفت هیچ شناختی نسبت به پیتر ماکنندو ندارند. آن‌ها تأیید کردند که فکس از دستگاه آن‌ها در کتابخانه ارسال شده، ولی تأکید کردند که هر عضو، هر میهمان، یا میهمان سابق، یا حتی میهمان هتلی که هم‌جوار باشگاه است، می‌تواند خیلی راحت وارد شود و از دستگاه فکس استفاده کند.

مارشال همان‌طور که کارول می‌خواند پرسید: «ممکنه مدرکی که اونو مقصر قلمداد کنه در اون فکس یا فکس دانشگاه مکزیک باشه؟»

کارول جواب داد: «یا اون فکس ادعا شده از دانشگاه مکزیک! شاید خود او اونو برای خودش فرستاده.»

«پس شاید بتونیم محل دستگاهی رو که ازش فکس شده پیدا کنیم. یا اثر انگشتی؟ یا مصاحبه‌ی دوباره با فروشنده‌ی جواهر فروشی، همونی که رولکس رو بهش فروخته؟ یا ثبت‌های خطوط هوایی به اروپا، یا کنترل پاسپورت؟»

«البته اگه اصلاً به اروپا رفته باشه. شما تنها چیزهایی رو می‌دونید که اون به شما گفته دکتر اشتريدر، چیزی که اون می‌خواسته شما بدونید. بهش فکر کنید: هیچ منبع مستقل اطلاعاتی وجود نداره. و او برای همه چیز پول نقد داده. نه، هیچ شکی نیست که طرف شما یک آدم حرفه‌ایه. طبیعتاً ما باید به اف بی آی اطلاع بدیم، احتمالاً بانک تا حالا همین کار رو کرده، اون‌ها باید جرایم بین‌المللی رو گزارش بدن. این‌جا شماره‌ایه که باید بهش زنگ زد. سراغ مسئول مربوطه رو بگیرید. می‌تونم تو این مورد بهتون کمک کنم، ولی هزینه‌های حقوقی‌تون بالا می‌ره.»

کارول ادامه داد: «اغلب سؤالاتی که می‌پرسید، تحقیقاتیه نه حقوقی، و یک کارآگاه خصوصی می‌تونه این کار رو خوب انجام بده. اگه بخواید من می‌تونم شما رو به یک فرد خوب ارجاع بدم. ولی اگه نظر من رو بخواین مواظب باشین، پول و انرژی‌تونو تو چیزی که امکان داره تهش هیچی نباشه هدر ندین. من خیلی از این موارد دیدم. این نوع مجرمین به ندرت گیر میفتن. و اگه هم گیر بیفتن به ندرت پولی باقی گذاشته‌ن و همه رو خرج کرده‌ن.»

«بالاخره چه بلایی سرشون می‌آد؟»  
«اون‌ها معمولاً خودشون، خودشونو تخریب می‌کنن. دیر یا زود آقای ماکندوی شما خودش رو به کشتن می‌ده و ریسک زیادی می‌کنه، شاید سعی کنه سر آدم اشتباهی کلاه بذاره و باعث بشه تو صندوق عقب یک ماشین بمیره.»

«شاید همین الان خودش رو به کشتن داده. به ریسکی که این‌جا کرده نگاه کنید، به هدفش - یک روان‌کاو. اعتراف می‌کنم که در مورد من کار کرد، ولی او یک مشاهده‌گر حسابی تعلیم دیده‌ی رفتار انسانی رو انتخاب کرده - کسی که به احتمال خیلی زیاد متوجه نیرنگش می‌شه.»  
«نه دکتر اشتريدر، من مخالفم. تجربه‌ی زیادی دارم که دقیقاً برعکسش می‌گه. من مجاز نیستم که منابع رو بگم، ولی شواهدی دارم که روان‌پزشکان جزء زودباورترین افراد هستن. منظورم اینه که هرچی باشه، اون‌ها عادت کردن که مردم بهشون راست می‌گن، مردم بهشون پول می‌دن تا به داستان‌های حقیقی‌شون گوش داده بشه. من فکر می‌کنم کلاه گذاشتن سر روان‌پزشک‌ها راحت، ممکنه اولین قربانیش از این دست نباشید. کی می‌دونه؟ شاید حتی کلاهبرداری از درمان‌گرها روال کارش باشه.»

«این یعنی اون قابل ردیابیه. بله خانم آستريدر. من اسم کارآگاهتون رو می‌خوام. من تو فوتبال یک مدافع آمریکایی‌ام، می‌دونم چه‌طور تعقیب کنم و چه‌طور تکل کنم. اون قدر گرفتار شده‌م و عصبی‌ام که - الان خیلی درگیرم - نمی‌تونم رهانش کنم. نمی‌تونم به هیچ چیز دیگه فکر کنم، نمی‌تونم بیمارانم رو ببینم، نمی‌تونم بخوابم. الان فقط دو فکر در ذهنمه: اول تیکه پاره‌ش کنم، دوم نود هزار دلارمو پس بگیرم. من با از دست دادن این پول نابود شدم.»  
«خیلی خوب، دکتر اشتريدر. بذارید به این برگردیم، اگه می‌خواید، شرحی از وضعیت مالی‌تون به من بدید: درآمد، بدهی‌ها، سرمایه، پس‌انداز، همه چیز.»  
مارشال تمام وضعیت مالی‌اش را گفت و کارول تند و تند روی یک برگه‌ی خطدار زرد یادداشت برمی‌داشت.

وقتی حرفش تمام شد به یادداشت‌های کارول اشاره کرد و گفت: «خب، می‌بینید خانم آستريدر، من مرد ثروتمندی نیستم و متوجه هستيد که از دست دادن نود هزار دلار چه معنی‌ای برام داره. این نابودکننده‌ست. بدترین چیزی که تابه‌حال برام اتفاق افتاده. وقتی فکرش رو می‌کنم که ماه‌ها و ماه‌ها برآش کار کردم، ساعت شش صبح برآش بیدار شدم تا یک بیمار اضافی ببینم، دنبال کردن سهامم، تماس‌های روزانه با بروکر و مشاور مالیم و... منظورم اینه که... نمی‌دونم چه‌طور می‌تونم دوباره از جام بلند شم. این زخمی همیشگی رو تن من و خونواده‌ی منه.»  
کارول یادداشت‌هایش را مطالعه کرد، آن‌ها را زمین گذاشت و با صدایی ملایم گفت: «بذارید چشم‌اندازش رو براتون ترسیم کنم. اول سعی کنید متوجه شید که این از دست دادن نود هزار دلار نیست. با مدرک سفته‌ی جعلی، حسابدار شما اونو ضرر سرمایه در نظر می‌گیره و سود سرمایه‌ی قابل توجهی که در سال گذشته داشتید و احتمال داره در آینده داشته باشید رو تعدیل

می‌کنه. شاید سه هزار دلار در سال برای جبران درآمد معمول‌تون تا ده سال آینده. بنابراین، ضرر شما تا حد پنجاه هزار دلار کاهش پیدا می‌کنه.

دومین و آخرین مطلبی که امروز وقت می‌کنم بهتون بگم - یک مراجع دیگه منتظر مه - اینه که وقتی به وضعیت مالی‌تون نگاه می‌کنم، با توجه به اطلاعاتی که شما به من دادید، من خانمانسوزی‌ای نمی‌بینم. شما تأمین‌کننده‌ی خوبی بوده‌یین، یک تأمین‌کننده‌ی عالی، و شما و خانواده‌تون سرمایه‌گذار موفق‌ی هستین. حقیقت اینه که این ضرر زندگی‌تون رو به هیچ ترتیبی تغییر نمی‌ده!»

«شما متوجه نیستید. تحصیلات پسر، هنر...»

«جلسه‌ی آینده دکتر اشتریدر. من باید همین‌جا متوقفش کنم.»

«وقت بعدی کی هست؟ فردا وقت دارید؟ نمی‌دونم چه‌طوری روزهای آینده رو سپری کنم.»

«بله ساعت سه فردا. خوبه؟»

«روبه‌راهش می‌کنم. هر کاری رو که دارم کنسل می‌کنم. اگه منو بهتر می‌شناختید دکتر

آسترید...»

«خانم آسترید، و ممنون به خاطر ارتقا‌تون...»

«خانم آسترید... می‌خواستم بگم، اگه منو بهتر می‌شناختید، تأیید می‌کردید که موقعیت به حدی وخیمه که بیمارهام رو کنسل می‌کنم. دیروز تو بیست سال گذشته اولین باری بود که این‌کار رو کردم.»

«من تا جایی که ممکن باشه در دسترس‌تون خواهم بود. به‌هرحال ما می‌خوایم هزینه‌ها رو پایین نگهداریم. احساس بدی دارم که اینو به روان‌پزشکی بگم، ولی در حال حاضر بهترین چیز برای شما صحبت صمیمانه با یک محرم اسراره. یک دوست، یک درمان‌گر. شما در دورنمایی گیر افتادید که ترس شما رو افزایش می‌ده و به دیدگاه‌های دیگه احتیاج دارید. همسرتون چی؟»

«همسرم تو دنیای دیگه‌ای زندگی می‌کنه، دنیای گل‌آرایی ژاپنی.»

«کجا؟ چی؟ ببخشید متوجه نشدم.»

«گل‌آرایی ژاپنی. می‌دونی، او به این کار معتاده و به دوستان بودایی مرقبه‌ش. من حتی به سختی

می‌بینمش.»

«اوه آره... متوجهم... چی؟ اوه بله، گل‌آرایی ژاپنی... در موردش شنیده‌م. می‌فهمم. و او دوره. شما می‌گید که تو اون دنیا گم شده؟ خونه زیاد نمی‌آد؟... چرا، این باید براتون خیلی بد باشه. وحشتناک باشه. و شما الان تنها هستین... شما بهش احتیاج دارید. وحشتناکه.»

مارشال تعجب کرد، ولی تحت تأثیر پاسخ غیرحقوقی کارول قرار گرفت. او و کارول برای چند لحظه ساکت نشستند و بعد مارشال گفت: «و شما گفتید که مراجع دیگه‌ای دارید؟»

سکوت.

«خانم آسترید شما گفتید که...»

کارول از جایش بلند شد و گفت: «ببخشید دکتر اشتریدر. یک دقیقه حواسم پرت شد. ولی ما فردا هم‌دیگه رو می‌بینیم. پابرجا بمونید. من طرف‌تون هستم.»

شنبه بعد از رفتن مارشال، کارول برای چند دقیقه متحیر بود. گل‌آرایی ژاپنی! شکی درش نبود؛ مراجعش، دکتر اشتریدر، درمان‌گر سابق جس بود. جس، گاه‌گاهی در مورد درمان‌گر سابقش حرف زده بود. همیشه با اصطلاحات کاملاً مثبت. همیشه روی شایستگی، از خود گذشتگی و مؤثر بودنش تأکید داشت. اول، جس از جواب دادن به سؤال کارول که چرا درمان با ارنست را شروع کرده طفره رفت، ولی بعد وقتی رابطه‌شان عمیق‌تر شد، جس به او در مورد آن روز آوریل گفت که در اعماق شاخه‌های فروافتاده‌ی افرای قرمز، صحنه‌ی شوکه‌کننده‌ای را دید. او دید که همسر درمان‌گرش تنگ در آغوش مغ بودایی بود که لباس زعفرانی پوشیده.

ولی جس به حریم خصوصی درمان‌گرش احترام گذاشت و اسم او را نگفت. کارول فکر کرد: هیچ اشتباهی در کار نبود، او حتماً مارشال اشتریدره. چندتا درمان‌گر هستن که زن‌شون گل‌آرایی ژاپنی می‌کنه و با بودایی‌ها هست؟

کارول به سختی می‌توانست صبر کند و جس را برای شام ببیند. او نمی‌توانست آخرین باری را به یاد بیاورد که آن‌قدر مشتاقانه منتظر درمیان گذاشتن یک خبر با دوستی بوده است. او حالت ناباوری جس را تصور می‌کرد که دهان گرد نرمش می‌گفت: «نه! نمی‌تونم باور کنم! چه‌قدر وحشتناک، نودهزار دلار! و باورکن این مرد برای پولش سخت کار می‌کنه. و بین همه‌ی افراد دنیا، اون سراغ تو اومد!» کارول تصور کرد که او به تمام حرف‌هایش گوش می‌کرد. او در جزئیات مبالغه می‌کرد تا این داستان آبدار را تا جای ممکن کش بدهد.

ولی بعد وقتی فهمید که نمی‌تواند این را به جس بگوید، به طور غیر منتظره‌ای دست از این کار برداشت. او فکر کرد: من هیچی نمی‌تونم در مورد مارشال اشتریدر بهش بگم. نمی‌تونم لو بدم که اونو دیدم. من در مورد حفظ اسرار حرفه‌ای قسم خوردم.

ولی دلش پر می‌زد تا به جس همه چیز را بگوید. شاید یک روزی بشود. ولی در حال حاضر او مجبور بود به رعایت دستورالعمل حرفه‌ای‌اش عمل کند. و همچنین به نوع رفتاری که جس دوست دارد او طبق آن رفتار کند راضی باشد، یعنی هر کمکی از دستش برمی‌آید برای درمان‌گر سابقش بکند. این کار ساده نبود. او هرگز روان‌پزشکی را که دوست داشته باشد ندیده بود. و او دکتر اشتریدر، این روان‌پزشک خاص را کمتر از هر چیز دوست داشت: او خیلی می‌نالید، خودش را خیلی جدی می‌گرفت و چاره را در تصاویر احمقانه‌ی فوتبالی مردانه می‌دید. و با این‌که او با این کلاهبرداری خوار شده بود، ولی کارول می‌توانست غرور سرشار او را حس کند. فهمیدن دلیل دشمن داشتنش سخت نبود.

با این حال جس کمک زیادی از طرف دکتر اشتریدر دریافت کرده بود و کارول خودش را متعهد کرد تا به عنوان هدیه‌ای به جس تا جای ممکن به این مراجع کمک کند. او دوست داشت به جس هدیه بدهد، ولی هدیه‌ای پنهانی - برای این‌که خیری مخفی باشد و حتی جس از عمل خوب او سر درنیابد - که البته خیلی سخت بود.

رازها نقطه‌ی قوت او بودند. کارول در کار اقامه‌ی دعوی استاد دسیسه و به بازی گرفتن بود. هیچ وکیلی دوست نداشت در دادگاه مقابل او درآید؛ او به خاطر رک بودن و به‌طور خطرناک مرموز بودنش شهرت کسب کرده بود. خدعه همیشه برایش راحت بود و بین رفتار حرفه‌ای و

شخصی‌اش تفاوت‌های کمی وجود داشت. ولی در هفته‌های اخیر از مرموز بودن بیزار شده بود. در صادق بودن با جس لذتی وجود داشت. هر زمان که او را می‌دید سعی می‌کرد ریسک جدیدی را بپذیرد. فقط بعد از چند هفته، او خودش را برای جس بیش‌تر آشکار کرد، کاری که تا به حال با هیچ مردی نکرده بود. البته به غیر از یک مقوله: ارنست!

اصلاً در مورد ارنست زیاد صحبت نمی‌کرد. کارول پیشنهاد کرده بود که اگر با هم‌دیگر در مورد جلسات درمانی‌ای که با ارنست دارند صحبت نکنند و در مورد رابطه‌ی خودشان هم حرفی به ارنست نزنند، زندگی کم‌تر سخت خواهد شد.

اول دوست داشت نظر جس را نسبت به ارنست برگرداند، ولی فوراً از این برنامه منصرف شد، بدون شک جس از درمان سود می‌برد و ارنست را بسیار دوست داشت. البته کارول هیچ‌گاه رفتار مرموز یا احساساتش را در مورد ارنست آشکار نکرد.

یک روز جس بعد از یک جلسه‌ی خوب با هیجان گفت: «ارنست یک درمان‌گر فوق‌العاده‌ست. او خیلی صادقانه و انسانی برخورد می‌کنه.» جس جلسه‌ی آن روزش را توضیح داد. «ارنست امروز به سمت چیز مهمی پیش رفت. اون گفت هر وقت من و او به هم نزدیک می‌شیم، هر وقت صمیمی‌تر می‌شیم، من بدون استئنا دور می‌شم! یا با گفتن جوک‌های ترس از هم‌جنس‌گرایی یا ایجاد تغییر مسیر عقلانی.

و حق با اونه کارول، من همیشه این کار رو با همه‌ی مردها می‌کنم، به خصوص با پدرم. حالا بهت می‌گم چی در موردش خیلی فوق‌العاده‌ست، او اعتراف کرد که برای او هم صمیمیت زیاد مردونه ناخوشاینده و با من هم‌دست می‌شه و با جوک‌هام حواسش پرت می‌شه یا به بحث‌های عقلانی من ملحق می‌شه.

این نوع صداقت از طرف یک درمان‌گر غیر معمول نیست؟ به خصوص بعد از این همه سال بودن با روان‌پزشکانی که از بیمار فاصله می‌گرفتن و مقرراتی بودن؟ چیزی که در مورد اون جالب‌تره اینه که او چه‌طور می‌تونه این سطح از شور و حرارت رو جلسه به جلسه حفظ کنه.»

کارول یکه خورده بود که می‌شنید ارنست تا چه حد نزد جس خودافشاگری داشته و خیلی عجیب بود که وقتی متوجه شد او تنها این روش را برای کارول به‌کار نگرفته، ناامید شد. به طرز عجیبی احساس کرد که به او کلک زده شده است. با این‌که ارنست هرگز نگفته بود که او را متفاوت از سایر بیماران درمان می‌کند. این فکر در او قوت یافت که احتمالاً او در مورد ارنست دچار اشتباه شده و این شور و حرارت ارنست سر‌آغازی برای اغواگری نبوده است.

در حقیقت کل پروژه‌ی پیچیده‌ی او با ارنست به یک باتلاق تبدیل می‌شد. دیر یا زود جس او را وارد درمانش می‌کرد و ارنست متوجه حقیقت می‌شد. و هدف او برای بدنام کردن ارنست و از کار بی‌کار کردن او و گسستن ارتباط او و جاستین دیگر مفهوم چندانی نداشت. جاستین مسئله‌ی نامربوطی بود و رالف کوک و زویی‌زانگ دوباره به گذشته برگشته بودند. هرگونه آسیب زدن به ارنست هیچ نتیجه‌ای نداشت مگر دردمند کردن جس و سرانجام خودش. خشم و انتقام‌جویی برای مدتی طولانی انگیزه‌ی کارول بود و حالا بدون آن‌ها احساس شکست می‌کرد. هرگاه به انگیزه‌هایش می‌اندیشید - و این کار را بیش‌تر و بیش‌تر انجام می‌داد - سردرگم می‌شد که دارد چه‌کار می‌کند و چرا این کار را انجام می‌دهد.

با این همه، او به اغفال جنسی ارنست ادامه می‌داد، انگار به‌طور اتوماتیک کار می‌کرد. چند جلسه قبل، موقع آغوش خداحافظی‌شان، او ارنست را محکم به سمت خودش کشید. ارنست ناگهان

دستی‌پاچه شد و به تندی گفت: «کارولین، واضحه که تو هنوز می‌خوای من معشوقت باشم، همون‌طور که رالف بود. ولی الان وقتشه که این موضوع رو کنار بذاری. این اتفاق هرگز نخواهد افتاد که من با تو رابطه‌ی جنسی داشته باشم. یا با هر بیمار دیگه‌ای!»

ارنست بلافاصله از این پاسخ تند و پرخاشگرانه‌اش پشیمان شده بود و جلسه‌ی بعد به آن پرداخت. «کارولین، از تندی دفعه‌ی پیشم ازت عذر می‌خوام. من اغلب این‌طوری کنترل‌م رو از دست نمی‌دم، ولی یک چیز خیلی عجیب، خیلی برانگیزاننده، در مورد سرسختی تو وجود داره. و این در نظر من عین خودتخریبیه. من فکر می‌کنم ما می‌تونیم با هم کار خوبی انجام بدیم، من مطمئنم کمک زیادی می‌تونم بهت بکنم، ولی چیزی که متوجه نمی‌شم اینه که چرا به سعی در خراب کردن رابطه‌مون ادامه می‌دی.»

پاسخ کارول، التماسش به نیاز بیش‌تر به او و تشبیه ارنست به رالف کوک، حتی برای خودش نیز غیر واقعی بود، و ارنست شتاب‌زده پاسخ داد: «می‌دونم، این باید به نظر تکراری بیاد، ولی مادامی‌که تو علیه حد و مرزهای من فشار وارد می‌کنی، من باید همچنان این رو تکرار کنم. اول، من مطمئنم که معشوق تو شدن سرانجام به تو آسیب می‌رسونه، می‌دونم که تو نظر دیگه‌ای داری و من هرکاری از دستم برمی‌اومده کردم تا تو رو مجاب کنم. شاید نتونی باور کنی که من واقعاً نگران تو هستم. پس امروز چیز دیگه‌ای رو امتحان می‌کنم. می‌خوام در مورد رابطه‌مون از دید خودخواهانه‌ی خودم حرف بزنم، از این چشم‌اندازی که چی برای من خوبه.

آخرش اینه که من از عمل به کاری که آخرش برام درد و رنج داره اجتناب می‌کنم. من می‌دونم نتیجه‌ی نهایی مبادرت جنسی برای من چیه: من سالیان سال احساس بدی در مورد خودم پیدا می‌کنم، شاید تا ابد. و لذا چنین رفتاری با خودم نخواهم داشت. و خطرات حقوقی‌ای که متوجهم هست بماند. امکان داره مجوزم رو از دست بدم. من سخت کار کردم تا به جایی که الان هستم برسم، کاری رو که انجام می‌دم دوست دارم و دوست ندارم حرفه‌م رو به خطر بندازم. و حالا نوبت توئه که به من بگی چرا اینو از من می‌خوای.»

کارول مخالفت کرد. «تو اشتباه می‌کنی. ریسک حقوقی در کار نیست. چون بدون هیچ ادعایی، اقدام قانونی صورت نمی‌گیره و من هرگز، هرگز این کار رو نمی‌کنم. من می‌خوام تو معشوق من باشی. من نمی‌تونم هیچ وقت به تو آسیب بزنم.»

«من می‌دونم تو چنین احساسی داری. در حال حاضر. ولی هر ساله صدها شکایت حول موارد متعدد - بدون استثنا - مطرح می‌شن و بیمار دقیقاً همین احساسی رو داشته که تو الان داری. پس بذار من خیلی روراست و خودخواهانه بگم: من به شیوه‌ای که برام منفعت داشته باشه عمل می‌کنم!»

کارول هیچ جوابی نداد.

«خب این از این، کارولین من خیلی واضح بهت گفتم. نمی‌تونم از این واضح‌تر بگم. تو باید تصمیم بگیری. برو خونه. خوب در مورد چیزی که بهت گفتم فکر کن. باور کن وقتی بهت می‌گم که هیچ وقت باهات آمیزش جنسی نخواهم داشت، به شدت جدی‌ام. و بعد تصمیم بگیر که آیا هنوز می‌خوای به او مدن پیش من ادامه بدی؟»

آن‌ها غمگین از هم جدا شدند. هیچ آغوشی در کار نبود. و این بار ارنست پشیمان نبود. کارول در اتاق انتظار نشست تا کفش‌های دویش را بپوشد. او کیفش را باز کرد و برخی از یادداشت‌های جلساتش را خواند:



اصرار داره که او رو «ارنست» صدا کنم، به خونش زنگ بزنم، می‌گه که من از هر نظر جذابم، روی کاناپه کنار من نشست، از من دعوت می‌کنه تا در مورد زندگی شخصیش ازش سؤال کنم، موهام رو نوازش کرد، گفت اگه جای دیگه‌ای هم‌دیگه رو ملاقات کرده بودیم، معشوق من می‌شد...

او به جس فکر کرد، که جلو رستوران گرین منتظرش است. لعنتی. او یادداشت‌ها را پاره و دویدن را کنسل کرد.

ملاقات مارشال با بت توماس (۵۱۷)، کارآگاه خصوصی‌ای که کارول توصیه کرده بود، به طور امیدوارکننده‌ای آغاز شد. سر و وضعش به شغلش می‌خورد: صورتی خشن، لباس‌های چروک، دندان‌های نامنظم، کفش کتانی، اضافه‌وزن و خارج از شکل - شاید نتیجه‌ی مصرف زیاد الکل و نشستن‌های زیاد به خاطر تحت نظر گرفتن بود. رفتارش خشن و جدی بود، اما ذهنش قوی و منظم بود. در دفترش، که در طبقه‌ی چهارم در خیابان فیل‌مور بین بازار تولیدی و نانوايي بود، تمام اثاثیه‌ی لازم سر جای خود بود: تجهیزات وجود داشت: یک مبل چرمی سبز کهنه و شکم داده، کف چوبی، میز چوبی پر خش و قوطی مقوایی کبریتی زیر یک پایه گذاشته شده بود تا لق نزنند.

مارشال از بالا رفتن از پله‌ها خوشش آمد، او چند روز گذشته آشفته‌تر از آن بود که بسکتبال بازی کند یا بدود و ورزش نکرده بود. در ابتدا، او دوست داشت که با کارآگاه صادقانه صحبت کند.

بت توماس کاملاً با کارول موافق بود. بعد از شنیدن کل ماجرا از زبان مارشال، به علاوه‌ی نگرانی‌اش در مورد حماقتش، بزرگی ضرر و وحشتش از علنی شدن، او گفت: «حق با وکیلته، او به ندرت خطا می‌کند و من چندین ساله که دارم باهات کار می‌کنم. طرف یک حرفه‌ای بوده. من بهت می‌گم کدوم قسمتشو دوست دارم: همون بخش مربوط به جراح بوستون و درخواست از تو برای این‌که بهش کمک کنی به احساس گناهش غلبه کنه... هی، هی، تکنیک محشریه! همچنین خرید سکوت شما با یک رولکس سه هزار و پونصد دلاری، کار زیرکانه‌ایه. خیلی زیرکانه! یک آماتور بهتون ساعت تقلبی می‌داد. و بردن شما به باشگاه پسیفیک یونیون، عالی‌ه! براتون دام پهن کرده بود. خیلی سریع. شما هم تسلیم شدین. آدم تیزی بوده. خوش‌شانسی که چیز بیش‌تری ازت نگرفته. اسامی دیگه‌ای که نام برده باشه یادت می‌آد؟ اول چه‌طور بهت مراجعه کرد؟»

مارشال جواب داد: «گفت که یکی از دوستان آدریانا اونو به من معرفی کرده، هیچ اسمی نگفت.»

«از او و نامزدش شماره‌ای داری؟ من با اون‌ها شروع می‌کنم. و شماره‌ی تلفنش تو زوربخ هم همین‌طور. او باید برای دریافت خدمات تلفن هویتی به‌جا گذاشته باشه، پس بذار امروز اون‌ها رو ردیابی کنم. ولی امیدوار نباش، احتمالاً جعلیه. چه‌طور رفت و آمد می‌کرد؟ ماشینی دیدی؟»

«نمی‌دونم چه‌طوری به مطب من می‌اومد. ماشین اجاره‌ای؟ تاکسی؟ وقتی به باشگاه پسیفیک یونیون رفتیم پیاده به سمت هتلش که چند بلوک دورتر بود رفت. ردیابی فکس دانشگاه مکزیکی چی؟»

«فکس‌ها به جایی نمی‌رسن، ولی بدهشون به من یه نگاهی بهش میندازم، بدون شک یک لوگو تو کامپیوتر خودش درست کرده و به خودش فکس کرده یا از دوست‌دخترش خواسته اونو فکس کنه. من اسمشون رو ردیابی می‌کنم تا ببینم تو کامپیوتر ان سی ای سی (۵۱۸)، مرکز ملی اطلاعات جرم، چیزی ازشون هست یا نه. من کسی رو دارم که در ازای مبلغ ناچیزی تو کامپیوتر دنبالش می‌گرده. ارزش امتحان کردن رو داره، ولی امیدوار نشو، طرفت از اسامی جعلی استفاده می‌کنه. اون احتمالاً این کار رو سه یا چهار بار در سال انجام می‌ده، شاید فقط با روان‌پزشک‌ها. من قبلاً

چیزی در موردش نشنیدم، ولی چک می‌کنم. یا ممکنه بره سراغ پول بیش‌تر، مثلاً یک جراح، شاید، ولی حتی با یک مبلغ اندکی مثل مال تو، چهارصد پونصد هزار دلار در سال گیرش می‌آد. بد نیست وقتی می‌بینی که مالیات بهش تعلق نمی‌گیره! این طرف خیلی خوبه. و حتماً کارشو ادامه می‌ده! من برای شروع پونصد دلار لازم دارم.»

مارشال چکی نوشت و درخواست رسید کرد.

«خیلی خوب دکتر، ما کارمون شروع شد. حالا می‌رم سراغش. امروز عصر حدود پنج یا شش بیا تا ببینیم چی داریم.» آن روز بعدازظهر مارشال برگشت و فهمید که هیچ چیز پیش نرفته است. آدریانا خدمات تلفن را با استفاده از کارت اعتباری و گواهینامه‌ی رانندگی دزدی از آرکانزاس گرفته. پیتر همه چیز رو تو هتل فرمونت نقد پرداخت کرده و از کارت جعلی امریکن اکسپرس (۵۱۹) به عنوان کارت جنبی استفاده کرده. تلفن زوریخ هم با همون کارت امکس راه‌اندازی شده.

بت گفت: «هیچ پیشرفتی نبود، هیچی! طرف خیلی نرم کارشو کرده، خیلی نرم، باید بهش احترام بذاری.»

مارشال گفت: «دستگیرم شد. تو کار این یارو رو دوست داری. خوشحالم که هر دوتون خیلی خوب تفاهم دارید. ولی یادت باشه من مراجعتم و می‌خوام اونو به میخ بکشم.»

«تو اونو می‌خوای؟ فقط یه کار می‌شه انجام داد. من دوستانی تو دایره‌ی جعل دارم. بذار سری بهشون بزنم و ناهاری با دوستم لو لمباردی (۵۲۰) بخورم، اون بهم مدیونه. می‌تونیم کلاهبرداری‌های مشابه رو چک کنیم، سایر پزشکان یا دکترهایی که همین بلا سرشون اومده - مراجعه‌کنندگان ثروتمند، سپاس‌گزار، شفایافته، پافشاری برای دادن هدیه به جراحی با کار معجزه‌آسا، یک ساعت رولکس، سخنرانی‌های، سرمایه‌گذاری خارج از کشور و احساس گناه به خاطر پاداش ناموفق به دکترها. این جریان اون‌قدر خوبه که امکان نداره قبلاً استفاده نشده باشه.»

«هر جور که می‌تونی دنبال اون حرومزاده بگرد.»

«یک مشکلی هست: شما باید با من بیاید تا شکایتی پر کنید، در دایره‌ی جعل سان‌فرانسیسکو؛ شما تو این شهر مبادله رو انجام دادید، ولی باید اسم‌تون رو نام ببرید و به‌هیچ‌وجه نمی‌شه از مطبوعات مخفی نگهش داشت. نمی‌شه کاری کرد، باید آماده بشی، تو در مورد کثافت‌کاری روزنامه‌ها می‌دونی، تیتز بعضی‌هاشون اینه: پول روان‌پزشک به وسیله‌ی بیمار سابق آب رفت!»

مارشال سرش را بین دستانش گرفت و با آه و ناله گفت: «این بدتر از کلاهبرداریه، این منو به نابودی می‌کشونه! روزنامه‌ها بنویسن که من از یک بیمار ساعت رولکس قبول کردم؟ چه‌طور می‌تونم اون‌قدر احمق باشم؟ چه‌طور؟»

«این پول توئه و خودت می‌دونی. ولی اگه دستمو ببندی نمی‌تونم بهت کمکی بکنم.»

«اون رولکس لعنتی نود هزار دلار برام آب خورد! احمق، احمق، احمق!»

«به خودت سخت نگیر، دکتر. هیچ تضمینی نیست که دایره‌ی جعل بتونه ردشو پیدا کنه... شانس‌هایی هست، او خارج از کشوره. تکیه بده، بذار داستانی رو برات تعریف کنم.» بت سیگاری روشن کرد و کبریت را روی زمین انداخت.

«چند سال پیش من برای کاری و دیدن دخترم که تازه نومه رو به دنیا آورده بود به نیویورک رفتم. روز پاییزی قشنگی بود، توی هوای سرد و خشک، داشتم از خیابون برادوی (۵۲۱) پیاده

می‌رفتم، حول و حوش خیابون سی و نهم یا چهلم بودم و داشتم فکر می‌کردم که شاید باید هدیه‌ای با خودم می‌آوردم - بچه‌ها همیشه فکر می‌کردن من خسیسم. بعد من خودمو تو صفحه‌ی یک تلویزیون تو خیابون دیدم - یک فروشنده‌ی دوره‌گرد سطح پایین یک دوربین کوچیک سونی به ارزش صد و پنجاه دلار داشت. من همیشه از اون‌ها تو کارم استفاده می‌کنم، حدود ششصد دلارن. تا هفتاد و پنج دلار قیمت رو پایین آوردم، بعد فروشنده پسر بچه‌ای رو فرستاد که دوید و رفت و پنج دقیقه بعد یک بیوک قدیمی آبی جدول نگه‌داشت و یک دوجین دوربین تو بسته‌بندی اصل سونی روی صندلی عقب بود. اون‌ها دایم مرموزانه به اطراف نگاه می‌کردن، بهم همون مزخرفات معمول رو گفتن که اینا از ماشین ریخته بود بیرون. واضح بود که دزدیده شده بودن. ولی من طماع احمق، به هر ترتیب اونو خریدم. بهشون هفتاد و پنج دلار دادم، اون‌ها یک‌دفعه رفتن، و من با جعبه به هتل برگشتم. بعد بدگمان شدم. من کار آگاه کلیدی تو کلاهبرداری میلیونی از بانک بودم و باید پاک می‌موندم. حس کردم تحت تعقیبم. وقتی به هتل برگشتم، بیش‌تر متقاعد شدم که برام توطئه چیده شده. می‌ترسیدم که دوربین دزدی رو تو هر اتاقی بذارم. اونو تو یک چمدون گذاشتم و چمدون رو قفل کردم و در طبقه‌ی زیرین هتل، در بخش امانت‌ها، گذاشتم. روز بعد چمدون رو برداشتم و اونو به خونه‌ی دخترم بردم، جعبه‌ی دوربین نوی سونی رو باز کردم و در ورنش چه دیدم: یک آجر گنده!

پس دکتر به خودت سخت نگیر. برای حرفه‌ای‌ها هم اتفاق می‌افته، برای بهترین‌های ما. نمی‌تونی کل عمرت مراقب خطرات و تهدیدها باشی، همیشه به این فکر کنی که دوستان می‌خوان خرابت کنن. گاهی اون قدر بدشانسی می‌آری که سر راه یک راننده‌ی مست قرار می‌گیری. ببخشید دکتر ساعت هفته و من باید کاری انجام بدم. بعداً صورتحساب رو براتون می‌فرستم، ولی پونصد دلارتون هزینه رو پوشش می‌ده.»

مارشال به بالا نگاه کرد. برای اولین بار واقعاً فهمید که نود هزار دلارش به سرقت رفته است. «خب؟ همش همین؟ من با پونصد دلارم فقط همین بگیرم اومد؟ داستان کوچیک جالب شما در مورد دوربین و آجر؟»

«ببین، سرتو خیلی تمیز کلاه گذاشتن، شما بدون هیچ سرنخی، با هیچ چیز این‌جا اومدی... از من کمک می‌خوای. من پونصد دلار از وقت خودم و کارمندامو بهت دادم. این‌طور نبوده که بهت اخطار نداده باشم. ولی شما نمی‌تونستی دست منو ببندی، به من اجازه ندی کارمو بکنم، بعد غر بزنی که به اندازه‌ی پولی که دادی چیزی دریافت نکردی. می‌دونم که عصبانیت کردن. تو این وضعیت کی عصبانی نمی‌شه؟ ولی یا بذار من با هرچی که می‌تونم دنبالش برم یا رهانش کن.»

مارشال ساکت ماند.

«نظر منو می‌خوای؟ این مسئله تموم شده‌ست، هزینه‌ای هم نداره: قید پولتو بزن. بهش به چشم یکی از گرون‌ترین درس‌های زندگی نگاه کن.»

مارشال همان‌طور که داشت از دفتر بیرون می‌رفت، برگشت و گفت: «خب بت، من به این راحتی‌ها تسلیم نمی‌شم. این آشغال رو بد آدمی دست گذاشته.»

مارشال که داشت از پله‌ها پایین می‌رفت، بت رو به پایین پله‌ها گفت: «آگه به بازی لون رنجر (۵۲۲) فکر می‌کنی، این کار رو نکن! اون طرف از تو باهوش‌تره! خیلی باهوش‌تر!»

مارشال همین که از در بیرون آمد و وارد فیلمور شد، گفت: «لعنت به تو.»

مارشال راهی طولانی به سمت خانه پیاده رفت و به دقت گزینه‌هایی را که داشت بررسی کرد.

عصر آن روز قاطعانه عمل کرد. ابتدا به پیک بل (۵۲۳) زنگ زد و ترتیب وصل شدن یک خط تلفن ثابت با شماره‌ی ثبت نشده و منشی تلفنی را داد. بعد یک آگهی فکس کرد تا در نسخه‌ی بعدی اخبار روان‌پزشکی انجمن روان‌شناسی آمریکا چاپ شود. این مجله هر هفته به تمام روان‌پزشکان کشور ارسال می‌شد:

اخطار: آیا شما در حال درمان یک بیمار به صورت دوره‌ی کوتاه‌مدت هستید؟ مردی ثروتمند، جذاب، چهل ساله، بلند و کشیده که به دلیل مشکلاتش شامل تقسیم مایملک و اقدامات قبل از ازدواج با فرزندان و نامزدش درخواست کمک کرده و پیشنهاد سرمایه‌گذاری خیلی عالی، هدایا، یا سخنرانی اهدایی داده؟ شما احتمالاً در معرض خطر بزرگی هستید. با شماره‌ی ۱۷۵۱ - ۵۵۵ - ۴۱۵ تماس بگیرید. کاملاً محرمانه.

شب‌ها برای مارشال سخت می‌گذشتند. الان دیگر فقط با آرام‌بخش‌های قوی می‌توانست بخوابد. در طول روز هیچ چیز نمی‌توانست جلو مرور دوباره‌ی تکتک دقایقی را که با پیتر ماکندو سر کرده بود بگیرد. گاهی تمام آنچه را در ذهنش بود زیر و رو می‌کرد تا به سرنخ جدیدی برسد، گاهی خیال‌پردازی‌های تلافی‌جویانه‌ای داشت که در آن پیتر را در جنگل گیر انداخته و او را به طور احمقانه‌ای می‌زد، گاهی هم فقط دراز می‌کشید و خود را به خاطر حماقتش سرزنش می‌کرد و پیتر و آدریانا را تصور می‌کرد که با سرعت در پورشه‌ی نود هزار دلاری‌شان از جلو او رد می‌شوند و با خوشحالی دست تکان می‌دهند.

روزها هم آسان نبودند. اثر آرام‌بخش، با وجود قهوه‌ی اسپرسوی غلیظ، تا ظهر ادامه داشت و تنها با تلاش خیلی زیاد بود که مارشال می‌توانست جلسات را با بیماران بگذراند. مکرراً تصور می‌کرد که نقشش را به عنوان روان‌پزشک رها می‌کند و در جلسات روان‌کاوی مشکل ایجاد می‌کند و به بیماران می‌گوید: «دست از غر زدن بردار.» یا «تو نتوانستی یک ساعت بخوابی، بعد بهش می‌گی بی‌خوابی؟ من تا نصف شب لعنتی رو بیدار بودم!» یا که این‌طور بعد از ده سال، میلدرد (۵۲۴) رو تو مغازه دیدی و دوباره اون حس جادویی به سراغت اومد، اون درد خفیف علاقه، جرقه‌ی ترس! عجب چیز سختی! بذار بهت بگم درد چیه.»

با این همه مارشال، با تمام غروری که می‌توانست ادامه داد و می‌دانست اغلب درمان‌گران با داشتن ناراحتی‌ای در سطح او خیلی وقت پیش تسلیم و مریض می‌شدند. وقتی اوضاع سخت می‌شد، او به خودش یادآوری می‌کرد که سختی می‌گذرد. بنابراین ساعت پس از ساعت و روز پس از روز، او درگیر درد بود و جان می‌گند.

تنها دو چیز باعث می‌شد که مارشال ادامه دهد. اول انگیزه‌ی انتقام، او صندوق پستی‌اش را چند مرتبه در روز چک می‌کرد، به امید این‌که یک نفر به آگهی‌اش در اخبار روان‌کاوی جواب داده باشد، امید به ردی که او را به پیتر برساند. و دوم این‌که یک یا دو ساعت قبل از جلسه با کارول، مارشال نمی‌توانست به چیزی فکر کند؛ او آنچه را می‌خواست بگوید مرور می‌کرد و مکالمات‌شان را تصور می‌کرد. گاهی وقتی به کارول فکر می‌کرد چشمانش به خاطر قدرشناسی پر از اشک می‌شد. هر بار که دفتر کارول را ترک می‌کرد، باری که بر دوش داشت سبک‌تر می‌شد. او معنای احساسات عمیقی را که به او داشت تحلیل نکرد، چندان اهمیتی نمی‌داد. خیلی زود جلسات هفتگی دیگر کافی نبودند، او می‌خواست که دو یا سه جلسه در هفته و حتی هر روز کارول را ببیند.

تقاضای مارشال کارول را به ستوه آورد. او خیلی زود از تمام چیزهایی که به عنوان یک وکیل می‌توانست به مارشال بدهد خسته شد و در برابر ناراحتی مارشال عاجز شده بود. سرانجام او تصمیم گرفت که با اصرار به مارشال بقبولاند تا به درمان‌گر مراجعه کند، به این ترتیب کارول می‌توانست به سوگندی که برای نیکوکار بودن خورده بود عمل کند.

«من نمی‌تونم درمان‌گری رو ببینم، به همون دلیلی که نمی‌تونم این موضوع رو علنی کنم. من دشمنان زیادی دارم.»

«شما فکر می‌کنید که یک درمان‌گر نمی‌تونه اسرار رو حفظ کنه؟»

مارشال جواب داد: «نه، هم‌همش بحث اسرار نیست، بیش‌تر بحث در معرض دید بودنه. باید اینو در نظر بگیری که هر کی که قراره به دردم بخوره باید از نظر روان‌کاوی آموزش دیده باشه.»  
کارول وسط حرفش پرید. «منظورتون اینه که به غیر از یک روان‌کاو هیچ درمان‌گر دیگه‌ای نمی‌تونه به شما کمک کنه؟»

«خانم... نمی‌دونم ناراحت نمی‌شید اگه اسم کوچیکتون رو خطاب کنم؟ خانم آسترید و دکتر اشتزیدر خیلی رسمی و خشکه، با توجه به ماهیت دوستانه بودن بحث‌مون.»  
کارول به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و یادش نرفت که تنها چیزی که جس در مورد درمان‌گرش دوست نداشت، رسمی بودنش بود. او به پیشنهاد جس برای این‌که هم‌دیگر را با نام کوچک صدا بزنند غر زده بود و مصر بود که به صورت دکتر... خطاب شود.

«کارول... بله، این بهتره... بهم حقیقت رو بگو، می‌تونی ببینی که من با یک درمان‌گر غیر قابل اعتماد جلسه داشته باشم؟ متخصصین خیلی قدیمی، یا اون‌هایی که نمودارهایی از والدین، کودک و بزرگسال رو روی یک تخته سیاه سیار می‌کشن یا بعضی عوضی‌های درمان شناختی که سعی دارن عادات فکر کردن معیوب منو عوض کنن؟»

«خب، در حال حاضر فکر می‌کنیم که فقط یک روان‌کاو می‌تونه بهت کمک کنه. حالا دلیلت رو ادامه بده، چرا این کار برات اون‌قدر مشکله؟»

«خب، من تمام روان‌کاوان انجمن رو می‌شناسم و فکر نمی‌کنم که یکی باشه که نسبت به من نگرشی خنثی داشته باشه. من خیلی موفق و بلندپروازم. همه می‌دونن که نزدیکه رئیس انجمن روان‌کاوی گلدن گیت بشم. و به رهبری انجمن ملی فکر می‌کنم.»  
«خب پس، مسئله حسادت یا رقابته؟»

«البته. درمان‌گرها چه‌طور می‌تونن نسبت به من خنثی بمونن؟ هر درمان‌گری رو که می‌بینم یواشکی از بدبختی من خوشحال می‌شه. شاید اگه من هم جای اون‌ها بودم همین‌کار رو می‌کردم. همه دوست دارن در هم شکستن یک فرد توانا رو ببینن. و خبرها زود می‌پیچه که من تحت درمان بوده‌م. ظرف یک ماه همه توی شهر در موردش می‌فهمن.»  
«چه‌طور؟»

«هیچ راهی برای مخفی کردنش وجود نداره. مطب‌های روان‌کاوی به هم حلقه شدن. یک نفر منو تو اتاق انتظار شناسایی می‌کنه.»

«خب، تحت درمان بودن مایه‌ی بدنامیه؟ من شنیدم که مردم درمان‌گرهایی رو که هنوز می‌خوان رو خودشون کار کنن تحسین می‌کنن.»

«در بین همکاران من، و در سن و سطح من، این به عنوان نشانه‌ی ضعف تلقی می‌شه، از نظر سیاسی منو زمین‌گیر می‌کنه. و در ذهن داشته باش که من منتقد سخت‌گیر سوءرفتار درمان‌گر بودم. من ترتیب تنبیه و اخراج، باید اضافه کنم اخراج به حقی بود، روان‌کاو خودم رو از انجمن دادم. در مورد فاجعه‌ی سث پاند تو روزنامه‌ها خوندید؟»

«فراخوانی روان‌پزشک؟ بله البته! کی می‌تونه اینو از دست بده؟ کار تو بود؟»

«من بازیکن اصلی بودم. شاید تنها بازیکن اصلی. و بین خودمون بمونه، انجمن رو نجات دادم، یک داستان طولانی و محرمانه‌ست که نمی‌تونم بهش بپردازم، ولی نکته اینه: دیگه چه‌طور می‌تونم در مورد سوءرفتار درمان‌گر حرف بزنم وقتی یکی در بین حضار بدونه که من از یک بیمار ساعت رولکس دریافت کردم؟ مجبور می‌شم برای همیشه سکوت کنم و از نظر سیاسی هم

ناکار آمد می‌شم.»

کارول می‌دانست که در مباحثه‌ی مارشال چیزی به شدت غلط است، ولی نمی‌توانست راهی پیدا کند که آن را به چالش بکشد. شاید عدم اعتماد او به درمان‌گران، مانند بی‌اعتمادی خودش بود. او راه دیگری را امتحان کرد.

«مارشال برگرد سر این حرفت که فقط یک روان‌کاو می‌تونه به تو کمک کنه. این من و تو رو به کجا می‌رسونه؟ به من نگاه کن، فردی کاملاً آموزش ندیده‌م! چه‌طور می‌تونم برات مفید باشم؟»  
«نمی‌دونم چه‌طور، فقط می‌دونم مفیدی. و در حال حاضر انرژیش رو ندارم که بفهمم چرا. شاید تنها کاری که باید بکنی اینه که فقط تو اتاق با من باشی، فقط همین. بذار کار رو خودم بکنم.»  
کارول که سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌داد، گفت: «من هنوز با این وضع راحت نیستم. این غیرحرفه‌ایه. شاید حتی غیراخلاقی باشه. تو داری به کسی پول می‌دی که هیچ تخصصی تو حیظه‌ای که بهش نیاز داری، نداره. و این پول قابل توجهیه. گذشته از این، هزینه‌ی ویزیت من بیش از یک درمان‌گره.»

«نه، من به همه‌ی این‌ها فکر کردم. چه‌طور می‌تونه غیراخلاقی باشه؟ مراجع تو ازت درخواست می‌کنه چون به نظرش مفیده. یک اظهارنامه هم امضا می‌کنم که مفیده. و اگه پیامدهای مالیاتی رو در نظر بگیری گرون نیست. هزینه‌های متوسط پزشکی در سطح درآمد من قابل کسر نیست، ولی هزینه‌های حقوقی هستن. کارول صد درصد مالیات ازت کسر می‌شه. در حقیقت از یک درمان‌گر ارزون‌تری، ولی این دلیل دیدن تو نیست! دلیل واقعیش اینه که تو کسی هستی که می‌تونه به من کمک کنه.»

و بنابراین کارول مجاب شد که جلساتش را با مارشال ادامه دهد. او در تشخیص مشکلات مارشال مشکلی نداشت، مارشال یک به یک آن‌ها را برایش بازگو می‌کرد. همانند بسیاری از وکلای عالی، کارول به دست‌خط زیبای خودش افتخار می‌کرد و یادداشت‌های دقیقش روی کاغذ خیلی زود حاوی لیست قانع‌کننده‌ای از مواردی بود که: چرا برای مارشال رفتن پیش کسی برای کمک آن‌قدر غیرممکن بود؟ چرا این همه دشمن داشت؟ و چرا آن‌قدر نسبت به سایر درمان‌گران متکبر و منتقد بود؟ او نسبت به همه چیز دیدی انتقادی داشت، به هیچ کس رحم نمی‌کرد، نه همسرش، نه بت توماس، نه امیل، نه ست پاند، نه همکارانش، نه دانش‌جویانش.  
او نتوانست جلو خود را بگیرد و با مطرح کردن سؤالی در مورد ارنست لث به او اشاره‌ای نکند. در غالب این موضوع که یکی از دوستانش می‌خواهد درمانش را با او آغاز کند، خواست توصیه‌ی مارشال را بداند.

«خب، و به خاطر داشته باش که این محرمانه‌ست کارول، اون اولین نفری نیست که من بهت پیشنهاد می‌کنم. ارنست، مرد جوان بافکر و باهوشیه و پیش‌زمینه‌ی عالی در تحقیقات دارویی داره. در اون حیظه او حرف نداره. ولی به عنوان درمان‌گر... خب... بذار بگیم او هنوز در حال شده، هنوز نامتمایزه. مشکل اصلیش اینه که او واقعاً تحت آموزش روان‌کاوی نبوده، به جز ساعت‌های محدود مشاوره‌ای که با من داشته. فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی هم بالغ نشده که آموزش روان‌کاوی مناسبی ببینه: بسیار بی‌نظم، بسیار نامربوط و سنت‌شکن. و حتی بدتر، او پز نافرمانیش رو می‌ده و سعی می‌کنه اونو تحت نام "نوآوری" یا "تجربه" مهم جلوه بده.»  
نافرمانی! نامربوط! سنت‌شکنانه! در نتیجه‌ی این اتهامات، امتیاز ارنست نزد کارول بالا رفت. مورد بعدی در لیست کارول، بعد از بی‌اعتمادی و تکبر، شرم مارشال بود. شرمی عمیق. کارول



فکر کرد شاید تکبر و شرم با هم بودند. شاید اگر مارشال آن قدر نسبت به دیگران دید انتقادی نداشت، به خودش هم آن قدر سخت نمی‌گرفت، یا یک جور دیگر کار می‌کرد؟ اگر آن قدر به خودش سخت نمی‌گرفت، شاید دیگران را راحت‌تر می‌بخشید؟ مسخره است، حالا که فکرش را می‌کرد، ارنست هم دقیقاً همین‌گونه درباره‌ی خود او فکر می‌کرد.

در حقیقت از خیلی جهات خودش را در مارشال می‌دید. برای مثال، خشم مارشال - شدتش، سرسختی‌اش، دل‌مشغولی‌اش برای انتقام. به یاد جلسهای که آن شب وحشتناک بعد از ترک جاستین با هیئر و نورما داشت افتاد. آیا او واقعاً به فکر اجیر کردن قاتل یا ضربه زدن با مقتول آهنی افتاده بود؟ آیا او واقعاً فایل‌های کامپیوتری جاستین را خراب کرده بود، لباس‌هایش و سوغات جوانی‌اش را؟ حالا هیچ یک از آن‌ها واقعی به نظر نمی‌رسیدند، انگار هزاران سال پیش اتفاق افتاده‌اند. صورت جاستین از ذهنش پاک شده بود.

او چه‌طور این همه تغییر کرده بود؟ خودش متعجب شد. شاید شانس ملاقات با جس، یا شاید دور شدن از خفقان ازدواج؟ و بعد ارنست به ذهنش آمد... می‌تواند او باشد، یعنی ارنست علی‌رغم همه‌ی کارشکنی‌های او، قاچاقی و بدون این‌که کارول بفهمد درمان را وارد جلساتشان کرده بود؟

او سعی کرد برای مارشال در مورد بی‌فایده بودن خشمش دلیل بیاورد و به خصیصه‌ی محکوم به شکستش اشاره کند. ولی بی‌فایده بود. گاهی کارول آرزو می‌کرد می‌توانست بخشی از خلق تازه شکوفا شده در خودش را به او تزریق کند. بعضی وقت‌ها هم صبرش را از دست می‌داد و می‌خواست به زور کاری کند که او قبول کند. او می‌خواست فریاد بزند: «ولش کن! نمی‌بینی خشم و غرور احمقانه‌ت چه هزینه‌ای برات داره؟ همه چیز! آرامش ذهنت، خوابت، کارت، ازدواجت، دوستی‌هات! فقط رهات کن.» ولی هیچ کدام از این رویکردها کمکی نمی‌کرد. او فقط خیلی شفاف و واضح سماجت انتقام‌جویانه‌ی خودش را در چند هفته‌ی پیش به یاد می‌آورد و بنابراین تنها می‌توانست با خشم مارشال همدلی کند. ولی نمی‌دانست چه‌طور به او کمک کند تا از فکرش دربیاید.

چند مورد دیگر در لیستش، مثل درگیری ذهنی مارشال با پول و مقام، برای او بیگانه بود. او هیچ تناسبی با آن‌ها نداشت. با این همه اهمیتش را برای مارشال درک می‌کرد: گذشته از این، طمع و بلندپروازی‌اش بود که او را وارد این بدبختی کرده بود.

و همسرش؟ کارول هر جلسه صبورانه می‌نشست تا مارشال در مورد او صحبت کند. ولی به زحمت چیزی در مورد او می‌گفت، به جز این‌که شرلی مدت سه هفته برای مکاشفه‌ی وییاسینا (۵۲۵) در تاساجارا (۵۲۶) خلوت گزیده بود. مارشال به سؤال کارول در مورد ازدواج‌شان هم جوابی نداد و فقط گفت که علاقه‌شان نسبت به هم گسسته شده و هر کدام راه جدایی را می‌روند.

کارول اغلب وقتی می‌دوید یا درباره‌ی موارد مراجعینش تحقیق می‌کرد، و یا وقتی در رختخواب دراز کشیده بود، به مارشال فکر می‌کرد. سوالات زیادی داشت، ولی جواب‌های کمی. مارشال متوجه نگرانی او شد و به او اطمینان داد که تنها کمک به او، در ابراز و بحث کردن در مورد مشکلات اولیه، برای تخفیف دردش کافی است. ولی کارول می‌دانست که این کافی نیست. او به کمک احتیاج داشت. او به یک مشاور نیاز داشت. ولی چه کسی؟ و بعد یک روز به ذهنش رسید، او دقیقاً می‌دانست به کجا رو کند.

در اتاق انتظار مطب ارنست، کارول تصمیم گرفت که کل جلسه‌اش را به دریافت پندی در مورد چگونگی کمک به مارشال اختصاص دهد. او چک‌لیستی از حوزه‌هایی که برای کمک به مراجعش به آن نیاز داشت تنظیم کرده بود و در نظر داشت به بهترین وجه آن‌ها را به ارنست ارائه کند. او می‌دانست که باید دقت کند: اظهارات مارشال به وضوح به این موضوع اشاره کرده بود که او و ارنست هم‌دیگر را می‌شناسند و او باید عمیقاً هویت مارشال را مخفی نگه‌می‌داشت. این باعث وحشت کارول نشد. و در عوض، به راحتی و با روی باز وارد راهروهای دسیسه می‌شد.

ولی ارنست برنامه‌ای کاملاً متفاوت داشت. به محض ورود او، ارنست جلسه را آغاز کرد. «می‌دونی کارولین، من فکر می‌کنم که جلسه‌ی قبل ناتوم موند، ما وسط یک مسئله‌ی مهم بحث رو تموم کردیم.»  
«منظورت چیه؟»

«به نظر من ما به دنبال راهی برای نوع نگاه تو به رابطه‌مون بودیم و تو پریشان شدی. تو آخر جلسه مثل فشنگ از این‌جا در رفتی. می‌تونی در مورد احساساتی که در راه بازگشت به خونه داشتی حرف بزنی؟»

ارنست، مثل تمام درمان‌گران، اغلب همیشه منتظر می‌شد تا بیمار جلسه را شروع کند. اگر این قانون را شکسته بود و اول این موضوع را پیش کشیده بود، قطعاً به دلیل کشف برخی مسائلی بود که از جلسه‌ی پیش ناتمام باقی مانده بود. او خیلی وقت پیش از مارشال یاد گرفته بود که هرچه جلسات درمانی از یکی به یکی دیگر جریان پیدا کند، درمان قدرتمندتر خواهد بود. کارول به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد. «پریشان؟ نه. من این‌طور فکر نمی‌کنم. چیز زیادی از جلسه‌ی پیش یادم نمی‌آد. به علاوه ارنست، امروز رو می‌خوام در مورد چیز دیگه‌ای باهات صحبت کنم. من در مورد مراجعی که الان دارم به دنبال نقطه نظر تو هستم.»  
«یک دقیقه کارولین، بذار چند دقیقه به این مسئله بپردازیم. چیزهایی هست که برام مهمه و می‌خوام بگم.»

کارول زیر لب گفت: این جلسه‌ی درمان کیه؟ ولی با خوش‌رویی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و منتظر ماند تا ارنست ادامه دهد.

«کارولین، یادت می‌آد که تو اولین جلسه بهت گفتم که هیچ چیز تو درمان مهم‌تر از این نیست که رابطه‌ی صادقانه‌ای با هم داشته باشیم؟ از سمت خودم بهت قول دادم که باهات صادق باشم. ولی حقیقت اینه که بهش پایبند نبودم. وقتشه که رفع ابهام کنیم و من با احساساتم در مورد شهوت می‌گم... خیلی از اون تو رابطه‌مون بوده و این برام ناراحت‌کننده‌ست.»

کارول مشتاق شد؛ لحن ارنست می‌گفت که این جلسه‌ای معمولی نخواهد بود. «منظورت چیه؟»  
«خب به چیزی که اتفاق افتاده نگاه کن. از اولین جلسه تا حالا، بخش عظیمی از زمان ما به صحبت تو در مورد کشش تو نسبت به من بوده. من مرکز خیال‌پردازی‌های جنسی تو بودم. بارها و بارها از من خواستی تا جای رالف رو برات بگیرم و درمان‌گر معشوقه بشم. و بعد آغوش‌های آخر جلسه، سعیت برای بوسیدن من، اوقاتی که روی کاناپه می‌خوای نزدیک من بنشینی.»

«بله، بله همه‌ی این‌ها رو می‌دونم. ولی تو از کلمه‌ی ناراحت‌کننده استفاده کردی.»  
«بله، دقیقاً ناراحت‌کننده بود - و به بیش از یک طریق. ساعت‌ها قبل از این‌که وارد مطبم بشی به تو فکر می‌کنم، حتی به این فکر می‌کنم که روزهایی که می‌خوام ببینمت چی بپوشم. باید به این موضوع اعتراف کنم.»

حالا واضحه که درمان نمی‌تونه این‌طوری ادامه پیدا کنه. می‌بینی، به‌جای این‌که به تو کمک کنم این مسائل رو حل کنی... این، چی باید بگم؟، این احساسات قوی ولی غیر واقعی نسبت به من رو، من معتقدم که با اون‌ها همدست شدم، من باعث ترغیب اون‌ها شدم. و می‌دونم که می‌دونی لذت بردم. تو به نشانه‌ی "نه" سرتو تکون می‌دی کارولین، ولی من باور دارم که من آتش احساساتت رو نسبت به خودم شعله‌ور کردم. من تمام این مدت گفتم "نه، نه، نه"، درحالی‌که با صدای آهسته‌تر ولی قابل شنیدن گفتم "بله، بله، بله" و این اصلاً روند درمانی برای تو نیست.»  
«من "بله، بله، بله‌ای" نشنیدم ار نست.»

«شاید خودآگاه نبوده، ولی من این احساسات رو حس می‌کنم و مطمئنم که تو در سطحی اون‌ها رو حس کردی و به وسیله‌ی اون‌ها تشویق شدی. دو نفر در یک رابطه‌ی صمیمی به هم قفل می‌شن - یا رابطه‌ای که سعی می‌کنن صمیمی باشن - همیشه همه چیز رو با هم درمیون می‌ذارن، آگه به صورت آشکار این کار رو نکنن، به صورت غیر کلامی و در سطح ناخودآگاه این کار رو می‌کنن.»

«مطمئن نیستم که اینو قبول داشته باشم، ار نست.»

«من مطمئنم که در این مورد درست می‌گم. خب دوباره می‌آییم سراغش، ولی می‌خوام که تو اصل نکته‌ای رو که بهت گفتم بشنوی: احساسات شهوانی تو نسبت به من برای درمان خوب نیست و من با خودبینی خودم و جذب شدن جنسیم نسبت به تو باید مسئولیت تشویق اون احساسات رو بر عهده بگیرم. من درمان‌گر خوبی برای تو نبوده‌م.»

کارول سرش را به شدت تکان داد و گفت: «نه، نه، هیچ‌کدوم از این‌ها تقصیر تو نیست.»  
«نه کارولین، بذار حرفمو تموم کنم... یک چیز دیگه هم می‌خوام بهت بگم... قبل از این‌که با تو ملاقات کنم یک تصمیم آگاهانه گرفتم که با بیمار جدید بعدیم کاملاً به افشاگری بپردازم. احساس می‌کردم، و هنوز هم احساس می‌کنم، که جریان اصلی در اغلب درمان‌های سنتی اینه که رابطه‌ی بین بیمار و درمان‌گر اصیل و ناب نیست. در این مورد احساسی قوی دارم که باید به خاطرش رابطه‌م رو با مشاور روان‌درمانی‌ای که خیلی تحسینش می‌کنم قطع می‌کردم. دقیقاً به همین دلیل بود که اخیراً تصمیمی گرفتم که آموزش رسمی روان‌درمانی رو ادامه ندم.»

«من نمی‌دونم معنی این‌ها در مورد جلسات درمانی ما چیه.»

«خب معنی اینه که درمان تو یک درمان آزمایشیه. شاید، برای دفاع از خودم، باید بگم که این یک واژه‌ی سنگینه. از اون‌جایی‌که در چند سال اخیر، من سعی کردم با بیمارهام کمتر رسمی و بیش‌تر مهربون باشم، ولی در مورد تو تعارض عجیبی وجود داره، من خودم رو به آزمون صداقت کامل متعهد کردم و با این حال هرگز در این مورد به تو چیزی نگفته بودم. و حالا من شرایطی رو که توش هستیم ارزیابی می‌کنم، فکر نمی‌کنم که این رویکرد کمکی کرده باشه. من در ایجاد اون نوع رابطه‌ی صادقانه و قابل اعتماد که می‌دونم برای رشد در این درمان بهش نیاز داری شکست خوردم.»

«فکر نمی‌کنم که هیچ‌یک از این‌ها تقصیر تو یا رویکرد تو باشه.»

«مطمئن نیستم که چی اشتباه از آب دراومد. ولی چیزی هست که شکاف عمیقی بین خودمون احساس می‌کنم. من حس می‌کنم ظن و بی‌اعتمادی از طرف تو وجود داره، که ناگهان به صورت محبت و عشق ابراز می‌شه. و من همیشه احساس گجی می‌کنم، چون اکثر مواقع احساس نمی‌کنم که نسبت به من گرم یا مثبت باشی. مطمئناً چیزی بهت نمی‌گم که ندونی.»  
کارول سرش را خم کرد و ساکت ماند.

«خب، دغدغه‌ی من داره بیش‌تر می‌شه، من کار درستی در مورد تو انجام ندادم. در این مورد صداقت بهترین خط مشی نبوده. بهتر بود که تو یک درمان‌گر سنتی رو می‌دید، کسی که به رابطه‌ی رسمی بین بیمار و درمان‌گر میدون می‌ده، کسی که مرزهای واضح‌تری بین رابطه‌ی درمانی و شخصی داره. کارولین، فکر کنم این چیزیه که می‌خواستم بهت بگم. پاسخی داری؟»  
کارول دو بار سعی کرد که صحبت کند، ولی دنبال کلمه می‌گشت. سرانجام او گفت: «من سردرگم شدم. نمی‌تونم حرفی بزنم، نمی‌دونم چی بگم.»

«خب، حدس می‌زنم به چی فکر می‌کنی. با توجه به تمام چیزهایی که گفتم، انتظار دارم به این فکر کنی که با درمان‌گر دیگه‌ای کار تو شروع کنی، وقتشه که به این آزمایش و تجربه خاتمه بدیم. و فکر می‌کنم تو کار درستی می‌کنی. در این مورد حمایت می‌کنم و خوشحال می‌شم که درمان‌گر دیگه‌ای رو به تو معرفی کنم. شاید حتی فکر کنی که من به طرز عجیبی به خاطر یک رویکرد آزمایشی از تو پول گرفتم. اگر چنینه، بذار در موردش صحبت کنیم. شاید برگردوندن حق ویزیتت بهترین کاریه که باید انجام داد.»

کارول فکر کرد: خاتمه‌ی آزمایش. قطعاً شادی‌ای در این وجود داره. و بهترین راه برای بیرون رفتن از این مسخره‌بازی. بله زمان رفتن رسیده، زمان تموم کردن دروغ‌گویی. ارنست رو برای جس و جاستین بذار. شاید حق با توه ارنست. شاید وقتشه که درمان رو متوقف کنیم.

این چیزی بود که او باید می‌گفت، ولی در عوض متوجه شد که چیزی کاملاً متفاوت می‌گوید. «نه، کاملاً اشتباهه. نه، ارنست این تقصیر رویکرد درمانی تو نیست. من اصلاً دوست ندارم که به خاطر من می‌خوای تغییرش بدی... این ادیتم می‌کنه... خیلی ادیتم می‌کنه. مطمئناً یک بیمار برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای کافی نیست. کسی چه می‌دونه؟ شاید خیلی زوده که حرفی بزنی. شاید بهترین رویکرد برای منه. بهم فرصت بده. من صداقتت رو دوست دارم. صداقتت به من هیچ گزند نرسونده. شاید خیلی هم خوب بوده. در مورد برگردوندن حق ویزیتت هم اصلاً حرفش رو نزن. در ضمن به عنوان یک وکیل، می‌خوام بهت نصیحتی بکنم که چنین جملاتی رو دیگه توی آینده به‌کار نبری. تو رو به سمت اقامه‌ی دعوی آسیب‌پذیری می‌کشونه.»

کارول ادامه داد: «حقیقت؟ از من حقیقت رو می‌خوای؟ حقیقت اینه که تو به من کمک کردی، بیش‌تر از چیزی که فکرش رو بکنی. و نه، هرچی بیش‌تر بهش فکر می‌کنم، بیش‌تر می‌دونم که نمی‌خوام ارتباطم با تو قطع بشه. و پیش هیچ کس دیگه‌ای هم نمی‌رم. شاید ما در دوره‌ی سختی باشیم. شاید ناخودآگاه، داشتیم امتحان می‌کردم. فکر کنم داشتیم این کار رو می‌کردم. و تو رو به شدت امتحان می‌کردم.»

«تو امتحان چه‌طور بودم؟»

«فکر کنم قبول شدی. نه، بهتر از اون... شاگرد اول کلاس شدی.»

«این امتحان در مورد چی بود؟»

«خب... مطمئن نیستم که بدونم... بذار در موردش فکر کنم. خب چندتا چیز در موردش می‌دونم،

ولی می‌تونیم بذاریمش برای یه وقت دیگه ارنست؟ چیزی هست که امروز باید در موردش باهات صحبت کنم.»

«خیلی خوب، ولی همه‌چی بینمون شفافه، بین تو و من؟»

«شفاف‌تر هم می‌شه.»

«بریم سراغ برنامه‌ت. تو گفتی در مورد یک مراجعه.»

کارول وضعیتش را با مارشال توضیح داد، گفت که او یک درمان‌گر بوده، ولی از جهات دیگر به دقت هویتش را مخفی کرد و به ارنست در مورد تعهد حرفه‌ای‌اش به حفظ اسرار اشاره کرد تا او سوالات سوق‌دهنده نپرسد.

ارنست همکاری نمی‌کرد. او دوست نداشت جلسه‌ی درمانی کارولین را به جلسه‌ی مشاوره تبدیل کند و یک سری اعتراض به او کرد. کارول روی کار خودش پافشاری داشت، او استفاده‌ی خوبی از وقت و پولش نمی‌کرد و مراجعش هم باید یک درمان‌گر را می‌دید، نه یک وکیل را.

کارول ماهرانه با هر یک از آن‌ها مواجه شد. پول مسئله‌ای برایش نبود، او پولش را هدر نمی‌داد. نسبت به آنچه ارنست از او دریافت می‌کرد، او پول بیشتری از مراجع می‌گرفت. و در مورد این‌که مراجعش باید به درمان‌گر مراجعه کند، کارول به خاطر حفظ اسرار نمی‌توانست بیشتر توضیح بدهد، برای همین به این جمله بسنده کرد که او نمی‌خواهد به درمان‌گر مراجعه کند. و او از مشکلات خودش هم اجتناب نمی‌کرد، او می‌خواست ارنست را بیشتر ببیند. و از آنجایی‌که مشکلات مراجع آینه‌ای از مشکلات خودش بود، او با کار روی مسائل مراجعش به صورت غیر مستقیم روی مسائل خودش کار می‌کرد. قدرتمندترین مسئله‌ای که بدان اشاره کرد، این بود که با اقدام کاملاً فداکارانه برای مراجعش، او به توصیه‌ی ارنست در مورد شکاندن چرخه‌ی خودخواهی و بدگمانی که از مادر و مادر بزرگش به او رسیده، عمل می‌کند.

«تو منو مجاب کردی کارولین. تو زن بسیار فوق‌العاده‌ای هستی. اگه من در موقعیت دفاعی قرار گرفتم، می‌خوام که مشاورم باشی. در مورد خودت و مراجعت بهم بگو.»

ارنست مشاور با تجربه‌ای بود و به دقت به حرف‌های کارول در مورد مارشال گوش داد: خشم، تکبر، تنهایی، دل‌مشغولی به پول و مقام، و علاقه نداشتن به چیزی در زندگی، که شامل زندگی زناشویی‌اش هم می‌شد.

ارنست گفت: «چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که او چشم‌اندازش رو از دست داده. اون قدر درگیر این اتفاقات و احساسات شده که باهاشون هم‌ذات‌پنداری می‌کنه. ما باید راهی پیدا کنیم تا بهش کمک کنه از خودش فاصله بگیره. ما باید بهش کمک کنیم تا خودش رو از بلندای یک جای دور یا حتی از چشم‌انداز کیهانی ببینه. این دقیقاً همون کاری بود که من می‌خواستم در مورد تو انجام بدم کارولین، اون زمان‌هایی که ازت می‌خواستم یک چیزی رو ورای کلاف اتفاقات زندگیت ببینی. مراجعت به این چیزها تبدیل شده، او حس باقی موندن در خودش رو به عنوان کسی که این اتفاقات رو فقط در دوره‌ی کوچکی از زنده بودنش تجربه می‌کنه، از دست داده. و چیزی که اوضاع رو بدتر می‌کنه اینه که مراجعت فکر می‌کنه بدبختی فعلیش قراره همیشه براش بمونه، تمام زمان‌ها. البته این مشخصه‌ی افسردگیه، ترکیب غم و بدبینی.»

«چه‌طور اینو از بین ببریم؟»

«خب احتمالات زیادی وجود دارن. از چیزی که گفتی معلومه که کارآمد بودن و به انجام رسوندن کارها جزء هویتشه. او حتماً الان احساس بیچارگی می‌کنه و از این حس بیچارگی

ترسیده. چیزی که اتفاق افتاده اینه که شاید این حقیقت رو نمی‌بینه که انتخاب‌هایی داره و این انتخاب‌ها به او قدرت تغییر می‌ده. باید بهش کمک بشه تا درک کنه که این گرفتاری در نتیجه‌ی سرنوشت از پیش مقدر شده نیست، بلکه نتیجه‌ی انتخاب خودش بوده، برای مثال انتخابش برای ستودن پول. وقتی بپذیره که خودش خالق این وضعیت بوده، می‌شه اونو به این درک رسوند که قدرت خلاص کردن خودش رو هم داره: انتخاب‌هاش اونو به این‌جا کشونده و انتخاب‌هاش هم می‌تونه بیرون ببردش.»

ارنست ادامه داد: «یا شاید سیر طبیعی نگرانی الانش رو نادیده می‌گیره، این‌که الان وجود داره، این‌که شروعی داره و خاتمه‌ای خواهد داشت. تو حتی باید اوقاتی رو که در گذشته چنین خشم و پریشانی داشته مرور کنی و بهش کمک کنی به یاد بیاره که چه‌طور این درد از بین رفته؛ درست همان‌گونه هم درد کنونیش از بین خواهد رفت و یک زمانی، ذهنش پاک خواهد شد.»

«خوبه، خوبه ارنست. عالیه.» کارول به سرعت آن‌ها را یادداشت کرد. «دیگه چی؟»  
«خب تو می‌گی اون درمان‌گره. خب یک اهرم دیگه هم این‌جا هست. وقتی من درمان‌گرها رو درمان می‌کنم، اغلب متوجه می‌شم که می‌تونم از مهارت‌های حرفه‌ای خودشون بهره بگیرم. خیلی خوبه که از خودشون جدا شن و خودشونو از فاصله‌ای دور ببینن.»  
«چه‌طور این‌کار رو می‌کنی؟»

«یک راه ساده‌ش اینه که ازش بخوای تصور کنه یک بیمار با همون دغدغه‌ها وارد مطبش می‌شه. چه‌طور با این بیمار رفتار می‌کنه؟ ازش بپرس "چه احساسی در مورد این بیمار خواهی داشت؟ چه‌طور بهش کمک می‌کنی؟"»

ارنست صبر کرد تا کارول یک صفحه را ورق زد و یادداشت‌برداری‌اش را ادامه داد.  
«تو آماده باش برای این‌که او از این کار خیلی اذیت می‌شه. معمولاً وقتی درمان‌گرها در رنج عمیق به‌سر می‌برن، عین بقیه‌ی آدم‌هان. اون‌ها دل‌شون می‌خواد ازشون مراقبت بشه، نه این‌که درمان‌گر خودشون باشن. ولی مصر باش... این یک رویکرد مؤثره، یک روش خوبه. در کار به اون می‌گن "عشق سخت."»

ارنست ادامه داد: «من در تدبیر عشق سخت قوی نیستم، مشاور سابق من بهم می‌گفت ترجیح می‌ده و خوشحال‌تره که بیمارانش دوستش داشته باشن تا زمانی که ببینه حال اون‌ها بهتر شده. من فکر می‌کنم، نه، من می‌دونم، حق با اون بود. من خیلی در این مورد بهش مدیونم.»  
«و تکبر؟» کارول از بالای یادداشت‌هایش نگاه کرد و گفت: «مراجع من اون قدر متکبر و پر دبدبه و کبکه و رقابتیه که هیچ دوستی نداره.»

«معمولاً "بالا به پایین" بهترین رویکرده: پر طمطراق بودنش شاید پوششیه برای تصویری از خودش که پر از شک و شرمندگی و خودتحقیریه. افراد متکبر و پرخاشگر یا قاطع معمولاً احساس می‌کنن باید بیش‌تر به دست بیارن تا هم‌سطح باقی بمونن. بنابراین من فکر نمی‌کنم تکبر یا عشق به خودش رو باید کشف کنی. به جاش روی خودتحقیریش...»

«هیس.» کارول دستش را بالا برد تا او موقع نوشتنش آهسته‌تر حرف بزند. وقتی نوشتن کارول تمام شد، ارنست پرسید: «دیگه چی؟»

کارول گفت: «مشغله‌ش در مورد پول و مقام و انزوا و ناچیزشماریش. اون قدر سخته که زنش و خونواده‌ش هیچ نقشی در زندگیش بازی نمی‌کنن.»

«خب می‌دونی، هیچ کس از این‌که سرش کلاه رفته لذت نمی‌بره، ولی من تحت تأثیر برخورد

فاجعه‌آمیز مراجعت قرار گرفتیم: این هراس، این وحشت... انگار خود زندگیش در معرض خطر، انگار بدون پول به هیچی تبدیل می‌شه. من کنجاوم بدونم خاستگاه این افسانه‌ی شخصی چیه و در ضمن من عمداً و مکرراً به این می‌گم "افسانه". او چه وقت این افسانه رو خلق کرده؟ کی راهنمایش کرده؟ دوست دارم در مورد نگرش والدینش نسبت به پول بیش‌تر بدونم. این مهمه، چون از چیزی که تو به من می‌گی، تکریم مقام و جایگاه اونو به کشتن داده. انگار یک کلاهبردار باهوش به این مسئله توجه کرده و از اون برای گیر انداختنش استفاده کرده.»

ارنست ادامه داد: «تناقضی وجود داره. موکلت - تقریباً می‌خواستیم بگم بیمارت - ضررش رو به عنوان مایه‌ی تباهی خودش می‌بینی، با این حال آگه تو بتونی اونو درست راهنمایی کنی، این کلاهبرداری ممکنه مایه‌ی نجاتش باشه. ممکنه بهترین چیزی باشه که تابه‌حال براش اتفاق افتاده!»

«چه‌کار کنم که این اتفاق بیفته؟»

«من ازش درخواست می‌کردم تا خیلی عمیق به درون خودش نگاه کنه و بررسی کنه که آیا جوهره و مرکز وجودش، باور داره که هدف از موجودیتش جمع‌آوری پوله؟ گاهی از این بیماران می‌خوام خودشون رو در آینده ببینن - تا زمان مرگ‌شون، مراسم تدفین‌شون - حتی قبرشون رو تصور کنن و نوشته‌ی سنگ قبرشون رو بنویسن. مراجعت چه احساسی می‌کنه آگه شرح دل‌مشغولی او به پول، روی سنگ قبرش حک بشه؟ او دوست داره زندگیش این‌طوری خلاصه بشه؟»

کارول گفت: «تمرین ترسناکیه. یاد تمرین خط زندگی می‌فتم که بهم گفتم انجام بدم. شاید باید این رو هم انجام بدم... نه امروز... اگرچه... سؤال‌هام در مورد مراجعتموم نشدن. بهم بگو ارنست، از بی‌تفاوتیش نسبت به زنش چی دستگیرت می‌شه؟ من بر حسب تصادف فهمیدم زنش داره خیانت می‌کنه.»

«همون راهبرد. ازش می‌پرسیدم او به کسی که نسبت به نزدیک‌ترین فرد در زندگیش در کل جهان بی‌تفاوته چی می‌گه؟ ازش بخواه که زندگی رو بدون او تصور کنه. و چه اتفاقی برای غریزه‌ی جنسیش افتاده؟ اون کجا رفته؟ کی از بین رفته؟ و عجیب نیست که او بیش‌تر تمایل داره بیمارانش رو درک کنه تا همسرش رو؟ تو گفتمی که همسرش هم یک درمان‌گره، ولی او آموزش و رویکرد همسرش رو مسخره می‌کنه! خب من تا جایی که می‌تونستم با این موضوع رو در روش می‌کردم. پایه و اساس مسخره کردنش چیه؟ مطمئن هستم که بر اساس شواهد مستدل نیست.»

بذار ببینیم. دیگه چی؟ در مورد سلب صلاحیت کردنش، آگه این ادامه پیدا کنه، شاید یک کناره‌گیری یک یا دو ماهه از طبابت براش خوب باشه، هم به خاطر خودش هم به خاطر بیمارانش. شاید بهترین شیوه‌ی طی این زمان، خلوت کردن با زنش باشه. شاید به یک مشاور خونواده مراجعه کنن و تمرین گوش کردن رو انجام بدن. فکر می‌کنم یکی از بهترین چیزهایی که می‌تونه اتفاق بیفته اینه که آگه او به همسرش اجازه بده، حتی با روش‌های حقیرانه‌ش، به او کمک کنه.»

«سؤال آخر...»

«امروز نه، کارولین. ما وقتمون تموم شده... و ایده‌هام تموم شدن. ولی بذار یک دقیقه نگاهی به جلسه‌ی امروزمون بندازیم. به من بگو در کنه حرف‌هایی که امروز با هم رد و بدل کردیم، تو چه

احساسی داشتی؟ در مورد رابطه‌مون؟ و امروز می‌خوام حقیقت محض رو بشنوم. من حقیقت رو به تو گفتم. حقیقت رو بهم بگو.»

«می‌دونم که حقیقت رو گفتی. و من هم دوست دارم این کار رو بکنم... ولی نمی‌دونم چه‌طور بگم... احساس حقارت می‌کنم... یا شاید خوشبختی لغت مناسب‌تریه. و این‌که کسی بهم اهمیت داده. و مورد اعتماد واقع شدم. و صداقت تو مخفی کردن این قضیه رو برام سخت کرده.»

«مخفی کردن چی رو؟»

«به ساعت نگاه کن. از زمان‌مون گذشته. دفعه‌ی بعد!» کارول ایستاد تا مطب را ترک کند. دم در لحظه‌ی ناراحت‌کننده‌ای بود. آن‌ها باید روش جدیدی برای خداحافظی ابداع می‌کردند. ارنست دستش را برای یک دست دادن رسمی دراز کرد و گفت: «پنج‌شنبه می‌بینمت.»

کارول گفت: «من برای دست دادن آماده نیستم. ترک عادات بد خیلی سخته، به خصوص وقتی خیلی ناگهانیه. بذار آروم آروم قطعش کنیم. نظرت در مورد آغوش پدران چیه؟»

«منظورت عمواره؟»

«عموار دیگه چیه؟»



مارشال روز طولانی‌ای در مطب داشت. غرق در رؤیا بود و به زحمت خود را تا خانه کشید. نه‌تا صد و هفتاد و پنج دلار. هزار و پانصد و هفتاد و پنج دلار. چه‌قدر طول می‌کشد تا نود هزار دلار برگردد؟ پانصد ساعت جلسه با بیماران. شصت روز کامل در مطب ماندن. بیش از دوازده هفته‌ی کاری. دوازده هفته به خاطر این پیتر ماکندوی لعنتی! هزینه‌های جاری در طول این مدت بماند: اجاره‌ی مطب، هزینه‌های شغلی، بیمه‌ی سهل‌انگاری، مجوز پزشکی. حق ویزیت‌هایی هم که در طول این مدت یکی دو هفته‌ی بعد از کلاهبرداری به خاطر کنسل کردن بیماران از دست داده به کنار. پانصد دلاری هم که کارآگاه بالا کشید یک طرف. بگذریم از این‌که ولز فارگو هفته‌ی گذشته دوباره ترقی کرد و چهار درصد بالاتر از زمان‌بست که آن را فروخت! تازه هزینه‌های وکیل هم هست! مارشال فکر کرد: کارول ارزشش رو داره. حتی آگه او متوجه نشه که یک مرد نمی‌تونه از این دست بکشه. من اون حرومزاده رو حلق‌آویز می‌کنم، حتی آگه به اندازه‌ی بقیه‌ی عمرم طول بکشه!

مارشال وارد خانه شد و مثل همیشه کیفیتش را دم در انداخت و با عجله به سمت خط تلفن جدیدش رفت تا پیام‌ها را چک کند! هرچی بکاری همون رو درو می‌کنی! یک نفر پیام تلفنی گذاشته بود. «سلام، من آگهی‌تون رو تو ای پی ای دیدم، خب آگهی که نه اخطارتون رو. من یک روان‌پزشک تو نیویورک هستم و اطلاعات بیش‌تری در مورد بیماری که شرح دادید می‌خوام. به نظر می‌رسه که من دارم همچین بیماری رو درمان می‌کنم. لطفاً امشب به خونگی من زنگ بزنید: ۷۰۸۲ - ۵۵۵ - ۲۱۲، حتی آگه دیر وقت هم باشه عیبی نداره.»

مارشال به شماره زنگ زد و «الو» شنید، «الویی» که اگر خدا بخواهد او را مستقیماً به سمت پیتر می‌برد. مارشال جواب داد: «بله، من پیام شما رو دریافت کردم، شما گفتید که یک نفر رو شبیه کسی که تو آگهی تشریح کردم دارید درمان می‌کنید. می‌شه برام توصیفش کنید.» مخاطب گفت: «یک دقیقه لطفاً، شما کی هستید؟ قبل از این‌که چیزی رو شروع کنم باید بدونم که شما کی هستید.»

«من یک روان‌پزشک و روان‌کاو در سان‌فرانسیسکو هستم و شما؟»  
 «روان‌پزشکی که مشغول طبابت در منهن هستم. من اطلاعات بیش‌تری در مورد این آگهی نیاز دارم. شما از عبارت خطر استفاده کردید.»  
 «من منظورم خطر واقعیه. این مرد کلاهبرداره و آگه درمانش کنی تو خطر بزرگی هستی. آیا او به نظر بیمار می‌رسه؟»

«من، به خاطر قوانین حفظ اسرار، اجازه ندارم که با یک غریبه در مورد بیمارم صحبت کنم.»  
 مارشال گفت: «بهم اعتماد کن و قوانین رو فراموش کن، این یک مورد اضطراریه.»  
 «من ترجیح می‌دم اول شما هرچی رو می‌دونید در مورد این بیمار بهم بگید.»  
 مارشال گفت: «مشکلی نیست، حدوداً چهل ساله، ظاهری آراسته، سیبل، فردی به نام پیتر ماکندو...»

«پیتر ماکندو!» صدای پشت تلفن حرف مارشال را قطع کرد. «این اسم بیمار منه!»  
 مارشال در صندلی افتاد و متحیر بود، گفت: «این شگفت‌انگیزه! همون اسم رو استفاده کرده!

اصلاً انتظارش رو نداشتم. همون اسم؟ خب من این ماکندو رو در جلسات مختصر درمان برای هشت ساعت ویزیت کردم. مشکلات معمول مولتی میلیاردرها: مسائل مربوط به تقسیم اموال بین پسران و همسر سابقش، هر کس بخشی از اموالش رو می‌خواد، بیش از حد دست و دلبازه، همسرش معتاد به الکله. شما هم همین چیزها رو شنیدید؟»

«بله، او به من گفت که همسرش رو هم به مرکز بتی فورد فرستاده.» مارشال جواب داد: «بعد من او و نامزدش رو با هم دیدم... درسته، زن زیبا و قد بلندیه. به نام آدریانا... او هم اسمش همینه؟... بله درسته، روی توافقات قبل از ازدواج کار می‌کنن... به نظر می‌رسه که کپی شده. بقیه‌ش رو می‌دونید... یک درمان موفقیت‌آمیز، می‌خواست به من هدیه بده، از حق ویزیت پایین من شاکی بود. سخنرانی در دانشگاه مکزیک رو به من اهدا کرد.»

او، بوئنوس آیرس (۵۲۷)؟ خوبه که می‌شنوم او بداهه‌سرایی می‌کنه. او در مورد سرمایه‌گذاری جدیدش هم چیزی گفت؟ کارخونه‌ی کلاه ایمنی دوچرخه؟

درسته - شانسی که تو طول عمر آدم یک بار اتفاق می‌افته - شما کاملاً در خطر ضرر هستید. شکی نیست که در محظورات اخلاقی گیر افتادید؟ در مورد دادن انعام مالی بی‌ارزشی که به یک جراح که زندگی پدرش رو نجات داده چیزی گفت؟ چهجوری خودش رو برای این کار شمانتت کرد؟ نمی‌تونست با احساس گناه به خاطر ضربه زدن به یک خیر کنار بیاد. و این‌که چه‌کار کنه که این اتفاق دوباره نیفته؟

درسته... یک جراح قلب... یک جلسه‌ی کامل با من صرف کرد تا روی این کار کنیم. کار آگاهی که دیدم... مایه‌ی دردسر... از زیر این کار شونه خالی کرد، گفت که این یک کلک هوش‌مندانه‌س.

الان داری چه‌کار می‌کنی؟ بهش برای سرمایه‌گذاری چک دادی؟

هفته‌ی دیگه تو باشگاه جوکی (۵۲۸) ناهار بخورید، درست قبل از این‌که به زوریخ بره؟ به نظر آشنا می‌آد. خب شما آگهی منو به موقع دیدید. بقیه‌ی داستان کوتاه و تلخه. او برای من یک ساعت رولکس فرستاد که البته من نپذیرفتمش و فکر کنم همین‌کار رو برای شما بکنه. بعد او از شما می‌خواد که آدریانا رو درمان کنید و سخاوتمندانه پول درمان او رو پیشاپیش پرداخت می‌کنه. شما او رو یک یا دو بار می‌بینید. و بعد پوف، غیب می‌شه. هر دوشون از صحنه‌ی روزگار محو می‌شن.

نود هزار دلار. و باور کنید من از عهده‌ش بر نمی‌آم. در مورد شما چی؟ چه‌قدر می‌خواین سرمایه‌گذاری کنید؟

آها، فقط چهل هزار دلار؟ می‌دونم منظورتون از همسرم چیه، منم همین مسئله رو با همسرم داشتم. می‌خواد که سکه‌های طلا رو زیر پتو قایم کنه. در این مورد حق با او بود، برای اولین بار. ولی تعجب می‌کنم که به مقدار بیش‌تری ترغیب‌تون نکرده.

او، پیشنهاد کرد که چهل هزار دلار دیگه بهتون قرض بده بدون سود، تا این‌که پول بیش‌تری تا چند هفته‌ی دیگه تهیه کنید؟ حقه‌ی خوبیه.»

مخاطب گفت: «نمی‌دونم چه‌طور ازتون تشکر کنم به خاطر اخطارتون، درست سر بزنگاه. من بهتون مدیونم.»

«بله، درست سر بزنگاه، خوبه. خواهش می‌کنم. خوشحالم که به یک همکار کمک کردم. ای‌کاش یک نفر هم این کار رو برای من می‌کرد.»

واو، واو، صبر کن، گوشی رو نذار. نمی‌تونم بگم چه قدر خوشحالم که تو رو از شر کلاهبرداری نجات دادم، ولی این دلیل... یعنی تنها دلیل... درج آگهی نیست. این حرومزاده یک آدم خطرناکه. باید جلو کارش گرفته بشه. بعد سراغ یک درمان‌گر دیگه می‌ره. ما باید این طرفو به زندان بندازیم.

انجمن روان‌پزشکی آمریکا؟ خب موافقم، درگیر کردن وکیلان انجمن یکی از راه‌هاییه که می‌شه سراغش رفت. ولی وقت نداریم. این یارو یه مدت کوتاهی ظاهر می‌شه و بعد ناپدید می‌شه. من یک کارآگاه خصوصی داشتم که روی این موضوع کار می‌کرد، بذار بهت بگم، وقتی پیتر ماکنندو ناپدید می‌شه دیگه ناپدید شده. غیر قابل ردیابیه. شما هیچ اطلاعاتی، هیچ سرنخی دارید که به هویت واقعیش برسید؟ یک آدرس داریم؟ تا حالا پاسپورتش رو دیدید؟ کارت‌های اعتباریش؟ حسابشو چک کردید؟

آره برای همه چیز نقدی پول می‌ده. این کار رو با منم کرد. در مورد گواهی‌نامه‌ی رانندگی چه‌طور؟

خوبه، آگه می‌تونید اونو گیر بیارید، عالیه. این‌جوری باهش آشنا شدید؟ اون خونه‌ی پایین خیابون رو که نزدیک خونه‌ی تابستونی شماست در لانگ آیلند (۵۲۹) اجاره کرده و با جگوار نوش شما رو تا یک جایی رسونده؟ من می‌دونم کی پول اون جگوار رو پرداخت کرده. ولی بله، بله، شماره‌ی گواهی‌نامه رو دربیارید، هر جور که می‌تونید. یا اسم معامله‌کننده‌ها رو، آگه هنوز روی ماشینه.

من کاملاً موافقم. شما باید پیش یک کارآگاه خصوصی برید، یا وکیل جنایی. همه‌ی کسانی که من باهشون مشورت کردم از سر راه کنار رفتن تا به من بفهمونن که این آدم چه قدر حرفه‌ایه. ما به کمک حرفه‌ای‌ها نیاز داریم...

بله، بهتره که یک کارآگاه این اطلاعات رو جمع‌آوری کنه، نه شما. آگه ماکنندو ببینه که دور و بر خونه یا ماشینش سرک می‌کشید درمی‌ره.

هزینه‌ها؟ کارآگاه من ازم پونصد دلار گرفت، وکیل ساعتی دویست و پنجاه دلار. تو نیویورک بیش‌تر ازت می‌خوان.»

مارشال گفت: «من حرفت رو قبول ندارم. چرا باید من هزینه‌ها رو پرداخت کنم؟ من هم چیزی برای به دست آوردن ندارم. ما هر دو توی یک قایقیم، همه بهم تضمین دادن که یک قرون از پولم هم بهم بر نمی‌گرده، و وقتی ماکنندو گیر بیفته هیچ دارایی‌ای نداره و یک زنجیره‌ی طویل از شکایت علیهش وجود داره. باور کن، انگیزه‌ی من مثل انگیزه‌ی شماست: عدالت و حفاظت از افراد دیگه که تو این زمینه‌ی کاری‌ان... انتقام؟ بله تا حدی هست، من اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم. خیلی خب، این چه‌طوره؟ هر هزینه‌ای که می‌کنی پنجاه پنجاه قسمت کنیم. یادت باشه که شامل مالیات هم می‌شه.»

مارشال بعد از کمی چک و چانه زدن گفت: «شصت چهل؟ می‌تونم باهش کنار بیام. خب ما به توافق رسیدیم؟ قدم بعدی اینه که سراغ کارآگاه برید. از وکیل‌تون بخواین که کسی رو معرفی کنه. یک پیشنهاد: ماکنندو بهتون پیشنهاد می‌کنه که یک سفته‌ی ضمانت طبق خواسته‌ی خودتون بهتون بده، ازش یک ضمانت‌نامه‌ی بانکی بخواید. او یکی با امضای جعلی تهیه می‌کنه. بعد می‌تونیم به خاطر جعل اسناد بانکی به میخ بکشیمش، جرم سنگینیه. این‌طوری اف بی آی وارد عمل می‌شه... نه، من این کار رو نکردم. نه با اف بی آی. نه با پلیس. باهات صادق باشم، من از علنی

شدن این موضوع می‌ترسیدم، از انتقادهای تخطی از حد و مرزها، سرمایه‌گذاری کردن با یک بیمار یا بیمار سابق. یک اشتباه، من باید با هرچی که داشتم تعقیبش می‌کردم. ولی ببینین شما در این بلا تکلیفی نیستید. شما هنوز سرمایه‌گذاری نکردید و وقتی این کار رو بکنید فقط محض گیر انداختن ماکندوئه.»

مارشال همان‌طور که صحبت می‌کرد، شروع به قدم زدن کرد. او فهمید که ممکن است به راحتی این فرصت طلایی را از دست بدهد و کلماتش را با دقت انتخاب کرد. «مطمئن نیستید که بخواید درگیرش بشید؟ منظورتون چیه؟ شما الان درگیرش شدید! وقتی بشنوید که روان‌پزشکان دیگه، شاید دوستان‌تون، آسیب دیدن و بدونید که می‌تونستید جلوشو بگیرید، چه حسی پیدا می‌کنید؟ و اون‌ها چه حسی پیدا می‌کنن اگه بفهمن که شما قربانی بودید و ساکت موندید؟ عواقب اقدام یا عدم اقدام چیه؟»

منظورتون چیه بهش فکر می‌کنید؟ ما وقت نداریم. لطفاً دکتر... می‌دونید، من اسم‌تون رو نمی‌دونم.

درسته، شما هم اسم من رو نمی‌دونید. ما هر دو در یک وضع ناگوار هستیم، ما هر دو از در معرض عموم قرار گرفتن می‌ترسیم. ما باید به هم‌دیگه اعتماد کنیم. اسم من مارشال اشتریدر هست، من روان‌کاوی در طبابت رو در سان‌فرانسیسکو آموزش می‌دم، آموزش روان‌پزشک در روچستر (۵۳۰)، انجمن روان‌پزشکی گلدن گیت. درسته، وقتی جان رومانو (۵۳۱) رئیس روچستر بود. شما؟

آرتور راندال (۵۳۲)، به نظر آشنا می‌آد، سنت الیزابت تو واشنگتن؟ نه کسی رو اون‌جا نمی‌شناسم. خب شما بیش‌تر طبابت دارویی می‌کنید؟

خب من هم شروع کردم به درمان‌های کوتاه مدت و زوج‌درمانی... ولی لطفاً دکتر راندال، برگردیم سر حرف‌مون، زمانی نداریم که بخواید روش کار کنید، آیا مایل هستید که تو این کار شرکت کنید؟

شوخی می‌کنید؟ البته، من به نیویورک می‌آم. از دستش نمی‌دم. این هفته نمی‌تونم، برنامه‌م پره، ولی به محض این‌که برنامه خالی بشه اون‌جام. بعد از این‌که کارآگاه رو دیدید بهم زنگ بزنید، می‌خوام توی تمام این فرایند درگیر باشم. شما از خونه تماس می‌گیرید؟ بهترین شماره‌ای که می‌شه بهتون دسترسی داشت چیه؟»

مارشال چند شماره را نوشت، خانه، مطب و خانه‌ی آخر هفته‌ها در لان آیلند. «بله، من حدود این ساعت از خونه زنگ می‌زنم. کاملاً غیرممکنه که در مطبم بهم دسترسی پیدا کنید. شما نیم ساعت استراحت می‌کنید؟ من معمولاً ده دقیقه بین جلسات وقفه می‌ذارم. ما نمی‌تونیم در طول روز با هم ارتباط پیدا کنیم.»

او تلفن را گذاشت. احساسات مختلفی داشت: شادی و پیروزی. پیتر پشت میله‌های زندان بود. پیتر سرش را پایین انداخته بود. آدریانا غمزده در محیط خاکستری زندان. جگوار نو، ارزش فروش مجددش خوب بود، در پارکینگش پارک شده بود. سرانجام وقت اثبات حقانیت رسید! هیچ کس نمی‌تواند با مارشال اشتریدر در بیفتند.

بعد به سراغ صفحه‌ی اطلاعات انجمن روان‌پزشکان آمریکا رفت و تصویر آرتور راندال را دید: ظاهری خوب، موهای طلایی که عقب زده بود، سن چهل و دو، و در راجرز و سنت الیزابت آموزش دیده بود، در مورد سطح لیتیم و بیماری‌های دوقطبی تحقیق کرده بود، دو فرزند داشت.

شماره‌ی مطب مطابقت داشت. خدا را شکر کرد که دکتر راندال را فرستاد. مارشال فکر کرد: حرومزاده‌ی دون‌مایه، یک نفر چهل هزار دلار منو زنده می‌کرد به خاطر هزینه‌های کارآگاه یک قرون دو زار نمی‌کردم. با این حال از نقطه نظر اون، اون چرا باید پول بده؟ اون که صدمه‌ای ندیده. پیتر حق‌الزحمه‌ش رو پرداخت کرده. چرا باید پولشو برای گیر انداختن کسی سرمایه‌گذاری کنه که بهش آسیبی نرسونده؟ افکار مارشال به سمت پیتر رفت. چرا اون باید برای یک کلاهبرداری دیگه از همون اسم استفاده کنه؟ شاید ماکنو خودتخریبیش رو شروع کرده. همه می‌دونن که یک جامعه‌ستیز دیر یا زود خودش رو به کشتن می‌ده. شایدم فکر می‌کرده این اشتريدر احمق اون‌قدر احمق هست که ارزشش رو نداره خودش رو به دردر بندازه و اسم جعلی دیگه‌ای انتخاب کنه؟ خب، خواهیم دید!

آرتور با تشویق مارشال شروع کرد و خیلی سریع کارها را انجام داد. بعدازظهر روز بعد، با کارآگاهی مشورت کرد که برخلاف بت مفید واقع شد. او توصیه کرد تا ماکنو را بیست و چهار ساعته تحت نظر بگیرند (ساعتی هفتاد و پنج دلار). او گفت که شماره‌ی گواهینامه را درمی‌آورد. اگر شرایط اجازه بدهد او وارد ماشین ماکنو می‌شود تا اثر انگشت یا هر چیز دیگری را که لازم باشد به دست آورد.

راهی نبود، کارآگاه به آرتور راندال گفت که تا زمانی که ماکنو در نیویورک جرمی مرتکب نشده، نمی‌توان دستگیرش کرد. بنابراین او پیشنهاد داد که با یک نقشه برای به تله انداختنش پیش بروند؛ به دقت تمام مکالمات را ضبط کنند و بلافاصله با دایره‌ی جعل اسناد پلیس نیویورک تماس بگیرند.

شب بعد مارشال در جریان پیشرفت امور قرار گرفت. آرتور با دایره‌ی جعل اسناد منهن تماس گرفته بود و سراغ کارآگاه داروین کالینز (۵۳۳) رفت که مورد مشابهی مربوط به شش ماه قبل را پیدا کرده بود و نسبت به پیتر ماکنو ابراز علاقه کرده بود. او از آرتور خواست تا میکروفن مخفی ببندد و طبق برنامه پیتر را برای ناهار در باشگاه جوکی ببیند، چک نقد به او بدهد و در قبالتش ضمانت‌نامه‌ی بانکی تقلبی را بگیرد. دایره‌ی جعل شاهد بودند و مبادله را با دوربین مداربسته ضبط می‌کردند و در محل جرم او را دستگیر می‌کردند.

ولی دایره‌ی جعل پلیس نیویورک برای این عملیات گسترده، دلیل خوبی لازم داشت. مارشال باید همکاری می‌کرد. او باید به نیویورک می‌رفت و شکایت‌نامه‌ی رسمی در دایره‌ی جعل پر می‌کرد و شخصاً او را شناسایی می‌کرد. بدن مارشال با فکر علنی شدن قضیه می‌لرزید، ولی حالا که طعمه دم دستش بود شرایطش را مد نظر قرار داد. درست است، اسمش ممکن بود در روزنامه‌های جنجالی کوچک نیویورک باشد، ولی چه‌قدر احتمالش بود که این حرف‌ها به سان‌فرانسیسکو برسد؟

مارشال بلند، جوری که انگار در تمرین است، گفت: ساعت رولکس؟ کدوم رولکس؟ اوه، ساعتی که ماکنو پایان درمان برام فرستاد؟ ساعتی که قبولش نکردم و به آدریانا برگردوندم؟ وقتی داشت صحبت می‌کرد تندی ساعت را از مچش درآورد و در کشوی لباس‌هایش گذاشت. چه کسی او را به چالش می‌کشید؟ کسی حرف ماکنو را باور می‌کرد؟ تنها زنش و ملوین از موضوع ساعت باخبر بودند. از سکوت شرلی مطمئن بود. و مارشال محافظ بسیاری از رازهای بیماری هراس عجیب ملوین بود، لذا اصلاً دلوایش نبود.

مارشال و آرتور هر شب بیست دقیقه با هم صحبت می‌کردند. چه‌قدر برای مارشال مایه‌ی آرامش بود که بالاخره یک نفر را داشت که می‌توانست با او صحبت و همکاری کند. شاید بالاخره یک دوست پیدا کرده بود. آرتور حتی یکی از بیمارانش را به او ارجاع داد، یک مهندس نرم‌افزار ای بی ام بود و قرار بود به محله‌ی بی (۵۳۴) در سان‌فرانسیسکو منتقل شود.

یک اختلافی در رابطه با دادن پول به پیتر برای سرمایه‌گذاری بین‌شان وجود داشت. آرتور و پیتر قرار بود چهار روز دیگر با هم ناهار بخورند. پیتر موافقت کرده بود تا یک چک ضمانت بیاورد و آرتور چک نقد چهار هزار دلاری. ولی آرتور می‌خواست که مارشال کل چهل هزار دلار را تقبل کند. به علت خرید خانه‌ای در تابستان، آرتور پول نقدی نداشت. تنها مایملکش ارثی بود که با فوت مادر همسرش در زمستان گذشته، به وی رسیده بود. ولی همسرش، که عضوی از خانواده‌های سرشناس دویست ساله در جامعه‌ی نیویورک بود، کاملاً به ظاهر اجتماعی حساس بود و به آرتور بسیار فشار می‌آورد که کاری به این آشفتگی نفرت‌انگیز نداشته باشد.

مارشال که به خاطر این بی‌انصافی دلخور شده بود، جلسه‌ی مذاکره‌ی طولانی مدتی با آرتور داشت و در طول جلسه تمام احترامی را که برای همکار بزدلش داشت از دست داد. سرانجام مارشال به جای خطر تسلیم شدن آرتور به همسرش، موافقت کرد تا دوباره هزینه را شصت به چهل بدهند. آرتور باید یک چک نقدی از بانک نیویورک تسلیم می‌کرد. مارشال توافق کرد که تا روز قبل از قرار ناهار بیست و چهار هزار دلار به حساب آرتور بریزد. یا آن را به نیویورک می‌آورد و یا از طریق سیستم بانکی منتقل می‌کرد. آرتور با نارضایتی موافقت کرد که شانزده هزار دلار باقی‌مانده را تأمین کند.

عصر روز بعد مارشال به خانه برگشت و پیامی از کارآگاه دارنل کالینز از دایره‌ی جعل اسناد منهن در نیویورک دریافت کرد. مارشال وقتی تماس گرفت با بی‌اعتنایی مواجه شد. تلفنچی پلیس به او گفت که صبح زنگ بزند: افسر کالینز امروز شیفتش نیست و تماس مارشال غیر ضروری به نظر می‌رسد.

اولین بیمار صبح مارشال ساعت هفت صبح بود. او ساعتش را برای پنج صبح کوک کرد و بعد از بلند شدن به نیویورک زنگ زد. تلفنچی پلیس گفت: «من از بلندگو صدایش می‌کنم. روز خوبی داشته باشید.» و بعد تلفن را زمین گذاشت. ده دقیقه بعد تلفن زنگ زد.

«آقای مارشال اشتریدر؟»

«دکتر اشتریدر.»

«خب، ببخشید. دکتر اشتریدر. کارآگاه کالینز هستم از دایره‌ی جعل اسناد. ما یک دکتر دیگه این‌جا داریم، دکتر آرتور راندال. گفت که تجربه‌ی ناخوشایندی از کسی که برای ما جالبه داشتین، گاهی با نام پیتر ماکنندو ظاهر می‌شه.»

«خیلی اذیت شدم، او نود هزار دلار منو ازم دزدید.»

«شما تنها نیستید. افراد دیگه‌ای هم هستن که به خاطر دوست‌مون ماکنندو اذیت شدن. جزئیات رو به من بگید. همه چیزو. من این حرف‌ها رو ضبط می‌کنم، باشه؟»

مارشال ظرف پانزده دقیقه همه‌ی اتفاقاتی را که با پیتر ماکنندو برایش افتاده بود شرح داد.

«اوه مرد، منظورت اینه که همین‌طوری نود هزار دلارت رو دادی دستش؟»

«آگه از پیچیدگی‌ها و ماهیت کار روان‌درمانی آگاه نباشی نمی‌تونی اینو درک کنی.»

«بله؟ خب ما می‌دونیم که من دکتر نیستم. ولی اینو بهت می‌گم: من هیچ وقت پولمو این‌طوری

نمی‌دم. نود هزار دلار پول زیادیه.»

«من بهت گفتم، من چک تضمینی داشتم. ضمانت‌نامه‌ای که می‌گفت به محض درخواست، بانک موظفه پولمو بده.»

«ضمانت‌نامه‌ای که دو هفته بعد از رفتن اون چکش کردید.»

«ببین کار آگاه، جریان چیه؟ من تحت محاکمه‌م؟ فکر می‌کنی از این بابت خوشحالم؟»

«خیلی خوب رفیق، آروم باش، ما همه‌ی کارها رو درست می‌کنیم. این کاریه که ما می‌کنیم تا حالت خوب بشه. ما این طرف رو موقع خوردن ناهار دستگیر می‌کنیم، وقتی داره رادیچیو (۵۳۵) رو می‌خوره، چهارشنبه‌ی هفته‌ی بعد ساعت دوازده و نیم - یک. ولی برای این‌که مورد قبول واقع بشه لازمه که به نیویورک بیای تا او رو شناسایی کنی، تا دوازده ساعت بعد دستگیری، یعنی قبل از نصف شب روز چهارشنبه. قول و قرارمون قطعیه؟»

«از دستش نمی‌دم.»

«خیلی خوب مرد، خیلی‌ها رو تو حساب می‌کنن. یک چیز دیگه، هنوز ضمانت‌نامه‌ی جعلی و رسید چک نقدی رو داری؟»

«بله، می‌خوای بیارمشون؟»

«بله، اصلش رو وقتی اومدی با خودت بیار، ولی می‌خوام الان کپی‌شونو ببینم. می‌تونی امروز برام فکس‌شون کنی؟ دو - یک - دو - پنج - پنج - سه - چهار - هشت - نه. روشون اسمم رو بنویس، کار آگاه دارنل کالینز. یک چیز دیگه. مطمئنم که لازم نیست بهت بگم، ولی اصلاً، اصلاً، اصلاً تو رستوران آفتابی نشو. این کار رو بکنی پرنده از قفس می‌پره و همه ناراحت می‌شن. در ایستگاه خیابون پنجاه و چهار منتظر من باش، بین خیابون هشتم و نهمه، یا ترتیبی بده تا رفیقنو بعد از دستگیری ببینی و با اون بیای. بهم بگو کدومو انتخاب می‌کنی. سؤال دیگه‌ای هست؟»

«یک سؤال دیگه. این کار امنه؟ این یک چک واقعیه که دکتر راندال داره بهش می‌ده و بیش‌ترش هم پول منه.»

«پول تو؟ من فکر کردم پول اون.»

«ما شصت به چهل تقسیمش کردیم. من بیست و چهار هزار دلار گذاشتم.»

«امنه. دو نفر هستن که میز کناری مشغول ناهار خوردن هستن و سه نفر دیگه با دوربین همه چیزو کنترل می‌کنن. به اندازه‌ی کافی امنه. ولی من این کار رو نمی‌کردم.»

«چرا؟»

«همیشه ممکنه یک اتفاقی بیفته: زمین‌لرزه، آتش‌سوزی، همه‌ی افسران با هم‌دیگه به خاطر حمله‌ی قلبی از پا دربیان. نمی‌دونم، حوادث گند اتفاق بیفتن. امن؟ آره. خیلی امنه. با این حال من این کار رو نمی‌کردم. ولی من دکتر نیستم.»

\*\*\*

زندگی دوباره برای مارشال جالب شد. به دویدن پرداخت. به بسکتبال برگشت. او جلساتش را با کارول کنسل کرد، زیرا او احساس شرمندگی می‌کرد که بپذیرد به قصد کُشت دنبال پیتر بوده است. کارول کاملاً خود را برای راهبرد متضادی آماده کرده بود: او را تحت فشار بگذارد تا ضررش را بپذیرد و خشمش را کنار بگذارد. مارشال فکر کرد، درس خوبی بود، در مورد خطرات توصیه کردن به بیمار: اگر بیمار نصیحت را به‌کار نبرد، دیگر به جلسات درمان برنمی‌گردد.

هر شب با آرتور راندال صحبت می‌کرد. هرچه به روز ملاقات با پیتر نزدیکتر می‌شدند، آرتور عصبی و عصبی‌تر می‌شد.

«مارشال، همسرم منو متقاعد کرده که تو این ماجرا خودم رو خراب می‌کنم. این خبر تو روزنامه‌ها پخش می‌شه. بیمار انم اونو می‌خونن. به اعتبارم فکر کن. من به خاطر سرمایه‌گذاری با یک بیمار یا مورد انتقاد قرار می‌گیرم یا مسخره می‌کنن.»

«ولی نکته اینه: تو با بیمار سرمایه‌گذاری نمی‌کنی. تو داری با پلیس همکاری می‌کنی تا یک مجرم رو گیر بندازی. این باعث افزایش اعتبارت می‌شه.»

«مطبوعات اینو نمی‌گن. بهش فکر کن. تو می‌دونی اون‌ها چه‌طور به دنبال آبرو ریزین، به خصوص در مورد روان‌پزشک‌ها. من بیش از پیش احساس می‌کنم که چنین چیزی رو تو زندگیم نمی‌خوام. من طبابت خوبی دارم، هرچی که تا حالا می‌خواستم.»

«آرتور اگه تو اعلامیه‌ی منو نخونده بودی، الان چهل هزار دلار تو رو به این بی‌سر و پا داده بودی و اگه ما جلوشو نگیریم به کارش ادامه می‌ده، قربانی پشت قربانی.»

«تو به من احتیاج نداری، تو به بند بکشش، من شناساییش می‌کنم. من دارم برای یک موقعیت بالینی تو کلمبیا اقدام می‌کنم... حتی اشاره‌ای از این آبروریزی...»

«ببین آرتور یک نظری دارم: خودت رو ایمن کن، یک نامه با شرح جزئیات در مورد این موقعیت و برنامه‌ت برای جامعه‌ی روان‌پزشکان نیویورک بنویس. همین الان این‌کار رو بکن، قبل از این‌که ما کنده دستگیر بشه. اگه لازمه یک نسخه از اون نامه رو به بخش مربوطه تو کلمبیا و برای مطبوعات بفرست. این کاملاً بیمه‌ت می‌کنه.»

«نمی‌تونم بدون اسم بردن از تو نامه‌ای بنویسم مارشال، در مورد آگهی تو و این‌که با ماجرای ماکنندو در ارتباط بودی. چه‌طور می‌تونی کنار بیای؟ تو هم از این‌که اسمت علنی بشه ناراضی بودی.»

مارشال با ایده‌ی افشاگری بیش‌تر قرمز شد، ولی می‌دانست انتخاب دیگری ندارد. هرچند این کمی فرق می‌کرد، نوار ضبط‌شده‌اش از صحبت با کارآگاه کالینز به هر ترتیب ارتباطش با پیتر ماکنندو را علنی می‌کرد.

«اگه باید این کار رو بکنی، پس بکن. من چیزی برای مخفی کردن ندارم. کسانی که در این حرفه هستن غیر از حس‌فردانی حس‌دیگه‌ای نسبت به ما نخواهند داشت.»

بعد موضوع نصب میکروفن به لباسش بود تا پلیس بتواند نهایی شدن معامله با ماکنندو را ضبط کند. هر روز که می‌گذشت آرتور بیش‌تر دلشوره می‌گرفت.

«مارشال، حتماً راه دیگه‌ای هم برای انجام این کار هست. این نباید سرسری گرفته بشه، من خودمو در معرض خطر بزرگی قرار می‌دم. ماکنندو خیلی باهوش و با تجربه‌ست و نمی‌تونیم سرش کلاه بذاریم. تو با کارآگاه کالینز صحبت کردی؟ صادق باش، تو فکر می‌کنی از نظر هوشی به پای ماکنندو می‌رسی؟ فرض کن ماکنندو وقتی داریم صحبت می‌کنیم متوجه میکروفن بشه؟»

«چه‌طور؟»

«اون یک‌جوری می‌فهمه. تو می‌دونی، اون همیشه ده قدم جلوتره.»

«نه این دفعه. پلیس میز کناری تو نشسته آرتور. و بزرگ‌بینی جامعه‌سنجی‌ها و حس‌شکست‌ناپذیری‌شون رو فراموش نکن.»



«جامعه‌ستیزها هم غیر قابل پیش‌بینی‌ان. می‌تونی بگی که پیتر ممکنه سراغ تفنگ نره؟»  
«آرتور، این روش اون نیست... با چیزهایی که از اون می‌دونیم جور در نمی‌آد. تو در امانی. یادت باشه تو در یک رستوران شیکی که پلیس‌ها احاطه‌ش کردن. تو می‌تونی این کار رو انجام بدی. این کار باید انجام بشه.»

یک حسی به مارشال می‌گفت که آرتور در آخرین لحظه پا پس می‌کشد و در تمام مکالمات عصرشان او از تمام قدرت سخنوری‌اش استفاده کرد تا شهادت همدست ترس‌پوش را تشجیع کند. او دغدغه‌هایش را با کارآگاه کالینز در میان گذاشت، او هم به مارشال پیوست تا آرتور را آرام کنند.

ولی آرتور به اعتبار او بر شکش غلبه کرد و مصمم و حتی با آرامش منتظر قرارش با ماکندو بود. مارشال سه‌شنبه صبح پول را از طریق سیستم بانکی برای بانکش ارسال کرد و آن روز عصر با آرتور صحبت کرد تا تأییدیه‌ی دریافت پول را بگیرد و با پرواز شبانه به سمت نیویورک رفت.

پرواز دو ساعت تأخیر داشت و وقتی برای جلسه‌اش با آرتور و کارآگاه کالینز به ایستگاه پلیس خیابان پنجاه و چهارم رسید ساعت سه بعدازظهر بود. منشی به او اطلاع داد که کارآگاه کالینز در حال مصاحبه است و به او گفت که روی صندلی چرمی درب و داغانی در راهرو بنشیند. مارشال تا به آن وقت هرگز در ایستگاه پلیس نبود و با علاقه‌ی بسیار جریان مداوم مظنون‌های رنگ‌پریده را که توسط افسران عصبانی در پله‌ها بالا و پایین برده می‌شدند تماشا کرد. ولی او بی‌حال بود، او آن‌چنان برانگیخته بود که نتوانسته بود در هواپیما بخوابد و خیلی زود خوابش برد.

حدود سی دقیقه بعد منشی با یک تکان آرام روی شانه‌اش او را از خواب بیدار کرد و به سمت اتاقی که در طبقه‌ی دوم بود راهنمایی‌اش کرد. کارآگاه کالینز، مرد سیاه قوی‌هیکل روی میز چیزهایی می‌نوشت. مارشال فکر کرد: چه قدر درشته، سائز مدافعین تیم فوتبال آمریکاییه، درست همون‌طور که تصورش کرده بودم.

ولی هیچ چیز دیگر شبیه تصوراتش نبود. وقتی مارشال خودش را معرفی کرد از رفتار رسمی عجیب کارآگاه جا خورد. در یک لحظه‌ی ترسناک برای مارشال مشخص شد که کارآگاه اصلاً نمی‌دانست مارشال کیست. او خود کارآگاه دارنل کالینز بود ولی او با مارشال تلفنی صحبت نکرده بود. هرگز نامی از دکتر آرتور راندال یا پیتر ماکندو نشنیده بود و حتی چیزی در مورد ماجرای دستگیری باشگاه جوکی نمی‌دانست. او حتی اسم باشگاه جوکی را نشنیده بود. او کاملاً مطمئن بود که پیتر ماکندو را در حال خوردن رادیچیو دستگیر نکرده بود. رادیچیو؟ اصلاً چی هست؟

انفجار درون ذهن مارشال کرکننده بود، حتی بلندتر از انفجاری که چندین هفته‌ی قبل در زمان فهمیدن جعلی بودن ضمانت‌نامه در ذهنش رخ داده بود. سرش گیج رفت و در صندلی‌ای که کارآگاه تعارف کرد افتاد.

«آروم باش مرد، آروم باش. سرت رو تکیه بده. ممکنه بهت کمک کنه.» کارآگاه بلند شد و با یک لیوان آب برگشت. «بهم بگو چه اتفاقی افتاد. گرچه یک حدس‌هایی می‌زنم.»  
مارشال با گیجی تمام ماجرا را شرح داد. صورتحساب صد دلاری پیتر، آدریانا، باشگاه پسیفیک یونیون، کلاه ایمنی دوچرخه، آگهی روزنامه‌ی روان‌پزشکی، تلفن آرتور راندال، تقسیم شصت

چهل، کارآگاه خصوصی، جگوار، تله‌ی انتقال بیست و چهار هزار دلاری، دایره‌ی جعل اسناد. همه چیز، کل فاجعه را توضیح داد.

وقتی مارشال صحبت می‌کرد کارآگاه کالینز به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد. «مرد، اینا خیلی باهوشن، می‌دونم. هی، تو اصلاً خوب به نظر نمی‌آی. احتیاج داری دراز بکشی؟»  
مارشال سرش را به علامت نه تکان داد و موقع صحبت کردن کارآگاه کالینز با دست سرش را نگاهداشت.

«می‌تونی صحبت کنی؟»

«زود بگو دست‌شویی کجاست.»

کارآگاه کالینز او را به سمت دست‌شویی برد و در دفترش منتظر شد. مارشال در دست‌شویی بالا آورد و دهانش را تمیز کرد و صورتش را شست و موهایش را شانه کرد. آهسته به سمت اتاق کارآگاه کالینز برگشت.

«بهتری؟»

مارشال با سر تأیید کرد. «الان می‌تونم صحبت کنم.»

کارآگاه کالینز گفت: «فقط برای یک دقیقه گوش کن. بذار برات بگم چه بلایی سرت اومده. این یک کلاهبرداری دوگانه‌ست. خیلی مشهوره. من در موردش خیلی شنیده بودم، ولی هرگز ندیده بودم. تو دانشکده‌ی جرایم و کلاهبرداری یادش گرفتم. واقعاً مهارت می‌خواد تا از عهده‌ش بریایی. اجراکننده باید قربانی ویژه پیدا کنه: باهوش، مغرور... و بعد کاری که می‌کنه اینه: دو بار نیشش می‌زنه... اول با طمع به قلاب میندازدشون... دفعه‌ی دوم با انتقام. یک مهارت واقعی. مرد، تا حالا ندیده بودم. این کار یک آدم خونسرد می‌خواد، چون همه چیز ممکنه خراب بشه. مثلاً، اگه فقط کمی مظنون می‌شدی و با اطلاعات تلفن منهنش شماره‌ی واقعی مرکز پلیس رو چک می‌کردی، همه چیز تموم بود. مرد عجب جرئتی. کار خیلی حرفه‌ای هاست.»

مارشال زمزمه‌کنان گفت: «هیچ امیدی نیست، نه؟»

«اون شماره تلفن‌ها رو به من بده، چک‌شون می‌کنم. هر چیزی رو که بتونم امتحان می‌کنم. ولی حقیقتو بگم؟ حقیقت رو می‌خوای؟... هیچ امیدی نیست.»

«دکتر راندال واقعی چی؟»

«شاید برای تعطیلات به خارج از کشور رفته باشه. ماکنده به صندوق پستیش دسترسی پیدا کرده. کار سختی نیست.»

مارشال پرسید: «ردیابی افراد دیگه‌ای که دخیل بودن چی؟»

«دیگران کدومن؟ دیگرانی در کار نیست. شاید دوست‌دخترش تلفنچی بوده. دیگران هم خودش بوده. این‌ها حرفه‌این و تا حالا خیلی دور شدن. مطمئن باش.»

مارشال درحالی‌که به شانه‌ی کارآگاه کالینز تکیه داده بود تلوتلوخوران از پله‌ها پایین رفت و پیشنهاد رفتن به فرودگاه با ماشین پلیس را رد کرد. یک تاکسی در خیابان هشتم گرفت و به فرودگاه رفت، سوار هواپیمای سان‌فرانسیسکو شد، با گنجی به طرف خانه رانندگی کرد، بیماران هفته‌ی بعد را کنسل کرد و به رختخواب رفت.

«پول، پول، پول. نمی‌تونیم در مورد چیز دیگه‌ای حرف بزنیم کارول؟ بذار یه داستانی رو در مورد پدرم بگم. این داستان یک بار و برای همیشه تمام سوالاتت رو در مورد پول و من جواب می‌ده. وقتی یک نوزاد بودم اتفاق افتاد، ولی تمام طول زندگیم شنیدمش، بخشی از فرهنگ خونادگی‌مونه.» مارشال به آهستگی زیپ گرمکنش را باز کرد و آن را به سرعت درآورد و دست کارول را که دراز شده بود تا آن را بگیرد و آویزان کند رد کرد و آن را روی چیزهایی که روی زمین کنار صندلی‌اش بود انداخت.

«او یک مغازه‌ی خیلی کوچک، شش در شش، تو خیابون پنجم و خیابون آر تو واشنگتن داشت. ما بالای مغازه زندگی می‌کردیم. یک روز یک مشتری اومد و یک جفت دستکش کارگری خواست. پدرم به در پشتی اشاره کرد و به او گفت که باید به اتاق پشتی بره و دستکش‌ها رو بیاره و چند دقیقه طول می‌کشه. خب، هیچ اتاق پشتی‌ای در کار نبود. در پشتی رو به کوچه باز می‌شد. پدرم با سرعت به سمت پایین کوچه که دو بلوک دورتر از اون بازاری بود رفت، یک جفت دستکش به مبلغ دوازده سنت خرید، با عجله به مغازه برگشت و اونو پونزده سنت به مشتری فروخت.»

مارشال دستمالی بیرون آورد و محکم فین کرد و بدون خجالت اشک‌ها را از روی گونه‌هایش پاک کرد. از وقتی از نیویورک برگشته بود، هیچ کاری برای مخفی کردن آسیب‌پذیری‌اش نمی‌کرد و تقریباً هر جلسه گریه می‌کرد. کارول ساکت نشسته بود، به اشک‌های مارشال احترام می‌گذاشت و سعی می‌کرد بهیاد آورد که آخرین بار چه زمانی گریه کردن مردی را دیده. جب، برادرش، از گریه کردن خودداری می‌کرد، با این‌که مدام توسط دیگران مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت: پدر، مادر، رفقای مدرسه؛ گاهی هم با هدف این‌که اشکش را درآورند. مارشال دستمال را روی صورتش گذاشت. کارول به سمتش آمد و دستش را فشار داد. «داری به خاطر پدرت گریه می‌کنی؟ اون هنوز زنده‌ست؟»

«نه، اون جوون مرد، به خاطر اون مغازه تا ابد مدفون شد. بیش از اندازه دوید. معاملات سه سنتی زیادی انجام داد. هر وقت به پول درآوردن یا پول از دست دادن یا به باد دادنش فکر می‌کنم، تصویر پدر عزیزم جلو چشم‌هام می‌آد که پیش‌بند سفیدش رو که پر از لک خون مرغ بود، پوشیده و به سمت کوچه‌ی کثیف حرکت می‌کنه، باد به صورتش می‌خوره، موهای سیاهش به هم ریخته، به نفس نفس افتاده و پیروزمندانه یک جفت دستکش دوازده سنتی رو تو هوا ننگه داشته، انگار مشعل المپیک توی دستشه.»

«و تو مارشال، جایگاه تو در اون تصویر کجاست؟»

«این تصویر خاستگاه امیال و آرزوهای منه. شاید مهم‌ترین اتفاق تعیین‌کننده در زندگیم بوده.» کارول پرسید: «این نگرش آتی تو رو نسبت به پول شکل داد؟ به عبارت دیگه، اگه پول کافی دربیاری استخوون‌های پدرت دیگه با سر و صدا تو کوچه رفت و آمد نمی‌کنن؟»

مارشال متحیر شد. او به وکیلش با احترام ویژه‌ای نگاه کرد. لباس ارغوانی خوش‌دوخت او متوازن با چهره‌ی درخشانش، باعث شد که مارشال نسبت به صورت اصلاح نشده و گرمکن دوی کثیفش آگاه شود. «این نظر... منو حیرت‌زده کرد. باید به استخوون‌هایی که سرو صدا

می‌کنم فکر کنم.»

بعد سکوت طولانی برقرار شد. کارول گفت: «الان افکارت به کجا سر می‌کشن؟»  
«به اون در پشتی. داستان دستکش فقط در مورد پول نیست؛ این در مورد درهای پشتی هم هست.»

«در پشتی مغازه‌ی پدرت؟»

«آره. و تظاهر به این‌که این در رو به یک انباری بزرگ باز می‌شد، نه به یک کوچه. این برای کل زنگیم یک استعاره بوده. من تظاهر می‌کنم که اتاق‌های دیگه‌ای هم دارم. با این حال در اعماق قلبم، می‌دونم که هیچ انباری‌ای ندارم، هیچ انباری مخفی‌ای. من از کوچه‌ها و درهای پشتی داخل و خارج می‌شم.»

کارول گفت: «آها، باشگاه پسیفیک یونیون.»

«دقیقاً. تو می‌تونی تصور کنی چه معنایی داشت. بالاخره، بالاخره، از در جلویی وارد شدم. ماکنده از حیله‌ی وسوسه‌کننده‌ای استفاده کرد: حیله‌ی خودی بودن. من تمام روز بیماران ثروتمند رو درمان می‌کنم. ما با هم نزدیکیم، لحظات صمیمی‌ای با هم می‌گذرونیم، حضورم برایشون ضرورت داره. با این وجود از جایگاهم باخبرم. می‌دونم که آگه به خاطر شغلم نبود، آگه اون‌ها رو جای دیگه‌ای می‌دیدم، اون‌ها هیچ لحظه‌ای رو با من نمی‌گذروندن. من مثل یک کشیش از خونواده‌ی فقیرم که به اعترافات قشر درجه یک جامعه گوش می‌ده. ولی باشگاه پسیفیک یونیون، نماد رسیدن به این طبقه بود. خارج شدن از مغازه‌ی خیابون پنجم و آر، بالا رفتن از پله‌های مرمرین، به صدا درآوردن درکوب برنجی، راه رفتن از بین درهای باز به درون اتاق‌های مخمل قرمز. تمام عمرم به دنبال چنین هدفی بودم.»

«و در داخل، ماکنده منتظر بود، مردی فاسدتر از هرکسی که وارد مغازه‌ی پدرت شد.»

مارشال با سر تأیید کرد. «حقیقت اینه که من مشتریان پدرم رو با علاقه‌ی تمام به یاد می‌آرم. یادت می‌آد در مورد بیماری بهت گفتم که چند هفته قبل منو با تمهیداتش به آووکادو جو برد؟ من هرگز جایی شبیه به اون‌جا نبودم... اون قدر سطح پایین. ولی می‌خوای حقیقت رو بشنوی؟ اون‌جا رو دوست داشتم. هیچ تظاهری نبود - احساس کردم که توی خونم هستم، نسبت به باشگاه پسیفیک یونیون راحت‌تر بودم. من به اون‌جا تعلق داشتم. مثل این بود که مشتریان پدرم تو مغازه‌ی پنجم و آر بودم. ولی از اون‌جا به شدت متنفر بودم. نمی‌خواستم تا این سطح غرق بشم، یک چیز هشداردهنده در درست و حسابی تربیت شدن با اتفاقات اولیه‌ی زندگی وجود داره. من لیاقت چیزهای بهتری دارم. تمام عمرم به خودم گفتم: من غبار اون مغازه رو از روی وجودم پاک می‌کنم. من به بالاتر از این چیزها دست پیدا می‌کنم.»

کارول گفت: «پدر بزرگ من در ناپلس (۵۳۶) به دنیا اومد. چیز زیادی ازش یادم نیست به جز این‌که شطرنج رو بهم یاد داد و هر بار که بازی تموم می‌شد و مهره‌ها رو جمع می‌کردیم او یک چیز می‌گفت، صدای ملایمش تو گوشمه: "می‌بینی کارول، شطرنج مثل زندگی می‌مونه: وقتی بازی تموم می‌شه، همه‌ی مهره‌ها - سرباز، شاه و ملکه - همه‌شون می‌رن تو یک جعبه." این هم برای تو درس خوبیه مارشال تا روش فکر کنی: سرباز و شاه و ملکه در آخر بازی همه می‌رن تو یک جعبه. فردا همین موقع می‌بینمت.»

از زمانی‌که مارشال از نیویورک برگشته بود هر روز مارشال را می‌دید. برای دو جلسه‌ی اول او را در خانه دیده بود، بعد مارشال خود را به دفتر کارول کشاند و حالا، یک هفته بعد داشت از

منگی افسردگی بیرون می‌آمد و تلاش می‌کرد تا نقشش را در اتفاقی که برایش افتاده، بفهمد. همکاران کارول به جلسات روزانه‌ی او با مارشال توجه می‌کردند و بارها در مورد این موضوع از او سؤال می‌کردند. ولی کارول همیشه می‌گفت: «موضوع پیچیده‌ایه. نمی‌تونم بیش‌تر از این بگم، موضوع حفظ اسرار شغلی درمیونه.»

تمام این مدت کارول به دریافت مشاوره از ارنست ادامه داد. او مشاهدات و نصایح را به نحو احسنت انجام می‌داد: تقریباً همه‌ی پیشنهادات او معجزه می‌کرد. یک روز وقتی مارشال درمانده به نظر می‌رسید، تصمیم گرفت تمرین سنگ قبر ارنست را امتحان کند.

«مارشال بخش عمده‌ای از زندگیت حول موفقیت مادی متمرکز شده، پول درآوردن و اشیایی که با پول می‌شه خرید، جایگاهت، کلکسیون هنریت، به نظر می‌رسه چیزی که تو هستی و معنای کل زندگیت رو پول تعریف می‌کنه. تو می‌خوای این مظهر نهایی تو باشه، آخرین جمع‌بندی از زندگیت؟ به من بگو تابه‌حال فکر کردی که می‌خوای چی رو سنگ قبرت نوشته بشه؟ این ویژگی‌ها، ارتقا گرفتن، جمع کردن پول؟»

یک قطره عرق در یکی از چشمانش افتاد و مارشال پلکی زد. «این سؤال سختیه کارول.» «من قرار نیست سؤال‌های سخت بپرسم؟ خواستم رو انجام بده، چند دقیقه روش وقت بذار. هرچی رو که به ذهنت می‌رسه برام بگو.»

«اولین چیزی که به ذهنم می‌رسه چیزیه که کارآگاه نیویورکی بهم گفت، که من پر از غرور بودم و با طمع و انتقام کور شده بودم.»

«این چیزیه که روی سنگ قبرت می‌خوای نوشته بشه؟»

«این چیزیه که نمی‌خوام روی سنگ قبرم باشه. وحشتناک‌ترین چیزه برام. ولی شاید شایسته‌ی این کلماتم، شاید کل زندگیم حول این سنگ‌نوشته گشته.»

کارول که ساعتش را چک می‌کرد، گفت: «تو این سنگ‌نوشته رو نمی‌خوای؟ پس آیندهت مشخصه: باید روش زندگیت رو عوض کنی. وقت‌مون تموم شده مارشال.»

مارشال به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و کتتش را از روی زمین برداشت، به آهستگی آن را پوشید و آماده شد که بیرون برود. «یک دفعه سردم شد... دارم می‌لرزم... از دست این سؤال سنگ قبر. این یک سؤال شوکه‌کننده‌ست، ویران‌گره. کارول باید مراقب سؤال‌های این‌چنینی باشی. می‌دونی یاد کی افتادم؟ یادته یک بار برای دوستت در مورد یک درمان‌گر از م سؤال می‌کردی؟ ارنست لث، کسی که قبلاً مشاورش بودم. او دوست داشت از این سؤال‌ها بپرسه. من همیشه جلوشو برای پرسیدن این سؤال‌ها می‌گرفتم. او می‌گفت این‌ها درمان شوک وجودی (۵۳۷) هستن.»

کارول نیمه از جایش بلند شده بود، ولی کنج‌کاوی بر او غلبه کرد. «پس فکر می‌کنی این درمان بدیهه؟ تو حسابی از لث انتقاد می‌کردی.»

«نه، نگفتم که برام درمان بدی بود. بر عکس، درمان عالی‌ایه. بیدارکننده‌ی خوبییه. و در مورد ارنست لث، نباید اون قدر بهش سخت می‌گرفتم. دوست دارم بعضی حرف‌هایی رو که زدم پس بگیرم.»

«چرا اون قدر بهش سخت می‌گرفتی؟»

«غرورم. چیزی که کل هفته‌ی گذشته در موردش صحبت کردیم. تحملش رو نداشتم، کاملاً باور

داشتم که شیوهی من تنها شیوهست. من مشاور خوبی نبودم و چیزی از او یاد نگرفتم. از هیچ کسی چیزی یاد نگرفتم.»

کارول پرسید: «پس حقیقت در مورد ارنست لاش چیه؟»

«ارنست خوبه. نه، خیلی بهتر از خوبه. حقیقت اینه که او درمانگر خوبیه. من همیشه سربه‌سرش می‌داشتم که او باید زیاد بخوره، چون انرژی زیادی صرف بیمارانش می‌کنه، بیش از حد قاطی می‌شه، می‌ذاره شیرهی جوشو بکشن. ولی اگه قرار باشه به درمان‌گری مراجعه کنم، کسی رو انتخاب می‌کنم که از خودش خیلی مایه می‌ذاره. اگه نتونم زود از این شرایط خلاص بشم و مجبور باشم بیمارهام رو به کس دیگه‌ای ارجاع بدم، بعضی‌هاشون رو به ارنست ارجاع می‌دم.»

مارشال بلند شد که برود. «وقت‌مون گذشت. ممنونم که امروز بیش از ساعت مقرر برام وقت گذاشتی، کارول.»

\*\*\*

جلسه پشت جلسه می‌گذشت و کارول حرفی از ازدواج مارشال به میان نمی‌آورد. شاید به خاطر ناموفق بودن ازدواج خودش مردد بود. سرانجام یک روز در پاسخ به یکی از جملات تکراری مارشال که کارول تنها کسی در جهان است که او می‌تواند صادقانه با او صحبت کند، دل به دریا زد و پرسید که چرا او نمی‌تواند با زنش صحبت کند. پاسخ‌های مارشال مشخص کرد که او در مورد کلاهدرداری نیویورک چیزی به شرلی نگفته است، نه حتی در مورد جدی بودن ناراحتی‌اش و نه این‌که او به کمک احتیاج دارد.

مارشال گفت دلیل این‌که با شرلی صحبت نکرده، این است که نمی‌خواهد در مراقبه‌ی یک ماهه‌اش در تاساجارا وقفه‌ای ایجاد کند. کارول می‌دانست که این توجیه کردن است: اقدامات مارشال بیش‌تر از این‌که منوط به مد نظر قرار دادن شرایط باشد به بی‌تفاوتی و شرمساری مربوط می‌شد. مارشال اعتراف کرد که او به ندرت به شرلی فکر می‌کند و خیلی دل‌مشغول وضعیت درونی خودش است و او و شرلی در دو جهان متفاوت زندگی می‌کنند. کارول که با نصیحت ارنست جرئت پیدا کرده بود، پافشاری کرد.

«مارشال، به من بگو، اگه یکی از بیمارانت دائماً از رابطه‌ی بیست و چهار ساله با همسرش با بی‌اعتنایی چشم‌پوشی کنه، چی می‌شه؟ چه عکس‌العملی نشون می‌دی؟»

همان‌طور که ارنست پیش‌بینی کرد، مارشال با این سؤال مقابله کرد.

«دقتر تو تنها مکانیه که لازم نیست من توش درمان‌گر باشم. منطقی باش. چند وقت پیش داشتی بهم خرده می‌گرفتی که اجازه نمی‌دم کسی بهم توجه کنه و حالا ازم می‌خوای حتی این‌جام درمان‌گر باشم.»

«ولی مارشال احمقانه نیست که از تمام منابعی که در اختیار داریم استفاده نکنیم، مثل مهارت و دانش درمانی وسیع تو؟»

«من به خاطر کمک حرفه‌ای تو بهت پول می‌دم. علاقه‌ای به خودکاوای ندارم.»

«مغلطه.»

یک‌بار دیگر کارول کلمات ارنست را به کار برد.

«این حقیقت نداره که تو فقط نمی‌خوای ازت حمایت بشه؟ هدف واقعیت استقلال نیست؟ که یاد بگیری از خودت حمایت کنی؟ پدر و مادر خودت باشی؟»

مارشال به خاطر تعجب از قدرت کارول سرش را به چپ و راست تکان داد. او چاره‌ای نداشت

جز این‌که به سؤالی که برای بهبود خودش حیاتی بود جواب دهد.

«خیلی خوب. خیلی خوب. سؤال اصلی اینه که برای عشق من به شرلی چه اتفاقی افتاده. هرچی باشه، ما از کلاس دهم دوست و عاشق هم‌دیگه بودیم. خب از کی و چه‌طور همه‌چی خراب شد؟»  
مارشال سعی کرد به سؤالات خودش جواب بدهد. «اوضاع از چند سال پیش خراب شد. از زمانی‌که فرزندان‌مون وارد دوران بزرگسالی شدن، شرلی ناآرام و بی‌قرار شد. یک پدیده‌ی شایع. بارها و بارها در مورد داشتن حس نارضایتیش صحبت کرد و این‌که من خیلی جذب کارم شدم. من فکر کردم ایده‌آل‌ترین راهحل اینه که اون هم مثل من درمان‌گر بشه و با هم طبابت کنیم. ولی طرح من شکست خورد. او در دانشکده منتقد روان‌درمانی شد. او درگیر همون رویکردهایی شد که من سرزنش‌شون می‌کردم: رویکردهای روح‌محور، به خصوص اون‌هایی که براساس رویکردهای مراقبه‌ای شرقی هستن. من مطمئنم که او این کار رو عمداً انجام داد.»

کارول اصرار کرد: «ادامه بده، سؤال‌های مهم دیگه رو که باید بدونم مشخص کن.»  
مارشال با اکراه چند سؤال دیگه را به زبان آورد: «چرا شرلی برای یاد گرفتن درمان روان‌کاوی از من، کم تلاش می‌کنه؟ چرا عمداً در برابرم ایستادگی می‌کنه؟ تاساچارا فقط سه ساعت با این‌جا فاصله داره، فکر کنم بتونم به اون‌جا برم و بهش بگم که چه احساسی دارم و ازش بخوام در مورد انتخاب دانشکده‌ی درمانیش باهام صحبت کنه.»

کارول گفت: «با این همه منظورم این نیست. این‌ها سؤال‌های مربوط به او هستن. سؤال‌های مربوط به خودت چی؟»

مارشال با سر تأیید کرد، انگار که می‌خواست بگوید رویکردش درست است.  
«چرا من اون‌قدر کم در مورد علایقش باهاش صحبت کردم؟ چرا اون‌قدر کم تلاش کردم، اصلاً تلاش نکردم، تا او رو درک کنم؟»

کارول پرسید: «به عبارت دیگه چرا بیش‌تر تمایل داری بیمارانت رو درک کنی تا زنت رو؟»  
مارشال دو باره با سر تأیید کرد. «می‌شه این‌طوری گفت.»  
کارول پرسید: «می‌شه؟»

مارشال قبول کرد: «قطعاً می‌تونی این‌طوری بگی.»  
«سؤالات دیگه‌ای که ممکنه از بیمارانت با شرایط مشابه بپرسی چیه؟»  
«سؤالات جنسی ازش می‌پرسم. می‌پرسم که سر تمایلات جنسیش چی اومده و سر تمایلات جنسی همسرش چی اومده؟ می‌پرسم که می‌خواد موقعیت نامطلوبش دایماً ادامه داشته باشه؟ آگه نه، چرا به سراغ زوج‌درمانی نرفته؟ آیا می‌خواد طلاق بگیره؟ یا فقط بحث غرور و تکبره؟ فقط منتظر همسرشه که به دست و پاش بیفته؟»

«کارت خوب بود مارشال. بریم سراغ جواب‌ها؟»  
جواب‌ها بیرون ریختند. مارشال گفت احساساتش نسبت به شرلی بی‌شبهت به احساساتش نسبت به ارنست نبود. هر دو با رد کردن ایدئولوژی حرفه‌ای او، به او آسیب رسانده بودند. بله شکی نبود که او احساس می‌کرد آسیب دیده و کسی دوستش ندارد. و همچنین شکی نبود که او منتظر بود تا آرامش کنند، منتظر نوعی عذرخواهی و جبران مافات بود.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف‌ها به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد و اضافه کرد: «این چیزیه که قلب و غرور جریحه‌دار شده می‌گه. ولی عظم چیز دیگه‌ای می‌گه.»  
«چی می‌گه؟»

«می‌گه من نباید تمایل یک دانشجو رو به داشتن استقلال حمله‌ی شخصی تلقی کنم. شرلی باید آزاد باشه و علایق خودش رو داشته باشه. ارنست هم همین‌طور.»  
کارول پرسید: «و رها از کنترل تو؟»

«بله همین‌طور. یادم می‌آد که مشاورم به من می‌گفت من همون‌جور زندگی می‌کنم که فوتبال بازی می‌کنم. تحت فشار قرار دادن، سد کردن، جلو رفتن بی‌وقفه، تحمیل خواسته‌م به حریفانم. شرلی باید چنین احساسی در مورد من داشته باشه. ولی فقط این نبود که او روان‌کاوی رو رد کرد. این به اندازه‌ی کافی بد بود، ولی می‌تونستم باهاش کنار بیام. چیزی که نتونستم باهاش کنار بیام اینه که اون احمقانه‌ترین جنبه‌ی این رشته رو انتخاب کرده، رویکرد احمقانه‌ی مارین کانتی(۵۳۸). واضحه که عمداً و به صورت عام منو مورد تمسخر قرار داده.»

«خب به خاطر این‌که او یک رویکرد متفاوت انتخاب کرده، تو فکر می‌کنی که تو رو مسخره کرده و تو هم متعاقباً مسخره‌ش می‌کنی.»

«تمسخر من انتقام‌جویانه نیست، واقعیه. می‌تونی تصورش رو بکنی که بیماران رو با گل‌آرایی درمان کرد؟ خیلی سخت می‌شه احمقانه بودنش رو اغراق کرد. باهام صادق باش کارول، این احمقانه هست یا نه؟»

«فکر نمی‌کنم بتونم چیزی رو که می‌خوای بهت بدم، مارشال. چیز زیادی در موردش نمی‌دونم، ولی دوست‌پسرم هوادار پر و پا قرص گل‌آرایی ژاپنیه. او چندین ساله که در این زمینه مطالعه داره و به من می‌گه از خیلی جهات ازش سود برده.»  
«منظورت چیه که سود برده؟»

«چندین سال تحت درمان بود، که شامل روان‌کاوی هم می‌شه، و می‌گه بهش کمک کرده، ولی می‌گه به همون میزان هم گل‌آرایی کمکش کرده.»  
«هنوز نگفتی چه‌طوری کمک می‌کنه.»

«چیزی که اون بهم گفته اینه که گل‌آرایی از اضطراب رهاش می‌کنه، بهش آرامش می‌ده. نظم بهش کمک می‌کنه که احساس تمرکز کنه، نوعی حس تعادل و سازگاری رو ایجاد می‌کنه. بذار یادم بیاد... دیگه چی گفت؟ اوه بله، گل‌آرایی برای او محرکيه تا خلاقیت و حس زیبایی‌شناسیش رو ابراز کنه. تو خیلی به سرعت همه‌ی این‌ها رو نادیده گرفتی مارشال. یادت باشه گل‌آرایی ژاپنی تمرینی قابل احترامه که به چندین قرن پیش برمی‌گرده و توسط ده‌ها هزار نفر انجام شده. چیزی ازش می‌دونی؟»

«ولی روش درمانی گل‌آرایی ژاپنی؟ خدای من!»

کارول پرسید: «من در مورد شعردرمانی، موسیقی‌درمانی، رقص‌درمانی، هنردرمانی، مراقبه‌درمانی، ماساژدرمانی شنیده‌م. خودت گفتی که کار با بونسای‌هات باعث شده عقلمت سر جاش باشه. ممکن نیست که درمان گل‌آرایی برای بعضی بیماران مؤثر باشه؟»

«فکر می‌کنم شرلی داره سعی می‌کنه تو پایان‌نامه‌ش این مطلب رو مشخص کنه.»

«نتایج کارش چی بوده؟»

مارشال به نشانه‌ی نفی سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

کارول پرسید: «به نظرم این یعنی تو هیچ وقت نپرسیدی.»

مارشال سرش را به طرز نامحسوسی به نشانه‌ی تأیید تکان داد. او عینکش را درآورد و به دوردست نگاه کرد، همان‌طور که همیشه موقع احساس خجالت این کار را می‌کرد.



«پس تو احساس می‌کنی که شرلی مسخرهت می‌کنه و او احساس می‌کنه...؟!» کارول به مارشال اشاره کرد که حرف را ادامه دهد.  
سکوت.

کارول دستش را پشت گوشش گذاشت و دوباره پرسید: «او حس می‌کنه...»  
مارشال زیر لبی جواب داد: «دست کم گرفته شده. بی‌اعتبار شده.»  
سکوتی طولانی حکم‌فرما شد. سرانجام مارشال گفت: «خیلی خوب کارول، من بهش اعتراف می‌کنم. کار خودت رو کردی. حرف‌هایی هست که باید بهش بزنم. خب چه‌کار کنم؟»  
«یک حسی بهم می‌گه که جواب این سؤالو می‌دونی. وقتی جواب یک سؤال رو می‌دونی، دیگه سؤال نیست. به نظرم راهت مشخصه.»  
«مشخصه؟ مشخصه؟ برای تو شاید. منظورت چیه؟ بهم بگو. من به کمکت نیاز دارم.»  
کارول ساکت ماند.

مارشال تکرار کرد: «بهم بگو چه‌کار کنم.»  
«به بیماری که تظاهر می‌کنه نمی‌دونه چه‌کار باید بکنه چی می‌گی؟»  
«لعنت کارول، بس کن و مثل روان‌کاوها حرف نزن. بهم بگو چه‌کار کنم.»  
«تو به این نوع جمله چه پاسخی می‌دی؟»  
«لعنت.» مارشال سرش را با دستانش گرفت و جلو و عقب رفت. «من یک هیولا خلق کردم. ترحم، ترحم. کارول تا حالا در مورد ترحم چیزی شنیدی؟»  
کارول محکم ایستاد، درست همان‌طور که ارنست گفته بود. «تو باز هم داری مقابله می‌کنی. این وقت با ارزشیه. ادامه بده مارشال، به اون بیمار چی می‌گفتی؟»  
«کاری که همیشه می‌کنم: رفتارش رو تفسیر می‌کردم. بهش می‌گفتم اون قدر تمایل به فرمان‌برداری و عطش اقتدار داره که از گوش کردن به خردش امتناع می‌کنه.»  
«پس می‌دونی چه‌کار باید بکنی؟»  
مارشال با حالتی رضایت‌مندانه سرش را تکان داد.  
«و کی باید این کار رو انجام بدی؟»  
مارشال یک بار دیگر سرش را تکان داد.  
کارول به ساعتش نگاه کرد و ایستاد. «ساعت دقیقاً دو و پنجاه دقیقه‌ست مارشال. وقت‌مون تموم شده. امروز کارت خوب بود. وقتی از تاساجارا برگشتی بهم زنگ بزن.»

\*\*\*

ساعت دوی صبح در خانه‌ی لن در تیبورن، وقتی شلی یک بار دیگر پول وسط را جمع کرد، داشت زمزمه می‌کرد: «دیریم دیرام، دیریم دیرام، دیریم دیرام.» نه‌تنها ورق برای شلی برگشته بود، بلکه با معکوس کردن زیرکانه‌ی هر یک از گاف‌هایش که مارشال تشخیص داده بود، دیگر بازیکن‌ها را سردرگم کرده بود و کلی پول وسط جمع کرده بود.  
ویلی زیر لبی گفت: «اصلاً نمی‌تونم باور کنم که شلی دستش پر باشه، هزار دلار شرط می‌بندم که این‌طور نیست.»  
لن به او یادآوری کرد که: «تو قبلاً هزار دلار شرط بستی. به کوه ژتونی که درست کرده نگاه کن، الان میز می‌شکنه. هی شلی کجایی؟ هنوز اون‌جایی؟ به سختی می‌تونم پشت این تل ژتون ببینمت.»

وقتی ویلی دستش را برای بیرون آوردن کیفش در جیب کرد، گفت: «دو دست پیش بهم بلوف زدی و این دست هم باختم، چت شده شلی، داری تعلیمی چیزی می‌بینی؟»  
شلی کوه ژتون‌هایش را بغل و آن‌ها را به خودش نزدیک‌تر کرد. بعد به بالا نگاه انداخت و با خنده گفت: «آره آره، درس، شما فهمیدید. این‌طوریه، روان‌پزشک من یک روان‌کاو اصیل و چند توصیه بهم کرد. او هر هفته به آوکادو جو می‌آد.»  
\*\*\*

کارول گفت: «خب دیشب در این رویا تو و من لبه‌ی تخت نشسته بودیم و بعد جوراب‌ها و کفش‌های کثیف‌مون رو از پامون درآوردیم و روبه‌روی هم نشستیم و پای هم‌دیگه رو لمس کردیم.»

ارنست پرسید: «حس خواب رو فهمیدی؟»

«مثبت. نشاط‌آور. ولی کمی ترسناک.»

«تو و من نشسته بودیم و پاهای لخت هم رو لمس می‌کردیم. این خواب چی می‌گه؟ بذار ذهنت رها باشه. به نشستن من و تو کنار هم فکر کن. به درمان فکر کن.»  
«وقتی به درمان فکر می‌کنم، به مراجع فکر می‌کنم. او از شهر رفته.»  
ارنست به ادامه‌ی حرف وادارش کرد. «و...»

«خب، من خودم رو پشت مراجع مخفی کرده بودم. حالا وقتشه که بیرون بیام و در مورد خودم شروع کنم.»

«و... بذار افکارت آزاد بشن کارولین.»

«انگار که تازه دارم شروع می‌کنم... خیلی خوبه... و تماشای این‌که او باعث می‌شد غبطه بخورم... باعث شد آرزوی چیز خوبی برای خودم داشته باشم... من بهش احتیاج دارم... نیاز دارم شروع کنم باهات در مورد جس صحبت کنم، که اخیراً زیاد می‌بینمش. وقتی بهش نزدیک‌تر می‌شم، مشکلات بیشتر می‌شن... سخته که اعتماد کنم چیزهای خوب برام اتفاق میفتن... شروع کنم بهت اعتماد کنم... همه‌ی امتحان‌ها رو قبول شدم... ولی ترسناک هم هست - دقیقاً نمی‌دونم چرا... بله می‌دونم... اما هنوز نمی‌تونم بگم چرا.»

«شاید این خواب داره برات می‌گه کارولین. به کاری که من و تو داریم در خواب می‌کنیم نگاه کن.»

«متوجه نمی‌شم. کف پاهای (۵۳۹) بدون جوراب‌مون رو به هم می‌زنیم. خب؟»

«بینم ما چه‌طور نشستیم - کف پا روبه‌روی کف پا. من فکر می‌کنم این خواب آرزوی نشستن

روح (۵۴۰) در برابر روح رو نشون می‌ده. لمس کف پا نه، لمس روح.»

«اوه جالبه. روح، نه کف پا. اگه یک‌کم بهت شانس بدم خیلی باهوشی. تماس روح، بله این به نظر درست می‌آد. بله این چیزیه که خواب می‌گه. وقتشه که شروع کنیم. یک شروع تازه. این‌جا قانون اصلی صداقت، نه؟»

ارنست با سر تأیید کرد. «هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که با هم روراست باشیم.»

«و هر چیزی که این‌جا می‌گم قابل قبوله، نه؟ تا زمانی‌که من راستشو می‌گم همه چیز قابل قبوله.»

«البته.»

کارول گفت: «پس من باید اعترافی بکنم.»

ارنست با سر تأیید کرد تا قوت قلب دهد.

«آماده‌ای ارنست؟»

ارنست دوباره با سر تأیید کرد.

«مطمئنی ارنست؟»

ارنست لبخند زیرکانه‌ای زد. او با اندکی خودبینی همیشه مظنون بود که کارولین بخشی از وجود خودش را مخفی نگه داشته است. ارنست دفترچه‌ی یادداشتش را برداشت و با آسودگی به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «همیشه برای حقیقت آمادم.»

۱. Ernest
۲. Sacramento Street Victorian
۳. Buddha
۴. Socrates
۵. Nietzsche
۶. Kierkegaard
۷. Freud
۸. Jung
۹. Adler
۱۰. Horney
۱۱. Sullivan
۱۲. Fromm
۱۳. Sandor Frenzi
۱۴. Neurochemistry
۱۵. Seymour Trotter
۱۶. Stanford
۱۷. Assistant professor
۱۸. Ernest Lash

۱۹. Grand rounds، ابزار مهم آموزشی و جلسهای آموزش پزشکی است که در آن مشکلات پزشکی و درمان یک بیمار خاص را برای حضار اعم از پزشکان، دانشجویان و رزیدنتها تشریح می کنند. سابق بر این خود بیمار در این گردهمایی حضور داشت و به سؤالات پاسخ می داد. امروزه به ندرت بیماری حضور دارد و بیشتر به حالت سخنرانی اجرا می شود.

۲۰. Felini
۲۱. Belle
۲۲. Games People Play

۲۳. (۱۰) Eric Berne، (۱۹۱۰ - ۱۵ ژوئیه ۱۹۷۰) روان پزشک آمریکایی - کانادایی است. او به عنوان مبدع تحلیل رفتار متقابل شهرت دارد.

۲۴. Pomona
۲۵. Carl Rogers
۲۶. Orthopsychiatry
۲۷. Impulsive
۲۸. Action-oriented
۲۹. Therapeutic alliance
۳۰. psychoneurosis
۳۱. Transference neurosis
۳۲. Existential shock therapy
۳۳. Lewis Hill

- [۳۴](#). Transference Cure
- [۳۵](#). Karen Horney
- [۳۶](#). Neuroses and Human Growth
- [۳۷](#). Defensive Therapy
- [۳۸](#). obsess
- [۳۹](#). Rilke's Letters to a Young Poet
- [۴۰](#). Royall Lyme
- [۴۱](#). Mennen
- [۴۲](#). Acting out
- [۴۳](#). Ego - syntonically

[۴۴](#). Borderline، نوعی اختلال شخصیت که درمان آن بسیار مشکل است.

- [۴۵](#). Erotic transference
- [۴۶](#). Mount Sinai
- [۴۷](#). Park Avenue
- [۴۸](#). Blackwood
- [۴۹](#). Ann Arbor
- [۵۰](#). De Soto
- [۵۱](#). Grenoble

[۵۲](#). Faustian، فاوست شخصیت اصلی یک افسانه‌ی آلمانی است. فاوست خسته و ناامید است. تصمیم می‌گیرد که با شیطان جهت کسب دانش بیش‌تر و قدرت جادو وارد گفت‌وگو شود. او می‌خواهد از تمام دانش و لذت این دنیایی بهره‌مند شود. در مقابل، نماینده‌ی شیطان، مفیستوفل ظاهر می‌شود. او این معامله را با فاوست انجام می‌دهد: مفیستوفل به قدرت جادویی او برای مدت یک دوره کمک می‌کند، ولی در پایان دوره، روح فاوست به شیطان تعلق دارد و فاوست به شکل ابدی ملعون خواهد بود. در داستان‌های اولیه، این دوره معمولاً بیست و چهار سال ذکر شده است. در مدت زمان قرارداد، فاوست به انحای مختلف از مفیستوفل بهره می‌جوید. در بسیاری از نسخه‌های داستان، از جمله در نمایش‌نامه‌ی گوته، مفیستوفل به او کمک می‌کند تا دختری زیبا و معصوم را که معمولاً گرتشن نامیده شده و در نهایت زندگی‌اش نابود می‌شود، اغوا کند. هرچند در نهایت، معصومیت گرتشن نجاتش می‌دهد و او وارد بهشت می‌شود. در روایت گوته، فاوست نیز با رحمت خدا به خاطر کوشش مدامش و همچنین درخواست گرتشن از خدا نجات می‌یابد. اما در نسخه‌های اولیه، فاوست برای همیشه فاسد شناخته می‌شود. او فکر می‌کند که گناهانش قابل بخشش نیستند. در این روایت‌ها وقتی پایان دوره فرا می‌رسد، شیطان او را تا جهنم همراهی می‌کند.

- [۵۳](#). Risperidone
- [۵۴](#). Prozac
- [۵۵](#). Paxil
- [۵۶](#). Effexor
- [۵۷](#). Wellbutrin

۵۸. Sausalito

۵۹. Narcotics Anonymous، یک انجمن بین‌المللی که در سال ۱۹۵۳ توسط جیمی کینون و تعدادی دیگر تأسیس شد. این انجمن متشکل از معتادان در حال بهبودی است که دور هم جمع می‌شوند و به هم در پاک ماندن خود و ارتقای سلامت روان کمک می‌کنند.

۶۰. The golden Bough، شاخه‌ی زرین عنوان یکی از برجسته‌ترین آثار جیمز فریزر است که دارای شهرت جهانی است. شاخه‌ی زرین یک پژوهش تطبیقی است که با رویکردی اجتماعی، با تکیه بر دو محور اسطوره و دین، به تحقیق در مبانی خرافه‌پرستی، ادیان ابتدایی و اعتقادات و مناسک مردمان اولیه می‌پردازد و در صدد اثبات این ادعاست که سیر اندیشه‌ی انسان‌ها برای توجیه وقایع زندگی و طبیعت پیرامون‌شان، و نیز برای گره‌گشایی یا گریز از پیچیدگی‌های حیات، چگونه ابتدا به جادو و خرافه‌ها روی آورد و بعد از آن به دین گروید و سرانجام از دین به علم متمایل شد.

۶۱. Totem، توتیم‌ها اجسامی نمادین هستند که در اقوام بومی بیش‌تر قاره‌ها کاربردهای آیینی دارند. توتیم معمولاً به عنوان یادمانی از نیاکان یک ایل یا طایفه عمل می‌کند و افراد طایفه توتیم را دارای نیرویی برای حمایت و حفاظت از طایفه می‌دانند.

۶۲. Chaplin

۶۳. Kissinger

۶۴. Picasso

۶۵. Humbert

۶۶. Lolita

۶۷. countertransference

۶۸. Mama

۶۹. North

۷۰. Fairmont

۷۱. Golden Gate

۷۲. Pacific Redwood

۷۳. Justin Astrid

۷۴. Sacramento Street Victorian

۷۵. San Francisco Chronicle

۷۶. supervisor

۷۷. Marshal Streider

۷۸. Russian Hill

۷۹. Bay Bridge

۸۰. Geppetto

۸۱. racquetball

۸۲. Wolverine، (نوعی حیوان وحشی)

۸۳. Witches of Eastwick

۸۴. St. Marks

- [۸۵](#). Jeb
- [۸۶](#). Norma and Heather
- [۸۷](#). Ralph Cooke
- [۸۸](#). Rusty
- [۸۹](#). Brown

[۹۰](#). Woodstock، نوعی نمایشگاه هنری و موسیقی.

- [۹۱](#). Prospect
- [۹۲](#). Zweizung
- [۹۳](#). Kaplan
- [۹۴](#). Jarndyce
- [۹۵](#). Tuttle
- [۹۶](#). Neanderthal

[۹۷](#). Mitzvah، عمل عبادی.

- [۹۸](#). Jimmy
- [۹۹](#). Yank Sing

[۱۰۰](#). Dim Sum، خوراک چینی.

- [۱۰۱](#). MSG
- [۱۰۲](#). Chipman
- [۱۰۳](#). Bremer
- [۱۰۴](#). Roby

[۱۰۵](#). C، R and B، حروف اول چپمن، برمر و روبی

- [۱۰۶](#). Marsha
- [۱۰۷](#). Seth Pande
- [۱۰۸](#). Shelly
- [۱۰۹](#). Melvin

[۱۱۰](#). Raggedy Andy، شخصیت داستانی است که جانی گرول، نویسنده‌ی آمریکایی، نوشته است.

- [۱۱۱](#). Sonoma Country
- [۱۱۲](#). Boise
- [۱۱۳](#). Idaho
- [۱۱۴](#). Williams
- [۱۱۵](#). D. H. Lawrence
- [۱۱۶](#). Frieda
- [۱۱۷](#). Kvetch
- [۱۱۸](#). Bat Thomas
- [۱۱۹](#). Printers
- [۱۲۰](#). Palo Alto

[۱۲۱.](#) Alice Walker

[۱۲۲.](#) Amy Tan

[۱۲۳.](#) James Hillman

[۱۲۴.](#) David Lodge

[۱۲۵.](#) Susan

[۱۲۶.](#) Paul Auster

[۱۲۷.](#) Sisyphus، سیزیف یا سیسیفوس (به یونانی Σίσυφος): قهرمانی در اساطیر یونان است. او فرزند آپولوس، پادشاه تسالی و انارته، و همچنین همسر مروپه است. سیزیف پایه‌گذار و پادشاه حکومت افیرا (کورینتوس کنونی) و مروج بازی‌های ایسمی (Isthmian Games)، بازی‌هایی که از لحاظ اهمیت در رده‌ی بازی‌های المپیک قرار داشتند و هر دو سال یک بار برگزار می‌شدند. به حساب می‌آید.

علاوه بر آن از او به عنوان حيله‌گرترين انسان‌ها نام می‌برند، چون نقشه‌های خدایان را فاش کرد. سیزیف همچنین به خاطر مجازاتش در هادس مشهور است. او می‌بایست سنگ بزرگی را بر روی شیبی ناهموار تا بالای قله‌ای می‌غلطاند و همیشه لحظه‌ای پیش از آن‌که به انتهای مسیر برسد، سنگ از دستش خارج می‌شد و او باید کارش را از ابتدا شروع می‌کرد. امروزه به همین دلیل به کارهایی که علی‌رغم سعی و تلاش بسیار هرگز به آخر نمی‌رسند کاری سیزیف‌وار می‌گویند.

[۱۲۸.](#) Berkeley

[۱۲۹.](#) Ruth

[۱۳۰.](#) Nan Swensen

[۱۳۱.](#) Carlin

[۱۳۲.](#) Molay

[۱۳۳.](#) Saul

[۱۳۴.](#) Jay

[۱۳۵.](#) Mort

[۱۳۶.](#) Bea

[۱۳۷.](#) Germana

[۱۳۸.](#) Irina

[۱۳۹.](#) Claudia

[۱۴۰.](#) East Coast

[۱۴۱.](#) Transference

[۱۴۲.](#) Dr. Marshal Streider

[۱۴۳.](#) Shirley

[۱۴۴.](#) Silicon Valley

[۱۴۵.](#) The American Journal of Psychoanalysis

[۱۴۶.](#) Hundrtwasser

[۱۴۷.](#) Chagall



۱۴۸. Musler

۱۴۹. The Golden Rim of Time

۱۵۰. Standard and Poor Futures، شرکت سبذگردان بورس

۱۵۱. Thorazine

۱۵۲. Miltown

۱۵۳. Reserpine

۱۵۴. Pacatal

۱۵۵. LSD

۱۵۶. Lithium

۱۵۷. Ecstasy

۱۵۸. Beta - blockers

۱۵۹. Xanax

۱۶۰. Prozac

۱۶۱. Dalai Lama

۱۶۲. self

- [۱۶۳](#). Jonathan
- [۱۶۴](#). Wendy
- [۱۶۵](#). AMA
- [۱۶۶](#). Obsessive - compulsive disorder
- [۱۶۷](#). Rochester
- [۱۶۸](#). Sacramento
- [۱۶۹](#). Boston Globe
- [۱۷۰](#). Tufts
- [۱۷۱](#). Jules Masserman
- [۱۷۲](#). Sodium pentothal
- [۱۷۳](#). Principles of Dynamic Psychiatry
- [۱۷۴](#). William James
- [۱۷۵](#). Rollo May
- [۱۷۶](#). Hannah Arendt
- [۱۷۷](#). Allen Wheelis
- [۱۷۸](#). Leslie Farber
- [۱۷۹](#). Silvano Arieti
- [۱۸۰](#). Yosemite
- [۱۸۱](#). Ahwahnee
- [۱۸۲](#). Disneyland

[۱۸۳](#). Primitive stuff, practically primary process، از نظریه‌های فروید.

[۱۸۴](#). existential، اشاره به مکتب اگزیستانسیالیسم یا باور به اصالت وجود.

- [۱۸۵](#). Fillmore
- [۱۸۶](#). Divisadero
- [۱۸۷](#). Bostonian
- [۱۸۸](#). paul
- [۱۸۹](#). John Hopkins
- [۱۹۰](#). Mount Vernon Place
- [۱۹۱](#). Baltimore
- [۱۹۲](#). Sierra
- [۱۹۳](#). Homosexual panic
- [۱۹۴](#). Jungian
- [۱۹۵](#). Zurich
- [۱۹۶](#). Grazie
- [۱۹۷](#). Spinoza
- [۱۹۸](#). Roy Rogers
- [۱۹۹](#). Focaccia

[۲۰۰. Chianti](#)

[۲۰۱. Myrna](#)

[۲۰۲. Irene](#)

[۲۰۳. minestrone](#)

[۲۰۴. Saint Jerome](#)، وی بیش‌تر به خاطر ترجمه‌ی کتاب مقدس از عبری به لاتین (کتابی که اکنون به *وُلگاتا* مشهور است.) مورد توجه واقع شده است. جروم در کلیسای کاتولیک رم و کلیسای ارتدکس شرقی به عنوان قدیس مورد احترام قرار گرفته و *وُلگاتا* هنوز از منابع مهم متون مسیحی به‌شمار می‌رود.

[۲۰۵. Saint Anthony](#)، وی در لیسبون چشم به جهان گشود و از مؤثرترین و فعال‌ترین مروجین فرقه‌ی فرانسیسکان بود. در سال ۱۲۳۲ میلادی، یک سال پس از مرگش، او در زمره‌ی قدیسین به‌شمار رفت. آنتونیوی قدیس حامی کشور پرتغال و همچنین دارایی‌های به سرقت رفته و مفقود شده و حیوانات محسوب می‌شود و روز یادبودش سیزدهم ژوئن می‌باشد.

[۲۰۶. Osso buco](#)

[۲۰۷. fagiolini](#)

[۲۰۸. Gnocchi al pesto](#)

[۲۰۹. enneagram](#)، گونه‌شناسی شخصیت انسانی نه‌گونه‌ی شخصیتی را برای انسان تعریف می‌کند که این گونه‌ها همگی در یک مدل هندسی نمایش داده می‌شوند. خود نه‌گونه به سه دسته‌ی اصلی تفکر، غریزه و احساس تقسیم می‌شوند و ابزار کار آمدی برای درک ابعاد شخصیتی ماست. شخصیت ما بیانگر شیوه‌ی عملکرد ماست.

[۲۱۰. Feifer](#)

[۲۱۱. Memories, Dreams, Reflections](#)

[۲۱۲. Otto Rank](#)

[۲۱۳. Anaiis Nin](#)

[۲۱۴. Sabina Spielrein](#)

[۲۱۵. Toni Wolff](#)

[۲۱۶. Ernest Jones](#)

[۲۱۷. Frencki](#)

[۲۱۸. Minna](#)

[۲۱۹. Morris](#)

[۲۲۰. Mathilda Shore](#)

[۲۲۱. Betsi](#)

[۲۲۲. Otto Gross](#)

[۲۲۳. integrated](#)

[۲۲۴. Olivia Smithers](#)

[۲۲۵. Prozac](#)

[۲۲۶. Joseph Roth](#)

[۲۲۷. Stefan Zweig](#)

[۲۲۸](#). Bruno Shulz

[۲۲۹](#). Carolyn Leftman

[۲۳۰](#). Haight

[۲۳۱](#). Alamo

[۲۳۲](#). Truro

[۲۳۳](#). Burger King

[۲۳۴](#). Shadow، بخشی از تئوری فروید.

[۲۳۵](#). Caroline

[۲۳۶](#). Orchiectomy یا (orchidectomy)، ارکیدکتومی یا تخلیه بیضه، یا جراحی حذف کانال اینگونیا یکی از روش‌های جراحی برای درمان سرطان بیضه است.

[۲۳۷](#). prognosis

[۲۳۸](#). Midwest

[۲۳۹](#). Brown

[۲۴۰](#). Radcliffe and Chicago Law

[۲۴۱](#). Grateful Dead

[۲۴۲](#). Haight - Ashbury

[۲۴۳](#). Jeb

[۲۴۴](#). Rusty

[۲۴۵](#). Wayne

[۲۴۶](#). In good hands

[۲۴۷](#). Victorian

[۲۴۸](#). Sacramento

[۲۴۹](#). Roy Grinker

[۲۵۰](#). شخصیت انسان بر اساس نظریه‌ی فروید از سه جزء تشکیل شده است. نهاد (id)، خود (ego) و فراخود (Super ego). تعامل این سه جزء رفتارهای پیچیده‌ی انسان را شکل می‌دهد.

[۲۵۱](#). Cellini

[۲۵۲](#). Musler

[۲۵۳](#). Identify With The Aggressor، نوعی مکانیسم دفاعی است که افراد ترسو برای مقابله با ترس خود ناخودآگاه با الگوهای پرخاشگر همانندسازی می‌کنند. منظور در این جا این است که ارنست با خود مارشال همانندسازی کند.

[۲۵۴](#). euonymus

[۲۵۵](#). Gazpacho

[۲۵۶](#). nicoise

[۲۵۷](#). Passion fruit

[۲۵۸](#). Examiner

[۲۵۹](#). Dow

[۲۶۰](#). Cronicle

- [۲۶۱](#). YMCA
- [۲۶۲](#). Golden Gate
- [۲۶۳](#). Seth Pande
- [۲۶۴](#). John Weldon
- [۲۶۵](#). Bert Kantrell
- [۲۶۶](#). Ted Rollins
- [۲۶۷](#). Dalton Salz
- [۲۶۸](#). Jungian
- [۲۶۹](#). Mirroring theory
- [۲۷۰](#). Primal Scene، وقتی کودک برای اولین بار شاهد رابطه‌ی جنسی (اغلب بین پدر و مادر خود) است. این اتفاق باعث اختلال در پیشرفت روانی - جنسی کودک می‌شود.
- [۲۷۱](#). Basic theory
- [۲۷۲](#). Terry Fuller
- [۲۷۳](#). Perry Wheeler
- [۲۷۴](#). Kipoche
- [۲۷۵](#). Exeter
- [۲۷۶](#). Exeter and Harvard
- [۲۷۷](#). Karen Jaye
- [۲۷۸](#). Olive Smith
- [۲۷۹](#). Frieda fromm - Reichman
- [۲۸۰](#). Anna Freud
- [۲۸۱](#). Harvey Green
- [۲۸۲](#). Analytic agape، آگاهی یکی از پنج واژه‌ای است که یونانی‌ها برای عشق به کار می‌برند و هر کدام از این واژه‌ها کاربرد مختلفی دارند. کلمه‌ای است به اشکال مختلف در منابع معاصر و باستان مورد استفاده قرار گرفته است.
- [۲۸۳](#). International Journal
- [۲۸۴](#). Alte cockers، پیر مرد.
- [۲۸۵](#). Sullivan
- [۲۸۶](#). Searles
- [۲۸۷](#). Morris Fender
- [۲۸۸](#). Vanity Fair
- [۲۸۹](#). Self - aggrandizement
- [۲۹۰](#). Womb - rectum
- [۲۹۱](#). Louise Saint Clare
- [۲۹۲](#). Rick Chaption
- [۲۹۳](#). Regressive sojourn
- [۲۹۴](#). iatrogenic

[295](#). Homosexual regression  
[296](#). Mian Khan  
[297](#). Terry Fuller  
[298](#). Karen Horney  
[299](#). Sullivan  
[300](#). Melanie Klein  
[301](#). Fairbairn and winnicott  
[302](#). Reichian  
[303](#). Holotropic  
[304](#). homeopathic  
[305](#). Rolfing  
[306](#). Marin County  
[307](#). Allen Janeway  
[308](#). Bert Kantrell  
[309](#). Tiburon  
[310](#). Len  
[311](#). Shelly  
[312](#). Norma  
[313](#). Arnie  
[314](#). Carnegie Deli  
[315](#). Vince  
[316](#). Pirtikin  
[317](#). Vegas  
[318](#). Streisand  
[319](#). Silicon Valley  
[320](#). Digilog Microsystems  
[321](#). Pearl Harbor  
[322](#). Edsel  
[323](#). Santa Cruz  
[324](#). Pan Am  
[325](#). Michael Miken  
[326](#). San Jose Nets  
[327](#). Kazantzakis  
[328](#). Zorba  
[329](#). Monterey  
[330](#). Imperial Valley  
[331](#). Mantle

- [۳۳۲](#). Musial
- [۳۳۳](#). Berra
- [۳۳۴](#). Pesky
- [۳۳۵](#). Bench
- [۳۳۶](#). Carew
- [۳۳۷](#). Banks
- [۳۳۸](#). McQueen
- [۳۳۹](#). Rose
- [۳۴۰](#). Kaline
- [۳۴۱](#). Lombard

[۳۴۲](#). Bahama  
[۳۴۳](#). Sonny  
[۳۴۴](#). Lenny  
[۳۴۵](#). Vegas  
[۳۴۶](#). Reno  
[۳۴۷](#). McEnro  
[۳۴۸](#). Sampras  
[۳۴۹](#). Digilog  
[۳۵۰](#). Wells Fargo  
[۳۵۱](#). Earl  
[۳۵۲](#). Peter Macondo  
[۳۵۳](#). Symptom relieving therapy  
[۳۵۴](#). Satisfied - customer model  
[۳۵۵](#). Bob McCallum  
[۳۵۶](#). biofeedback

[۳۵۷](#). گروه‌های AA و NA برای ترک الکل و مواد.

[۳۵۸](#). Victor Young  
[۳۵۹](#). Adriana  
[۳۶۰](#). Prenuptial agreement  
[۳۶۱](#). Evelyn  
[۳۶۲](#). Financial times

[۳۶۳](#). Affluenza، نوعی ناراحتی روان‌شناختی که در افراد ثروتمند و جوان شایع است و از نشانه‌هایش عدم انگیزه، احساس گناه و گوشه‌گیری است.

[۳۶۴](#). Betty Ford  
[۳۶۵](#). Triple coronary bypass  
[۳۶۶](#). Black  
[۳۶۷](#). Luis Colosio  
[۳۶۸](#). Pacific Union  
[۳۶۹](#). Nob Hill  
[۳۷۰](#). Fairmont  
[۳۷۱](#). Raoul Menendez  
[۳۷۲](#). Raoul Gomez

[۳۷۳](#). Provost (رئیس)

[۳۷۴](#). Burlingame  
[۳۷۵](#). Buhemian Grove  
[۳۷۶](#). Insiders  
[۳۷۷](#). Southampton



- [۳۷۸](#). Ellis
- [۳۷۹](#). Prussina
- [۳۸۰](#). Anacostia
- [۳۸۱](#). Label
- [۳۸۲](#). Miami Beach
- [۳۸۳](#). Book - ends
- [۳۸۴](#). Bound slaves
- [۳۸۵](#). Ching - te Cheng
- [۳۸۶](#). Dream of Red Chamber
- [۳۸۷](#). Roscoe Richardson
- [۳۸۸](#). Cypress Point
- [۳۸۹](#). Emil
- [۳۹۰](#). Cercle Union Interalliee
- [۳۹۱](#). Circolo dell'Unione
- [۳۹۲](#). Atheneum
- [۳۹۳](#). Cosmos
- [۳۹۴](#). Baur au Lac
- [۳۹۵](#). Calistoga
- [۳۹۶](#). Dubonnet
- [۳۹۷](#). Citycorp
- [۳۹۸](#). Rucksen
- [۳۹۹](#). Solvag

[۴۰۰](#). ائتلاف چند شرکت

[۴۰۱](#). Shreve

[۴۰۲](#). Eva Galsworth

[۴۰۳](#). Anticipatory regret: «... احساس دلوایسی گنگی است که شخص در مورد پیامدهای منفی یک تصمیم خاص که اتخاذ می‌شود در خود می‌یابد، احساس این‌که فردا از این تصمیمی که می‌گیرم پشیمان خواهم شد.»

[۴۰۴](#). fibrillation

[۴۰۵](#). Cheyne Stokes، نوعی الگوی تنفسی ناسالم است که بیمار ابتدا به‌طور پیش‌رونده تنفس‌های عمیق‌تر و سریع‌تر انجام می‌دهد، سپس به‌تدریج تنفس‌های کم‌تر و سطحی‌تر می‌شود تا چند ثانیه وقفه‌ی تنفسی ایجاد شود. این دوره‌ها حدود سی ثانیه تا دو دقیقه طول می‌کشد و دوره‌ی قطع تنفس تا سی ثانیه ممکن است طول بکشد و نشانه‌ی وخامت وضع بیمار است.

[۴۰۶](#). Smokey

[۴۰۷](#). Dream maker

[۴۰۸](#). Brad

[۴۰۹](#). Self - disclosure

- [۴۱۰. Madeline](#)
- [۴۱۱. Matt](#)
- [۴۱۲. Big Sur](#)
- [۴۱۳. Rusty](#)
- [۴۱۴. Wayne](#)
- [۴۱۵. Evanston](#)
- [۴۱۶. Micheal](#)
- [۴۱۷. Ed](#)
- [۴۱۸. San Juans](#)
- [۴۱۹. Whittier](#)
- [۴۲۰. Dave](#)
- [۴۲۱. Jess](#)
- [۴۲۲. Meadow](#)
- [۴۲۳. Ting - a - ling](#)
- [۴۲۴. Monmouth](#)
- [۴۲۵. Hialeah](#)
- [۴۲۶. Pimlico](#)
- [۴۲۷. Jai alai](#)
- [۴۲۸. pinochle](#)
- [۴۲۹. Johnnie Ray](#)
- [۴۳۰. baking powder](#)
- [۴۳۱. Key West](#)
- [۴۳۲. Rock cod](#)
- [۴۳۳. Sacramento](#)
- [۴۳۴. Bistro](#)
- [۴۳۵. Whitehorn](#)

[۴۳۶. Pyrrhic victory](#)، پایریک امپراتور روم بوده است. پیروزی شکست‌آمیز یا پیروزی پایریک به پیروزی‌ای گفته می‌شود که هزینه و آثار زیان‌بار آن به اندازه‌ای است که نمی‌توان آن را به‌راستی یک پیروزی به‌شمار آورد. این نوع پیروزی یک پیروزی تمام‌عیار نیست، چرا که برنده متحمل رنج و هزینه‌های غیرقابل‌جبرانی می‌شود.

#### [۴۳۷. FBI](#)

[۴۳۸. Minerva Owl](#)، اولین بار فریدریش هگل فیلسوف را به جغد مینروا تشبیه کرد. تشبیه فیلسوف به جغد از آن روست که این پرنده کار خود را هنگامی آغاز می‌کند که روز رو به پایان است و تاریکی غروب به‌تدریج فضا را تیره می‌کند. فلسفه نیز هنگامی سر برمی‌آورد که زندگی دوران شکل‌گیری خود را پشت‌سر گذرانده است و آرام آرام گردوغبار خاکستری زمان بر روی آن می‌نشیند. فلسفه در این هنگام کهن‌سالی وضع موجود را با رنگ خاکستری خود به تصویر می‌کشد و امر واقع را در قلمرو فکر بازسازی می‌کند.

- [۴۳۹](#). Hemingway
- [۴۴۰](#). Corona
- [۴۴۱](#). Elvin Semrad
- [۴۴۲](#). Tower
- [۴۴۳](#). panic
- [۴۴۴](#). Melvin
- [۴۴۵](#). minuet
- [۴۴۶](#). Max

[۴۴۷](#). Houdini، کسی که از تمام زندان‌ها فرار می‌کرد.

- [۴۴۸](#). Credit Swiss
- [۴۴۹](#). Vince
- [۴۵۰](#). Willy
- [۴۵۱](#). Panco Segura
- [۴۵۲](#). Temple key
- [۴۵۳](#). Template key
- [۴۵۴](#). Union
- [۴۵۵](#). Nils
- [۴۵۶](#). De Young
- [۴۵۷](#). Golden Gate
- [۴۵۸](#). Rockport
- [۴۵۹](#). Vipassnia
- [۴۶۰](#). Zen
- [۴۶۱](#). International Herald Tribune
- [۴۶۲](#). Sunderland

[۴۶۳](#). Listening to prozac، نام کتابی است که توسط روان‌پزشکی به نام پیتر کرامر نوشته شده و در مورد نقش بسیار مؤثر درمان‌های دارویی در روان‌پزشکی است.

- [۴۶۴](#). Jeffry Masson

[۴۶۵](#). Recovered memory، خاطره‌ای از اتفاقی دردناک (معمولاً سوءاستفاده‌ی جنسی) که معمولاً در کودکی اتفاق می‌افتد و بعدها به یاد آورده می‌شود.

- [۴۶۶](#). Avocado Joe
- [۴۶۷](#). Texas Holdem - the Texax Way
- [۴۶۸](#). Wilkes Bashford
- [۴۶۹](#). self-observing
- [۴۷۰](#). Marsha
- [۴۷۱](#). Sogetsu
- [۴۷۲](#). Gibraltar
- [۴۷۳](#). Examiner

- [۴۷۴](#). Nautilus
- [۴۷۵](#). YMCA
- [۴۷۶](#). Omaha
- [۴۷۷](#). Omaha
- [۴۷۸](#). Mc Carron
- [۴۷۹](#). Tsingtaos
- [۴۸۰](#). Walnut Creek
- [۴۸۱](#). Dillon
- [۴۸۲](#). Dusty
- [۴۸۳](#). Alen Ladd
- [۴۸۴](#). Full boat
- [۴۸۵](#). El Camino
- [۴۸۶](#). Sheila
- [۴۸۷](#). Jason
- [۴۸۸](#). Del Mar
- [۴۸۹](#). butt
- [۴۹۰](#). blind
- [۴۹۱](#). flop
- [۴۹۲](#). Al

[۴۹۳](#). Fort Knox، یک پایگاه ارتش آمریکا در جنوب لوییویل و شمال الیزابت تاون در کنتاکی.

- [۴۹۴](#). Mike Caro's Book of Tells
- [۴۹۵](#). Garden City
- [۴۹۶](#). Scarab
- [۴۹۷](#). Duvalier
- [۴۹۸](#). Chlor - Trimeton
- [۴۹۹](#). Y
- [۵۰۰](#). Tamalpais
- [۵۰۱](#). Emil
- [۵۰۲](#). Baur au Lac
- [۵۰۳](#). Roscoe Richardson
- [۵۰۴](#). Raoul Gomez
- [۵۰۵](#). sutter
- [۵۰۶](#). David Niven
- [۵۰۷](#). Winfred Forster
- [۵۰۸](#). toronto
- [۵۰۹](#). Green

- [۵۱۰](#). Zen
- [۵۱۱](#). Fort Point
- [۵۱۲](#). Fort Mason
- [۵۱۳](#). Vivalid
- [۵۱۴](#). Mendocino
- [۵۱۵](#). Jarndyce, Kaplan and Tuttle
- [۵۱۶](#). Astrid
- [۵۱۷](#). Bat Thomas
- [۵۱۸](#). NCIC (National Crime Information Center)
- [۵۱۹](#). American Express
- [۵۲۰](#). Lou Lombardi
- [۵۲۱](#). Broadway
- [۵۲۲](#). Lone Ranger
- [۵۲۳](#). Pack Bell
- [۵۲۴](#). Milderred
- [۵۲۵](#). Vipassina
- [۵۲۶](#). Tassajara
- [۵۲۷](#). Buenos Aires
- [۵۲۸](#). Jockey
- [۵۲۹](#). Long Island
- [۵۳۰](#). Rochester
- [۵۳۱](#). John Romano
- [۵۳۲](#). Arthur Randal
- [۵۳۳](#). Darwin Collins
- [۵۳۴](#). Bay
- [۵۳۵](#). Radicchio
- [۵۳۶](#). Naples
- [۵۳۷](#). Existential
- [۵۳۸](#). Marin County
- [۵۳۹](#). Sole

[۵۴۰](#). Soul، تلفظ کلمه‌ی sole به معنای کف پا با کلمه‌ی Soul به معنای روح و جان در زبان انگلیسی یکی است، یعنی دو کلمه با معنا و املا‌ی متفاوت و تلفظ یکسان.